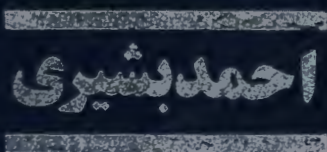




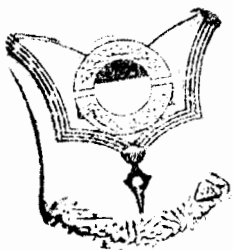
# ديوان ابوالقاسم لاهوتی

با کوشش و مقدمه  
احمد بشیری





۸/۹



# دیوان ابوالقاسم لاهوتی

(۱۳۳۶ - ۱۲۶۴)

با مقدمه و زندگینامه کامل شاعر و زیرنویسی و شرح لغات و اصطلاحات

به کوشش و گردآوری: احمد بشیری



تهران، ۱۳۵۸



لاهوئی، ابوالقاسم

دیوان لاهوتی

به کوشش: احمد بشیری

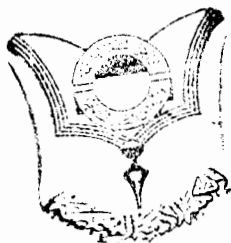
چاپ اول: ۱۳۵۸ خورشیدی، تهران

حروفچینی: دبیریان

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

نگارگری روی جلد: پرویز خوانساری

حق چاپ محفوظ است.



### پیشکش:

بد م. مسقط بپاس همه خوبیهایش  
به س. بانولاهوتی برای ایران دوستیش

### بیک خواهش:

از خوانندگان گرامی این کتاب خواهش می‌شود هر گونه اطلاعات - عکس - مدارک - اشعار یا نوشته‌های چاپ نشده و . . . از ابوالقاسم لاهوتی در دسترس دارند برای استفاده از آنها در جلدهای دیگر دیوان لاهوتی، بر سرگرد آورنده کتاب منت گذاشته، با صندوق پستی شماره ۶۶ تهران یا تلفن ۸۱۴۰۸۰۹ مارا آگاه فرمایند.

باسپاس احمد بشیری

## دیباچه

### خاندان لاهوتی

«... این گوینده سعادتمند، فردوسی حسینی که کتاب باغ فردوس در سلاست لفاظ و نفاست معانی و فصاحت بیان و متانت بنیان و حسن ایجاز و کمال امتیاز، عدیم-الظنیر و قلیل البدیل و مطبوع طباع و مشهور ادباء آمده، در هنگامی که بنظم آن پرداخت، نه از شعر و شاعری اش خبری بود و نه با سخن گسترانش آشنایی و سری. در تحصیل علوم رسمی، خوضی نکرده و در حفظ اخبار و لغات و فهم مسائل و نکات عروض و قافیه و در ک قوانین فصاحت و قواعد بلاغت، رنجی نبرده و نه سلطانی محرکش بود و نهوزیری تربیتش فرمود؛ نه اسباب کار داشت و نه معاون و مددکار. دل به امید صلت پادشاهان بسته نداشت و خاطرش بطمع جایزه امیران مشعوف نبود و هر چند از آغاز شروع در این کار، تا انجام و اختتام آن، هفت سال زمان دید ولیکن چون نیکو بنگرید یک نیمه از این مدت بیش، به این کار اشتغال نداشت، نیم دیگر یا گرفتار تقاضای وام خواهان بود یا کوشش در تحصیل نفقه عیال می نمود. گاه از پریشانی از وطن آواره و گاه در وطن گرفتار مشقت و بیچاره. ماه هارفتی که از سوختگی دماغ، خیال یبندی بخاطرش نگذشتی و شبها گذشتی که از نداشتن روغن در چراغ، مصرعی بر صفحه نوشتی. گاه در بهای مداد و کاغذ درمانده و مسکین و گاه در نقش گفته های خویش از سواد به بیاض، بیچاره و غمگین. با اینهمه موانع از طلب بازماند و از کوشش در نایستاد تادامن مطلوب بدست آورد و بمقصود خویش در رسید و بیرکت تأیید و توجه امام علیه السلام، که در خوابش وعده فرمود و زبانش بگفتار برگشوده بود... این خدمت بزرگ پای برد و بنایی بدین بلندی و محکمی برافراشت...»





میرزا احمد الهامی کرمانشاهی، پدر ابوالقاسم لاهوتی

این کوتاه سخن، از دیباچه کتاب باغ فردوسی پرداخته میرزا احمد الهامی کرمانشاهانی نامور به «حکیم الهامی» و «فردوسی حسینی» آورده شده است. چنانکه در جای دیگری از همین دیباچه آمده است: «... نام و نسب و اصل و حسب ناظم کتاب مستطاب باغ فردوسی... نام، میرزا احمد و نام پدرش آقارستم است؛ مولدش قصبه فرحناک سرکان از محال عراق و پدر و جد پاکش از ساکنین آن خاک بوده، جدا عیالیش مرحوم ملا عبداللہ است که عالمی عامل و عابدی فاضل است... یکی از مدارسی اصفهان که الحال نیز مشهور است به مدرسه ملا عبداللہ با بعضی ابنیه خیریه دیگر از بناهای آن جناب است. اجداد این عالم بزرگوار، از

اهل بهبهان و خود ایشان در اصفهان تحصیل علوم فرموده و در آنجا ساکن و پیشوای شریعت بوده اند. جناب ملا تراب پسر ایشان از اصفهان به توپسرکان هجرت در آنجا مروج شریعت گشت، چندان که بدان قصبه منسوب و به «توئی» مشهور شد. با لجمله پدر این گوینده فصاحت گستر، در زمانی که سنین عمر پسر پاکیزه گوهرش به پنج رسیده بود از اقامت موطن اصلی به رنج آمده از آنجا هجرت کرد و با عیال و اولاد به شهر دارالدوله کرمانشاهان صانها الله عن الحدثان، آمده سکونت گزید. پس از دوسه سال، این فرزند سعادت مند را برای آموختن علم و دانش به دبستان برد و به آموزگار سپرد و زمانی اندکش بدان کار بداشت تا در مدت ششماه در خواندن و نوشتن پارسی، توانا گشت. پس از آنش، بعلت قلت بضاعت از آنکار باز گرفت و با کتساب حرفت و صنعتی گماشت که پدر را در تحصیل روزی یاری تواند کرد. چون سال زندگانش به بیست رسید، پدر مهر پرورش رخت از این جهان بیرون کشید و در جنان جاودان آرید. کفالت مادر پیر و برادر و خواهر صغیر بر ذمت پسر جوان قرار گرفت. روزتاشام رنج بردی تا وجه کفالت ایشان بدست آوردی. چندی نگذشت که مادر پیر نیز بدرود زندگانی نمود و فرزندان خرد، بی پرستار ماندند. پسر بیچاره بناچار زنی را خواستار گشت که تدبیر منزل و اصلاح حال اطفال شکسته دل کند و در زمانی اندک، صاحب چند کودک گشت و در تحصیل آب و نان هر روزه آنان سخت درمانده شد چه حاصل کسبش بدان معونه و فنان کردی. بنا کام و ام فراوان بروی گرد آمد و رنج تقاضای زشت طلبکاران بر غم نفقه روزی - خواران افزوده گشت. بالجمله بسی رنج دید تا سنین عمرش به سی رسید و در آن سال از بخت زبون، بیماریش سر بار آنهمه رنج و تیمار گشت و از آن پیشه و حرفت که بودش، دست کوتاه شد. بلای غلاء نیز در این شهر بالا گرفت بناچار برای مصارف علاج و قوت حال و قوت عیال، اندک مصالح کار و اثاث الیبتی که داشت، بفروخت و بمصرف رسانید تا از تولید<sup>۱</sup> و طریف<sup>۲</sup> چیزی برجای نماند و راه چاره ازهر سوی بسته آمد و در کار نفقه عیال یکباره بیچاره گشت...»

دنباله این سرگذشت با آنجا کشانیده شده است که میرزا احمد پس از دیدن

۱. تولید (همچو تولید) = مال قدیمی و موروثی و چهار پایان خانه زاد.

۲. طریف (همچو ظریف) = نادر و غریب از هر چیز - مال نو.

(باغ فردوس)

اثر فریچه دانشمند فقید فردوس حسینی مرحوم میرزا احمد الہامی  
گرمانشاہانی

((درچهار خیابان))  
(۴ جلد)

در چاپخانہ کاوہ گرامانشاہان  
سال ۱۳۲۷ خورشیدی بچاپ رسید

خوابی شگفتی انگیز، ناگهان بایکی از دیوانمردان که در دیار کرمانشاهان سرشته دارکارها بوده آشنا و از کمکهای او برخوردار شده و چون از تنگدستی درآمده و آسوده دل گشته، بخواست و پافشاری همان دیوانمرد، به سرودن گفتاری در ستایش خدا و پیامبر اسلام و خاندان او پرداخته و چون سروده هایش را در «بحر متقارب» و بشیوه شاهنامه فردوسی فراهم آورده بوده، از سوی همان دیوانمرد «فردوسی حسینی» نام گرفته است.

از سوی دیگر، به درگاه سلطان مراد میرزا حسام السلطنه، فرماندار کرمانشاهان که مردی فرهنگ دوست و فرهنگی پرور بوده، نیز راه یافته و در همانجا با حسین قلیخان، متخلص به «سلطانی» که خود از سخن سرایان بنام آن روزگار بوده، آشنا شده و پس از چندی به پیشنهاد سلطانی «تخلص» خودش را که تا آن هنگام «ملول» بوده به «الهامی» برگردانده است.

چندی پس از مرگ سلطانی، حسام السلطنه نیز از کار دیوانی بکنار رفته و رهسپار پایتخت شده و آن بزرگمرد، که نخستین بار الهامی را شناخته و به او کمک می کرده است، با حسام السلطنه همراه گشته و الهامی باوران و پشتیبانان خود را یکی پس از دیگری از دست داده و دوباره گرفتار تنگدستی شده است.

الهامی یک چند دیگر، پایداری کرده و لی سرانجام از کرمانشاهان به تهران رفته و بدیدار حسام السلطنه شتافته و از او کمکهای پولی دیگری گرفته و به شهر زیستگاه خود باز گشته و با سادگی و گوشه گیری می زیسته و سخن می سروده است تا آنکه در پایان سال یک هزار و سیصد و هجری قمری دیوان باغ فردوس را با انجام رسانده و تا سال یک هزار و سیصد و چهار، سرگرم رونویسی و ویراستاری آن بوده است. الهامی، چنانکه در دیباچه باغ فردوس آمده است: گذشته از باغ فردوس، کتابهای دیگری هم ساخته و پرداخته و با آنها نامهای بستان ماتم، باغ ادم، انددنامه، حسن منظر، حسینیه، دیوان دفتر عشق، مسعود نامه، دیوان قصاید و غزلیات، داده بوده که هر کدام نزد کسی مانده و آگاهی درستی از آنها نیست و تنها دیوان قصاید و غزلیات او نزد بستگانش نگهداری می شود که همه آن با خطی زیبا و پاکیزه نوشته شده است و گفته می شود خط خود الهامی است.

الهامی در روزگار خود نه تنها در کرمانشاهان - که در جاهای دیگر کشور - نیز گوینده بی سرشناس بشمار می رفته است و گویا با سرایندگان نام آور آن

در توحید حضرت باری تعالی هر اسم و عظم سلطان نه گوید

## \*(بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ)\*

بنام خداوند پیش طراز  
 ملک را بجز زنده بارگام  
 خدائی که بر هر زبان راز اوست  
 چه در آفرینش نکو بنگری  
 خود آمد بهر دینده پرده بند  
 دلیلست بیگناهی ایزدی  
 که برزه چنین بستون و طناب  
 که رخسند ز خستاره تو ز کرد  
 که از این بارش پدیدار کرد  
 که شد نقش بنده چنین در شکم  
 که گویا زبان سخن ساز کرد  
 بن رشتن جان که بیوند داد  
 که سرهای عشاق را شور داد  
 بر او را شناسی و مرا و راستای  
 ز توحید پس راز نا گفته مانده  
 یکی زرف الهی اندیشه کن

جها ندآور آفرینش طراز  
 زمین را طرا زنده ساز گام  
 بی هر زبان تبه پرداز اوست  
 هنه زو بود و زهنه او بری  
 خود از پرده خستارین گسخته  
 بود کرده هایش بس ای بگری  
 صغرا پرده جزخ اجم قیاب  
 که نیار گانرا شب افروز کرد  
 که پیشگفته گلها ز گلزار کرد  
 که آفرینش اندر وجود اعظم  
 که گوینده را نکته پرداز کرد  
 زدلهها که بر یکدیگر ره گشاد  
 که دلهای مشتاق را نو داد  
 در آسپار و سویی او گرانی  
 درین گنج بس در باسفته مانده  
 بگردان ازین ره شان سخن

که نامش بود زیور نامه ها  
 خداوند روزی ذمه مهربان  
 ز آمازش اندیشه آگاه نیست  
 حجابش زهر دیده عین ظهور  
 زهی جلوه شاهندی بیاز  
 که بیوست فرکال و نور اوج عرف  
 که بشود در پرده هانی فلک  
 که نه چرخ خونبار آخشیخ آفرید  
 که آدم ز یککشت خاک آفرید  
 بیرون از شکم زانم نهاده گام  
 که شد رهنما سویی هنجارها  
 که تیغ بلا را چنین تیز کرد  
 بود اینبه کرده گزند گبار  
 جز او را مدان داور داد رش  
 درینا زبان عیانی تبود  
 پدو گام حق عرش غماجات به

## در نیایش بدر گاه پروردگار خویش هروجل گوید

میسر آفرینش زمین داورا  
 تو یکتا خدای و غیر از تو نیست  
 مرا گر زبانیست گویای تمت  
 اگر جز تو آباد کردن نکو است  
 خدایا بدان جا نورا نامها  
 که بود ایزدی مهر در پشت اوی  
 پرخند داماد آن تاجور  
 بیای نوی پوشیده روی بهشت  
 برمان روی سفیدان عشق  
 بویزه مهین داور داوران  
 که بر من در فیض بنای باز  
 چراغ من از نور خود بررور

تویی مهربان بندهگان پرورا  
 یگانه است ذات خدا و دویست  
 مرا گر دلی خبثت جویای تمت  
 همان یاد یغیبر آل او است  
 که نیکانت دیدند از آن کامها  
 قمر شد دویم از سر انگشت اوی  
 شه دین خداوند جن و بشر  
 که دست تو اوار از عصمت سرشت  
 سوار سر افرا از میدان عشق  
 جها نیان گیتی کران تا کران  
 مرا ساز از غیر خود بی نیاز  
 بجز خود هر آنچه سراسر بسوز

تویی پاک داور بالا و نیست  
 که قائم بذات تو شد کلمات  
 زیاد تو پیوند بر نکبلم  
 بطای تو این منزلت داد شان  
 مهین تاج بخش فرستادگان  
 بستواری باره دین اوی  
 جها نسوز شمشیر و شیر خدای  
 شهنشاه روشن دل پاک تن  
 ز نوایوگان شه کم سیاه  
 شه غایب از آل خیر البشر  
 ز بیگانهگانم رهای بیغی  
 پس از نیست کردن بنود هسته

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله الذي هدانا لهذا  
 الذي كنا لنهتدي لولا  
 أن هدانا الله  
 الحمد لله الذي هدانا لهذا  
 الذي كنا لنهتدي لولا  
 أن هدانا الله  
 الحمد لله الذي هدانا لهذا  
 الذي كنا لنهتدي لولا  
 أن هدانا الله

بسم الله الرحمن الرحيم

هدانا لهذا الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله  
 ميرزا احمد كزبان شاهانه ملكوت به الهامی

بیتها توحید پروردگار و نعت رسول شتاز

ولان نامه نام نه که نه لایه دوان  
 نام اوست در آنجا که جان

مردا و بند بر اندر صولان و کز سینه  
 بس که که از سیاب کرم کز سینه

معلق که که لایه راس این طارم خیرت  
 در او فروخته مار و این میوه خیرت

توانا داد و رک رکم او در آن تو هم که  
 همانا خالگر از او تو هم در آن بود

نه در او مشر و مانند او را جوق و قزقر  
 نه هر یک یا رو بود نه تر نه هر یک یا رو

کوه و صدمت او کفر و دین تو موم کافر  
 دلیر صدمت او که چه در دنیا و دنیا

برون از کفرت دانا نه از دنیا دور  
 نهان لذت دیر در میان دیر مین

سزا سیم بهر خوبان نه از پاره دل  
 فرام که چه در او جا بود که در کب

برون از پرده شرک راه با پرده شرک  
 میان اندر سرا بر سر تر اثر و راه

فوخ از او درین حق رسول خاتم مطلق  
 خدیو کسور قریب ازین خطاطی

بلو بها سم محمد که که از در حق جان  
 بنور حسد است سپودات این کجا

عقله ششست هر که که از ایمان  
 و نمیشد که چون تو هم می بود

ز فیض حله رحمت طراز زمره خمر  
 سزا را که ایم ز هر شس باج که

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله الذي هدانا لهذا  
 الذي كنا لنهتدي لولا  
 أن هدانا الله  
 الحمد لله الذي هدانا لهذا  
 الذي كنا لنهتدي لولا  
 أن هدانا الله  
 الحمد لله الذي هدانا لهذا  
 الذي كنا لنهتدي لولا  
 أن هدانا الله

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله الذي هدانا لهذا  
 الذي كنا لنهتدي لولا  
 أن هدانا الله  
 الحمد لله الذي هدانا لهذا  
 الذي كنا لنهتدي لولا  
 أن هدانا الله  
 الحمد لله الذي هدانا لهذا  
 الذي كنا لنهتدي لولا  
 أن هدانا الله

بسم الله الرحمن الرحيم  
 الحمد لله الذي هدانا لهذا  
 الذي كنا لنهتدي لولا  
 أن هدانا الله  
 الحمد لله الذي هدانا لهذا  
 الذي كنا لنهتدي لولا  
 أن هدانا الله  
 الحمد لله الذي هدانا لهذا  
 الذي كنا لنهتدي لولا  
 أن هدانا الله



روزگار آشناییهایی بهم زده بوده است، چنانکه ادیب الممالک فراهانی درباره او گفته است:

این عکس که در صفحه نیکونامی است  
معروف خرد، چو عارف بظامی است  
آنکو، که بعلم و معرفت، چون جامی است  
فردوسی شاه کربلا، الهامی است

و محمدحسین ذکاء الملک دارندهٔ دوزنامهٔ تربیت از او چنین یاد کرده است: «...جناب بلاغت نصاب میرزا احمد متخلص به الهامی کرمانشاهی از صاحبان ذوق سلیم و خیال بلند...».

الهامی سه فرزند بنامهای عبدالحسین، ابوالقاسم و ابوالحسن داشته است که یکی پزشک و سالهارئیس بهداری کرمانشاه بوده و چندسال پیش در گذشته و سومی که افسر ژاندارم بوده در جوانی و در جنگهای میان شورشیان کردستان و نیروهای دولتی کشته شده است.

الهامی گذشته از آنکه در «انجمن ادبی سلطانی» کرمانشاه و جاهایی ازین دست رفت و آمد و با گویندگان و نویسندگان نشست و برخاستی می کرده، گویا با برخی از سازمانهای سیاسی روزگار خود نیز بستگیهایی داشته است که از آن میان باید گروه فراماسونری «آدمیت» را نام برد ولی بدرستی دریافته نمی شود که پیوستگی الهامی با آن گروه چگونه و تاجه اندازه بوده است.

دربارهٔ ویژگیهای دیگر الهامی، آنچه درخور گفتن است اینکه: برخی او را از در اویش و «اهل طریقت» دانسته اند و گروهی بر آن بوده اند که مردی «متشرع» و «مذهبی» بوده و با درویشان میانهٔ خوبی نداشته است.

هر چند دسته‌یی از نویسندگان که به زندگینامهٔ الهامی پرداخته اند او را از آزادپخواهان بشمار آورده اند ولی بیجز رفت و آمدی که با گروه آدمیت داشته هیچ نشانهٔ دیگری بویژه در سواد هایش و جای دیگر بدست نمی آید که نشان دهد مردی «سیاسی» و آزادپخواه بوده است و می توان گفت که همهٔ سروده‌های او در زمینه‌های دینی و مذهبی است و نه چیز دیگر.





ابوالقاسم لاهوتی

## ابو القاسم لاهوتی کیست؟

### زندگی خانوادگی لاهوتی

دومین و سرشناس‌ترین پسر میرزا احمد الهامی، ابو القاسم لاهوتی است. وی که بیشتر بنام «لاہوتی خان» سرشناس است، بسال ۱۲۶۴ ه. ش (۱۳۰۵ ق. و ۱۸۸۵ م) در شهر کسرمانشاه زاده شده است. سالهای نخستین زندگی لاهوتی تاریک است و بدرستی دریافته نمی‌شود که چگونه و نزد چه کسی دانش آموخته است ولی پیدا است که از خردسالی دانشی بسزا و هوشی سرشار و بالاتر از همه بهره‌ی بسیار از سرایندگی و نویسندگی داشته است. باز، نمی‌توان دریافت که لاهوتی از چند سالگی بکار سرایندگی پرداخته است ولی روشن است که این کار راهنمایی می‌کرده که بیش از ده یا پانزده سال نداشته است؛ چنانکه در همین روزگاران، سروده‌هایش برای برخی از کسانی که در گروه «آدمیت» بوده‌اند، دلپسند افتاده و هزینه تحصیل او را به گردن گرفته و برای همین کار، به تهران روانه‌اش کرده‌اند. (۴۰۱۹۰۴م)<sup>۱</sup>

لاہوتی به پیروی از پسند آنروزی مردم، نخست به آموختن دانش دین پرورانه و برسر آن بوده است که بجامهٔ دینمردان (روحانیان) در آید و چنین هم شده است و او نخستین سالهای جوانیش را در این رسته گذرانده و در همین روزگار نیز به گروه دراویش پیوسته و سروده‌هایی<sup>۲</sup> که پیوستگی و دل بستگی وی را بگردو رسته می‌رساند، از او بجای مانده است.

۱. فراہوشخانہ و فراہاسونری ددایران نوشتہ اسماعیل رائین، ج ۱ رویہ ۶۱۹.
۲. سرواد - سروادہ (ہمچو مرجان - مرجانہ) = شعر - سرواد.



ازدست بچه، ابوالقاسم لاهوتی و برادرش عبدالحسین لاهوتی در جامه روحانیت. بررسی منش لاهوتی بخوبی می‌رساند که او دارای روانی پر جوش و نا آرام ودلی گریز پا بوده است و ازین رو، نمی‌توانسته است بیش از روزگار کوتاهی بیک شیوه بماند چنانکه دیری نپاییده که دین‌پیشگی را رها کرده و از جامه دینمردان درآمد و به نیروی ژاندارمری پیوسته است.

بدرستی روشن نیست که لاهوتی از چند سالگی دستار دین‌پیشگان را کنار گذاشته و کلاه جنگاوران بر سر نهاده و از «نیایشگاه» به «آوردگاه» روی کرده است. همین اندازه پیدا است که بسال ۱۳۰۰ خورشیدی «یاور» بوده است که بزبان امروزین ارتش «سرگرد» نامیده می‌شود. همچنین نمی‌توان دریافت که او بهنگام

شانزده

ص ۴۶۵

۲۰۲۱۴



ژاندارمری دولتی

وزیر داخله بر حسب تصویب رئیس تعلیمات ژاندارمری دولتی

و بموجب این حکم مقرب میدارد

که ابوالصالح پسر احمد خان برتبه یابوری در ژاندارمری دولتی برقرار

باید تمام نظامات و تعلیمات ژاندارمری را متابعت نموده از قوانین

و احکام مقدره تخلف نورز و حقوقی را که در این رتبه در بولچه

ژاندارمری منظور است دریافت دارد طهران بتاريخ پنجمه قوس سنه ۱۳۰۰



دین‌پیشگی به‌دراویش پیوسته یا این شیوه‌ها هم‌پس‌از‌کنار گرفتن از آن‌پیشه، بر گزیده‌است.

بانگ‌رش باینکه همواره فشارهای زندگی سیاسی و اجتماعی، مردم را بسوی «درویش‌منشی» و بریدن از جهان و هیاهوی آن‌می‌کشاند و بسیار دیده شده است که فشار بیش از اندازه، دین‌پیشگان و سخت‌گیری آنها با مردم، خود از انگیزه‌های گرایش‌های درویشانه بوده‌است، و برای همین نیز هست که میان «دین‌پیشگان» و «درویشان» نا‌هم‌جوشی‌هایی هست و این دورسته بایکدیگر آمیزش فراوانی ندارند و وارستگی و آزادمنشی درویشان، با زندگی خشک و در بسته دینمردان چندان سازگاری ندارد و کمتر کسی می‌تواند در یک هنگام، هم این باشد و هم آن، جای‌شگفتی است، اگر چنین پیوندی جوش خورده باشد و آشکار شود که لاهوتی، هم‌دین‌پیشه بوده‌است و هم درویش ا.

زندگی زناشوئی لاهوتی نیز، از همان سال‌های جوانی‌اش آغاز شده و او بیاری «حاجی میرزا علی اکبر ستوده»<sup>۱</sup> با خانوادۀ «آق‌اولی» آشنا شده و با دختری بنام «نصرت»<sup>۲</sup> از آن خانوادۀ پیمان‌زناشوئی بسته‌است.

روزگار زندگی زناشوئی لاهوتی با همسرش نصرت چندان خوشایند و دلچسب نبوده و گذشته از این، بسیار هم زودگذر بوده‌است زیرا که این زناشوئی درست بار و زوهای گرم زندگی سیاسی و اجتماعی لاهوتی برخوردار داشته و او

۱. حاجی میرزا علی اکبر، پدر دکتر حسن ستوده بوده که اکنون استاد دانشگاه و وکیل دادگستری است.

۲. خانم نصرت آق‌اولی، خواهر سیهید فرج‌الله آق‌اولی و کلنل فضل‌الله خان آق‌اولی است که یکمی گذشته از داشتن بستهای ارتشی، سال‌ها مدیر کل بانک سپه - رئیس انجمن آئثار ملی و رئیس انجمن اخوت بود و چند سال پیش درگذشت و دومی که افسری میهن پرست و پر جوش بود، پس از بسته شدن پیمان ۱۹۱۹ بدست «وثوق الدوله» با آنکه خود او عضو کمیسیون مختلط ایرانی - انگلیسی اجرای پیمان بود، گذشته از آنکه زیر بار پیمان نرفت، چنان آشفته و دل‌آزرده شد که خودکشی کرد. (بسال ۱۲۹۹ خورشیدی). اسناد تاریخی جنبش کادگری - سوسیال دموکراسی کمونیستی ایران ج ۲، رویه ۱۰۱.



از راست بچپ، کلنل فضل الله خان آق اولی - ابوالقاسم لاهوتی - شهید فوج الله آق اولی



خانم نصرت آق اولی همسر اول لاهوتی

شب و روزش را در اندیشه کارهای سیاسی می گذرانده و کمتر به خانه و خانواده  
دل بستگی نشان می داده است.

در دیداری که میان این نگارنده و خانم نصرت آق اولی پس از یک جستجو و  
تلاش سنگین روی داد، هنگامی که از خانم آق اولی خواستم از گذشته خودش بالاهوتی  
برایم سخن بگوید، برآستی هیچ یادمانی نداشت و چندان از کوتاهی و گذرایی  
و بی رنگ و رویی زندگی اش بالاهوتی رنجور بود که اگر چیزی هم بیادداشت  
بهتر می دید آنرا نگوید تا ناچار نشود بار دیگر به گذشته رو کند. آنچه از خانم  
نصرت درباره لاهوتی شنیدم اینها است:

«... چیز درستی از او بیادم نمانده است. زندگی ما چنگی بدل نمی زد.  
او مرد زندگی زناشویی نبود. مرد جنگی و نا آرامی بود. باشوهر خاله من (حاجی  
میرزا علی اکبر ستوده) آشنایی داشت. به کمک او با خانواده ما هم آشنا شد و بخانه ما  
راه پیدا کرد و مرادید و خواستگاریم کرد. من در آن هنگام دختر شانزده ساله ای بودم؛  
لاهوتی رئیس ژاندارمری قم بود. کمتر یکدیگر را می دیدیم. همه اش سرگرم کارهای  
اداری و سیاسی خودش بود و از خانه گریزان و با خانواده بیگانه بود، هر چند ماه  
یکبار سری به ما می زد و چند ساعت یاد ساعت بالا یکی دو روز می ماند و می رفت.  
اگر بگویم من درست چهره او را بیاد نسپردم، دروغ نگفته ام چون او را چندان  
نمی دیدم که چهره اش بیادم بماند. همیشه برای رفتن شتاب داشت؛ گویی از ماندن  
در تهران دلش می گرفت. یک پایش در قم بود، یکیش در اراک. روی هم رفته یکسال

و نیم با هم بودیم آنهم بهمان جوری که گفتیم. تا اینکه کودتا کرد؛ پس از کودتا حاجی میرزا علی اکبر چندی پنهانش کرد و پس از آن رفت که رفت و دیگر اورا هرگز ندیدم. خانواده ام برای پیغام فرستادند که بیا، زندگی خودت را سامان بده، پاسخ داده بود که حاجی میرزا علی اکبر ستوده از سوی من وکیل است هر کاری می خواهد بکند و سرانجام، نه از هم جدا شدیم و نه با هم زندگی کردیم و اورفت و در روسیه زن دیگری گرفت و همانجا هم ماند. اما من که با این پیشامد روبرو شدم، رفتم درس خواندم گواهینامه ششم دبستان گرفتم؛ پس از آن به «دارالمعلمین» که امروز به آن دانشسرامی گویند، رفتم و از آنجا دیپلم گرفتم. آنگاه رفتم به آلیانس و پس از گرفتن «سرتیفیکا»<sup>۱</sup> از سال ۱۳۱۰ آموزگار شدم با ماهی ۱۵ تومان حقوق و اکنون هم که بازنشسته شده ام و در خانه بسر می برم...».

لاهوئی از زندگیش با بانو نصرت آق اولی دارای فرزندی نشده است. لاهوئی بهنگامی که رئیس ژاندارمری قم بود بایکی از زیردستانش درگیر شد و او را کشت و ناگزیر شد نخست به کرمانشاه گریخته یکچند نزد ایل سنجایی بسر برده، آنگاه به ترکیه برود. پس از بخشوده شدن و بازگشت به ایران لاهوئی به کودتای تبریز (سال ۱۳۰۱) دست یازید و چون در آن کودتا شکست خورد با چندتن از یارانش به روسیه گریخت و در آنجا ماندنی شد و هم در این هنگام بود که زناشوئی دوم او، سرگرفت و با خانم سیسیل بانو، لاهوئی پیمان زندگی بست و تا پایان زندگی نیز با او بود. بانو لاهوئی، از مردم شبه جزیره «کریمه» و دختریک بازرگان از آن سامان است و گویا یکبار که با پدرش به مسکو رفته بوده است، در کاخ کرملین یاجای دیگری، لاهوئی بزبان روسی سخنرانی می کرده و دختر جوان، لاهوئی را دیده و به او دل باخته و پس از آن بایکدیگر آشنا شده و پیمان زناشوئی بسته اند. از لاهوئی و سیسیل بانو چهار فرزند بناهای دلیر، گیو، عطیه، لیلی برجای مانده اند که همگی در روسیه بسر می برند. همسر لاهوئی، خود از زنان با فرهنگ و نامور روسیه است و همواره در کارهای فرهنگی و سیاسی و اجتماعی لاهوئی، بهترین دستیار وی بوده است. از کارهای برجسته بانو لاهوئی کمک به برگرداندن شاهنامه فردوسی

۱. سرتیفیکا = گواهینامه.





خانواده لاهوتی، از راست بچپ: ایستاده شاهرخ - عطیه - گیوه - نشسته ناشناس - لیلی - بانو لاهوتی - شاپور عظیمی (همسر خانم عطیه لاهوتی)

از زبان پارسی به زبان روسی است که برآستی در خور هر گونه ستایش و سپاسگزاری برای ایرانیان و همهٔ دوستانان فرهنگ ایران و جهان است.  
از ویو گیهای چشمگیر این بانوی دانشمند اینست که همچون خود لاهوتی به ایران و ایرانی دلبستگی فراوان دارد و خودش را ایرانی میدانند و این را از همهٔ نوشته‌ها و کارهایش می‌توان دریافت.

### زندگی فرهنگی و مردمی لاهوتی

لا هوتی را برآستی باید یکی از بهترین و با ارزش‌ترین چهره‌های فرهنگی ایران بویژه در سدهٔ کنونی بشمار آورد. او، سراینده‌ی پر مایه، نویسنده‌ی چیره‌دست، ترجمانی خوب و روزنامه‌نگاری نیک‌اندیش و مین دوست بوده‌است. به همهٔ اینها باید بزرگترین و برجسته‌ترین ویژگی لاهوتی را افزود و آن گردنبار (متعهد) بودن او است. آری لاهوتی هر چه بوده و بهر کاری دست می‌زده، هیچگاه فراموش نمی‌کرده‌است که باید کار او سودمند و نخست برای هم‌میهنانش و پس از آن برای همهٔ مردم جهان روشن‌نگر باشد. هرگز خامه از روی نامی بر نمی‌داشته مگر اینکه

دل آسوده شده باشد که آنچه را نوشته است بدور از مردم‌فریبی و تنها برای هشیار گردانیدن دیگران است. بی گمان در سراسر نوشته‌ها و گفته‌های لاهوتی یک واژه هم نمی‌توان جست که از این ویژگی بزرگ تهی باشد. همواره آنچه را برای رهانیدن توده مردم از زیر بار ستم و ناسادانی بایسته می‌دیده باد لیری بسیار می‌گفته و می‌نوشته و بجامی آورده است و ازین رو، خود او، بهترین نمونه برای پرورش اندیشه و گفتار و کردار نیک بشمار می‌رود. سخن لاهوتی همواره دلنشین است زیرا که - از دل برآمده - و گوینده سخن، خود از بن‌دندان، آنچه رامی گفته باور می‌داشته است.

لاهورتی بر آستی از ته دل دوستدار بیداری توده مردم ایران بوده و آرزو داشته است که روزی برسد که مردم از بند یاوه‌اندیشی‌ها و پندارهای پست و گمراه کننده وارهند و شایستگی خودشان را آنچنانکه باید و شاید نشان دهند و فرهنگ برتر ایرانی که زیر سنگ پشامدهای روزگاران خرد و پایمال شده است، بار دیگر روشنی و شکوفایی خود را نشان دهد.

از بررسی کارهای فرهنگی لاهوتی دریافته می‌شود که سراینده‌گی راز خردسالی آغازیده و از همان هنگام نیز بخود نام «لاهورتی» نهاده است و بانگش باینکه سروده‌های روزگاران خردسالی او هم، استوار و پخته و سخته است، ازین رو باید او را در شمار چهره‌های کمیاب فرهنگ پارسی (اگر نه فرهنگ جهان) بشمار آورد.

نشانه‌های گمان‌شکنی در دست نیست که دریافته شود لاهوتی در چه سالی نخستین چکامه‌اش را سروده و آنچه را در آغاز می‌سروده، از چه دست و دارای چه ارزشی بوده و چه شده که نام خانوادگی خودش را از «الهامی» به «لاهورتی» برگردانده است و بدبختانه بررسی ما، درباره زندگی فرهنگی او، باروزگاری روبرو بود که در کتابخانه‌ها، هر چه نام و نشانی از لاهوتی و همگنان او داشت یا نا بود شده و یا از دسترس پژوهشگران دور نگاهداشته شده بود و اگر دفتر دستکی نزد فرهنگ‌دوستان بود نیز، یا آنها را در دیده و سوزانده و از میان برده بودند و یا از بیم جان و ترس بریده شدن نان، چنان گم و گورشان کرده بودند که خود نیز از نهانگاه آنها آگاهی درستی نداشتند!

افسوس نگارنده، هنگامی فزونی گرفت که پس از تلاش بسیار که با کسان

روزنامه آزاد هفتگی

تجدید بنام ششم منتهی پنجم شهریور ۱۳۲۲ هجری

# تربیت

بنام خداست یا زکار الملک مدبر و برین بنامی

تجدید بنام ششم منتهی پنجم شهریور ۱۳۲۲ هجری

وقت در دارالخلافه طهران بزرگسپیدکدیا  
مردم سیصد و پنجاه و ششم  
تاریخ ولایت اندلس سیصد و هزار و دویست و هشتاد و یک  
در تمام روسیه چهارصد و بیست و یک  
در تمام هندوستان بیست و پنج  
در تمام انگلستان و فرانسه و آمریکا  
در تمام اروپا و آسیا

در دارالخلافه طهران طبع مطبوعه جریده مطبوعه و ادبی دنیای  
سال هشتم  
قیمت طبعان مطبوعه ایران اگر کثیر شود تخفیف قیمت آرد

## بسمه تبارک و تعالی

پروردگارا جان ناب تو را دادی و ما را سال هفتمت روزنامه تربیت را  
طوری بفرستادیم که خود بنام آمد و از خودیم و اگر از پیشین  
سیکفته باور شنودیم درین سرزمین که نامم داشتند بجای و بفرست  
و نام بنامیم اباب که اگر کفر منتهی است مانع مشکل چند کند  
بجو امید و از خود و کل آن آید در چنین عالمی باید صحت چون  
شیرت درستی حاصل آید اباب تعجب فراوان است و جای  
نگر و استئمان بر صورت او از تربیت در تمام سال گذشته  
خرق عادت نمود و در جهادها افزود و قیامت قدم بخرید و او  
و عاوت که اکنون را قوی نشاد اقتصادی وقت و تقاضا  
زمان را بدین دولت و دولت وقت خدمتکار و در حاکمیت  
اگر مثل داشتند آن در مملکت مستعجاب باشد بیشتر و بهتر ازین  
مکن نیست

اطلاق پیش گرفته طریق استقامت سپردیم و در اسپهان عشق  
معتد را که ناخ نوره شیرین و صفت فرما و مکن است به بیان  
برویم حقت ترقی و منزل اتم دل را بدلیل عملی و بر این کجایی  
روشن معلوم کردیم و از آن کرمین که کاران بر این باجان  
خیزد آرد و ای زانمی آوریم و در آن کرمین که بر با سونق  
تقی بود که از طول تفضیل امای دریم بر عمل و دریم سوز و در این  
توضیح آسان کردن کارایان در خلوص خدمت بخی و کثرت  
مخود و زیاد آرد و از آن خسته و خلاصه و حقیقته ابدون و انماض  
طرفه از این نظر بازماندیم و اسیب برای استخراج بنام و طر  
مطلب انچه بخراربت خوانیم و با اینجه در مراقبت باز کمال  
استان را از خود از زبان تربیت داریم که حق قدر و انی را  
او افروده و می نمایند و در بر غت و شوق با کار و خدمت می افزایند  
و اگر بعضی از فرمان امی آزارند از آن است که در دستند  
و عالی ندارند

با دوسته باشم که چه اتفاق بیخشنند  
کرمیم است که در گران پیش برینند  
حرف بسیار است و مگر و شکایت بسیار و هر چند طبع لطیفه  
سکوت بسیار و در سخنرانی و هر چند سخنانی و اگر کجایی و کجایی  
و نایب که در کار سال هر ششم روزنامه تربیت را در شایع نمود و کج  
نامی دارد که در کتب بسیار چاپ شده و در کتب بسیار چاپ شده

تجدید بنام ششم منتهی پنجم شهریور ۱۳۲۲ هجری  
مردم سیصد و پنجاه و ششم  
تاریخ ولایت اندلس سیصد و هزار و دویست و هشتاد و یک  
در تمام روسیه چهارصد و بیست و یک  
در تمام هندوستان بیست و پنج  
در تمام انگلستان و فرانسه و آمریکا  
در تمام اروپا و آسیا



وبستگان لاهوتی آشنایی یافتم، دریافتم که آنها هرچه عکس و نوشته از او داشته‌اند در سالهای گذشته همه‌را از میان برده‌اند، مبادا گرفتار آیند و به آزار دچار شوند. با همه اینها دامن پژوهش از همه‌سو واچیده و درهای جستجو، یکسره بسته، نشده بود و کمابیش و در گوشه و کنار روشنایی‌هایی می‌درخشید که مرا به کرانه پیروزی رهنمون شود.

نخستین نشانه‌یی که از آغاز سرایندگی لاهوتی بدست نگارنده آمد، دوره روزنامه‌هفتگی تربیت بود که شادروان محمدحسین ذکاء‌الملک آنرا بیرون می‌داده است. در شماره سیصد و پنجاه و هشتم این روزنامه که بر روز هفتم صفر المظفر ۱۳۲۳ هجری قمری (سیزدهم آوریل ۱۹۰۰ میلادی) در آمده، حکامه باشکوهی از لاهوتی به چاپ رسیده است که یادآور شده اند سراینده آن هفده ساله است. (اگر چه با نگرش به سال زاده شدن لاهوتی که آنرا ۱۸۸۵ میلادی نوشته‌اند، در سال ۱۹۰۰ و بهنگام سرودن این حکامه، پانزده سال پیش نداشته است.) از بررسی این سروده بخوبی دریافته می‌شود که باید لاهوتی سرایندگی را بسی پیشتر از هفده سالگی آغاز کرده باشد تا بتواند در این سال، چنین حکامه سنگین و استادانه‌یی بسراید. گویی گردانندگان (دو نامه تربیت نیز، از همین دیدگاه بآن نگریسته‌اند چنانکه در سر آغاز چاپ حکامه، درباره سراینده آن نوشته‌اند: «... توضیح آنکه جناب بلاغت نصاب میرزا احمد متخلص به الهامی کرمانشاهی از صاحبان ذوق سلیم و خیال بلند، پسری دارد بسن هفده سال با طبعی چون آب زلال و شعری مانند سحر حلال و آن نونهال ملکوتی خصال، «لا هوتی تخلص می‌کند و راستی که بی‌مناسبت نیست؛ چه، از عالم لاهوت به او مدد می‌رسد و ناسوت را بملکوت و جبروت مربوط می‌نماید. در عنقوان جوانی، بمتانت پیران مهذب سخن سراید و جمال حال را بخوبی استادان مجرب آراید و من بنده، بر آنم که استاد رودکی هم، در هفده سالگی بهتر از این شعر نگفته و در گوهر الفاظ و معانی‌را، به این درستی و صفا، کسی درین سن نسفته...»

حکامه لاهوتی که درستایش از (دو نامه تربیت و گریزی به آزادی روزنامه‌ها در آن روزگار و کرنشی به مظفرالدینشاه قاجار است، چنین آغاز می‌شود:

۱. پند روانشاد محمدعلی فروغی، نویسنده و دیوانمرد و نخست‌وزیر پیشین ایران.

کنون بیایدمی خورد، در کرانه رود  
 ز دست ساقی گلچهره، با ترانه رود  
 کز اعتدال ربیعی، شکست صولت دی  
 از آن سپس که تن و جان خلق را، فرسود  
 خود لاهوتی هم گذشته از آنکه در همین چکامه، به خردسالی خودش انگشت  
 گذاشته چنانکه سروده است:

«...اگرچه مدحت طفلی چو من، سزایش نیست

کسی که پیر خرد، حضرت ورا بستود»

در میان سروده های دینی و درویشانه اش که دفتری از آنها بدست ما رسیده  
 و همه را در همین کتاب بچاپ رسانده ایم<sup>۲</sup> نیز بارها کمسالی خود را یادآور  
 شده است:

...شدم چو پیرزمینگیر، من بدین طفلی

ز اشتیاق تو، ای دلربای شهر آشوب<sup>۳</sup>

بزرگ آیت حقم، اگرچه طفل رهم

که دیده طفل و سخن گفتن بدین اسلوب؟

...اگرچه طفل، لیکن ز یمن پیرمغان

دل به مکتب وحدت، معلم جان است<sup>۴</sup>

۱. ستایش، رویه ۶۷۶.

۲. اسماعیل رائین نویسنده و پژوهشگر نامی ایران، در یادداشت های خودش  
 که از آنها بهره برداری کرده ایم درباره لاهوتی و اندیشه های «صوفیانه»  
 او نوشته است: «...کشش او بسوی افکار صوفیانه، چنان بود که در  
 ۱۹ سالگی دیوان شعری را که سراسر آن حاوی افکار درویشی و صوفیانه  
 بود بچاپ رسانید. در همین دیوان بود که ابوالقاسم الهامی، بخود لقب  
 «لاهوتی» داد و عکسی نیز با لباس درویشی و کشکول و تبرزین چاپ  
 کرد که او را در عالم خلسه نشان می داد، درحالی که دست راست خود  
 را بر سرش تکیه داده بود...». ولی نگارنده، این کتاب را هنوز ندیده  
 است و درباره اش چیزی نمی داند.

۳. شهر آشوب، رویه ۷۸۱.

۴. عرش حقیقت، رویه ۷۸۷.

بیست و هفت

...طفلم ولیک، خسرو انجم ز چاپلوس  
 ساید جبین به پیشگهم، بهرخا کبوس<sup>۱</sup>  
 ...منکه بینی نهال پر ثمرم<sup>۲</sup>  
 عشق بیخ است و صدق، برگ و برم  
 کودکی بیش نیستم، اما  
 رهبر صدهزارها نفرم  
 ...از بزرگانم، روان بود که خوانی کودکم<sup>۳</sup>  
 سوی دارالمرز عشقم رهبر پیر و جوان  
 راستی بشنو ز من چون کودک و دیوانه ام  
 چشم دل بگشا و بنگر، روی آن آرام جان

خردسالی و پرمایگی لاهوتی، آتش رشک را در دل پیرامونیان و آشنایان  
 برافروخته و بدگمانی آنان را برانگیخته بوده چنانکه اینجا و آنجا، به بدگوئی از  
 او نشسته و به بدخواهیش برمی خاسته اند و بگناه و دستاویز اینکه کودکی چون  
 او، نمی تواند چنان سخنان نغزی بسراید، آنچه را او سروده بوده از دیگران  
 می دانسته اند و بر آن بوده اند که یا الهامی و فرزندش سروده های پیشینیان را  
 دزدیده و بنام خود می خوانند و یا آن سروده ها، از خود حکیم الهامی است که بنام  
 پسرش بشمار می آورد، تا برای او، نام و آبرویی دست و پا کند. لاهوتی که از این  
 بدگویی ها و بدگمانی ها بجان آمده بوده، گهگاه در چکامه هایش دلتنگی و دل-  
 آزرده گیش را آشکار کرده است:

چو طفل ناقه صالح، بخون فشانی من<sup>۴</sup>  
 برادران طریقم، کشیده اند حسام  
 شرف ندارم ازین شعر و شاعری، جز ننگ  
 مرا که علم لدن، می شود زحق الهام...

۱. سیمرخ، رویه ۸۱۹.
۲. فرشته، رویه ۸۴۳.
۳. سینۀ سینا، رویه ۸۶۶.
۴. ستایش پیر، رویه ۷۵۰ و ۷۵۱ و ۷۵۲.

برادران طریقم رگک و طین خستند  
 کلامشان، بدلم، نیش می زند چو سهام  
 یکی سراید: لاهوتی و چنین سخنان  
 که پی نبرده بدرک صنایعش افهام؟  
 یکی بگوید: این حیلہ، کار الہامی است  
 کہ می رسد ز سروشش گہ سخن پیغام  
 و گرنہ، طفلی ناپختہ و چنین گفتار؟  
 روا نباشد اینسان، ز نوبلوعی خام!  
 یکی بگوید: باللہ اگر کہ الہامی  
 سراید این سخنان درہزار سال تمام  
 پدر کہ امی و فرزند او است، امی تر  
 نہ از پدر بود و نز پسر چنین اکرام!  
 ز باستان، سخنی کهنہ، نوبنو خوانند  
 بنام خویش و ز شہدش کنند شیرین کام...  
 دلم گرفته ز گفتار حاسدان جہول  
 بدان صفت کہ دل طفل، در مشیمہ مام...  
 حسد برد بمن، ارچند سفلہ کودن  
 عجب نباشد، اینست رسم و شغل لثام...  
 و در جای دیگر چنین گفته است:

دلم کہ مخزن اسرار حی بیچون است  
 ز تیر طعنہ انکار منکران، خون است  
 کجا جہول فضول، این سخن قبول کند  
 کہ درج سینہ من، جای در مکنون است  
 کتاب کهنہ، کز او، نوبنو سخن گویند  
 مرا صحیفہ اوراق قلب محزون است...  
 نہفتہ گنج حکم دردلم، مشیت حق  
 کہ فہم آن نکنند، گر ہمہ فلاتون است...

۱. حسود، رویہ ۷۵۶ و ۷۵۷.



مگیر خرده، به خردی که از بزرگانیش  
 بسینه، گوهر اسرار عشق، مخزون است  
 اگرچه خردم، اما بزرگ منزلتم  
 مقام بستم، بالای هفت گردون است...  
 سخن شناس نئی، ورنه شعر لاهوتی  
 لطیفه ایست که باشد عشق، معجون است  
 بطرز من، سخنی کس نگفته از این پیش  
 وگر که گفته، بخاک قیاس مدفون است  
 نه من ز گوهر الهامیم، که روح قدس  
 معلمش به سخن های نغز موزون است؟  
 پدر، که ملهم غیبش بدستاری حق  
 مددکند، بنگر حال پوران، چون است!

چنانکه پیشتر نیز نوشته شد، لاهوتی، روزگاری در شمار دراویش بوده  
 است ولی دریافته نمی شود که در چه سالی از زندگی خود و چگونه این راه را  
 برگزیده است تنها این روشن است که در نو جوانی درویش بوده است  
 زیرا که در بسیار جاها از گفته هایش، این را یاد آور شده است:

...قدم در وادی حیرت نهادم با چنین طفلی  
 ره صدساله، طی از همت اهل نظر کردم<sup>۱</sup>  
 ...در همین طفلی ز آیات بزرگ داورم  
 بر سر عرش حقیقت، کرسی ثروت ز نم<sup>۲</sup>

و چنانکه خود او یاد آور شده است، در راه «فقر» چنان پیش ساخته بوده که  
 در همان خردسالی، از ستایش فراوان دیگران برخوردار می شده است:

...لبم چو از لبن فقر، شهذرا گردید  
 بعین طفلی، پیر طریقتم شد نام<sup>۳</sup>  
 لاهوتی از دراویش علی الهی (اهل حق) بوده است:

۱. ترك سر، رویه ۸۴۱.

۲. سلیمان زمان، رویه ۸۵۱.

۳. ستایش پیر، رویه ۷۵۴.

...من خود علی‌اللهم، حق داده این آگاهیم

ییجا بود، زاهد اگر، باتیر تکفیرم زند

و در این راه، از «سید صالح» که به «حیران علیشاه» نامور بوده، پیروی می‌کرده است.

این حیران‌علیشاه، از مردم «ماهیدشت» کرمانشاه و از درویش‌نامدارو با «کرامت» آن سامان بوده و آرامگاهش در شهر کرمانشاه است و دارو دستگاه باشکوهی دارد. دیوانی هم بـزبان کردی دارد. گویا خودش «سرسلسله» و دارای «اجاق» بوده است ولی برخی بر آنند که سرسپرده «اسدالله‌خان» نامور به «عبدعلیشاه» از مردم «آران» شهرستان کاشان بوده است که بانگ‌رش باینکه «سید» های اهل حق، به کسی سر نمی‌سپارند مگر به پدر خودشان آنهم اگر دارای اجاق (سرسلسله) باشد، سرسپردگی حیران‌علیشاه به عبدعلیشاه، درست نمی‌نماید. بهر روی، لاهوتی به سید صالح حیران‌علیشاه سرسپرده بوده و خودش را از پیروان و دلباختگان پاکباز اومی‌شمرده و باین پایگاه بلند، بسی می‌نازیده است. سید صالح بامیرزا احمد الهامی پدر لاهوتی‌آشنایی داشته و آشنایی لاهوتی با او نیز، نخستین بار از همین راه پدید آمده بوده است. در میان سروده‌های لاهوتی از حیران‌علیشاه بفراوانی نام برده شده و گوینده، هر بار با ستایش بسیار از او یاد کرده است:

... به سرسینه «حیران» که اسم اعظم حق

ودیعه داده‌دلم را برای ذکر مدام

... خدای داند، از عشق سیدم انسان

که خویش را شناسم ز غیر، در ایام...

روان من، دل من، دین من، دودیده من

ز تست روشن، ای سید نکو فرجام...

ز آب چشمه عین الحیات سر سلوک

بگاہ تشنه، بسی دادیم ز رأفت جام...

۱- اکسیر، رویه ۸۱۴.

۲. ستایش پیر، رویه ۷۵۰.

سی و یک

پیاله از تو گرفتیم به مجلس وحدت  
 ز خرقه بازی من، چرخ می گزد ابهام...  
 منور است دلم، از چراغ حیرانی  
 ز باد و سوسه، حفظم کند ده و دوام...  
 ز شعر و شاعریم، مدح تو، بود مقصود  
 در این طریق، بدین قصد، می گذارم گام  
 ... طفلم و واقفم از پیچ و خم هفت طلسم  
 تاهدایت بطرق، حضرت حیرانم کردا  
 ... دیده، در ظلمت ره، آب بقاء کی دیدی  
 خضر ره گر نشدی همت حیران شاهش<sup>۲</sup>  
 ... دست بر ذیل دلیلی زن، که خضر راه تست  
 ورنه، درمانی در این پیدای پرسنگ و جبال<sup>۳</sup>  
 خضر راه تست، قطب العارفین و واصلین  
 سید صالح شعار و عارف نیکو خصال

لاهوتی، گذشته از حیران علیشاه که پیر راه و سردار او بوده، به عبدعلیشاه و  
 «میرزا محمدعلی» نامور به «مظلوم کرمانشاهی» که خود از در اویش و اندرز گویان  
 سرشناس کرمانشاه بوده نیز دل بستگی داشته و در سروده هایش، گهگاه از او یاد  
 کرده است:

ای صبا، بر گو بآئین ادب، مظلوم را  
 آن حقیقت پیشه دانادل معصوم را<sup>۴</sup>  
 کای دل پر نور تو، گنجینه سر قدم  
 کاندراو، حق کرده پنهان، گوهر مکتوم را...  
 نیست لاهوتی سزاوار مدیح حضرتت  
 دامن مدحت، بکف ناید چنین محروم را

۱. آئینه خورشید، رویه ۸۱۱.

۲. دل درویش، رویه ۸۲۲.

۳. خضر راه، رویه ۸۲۸.

۴. ارمنان، رویه ۷۷۸.

هر کسی آرد برابر، تحفه‌ی درخورد خویش  
من نثار آورده‌ام این گوهر منظوم را  
ای جنابت شهره آفاق و انفس، در علوم  
شهره کن زین منقبت، این عبد نامعلوم را

چنانکه پیشتر هم یاد آور شده‌ایم، با آنکه لاهوتی از گویندگان همین پنجاه سال گذشته کشور ما است، زندگی او بگونه شگفتی انگیزی تاریک و دور از دسترس است و کمتر کسی رامیتوان جست که درباره او آگاهی‌های خرسند کننده داشته باشد. برای همین است که راههایی که او پیموده است آنچنانکه باید برای ماروشن نیست پس جای خرده گیری نخواهد بود اگر ندانیم بخشهای گوناگون زندگی لاهوتی چگونه بوده است و او که در آغاز یک دانش آموز ساده بوده و مظفر الدین شاه رامی ستوده، چگونه جامه دینمردی پوشیده و پس از آن چرا او چسان به درویشی روی کرده است و در جرگه درویش تاجه سالی بسر برده و سرانجام چه شده که بنا گهان پشت پا بهمه چیز زده و همه آنها را که پیشتر می ستوده یکباره و سرسختانه بتاز یانه پوچی و بی ارزشی بسته و فریاد بر آورده است:

... بحیلت خلق را خر کردن و افسار بنمودن

فقط از خرقه و عمامه و زنار می آید!

و کسی که خود بر آن بوده است که چرخ «زخرقه بازی» او، انگشت به دندان می گزد، از این گروه خرقه پوشان، چه دیده که آنان را نیرنگه بازانی نامیده که جز خر کردن دیگران، کاری ندارند و یا از دستار بصران و زنار بندان به او چه رسیده بوده که آنها را هم با چوب خرقه پوشان زده و رانده است؟ در این باره گفتگوی دیگری بایسته است که بآن خواهیم رسید.

میتوان گفت که لاهوتی سرسپردگی درویشان اش را تا او پسین سالهایی که در ایران بسر می برده نیز داشته و همچنان در جرگه درویشان می بوده است و گواه این گفته، فرتوری<sup>۲</sup> است که او با گروهی از درویش کرمانشاه در ماه رجب ۱۳۳۵ قمری در باغ اجلالیه کرمانشاه گرفته است. زیرا این فرتور که لاهوتی رانشسته با جامه ژاندارمری (نیم تنه (فرنچ) - کلاه پوستی - چکمه) و پائین پای همه

۱. طبع تشبار، رویه ۹۰۶.

۲. فرتور (همچو محمود) = عکس.



لاهوئی با اونیفورم زاندارمری باگروهی از درویشان درباغ اجلالیة کرمانشاه

دراویش، نشان می دهد، نوشته شده است: «شدند خیره مناجاتیان ناسوتی زعکس روی خراباتیان لاهوتی. مجلس عکس محترم اخوان الصفاى مکرم روز عید میلاد حضرت مولی به تقدیم نظر اخوت اثر جناب لاهوتی خان دامت تأییداته . فی ۲۶ شهر رجب ۱۳۳۵ باغ اجلالیة کرمانشاه.»

بانگش به اینکه لاهوتی بسال ۱۳۴۰ قمری (۱۹۲۱ میلادی) از ایران به روسیه رفته و برای همیشه در آنجا ماندنی شده است، و اینکه چکامه «طبع آتشبار» را که یزازی او را از درویشی نیز نشان می دهد، بسال ۱۹۲۱ سروده است (به حیلت بخلق را...) درستی آنچه نوشته شد، بیشتر آشکار می شود.

دانش و بینش لاهوتی

هر چند که لاهوتی روزگار خردسالی را در کنار پدری که از بخت بد او، سالهای تنگدستیش رامی گذرانده، باسخنی بسر برده واپن را گهگاه بر زبان نیز آورده است:

سی و چهار

در دامن فقر و بندگی، من  
زائیده شدم، بخاک ایران...<sup>۱</sup>  
...به کودکی اگر م مسکنت احاطه نمود  
نه از ستاره نحس است و بخت وارون است<sup>۲</sup>  
قضا، بخردیم آن همت بزرگ بداد  
که تنگنای بساطش، بسیط هامون است...

ولی با این بدروزگاری، بگفته خودش از يك «همت بزرگ» به پهنای هامون برخوردار بوده و برای همین، «درجا» زده و به فرا گرفتن دانش پرداخته چنانکه در سالهای نوجوانی، گوینده بی سرشناس و سخن سنج از کار درآمده است. بیگمان باید بود که در این هنگام بازبانهای پارسی و تازی نیز آشنایی بسنده پیدا کرده است و سروده های سالهای نخستین زندگیش، مانند چکامه «ستایش»<sup>۳</sup>، ژرفای دانش و چیرگی او را در زبان پارسی نشان می دهد و در سروده های دینی و «عرفانی» اش که باید کمی دیرتر از چکامه یاد شده پدید آمده باشد، بخوبی دریافته می شود که سراینده آنها به قرآن و فرهنگ زبان تازی آشنایی خرسندکننده ای داشته است. نیز در همین هنگام بوده که لاهوتی زبانهای فرانسه - روسی و ترکی را بخوبی فرا گرفته است، چنانکه از هر سه زبان سخنان گویندگان و سرایندگان را ب زبان پارسی برگردانده است و برای نمونه، باید پارسی شده «سنگرخونین» و یکتور هوگو گوینده نامدار فرانسوی و «روح ایرانی» نوشته فیلسوف رضا توفیق بك نویسنده ترك را نامبرد. آنچه بکوشش لاهوتی از زبان روسی بزبان پارسی برگردانده شده است نیز فراوان و بی نیاز از گفتن است. گمان می رود که لاهوتی زبان فرانسه را نخست در ایران و بهنگام دانش آموزی و زبانهای دیگر را بروزگاری که در بغداد یا ترکیه بسر می برده آموخته است.

لاهوتی گذشته از گویندگی، نویسنده خوبی هم بوده است و نگاهی به نوشته هایش بویژه آنچه در مجله پادس اسلامبول از او بچاپ رسیده است

۱. فرزند رنج، رویه ۶۳۷.

۲. حسود، رویه ۷۵۸.

۳. رویه ۶۷۶.

درستی این گفته را می‌رساند.

بر آنچه گذشت، باید روزنامه‌نگاری و آموزگاری لاهوتی را هم افزود  
بدین چگونگی که او یکبار و پیش از رفتن به ترکیه، در کرمانشاه روزنامه‌یی بنام

## ۱. حکایت

وقتی پس از يك سال برهنه‌ماندن در اسلامبول، به خریدن تن‌پوشی توانا شدم  
تازه، جامه‌نو را از دست خیاط خان‌والده گرفته و پوشیده بودم که ناگاه هياهوئی  
پلند گردیده و هنگامه‌یی برپا شده؛ گروهی انبوه بدور منجلابی گردآمده و با  
اشادت پیرمردی بیمار را که در میان آن گودال کثافت می‌جنبید و فرو می‌رفت  
نشان میدادند. یکی می‌گفت مرد و دیگری فریاد می‌زد غرق شد. جمعی به جنبش‌های  
بلااراده‌اش می‌خندیدند و برخی از آلودگی قبا و لباده‌اش تنفر می‌کردند. من از  
مشاهده آن حال، نبودن لباس و رعایت و سواس را فراموش کرده بی‌اختیار  
به منجلاب اندر شدم و افتاده را بدوش کشیده و بیرونش آوردم. هیچیک از تحقیر  
و تمسخرهای نظارگان چندان متأثرم نکرد که آدم صورتی شیطان سیرت، با نگاهی  
تند و آهنکی درشت بمن نگرسته و گفت: پیدا است که این سفیه نماز نمی‌گزارد  
و باک از پاکی و ناپاکی ندارد، ورنه خود را چنین به پلیدی آلوده نمی‌کرد.  
گفتم ای نادان دل سیاه، دامن آلوده را با شستن در آب و خشکانیدن به آفتاب  
تطهیر توان کرد، اما در منجلاب مرده را، با پاکی جامه و پزیرگی عمامه زنده  
نتوان نمود.

خدا چگونه ترحم کند به آن مردم  
که جامه‌ای پرشان پربه‌تر از جا نیست  
برای راحت یاران، کسی که رنج نبرد  
بچشم اهل خرد، پست‌تر از حیوانیست

یکی افتاده بد در منجلابی  
نشسته بخت بد اندر کمینش  
میان آن پلیدی غوطه می‌خورد  
نفس اندر شمار واپسینش  
در آن سختی به مردی بانگه می‌زد  
که؛ گیرد دستش و گردد معینش  
فقیه از یاریش دامن کشیدی  
مباد آلوده گردد آستینش

←

بیستون بیروزی داد که تا دو سال چاپی شد که چند گاه پس از لاهوتی نیز روزنامه  
 با همان نام پیشین و با گردانتدگی «میرزا مهلی خان فرهودی» درمی آمد.  
 لاهوتی پس از آنکه بهتر کیهن‌ساز شد، دوباره در استان بول مجله پانزده  
 روزی بنام پادس بیرون داد (از سی بهشت ۱۳۰۰ خورشیدی) ولی این مجله  
 روزگار کوتاهی داشت و پیش از شش شماره بی گیسری نشد و از نیمه تیرماه  
 ۱۳۰۰ دیگر در نیامد.

مجله پادس با همکاری نویسندگان و گویندگان سرشناس ایران و ترکیه  
 مانند لاهوتی، حسن مقدم (علی نوری)، خان ملک ساسانی (مهر اسپند)،  
 فیلسوف رضا توفیق بک، ادیب الممالک فراهانی و شوریده شیرازی و با شیوه‌نی  
 سنگین و چشمگیر و مین پرستانه درمی آمد. لاهوتی سردبیر بخش فارسی مجله  
 بود و حسن مقدم بخش فرانسه آنرا سردبیری می کرد.

در باره آموزگاری لاهوتی نیز جای یادآوری است که او در آغاز که از  
 ایران بهتر کیهن‌ساز بود در دبستان ایرانیان بنام «احمدیه» آموزگاری میکرد و با  
 آگاهی‌هایی که از منش مین پرستانه او داریم بخوبی می توان دریافت که در آنجا  
 به شاگردانش چه می آموخته و نوبادگان مینش را چگونه پرورش میداده است.  
 لاهوتی چندی هم در استان بول بکار کتابفروشی سرگرم بود و از این راه



از آن خافل که با این سیرت زشت  
 نه طاعاتش پسند آید نه دینش  
 دلی را کز بدست آرد خردمند  
 به ار بخشند ملک هند و چینش  
 حیات موری اندد هیش دانا است  
 به از تخت جم و تاج و نکینش

استانبول، عید فطر ۱۳۳۹، لاهوتی

۱. انصبا تا نیما، ۲۳، رویه ۳۸۲.

۲. این مجله با کمک پولی و همراهی شادروان خان ملک ساسانی رایزن و شارژداف  
 پیشین سفارت ایران در استان بول یا گرفت. یادبودهای سفادت استان بول خان ملک

ساسانی، چاپ ۱۳۴۵، رویه ۲۰۹.

سی و هفت





لاهوئی در دبستان احمدیه اسلامبول

به پراکندن و بالا بردن فرهنگ ایران و جهان می پرداخت.

### ارزش فرهنگی لاهوتی

اگر بخواهیم بچ تن از کسانی را که در سده کنونی در کار جنبش فرهنگ مردمی ایران تلاش بسیار و جانانه کرده اند بشماریم، بی گمان لاهوتی یکی از آنها خواهد بود. شاید کسانی باشند که بر این گفته خرده بگیرند و بگویند کار لاهوتی بانگش به بار فرهنگی آن، از کار برخی گویندگان و نویسندگان ایرانی پائین تر است، پس نمیتوان او را در چنان پایگاه بلندی جای داد و ما این خرده گیری را می پذیریم ولی پاسخ خرده گیران اینست که آیا بازی کردن با واژه ها و کار واژه ها و پست سرهم کردن و آرایش زیبا و «زینتی» آنها، همه کاری است که یک گوینده یا نویسنده در پهنه فرهنگ میهن خودش دارد؟ اگر چنین باشد که کار لاهوتی پیا

۱. دکان کتابفروشی را با کمک پرنس میرزا رضاخان دانش (ارفع الدوله) که در آن هنگام سفیر ایران در استانبول بود برپا کرده بود. یادداشتهای اسماعیل رائین .

کار بسیاری از گویندگان و نویسندگان مانمی رسد ولی اگر آرمان ما از گویندگی و نویسندگی، پدید آوردن دگرگوئی‌هایی در اندیشه مردم و آگاه و بیدار گردانیدن آنها باشد، آنگاه گردش کار جور دیگر می‌شود و کپه داوری بسودلاهورتی با آهنگ تند و چشم‌گیری سنگین می‌گردد.

بررسی موشکافانه در فرهنگ پارسی از آغاز تا امروز، مارا با این داوری تلخ و شگفتی‌انگیز روبرو می‌کند که در میان همه گویندگان و نویسندگان این روزگار دور و دراز، کمتر کسانی بوده‌اند که در کار خود برای آگاهانیدن توده مردم و رها نیدن آنان از زیر زنجیر ستم و بیداد، گامی برداشته باشند و این کمیابی چنانست که گویی فرهنگ هزاروندی ساله مارا در حالتی میان خواب و بیداری و بیشتر در حالت خواب آلودگی نوشته‌اند. کمتر گوینده یا نویسنده‌ئی از اندیشه «گل و بلبل» و «خرمای لب» و «نرگس چشم» و «کمان ابرو» و «سبب زرخندان» و «لیموی پستان» و «سروبالا» و «نگاه آهوئی» و «خرام کبکی» و... در آمده و رگه‌های سیاه تازیانه را بر پشت و پهلوی هم میهنان خودش دیده و فریاد بر آورده است. کمتر کسی از آنها بخود فشار آورده است که دمی بیندیشد و دریابد برای چه زنده است و چه کاری باید بکند و چه باری بردوش جاننش نهاده است و از توانایی‌هایی که در کار گویندگی یا نویسندگی دارد باید کجا را ویران و کجا را آبادان کند و کی را بنوازد و کی را بگذارد؟

نویسندگی و گویندگی بیشتر ایزاری بوده است در دست دارنده اش تا به کمک آن بتواند شاهی، امیری، وزیری و بزرگی را سرگرم نماید، از گناهان سنگین و پیشینه‌های ننگینش چشم بر بندد و در راه ستایش او، زمین و آسمان را بهم بدوزد تا «چیزی» فراچنگ آورد و با آن سامانی آسوده و رنگین فراهم کند که تنها خود و خاندانش خوش و خندان باشند و روشن است که با چنین برداشتی خود بخود چشم خرد کور و پای تلاش لنگ می‌شود و چیزی که برجای نمی‌ماند اندوه «دیگران» خوردن و به تیره روزی‌های آنان پی بردن است. اینجا است که گوینده در غم می‌شود و نویسنده دروغ پرداز و هر دو آستان بوس و کاسه لیس و ریزه خوار و ناگزیر، فرهنگ هم پوچ و میان تهی و «در باری» می‌گردد.

هنگامی که گوینده و نویسنده و بهتر گفته شود آنکه شمشیر «خامه» بدست دارد پشوانه و پشیمان دژخویان و ستم پیشگان شود و «بر زلف چون کمند» آنان

نیچد نادرا آنجا چشمش سرهای بریده «بی جرم و بی جنایت» را نیند آنگاه است که «عقاب جور» بر همه شهر بال می گشاید و از همه فریاد بر می آید که: «کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست»<sup>۱</sup> و از همین جا است که همگان بخواب میروند: خواب مرگ، خواب بیهوشی، خواب بی دردی، خواب بی توانی و... خوابی هزار ساله، دوهزار ساله، شش هزار ساله، خوابی به درازا و پهنای تاریخ زندگی يك کشور، يك مردم.

فرهنگ پارسی، در هگذار تاریخی خود، همواره دچار چنین خواب سنگین و مرگ آوری بوده و از پویائی و جویائی بایسته ئی که سزاوار یا نیازمند آن بوده و هست بدور مانده است و بار سنگین این گناه بزرگ بیش از هر کس و هر گروه دیگر، بردوش نویسندگان و گویندگان ما بوده و هست.

زمینه فرهنگ ایران از دورترین روزگاران تا کنون، همواره بیا بانهای سوخته جنوب کشورمان را بیادمان می آورد که در آنجا بگفته بالزاک: «... همه چیز هست و هیچ چیز نیست، یعنی خدا هست و بشر نیست...».

در این بیا بانهای پهناور بی آب و گیاه، گساده فرسنگها دفرسنگها «نه آب است و نه آبادانی و نه گلبانگ مسلمانی» هر چه هست تف و ریگ داغ است و دیر به دیر، در گوشه ئی از بیا بان، چشم رهگذران بسر شده، به تابش خورشید بر پهنه کوچک يك برکه آب می افتد (که بیشتر هنگام، دردی را درمان نمی کند و تشنگی ئی را فرو نمی نشاند) و با لرزش بر گهای درخت گرمسیری کوچکی را از نوازش باد کم جان و زودگذر بیا بان می بیند (که نه بادش خنک کننده است و نه درختش سایه دهنده). دهها سال می گذرد تا جوانی میهن پرست و روشن روان همچون «دقیقی» توسی پیدا می شود و فریادی در دل خاموشی چند صد ساله بر می کشد تا فرهنگ پایمال شده ئیاکان را زنده کند و در این راه جان خود را می بازد و پس از او، از خاک توس، ابر مرد دیگری بنام «فردوسی» پامی خیزد که رسنهارا می جنباند و زنگها را بصدا در می آورد و گوشها و چشمهارا می گشاید و مردم را بدنبال «رستم»

۱. بر زلف چون کمندش، ایدل مپیچ، کآنجا

سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

۲. عقاب جور، گشوده است بال بر همه شهر

کمان گوشه نشینی و تیر آهی نیست

جادوئی خود، گاهی تازرفای غارهای مازندران و گاهی تایکران بیابانهای  
 هاماوران می‌کشاند و همه‌جا پرچم پیروزی را به لرزش درمی‌آورد. ولی بزودی  
 رستم درچاه نامردمی «شغاد» ها، کشته می‌شود و باز همه‌جا را خاموشی مرگ  
 دربرمی‌گیرد و دیگر صدائی از کسی بر نمی‌آید تا روزی بزرگ مرد دیگری بنام  
 «ناصر خسرو» قبادیانی فریاد مردم بزنجیر کشیده را از گلوی خود بیرون می‌دهد  
 و رنج آوارگی در کوهها و دره‌ها را بجان می‌خرد و در بدری از این شهر به آن شهر  
 و از این دیار به آن دیار را پذیرا می‌شود و یا «مهیاری دلمی» و باز...

در پهنه فرهنگ ما، از این خورشیدهای فروزان، فراوان دیده نشده است و  
 همین است راز درماندگی و بیچارگی ما و همین است انگیزه شکست خوردنهای ما  
 از گروههای کوچک آواره و بیابانگرد و همین است کارمایه سواری گرفتن بی سرو-  
 پاها از ما که: «... از پادشاهان باج گرفتیم».

هنگامی که از این دیدگاه، به فرهنگ ایران زمین بنگریم آنگاه درمی‌یابیم  
 که «تفاوت ره از کجا است تا بکجا» و ارزش اندیشه پویا و ویرانگر و سازنده  
 بزرگانی همچون لاهوتی که «قافیه» پرداز و «فلسفه» بافی را بکناری نهاده و  
 «حرف و گفت و صوت» را برهم زده اند تا آنچه را در دل دارند بی پرده و بی رنگ و  
 ریا با مردم خود در میان گذارند، روشن می‌شود و روشن می‌شود آنکه میگوید:  
 «میر، ماه است و بخارا آسمان» و آنکه میگوید: «نه کرسی فلک نه اندیشه زیر پای  
 تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان زنده» و یا... با ناصر خسرو که می‌خروشد:

من آنم که در پای خوکان نریزم      مرا این قیمتی در لفظ دری را  
 و یا لاهوتی که فریاد می‌زند:

... در خون دشمنان وطن واجب است غسل

در شرع انقلاب بنص کتاب سرخ<sup>۱</sup>

... بگو بتوده ایران که ترك شكوه کند

جواب ظلم، فقط آبداده شمشیر است<sup>۲</sup>

۱. دیوان ناصر خسرو.

۲. جواب سرخ، رویه ۸۳.

۳. جواب ظلم، رویه ۹۵.

...اگر از کیش لاهوتی بررسی

نجات فعله و دهقان پرستد!

... دگر به کشور ایران سفر نخواهم کرد

چرا که دزد، در آنجا امیر قافله است؟

چه جدائی‌ها دارد

آری، لاهوتی از آن فریادهای رسا و خواب‌شکن بود که در دل خاموشی—  
گران دیرگاهان شنیده شد و از آن رشته خونهای جوشانی بود که در رگ فرهنگ  
مردۀ ایرانی برافزاد و جویباری بود که رنگ و بو و مزهٔ این رودخانهٔ بی‌کران  
ولی گند آرامش و مردگی گرفته‌را، دگرگون کرد و اینست ارزش لاهوتی و لاهوتیها  
برای فرهنگ ایران زمین و اینست آن برتری بی‌چون و چرائی که پیشتر گفتیم و هنوز  
بر آنیم. ما اگر بخواهیم زندگی فرهنگی مردم خودمان را بانگش به‌پویائی و  
کارآئی آن بخش‌بندی کنیم، بی‌گمان باید روزگاران گذشتهٔ تصادسالی پیش‌را  
یک بخش آن بدانیم و سدهٔ کنونی را بخش دیگر آن و بی‌پروا بگوئیم آن کارها که  
دربارهٔ پیشبرد و پویائی فرهنگ، و بیدار کردن مردم در این صدسال شده‌است  
بتنهائی با آنچه در صدسال گذشته شده بود برابر است و شاید برتریهای سدهٔ  
کنونی بیشتر باشد.

در این صدسال، مردم ما چندان فرزندان برومند به‌پهنهٔ فرهنگ کشورمان  
روان کرده‌اند که اگر بخواهیم دربارهٔ هنر و کارآئی آنها بنویسیم دهها دفتر ازین  
گونه هم بس نخواهد بود و ما، که دربارهٔ لاهوتی می‌نویسیم، این بزرگمرد را  
یکی از آن بزرگان پرشمار ( و یا بیشمار ) میدانیم. این را نوشتیم تا دانسته شود  
که ما بهمهٔ آنها ارج می‌نهیم، چون همه‌شان فرزندان خوب و پرارزش مردم ما هستند.  
لاهوتی، تنها در نخستین سالهای گویندگی‌اش، پیرو شیوۀ پیشینیان بوده  
و باروش کار آنان سخن می‌سراییده است و در این راه شاید روشن‌ترین و برترین  
استاد و پیشوایش، پدرش میرزا احمد الهامی بوده است چنانکه وی نیز گویندگی

۱. پرستش، رویهٔ ۸۸۴.

۲. مایهٔ مبادله، رویهٔ ۹۲۰.

را همانند پدر، از «مرثیه» گویی آغازیده و آنگاه به سرودهای درویشانه (عرفانی) پرداخته است.

چنان پیدا است که دگر گونی اندیشه لاهوتی از هنگام آمدن او به تهران آغاز شده است. زیرا در تهران بوده که پای او به جرگه نویسندگان و گویندگان باز شده و از آمیزش با آنان بوده که هم اندیشه اش بختگی بیشتر یافته و هم نارسا بودن کالبد فرهنگی گذشته اش را دریافته و از درشت گوئی و پیچیده سرائی بسوی سادگی و روانی سخن، گرائیده است.

در آن هنگام نویسندگان و گویندگان بسیاری در ایران و شهرهای قفقاز (بویژه باکو) برای بیدار کردن مردم می کوشیدند و فرهنگ مردم یا «ادیات خلقی» را هر روز رنگ و روی تازه می میدادند و با زارش را گرم تر میکردند و بیگمان باید بود که لاهوتی جوان سال، از همه آنها در کارهایش مایه می گرفته و شیوه های آنان را در اندیشه خودش می آزموده است. یکی از آن بسیار کسان، میرزا علی اکبر طاهرزاده صابر (صابر شیروانی) سراینده نامی آذربایجان (قفقاز) بوده است که با روزنامه ملا نصرالدین چاپ باکو، همکاری همیشگی داشته و جداگانه هم کارهایش را در دسترس اندیشه مردم می نهاده است (کتاب هوپ هوپ نامه از او است).

لاهوتی از خواندن نوشته های صابر، دگر گونی ویژه می یافته و از آن روزگار، زبان خامه اش به مردم نزدیکتر شده و از او گوینده می ناب در زمینه آزادی-خواهی ساخته است<sup>۱</sup>.

برجسته ترین کار لاهوتی اینست که خودش را از تنگنای «قافیه» نیز آزاد کرده و «اوزان عروضی» سرایندگی در زبان فارسی را بهم ریخته تا بتواند سخنش را در کوتاهترین و رساترین کالبد و اندازه می که می شود، بگوش مردم برساند. او، بی آنکه پشت پا به شیوه پیشینیان زده باشد، همچنانکه «غزل» را به پیروی از آنان می سروده، روش تازه می را در سرایندگی پیش گرفته و «مصرع» ها را بسته به کار آئی و کاربرد آنها، کوتاه و بلند و کم و بیش کرده و از همینجا بوده که «شعر سفید» پدید آمده است، همان چیزی که امروز بآن شعر نیمایی یا «شعر نو»

۱. ازهبیا تا نیمیا، ج ۳، ۲، رویه ۱۶۹.

گفته می‌شود :

سر و ریشی نتراشیده و رخساری زرد  
زرد و باریک، چونی  
سفره‌ئی کرده حمایل، پتوئی برسدوش  
ژنده‌ئی در تن وی  
کهنه پیچیده پیا، چونکه ندارد پاپوش  
درسر جاده‌ری  
چند قزاق سوار، از پیش، آلوده بگرد...  
و در جای دیگر:

رسد بان! توپ ما حاضر، مسلسلها بجای خود،  
سپاه آماده اجرای هرامری که فرمائی.  
- تو مردی عاقلی، باید بخوبی سعی بنمائی  
در این خدمت، بجاه و آبروی خود، بیفزائی؛  
بکوش امروز، تا بیند آن سگها، سزای خود!...

جلو خان سرای حکمران، پرشد ز مزدوران؛  
در آن سیصد هزار آدم، نبود اصلا تنی فربه؛  
همه فریاد میکردند: سلطان شاد و روزش به!  
سری یک‌نان، بمزدهما، بهر روزی، فزونتر ده!...  
جواب جمله را فرمان «آتش!» داد فرمانده...  
پس از لختی، نبد جز کشته و خون، اندر آن میدان...

با این چگونگی دریافت می‌شود که پدر «شعرنو» لاهوتی است و نه چنانکه گروهی برآند، «نیمایوشیج» و اگر این راهم بیاد داشته باشیم که نیمایوشیج دست کم ده سال از لاهوتی کم‌سالتر بوده است (لا هوتی بسال ۱۲۶۶ خورشیدی. پیا بجهان نهاده است و نیمایوشیج بسال ۱۲۷۴ خورشیدی زاده شده است) و ناگزیر از لاهوتی دیرتر دست‌بکار گویندگی شده است و گذشته از این، اگر

۱. وحدت و تشکیلات، رویه ۲۶۶.

۲. مرحمت حکمران، رویه ۱۸۲.

چهل و چهار

چنانکه نوشته اند آوازه نیما یوشیج در کارنوسرائی از سال ۱۳۴۵ قمری (۱۳۰۴ خورشیدی و ۱۹۲۵ م) آغاز شده باشد،<sup>۱</sup> لاهوتی که چکامه «وحدت و تشکیلات» را در سال ۱۹۲۴ میلادی سروده و «مرحمت حکمران» را بسال ۱۹۲۳ و بی گمان پیش از آن هم سروده های دیگری در همین شیوه و مایه داشته است، باید بسی پیشگامتر از نیما یوشیج در راه دگرگون کردن چهارچوب سراینده گی در ایران بشمار آید؛ چیزی که هست، بدفرجامی یا بهتر گفته شود «بدیاری» لاهوتی و برخورد او با سیاست و پس از آن «تکفیر» همه سویه اش، بیکباره نام او را از سرزبانها انداخته و دیگر کسی بسراغش نرفته و بدین گونه، چهره فرهنگی و پیشدستی اش در چنین کارشگرفی، تاریک مانده است.

از این گذشته، اگر گفته شود که لاهوتی و نیما یوشیج هر دو در یک روزگار دست بکار نوسرائی شده اند، باز هم اگر سروده های این دو سراینده در برابر یکدیگر نهاده شود، برتری گفته های لاهوتی بر سروده های نیما یوشیج بسادگی آشکار میشود، زیرا که: هر چه سخن نیما یوشیج پیچیده و راز گونه است و خواننده برای دریافت هر تکه از آن ناچار است بسیار ببیند و گاه چیزی هم از آن در نیابد؛ لاهوتی سخنش را بسادگی و روانی هر چه بیشتر بر زبان آورده است و بدیگر سخن آبجانبخش نوسرائی را، لاهوتی ازدشت و دمن های خرم کرمانشاه گذرانده است که همه جا رشته جو یارش در زیر نور آفتاب همچون اژدهائی سیمایی می درخشد و پدیدار است ولی نیما آنرا از چم و خم سنگها و غارهای کوههای باشکوه و سر به آسمان کشیده؛ مازندان گذرانده است که تاد در برابر روشنائی پدیدار نشده، در دل تاریکی نهان است.

لاهورتی سخنش را نخست برای کارگران، دهقانان و همه رنجبران و خرده پاها و کسانی که از این دست باشند، سپس برای دیگران سروده است و برای همین است که سخن او را همه بسادگی درمی یابند ولی سخن نیما، نخست برای کسانی که

۱. از جبا تا نیمه، ج ۲، رویه ۴۶۹.

۲. شادروان دکتر محسن هشترودی، مجله روشنفکر شماره ۴۴۴ فروردین ماه ۱۳۴۱ و تاریخ برگزیدگان، نوشته امیر مسعود سپهرم چاپ زوآب تهران سال ۱۳۴۱، رویه ۴۵۳.



از فرهنگ بالائی برخوردار باشند سروده شده است سپس برای پائین‌دستان و تنگ‌مایگان و از همین رو است که سخن او با همه گيرائی و دل‌چسبی، دل‌همه را نمی‌گیرد و می‌توان در يك سخن کوتاه گفت: لاهوتی سرایندهٔ مردم کوچک و خیاربان است و نیما یوشیج گویندهٔ پیروان فرهنگستان!

کسانی که فرهنگ سدهٔ کنونی ایران را بررسی کرده باشند بخوبی میدانند که گویندگان و نویسندگان ایرانی کوشش بسیار کردند که شیوهٔ نویسنده‌گی و گویندگی پیچیده و گهگاه «مملق» گذشته را که هم خواندن و هم دریاقتش با دشواریهای فراوان روبرو بود، بکنار نهاده و به ساده‌گوئی و ساده‌نویسی روکنند و «قائم‌مقام فراهانی» از پیشگامان این جنبش بشمار میرود. پس از قائم‌مقام نیز دیگران در این راه تلاشهایی کردند که میرزادهٔ عشقی، فرخی‌یزدی، ایرج میرزا، جلال‌الممالک، علامهٔ دهخدا، سید اشرف‌الدین گیلانی (نسیم شمال)، لاهوتی و دیگران از آن شمارند ولی در میان این گروه کار ایرج میرزا و لاهوتی از دیگران چشمگیرتر بود و این دو سراینده‌گی را چنان ساده و روان کردند که با گفتگوهای روزانهٔ مردم، هیچ جدائی و درگونی نداشت چنانکه به سخنان سرودهٔ ایرج میرزا، درگوش ساده هم چیزی نمی‌شود افزود! بهمین گونه است لاهوتی که سخن را چنان سروده است که اگر می‌خواست همانها را بسادگی هم بگوید، جائی برای افزودن واژه‌ئی نبود:

دست نه بر سرم، که تب دارم	تب عشق تو، روز و شب دارم <sup>۲</sup>
یا بران، یا خموش کن دل را	شب وصل است، با تو گپ دارم...
نروم هیچ جا، ز درگه دوست	من، از این خانه، جان طلب دارم...

مرا یاری است بیرحم و ستمگر	نگاهش آهو و چشمش غضنفر <sup>۲</sup>
اگر این کار جادوگر نباشد	چسان می‌زاید آهو، ضیغم نر؟...

۱. ما که اطفال این دبستانیم	همه از خاک پاک ایرانیم
همه با هم برادر و وطنیم	مهربان همچو جسم با جانیم...
وطن ما، بجای مادر ما است	ما گروه وطن‌پرستانیم...
گر رسد دشمنی برای وطن	جان و دل، رایگان بپشتانیم.

دیوان ایرج میرزا

۲. با تو گپ دارم، رویهٔ ۵۲.

۳. سمندر، رویهٔ ۹۷.

عاشق شده‌ام، گناه‌م اینست  
 صفت بسته همیشه گرد من غم  
 درد دل بی‌پناه‌م اینست  
 جز درد، نروید از گل من  
 من شاه غم، سپاهم اینست  
 من باغ غم، گیاهم اینست...

باهمه اینها میان سخنان لاهوتی و ایرج میرزا، يك دگرگونی بزرگ هست و آن چگونگی گویش آنها است: سخن لاهوتی همچنانکه بزبان مردم کوچه و بازار نزدیک است و دریافتن آن برای هیچ کس رنجی ندارد، سنگین، کوبنده، بی‌پروا و روشنگر است و گوینده از بکار بردن واژه‌های سست و زشت یکبارہ پرهیز کرده است ولی زبان ایرج باهمه شیرینی آن، گاه از بس شوخ و زننده است، در تنهایی هم خواندنش چندش آور است و این شیوه گفتار، هرگز نمی‌تواند آنچنانکه باید بیدارکننده و برانگیزاننده باشد زیرا همواره آرمان روشنگرانه گوینده در زیر پرده لودگی و شوخی او، پنهان میماند. جدائی دیگر سخن لاهوتی و ایرج اینست که در کار لاهوتی همواره دگرگونی در گفتار و شیوه کار را میتوان دید چنانکه سخنان روزگاران جوانی او با آنچه در میان سالی و یاهنگامی که از ایران بدور بوده سروده است، باهم دگرگونی دارد ولی در کار ایرج میرزا از این جدائیها دیده نمی‌شود و سخنش همواره يك دست و يك نواخت است.

ویژگی دیگر لاهوتی اینست که او، از رویدادهای روز، و واژه‌های گوناگون زبان مردم کار می‌گرفته و آنها را در همه گونه‌های سخن خود از غزل تا منظومه و دوبیتی و رباعی بکار می‌برده است و از این راه نیز در شمار نوآوران فرهنگ فارسی باید از او نام برد:

به پیش خود، چو بینم کهکشانش را  
 خیال از راه آهن می‌کنم من<sup>۲</sup>  
 بخار از دم، موتور از سینه سازم  
 چو ماشین، رو برفتن می‌کنم من  
 ز گرما، چون تنم بیتاب گردد  
 ز بوران، بادبزن می‌کنم من

۱. باغ غم، رویه ۱۱۳.

۲. کوهکن، رویه ۷۸.

وگر خواهم بینم روی صحرا  
 چراغ از برق، روشن می‌کنم من...  
 ...روم به کارگه اکنون، بس است شعر امروز  
 نه است ساعت و زحمت، درانتظار من است  
 ...زنجیر و بند، مسلک جمهور عشق نیست  
 کوتاه کرد زلف تو، خوش انقلاب حسن<sup>۲</sup>  
 درهیچ کشوری، به دبستان عشق، نیست  
 بی نام تو، صحیفه‌ئی اندر کتاب حسن  
 در کنفرانس دلشدگان، صدر نامها است  
 نام بزرگوار تو، درانتخاب حسن  
 از انقلاب، پست شود، هر توانگری  
 الا مقام عشق و بغیر از جناب حسن  
 ... نه با کی هست از اژدر، دلم را  
 نه بیم از توپ و از لشکر، دلم را<sup>۳</sup>  
 تو مژگان سیه، در آن فروبر  
 مگر خامش کند نشتر، دلم را  
 ... شورای دولت عشق، فاتح اگر نمی‌شد  
 جمهوری دلم را، غم، تار و مار، بیکرد<sup>۴</sup>

### میهن پرستی لاهوتی

میهن و میهن پرستی بیشترین و شورانگیزترین دیدگاه اندیشه لاهوتی است  
 و او را از این دیدگاه یکی از بهترین و پسا کدل ترین آموزگاران مردم ما ( و بهتر  
 گفته شود، همه مردم جهان) باید بشمار آورد (بویژه برای آن گروه بی فرهنگ و  
 خودگم کرده‌ئی که کاری و آرمانی جز کوچک و خوار گردانیدن ایران و بی ارزش

۱. تکیه گاه، رویه ۸۹.

۲. کتاب حسن، رویه ۹۰.

۳. دوبیتی‌ها، رویه ۱۴۳.

۴. جمهوری دل، رویه ۱۰۰.

نمایانندن ایرانی ندارند و چنان می نمایند که از ایرانی بودن خود، شرم دارند!)

لا هوتی برستی میهن پرست بوده است و او را در میان همگنان خودش، باید یکی از نمونه های کم مانند جهان دانست زیرا با آنکه سالیان دراز دور از ایران سر برد و با آنکه يك « کمونیست » دو آتشه بود، یکدم نیز میهنش را از یاد نبرد و همیشه به ایرانی بودنش می بالید و می نازید و مانند دل داده ثنی که از دلدار جانی خود دور افتاده باشد، بیاد ایران ترانه سرائی میکرد و بهر بهانه، نام ایران را در سخنش می آورد و همانند بلبللی که از باغ بیرونش رانده باشند، بر سر هر شاخساری که می نشست نغمه ثنی بیاد « گل » خود سر میداد:

نشد يك لحظه از یادت جدا دل      زهی دل، آفرین دل، مر حبا دل!<sup>۱</sup>  
 ز دستش یکدم آسایش ندارم      نمیدانم چه باید کرد با دل؟  
 بشد خاک و ز کویت بر نخیزد      زهی ثابت قدم دل، با وفا دل!...

تینده یاد تو، در تار و پودم، میهن، ای میهن!  
 بود لبریز از عشقت، وجودم، میهن، ای میهن!<sup>۲</sup>  
 تو، بودم کردی از نابودی و بامهر پروردی  
 فدای نام تو، بود و نبودم؛ میهن، ای میهن!  
 به هر مجلس، به رزندان، به رشادی، بهر ماتم  
 به هر حالت که بودم، با تو بودم؛ میهن، ای میهن!  
 اگر مستم، اگر هشیار، اگر خوابم، اگر بیدار  
 بسوی تو بود، روی سجودم؛ میهن، ای میهن!  
 بدشت دل، گیاهی جز گل رویت نمی روید  
 من این زیبا زمین را آرمودم؛ میهن، ای میهن!...  
 ... بستند هم رهان، سوی یار و دیار، بار  
 جز من، که دور مانده ام از یار و از دیار...<sup>۳</sup>

۱. مر حبا دل، رویه ۵۹.

۲. ای میهن! رویه ۴۴.

۳. بهنگام پناهندگی در ترکیه که ایرانیان به کشور بازمی گشتند و لاهوتی را پروانه بازگشت به ایران نبود، این چکامه سروده شده است. آتش کاروان، رویه ۶۹.

راه وطن بگیر، که این منزل غریب  
آب و هوای آن، نبود بر تو سازگار  
ای بلبلان عاشق و ای طوطیان مست  
آنجا که یافتید، بهند وصال، بار  
یادی کنید از من گم کرده آشیان  
نامی برید از من دلخون داغدار...

من عاشقم و عشق من، ایمان من است  
جانانه من، خوبتر از جان من است  
اصلا این جان، برای جانان من است  
جانان ز جان بهترم، ایران من است!

...من این را خوب میدانم، نگارا، تو ز من بهتر  
که پیش مرد، مرگ و زندگانی، در وطن بهتر  
گل از خندان شود، البته در صحن چمن بهتر  
بحفظ مملکت، قربان نمودن جان و تن بهتر  
اگر پرسند از من، چیست از جان و بدن بهتر  
وطن بهتر، وطن بهتر، وطن بهتر، وطن بهتر!...

اگر مردم من از هجر وطن، ای گلزار من  
تو غسلم ده، بهر آبی که آید از دیار من  
ز گیسویت، کفن پوشان بر این جسم نزار من  
مزارم در سر راه وطن کن ای نگار من...

چنانکه درسرخنان بالا دیده میشود، لاهوتی در راه دل بستگی به میهن، دلی  
با کتر از آئینه و ناز کتر از گلبرگ داشته است و اگر بخواهیم سروده های او را  
درست بررسی کنیم، میتوانیم دریابیم که از ده بخش سخنانش، هشت بخش آن درباره  
ایران و ایرانی و میهن پرستی سروده شده است.  
دل بستگی شگفتی انگیز لاهوتی به ایران، پندار و گفتارهای میهنی او را به

۱. رباعیات، رویه ۱۳۱.

۲. نوردوزیه رویه، ۶۷۳ و ۶۷۵.

بالاترین مرز شکوه و زیبایی رسانده است<sup>۱</sup> و در میان گویندگان و سرایندگان ایرانی کمتر کسی را میتوان دید که از این باره، پای او برسد.

دل لاهوتی همواره از ویرانی و بی‌سروسامانی میهنش خونین و اندوهگین بوده و همواره از ته دل آرزوی پیشرفت و سرفرازی و آزادی ایران و ایرانی را داشته است. وی در چکامه‌ئی که پاسخ «رومن‌رولان»<sup>۲</sup> نویسنده نامدار فرانسه سروده، داستان این درد جانکاهش را چنین بربان آورده است:

بنامه‌ات، وطنم را نوشته‌ئی آزاد      به‌رخ، ز دیده‌ام از شادی آب می‌آید  
من آن مبارز ایرانیم، که از وطنم      فقط بی‌ادم، تیسر و طناب می‌آید  
کنم چو فکر از آن خلق و آنستم کآنجاست      بدل غم و به تنم اضطراب می‌آید...  
و در جای دیگر سروده است:

چو بینم صورت خوبان هفتاد و دو ملت را<sup>۳</sup>

بیاد آرم که یار من نشد آزاد و می‌نالم

ز فقر زارع و دل سختی مالک بود روشن

که ایران می‌شود ویران ز استبداد و می‌نالم

خیانت‌های شاه و جهل ملت را چو می‌بینم

از آن ترسم که این کشور رود برباد و می‌نالم...

و سرانجام، برای آنکه دریافته شود که لاهوتی تاجه‌مایه بایران و ایرانی

دلبستگی داشته است برداشتی آزاد، از یکی از نامه‌هایی که او، از روسیه برای

برادرش عبدالحسین الهامی نوشته بوده است می‌کنیم؛ لاهوتی در این نامه به برادرش

نوشته است: «با آنکه در روسیه کار و بارم بسیار خوب است و از هر باره با آسایش

فراوان بسر می‌برم و از زندگی خوشنودم، باز، همه این آرامش و آسودگی و

سرفرازی باندازه یک ساعت زندگی در گوشه‌ئی از «آبشوران»<sup>۴</sup> کرمانشاهان

برایم ارزش ندارد... آرزو دارم تا زنده‌ام یکبار دیگر به ایران بیایم و روی شهر

۱. مختصری درباره ادبیات معاصر ایران. فراهم شده از سوی کنفدراسیون

جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی.

۲. به‌رومن‌رولان، رویه ۱۵۳.

۳. می‌نالم، رویه ۶۶.

۴. آبشوران، گردشگاه کوچکی است در پیرامون شهر کرمانشاه.

ودیار وهم میهنانم را از نزدیک بینم...»<sup>۱</sup>

یکی دیگر از ویژگیهای سخن لاهوتی که بر شیرینی و گیرائی آن نیز افزوده است، اینست که این گوینده بیشتر هنگام، سخنش را با یک داستان که آفریده خود او است یا مایه آنرا از جای دیگر گرفته است، آغاز می کند و بایک پیش گفتار یا «مقدمه» به «اصل مطلب» میرسد. مانند چکامه «سه قطره» که در آن روی سخن گوینده به ماکسیم گورکی نویسنده نامدار روس است و چنین آغاز میشود:

این شنیدم بخردی از استاد	که میان سه قطره بحث افتاد؟
ز آن سه قطره، یکی که بد روشن	گفت: نبود کسی پایه من...
ای سپهدار صاحبان قلم	قلم صنف فعله، در عالم
ای عزیز تمام رنجبران	گورکی فعله، گورکی دهقان
تو، همین قطره را در این دوران	کار بردی بفتح رنجبران...

و یا چکامه «شیر آزاد» که درباره آزادی مردم ترکمن، از یک، تاجیک سروده است:

بود در دهکده ما، مردی	مرد بادانش عالمگردی <sup>۲</sup>
یک سفر، با پسر هشیاری	میگذشت از طرف نيزاری
ناگهان از دل نيزار کهن	نعره ئی سخت بگوشش آمد...
مردم ترکمن، اوزبک، تاجیک	روزشان بود تماماً تاریک
گرچه بودند بزحمت چون شیر	لیک، در گردنشان، بدزنجیر...

### زبان رنجبران

لاهوتی، بیگمان نخستین و بزرگترین سراینده شناخته شده (رسمی) رنجبران ایران است و در سخنان او است که از هر که و هر چه بیشتر، نام این گروه دیده و شنیده میشود. او، هر جا که بهر بهانه نامی از ایران برده، بدنبال آن گریزی هم به روزگار نابسامان رنجبران این کشور زده و آنان را بدشمنی با سرمایه داران ستمگری که از کار و کوشش کارگران و کشاورزان بهره کشی میکرده اند برانگیخته است:

۱. این تکه را آقای حسین جلیلی کرمانشاهی برای من بازگویی کردند.

۲. به ماکسیم گورکی، رویه ۱۸۳.

۳. شیر آزاد، رویه ۲۳۲.

من کار گرم، کار گری دین من است<sup>۱</sup>  
 دنیا وطن است و زحمت، آئین من است  
 گفتم به عروس فتح، کابین تو چیست؟  
 گفت: آگهی صنف تو، کابین من است  
 ... باقوای فعله، مار روده را سازند سیر<sup>۲</sup>  
 هیچ دارا، در شقاوت، کمتر از ضحاک نیست<sup>۱</sup>  
 اعتقاد اغنیاء اینست کاندرا روزگار  
 فعله، محتاج خوراک و لایق پوشاک نیست  
 ... پر است کیسه سرمایه دار. از آن زروسیم  
 که دست فعله، به تحصیل آن، پر آبله است<sup>۲</sup>  
 ز وصل شاهد صلح عمومی، ایمن باش  
 که جنگ کار گری، آخرین مجادله است  
 ... چون ز راه ظلم بر زحمت کشان، دارا شدند  
 ملک داران را، بروی دار، می بایست کرد<sup>۴</sup>  
 کم بفل های جهان را، متحد باید نمود  
 جنگ با اردوی استعمار، می بایست کرد  
 ... ای رنجبر، تو آلت صنف توانگری  
 این ننگ را، چه وقت ز خود دور می کنی؟<sup>۵</sup>  
 تنها ز راه وحدت و تشکیل صنف خویش  
 بدخواه را مسخر و مقهور می کنی  
 ... ظلم، هرجا و بهر نام و بهر رنگی هست  
 دست سرمایه بود سلسله جنیان همه<sup>۶</sup>  
 مشتریوران، همه بدخواه تواند، ای دهقان  
 دست بردار، بجز خویش، ز دامان همه

۱. رباعیات، رویه ۱۲۹.

۲. تاک، رویه ۹۱۶.

۳. مایه مبادله، رویه ۹۲۰.

۴. تانفس باقی است، رویه ۹۲۱.

۵. رأیت جمهور، رویه ۹۲۹.

۶. حاضر میدان همه، رویه ۹۳۷.



## زن، از دیدۀ لاهوتی

زن، درسرخان لاهوتی، يك نام فراموش نشدنی است و پس از رنجبران بیشترین سخن او، درباره زنان ایران و آزادی آنهاست. لاهوتی همواره از زن ایرانی با دلسوزانه ترین سخنان یاد کرده و از آنها پافشارانه خواسته است که بندهای «بردگی» را از دست و پای خود پاره کنند و مانند زنهای آزاده جهان بسر برند. بیدانشی یا کم دانشی زن ایرانی که در روزگار لاهوتی دامنگیر آنان بوده است (چون در آن روزگار دانش آموختن بویژه در دبستان و دبیرستان برای دختران و زنان ناروا بود و مایه گمراهی و خیرگی آنها شناخته می شد و ازین رو بیشترین شماره زنان ما از خواندن و نوشتن اندک نیز بی بهره بودند) و بدتر از آن «کفن» سیاهی که بنام و دستاویز «حجاب» سر تا پای آنها را در خود می پوشانده است، بیش از همه چیز دل گویندگان و نویسندگان روشن بین آنروز و بیشتر از همه دل لاهوتی را می آزرده و او را میداشته است ازهربهانه كوچك بهره گرفته و نهیبی به زنان ایرانی بزند.

فریاد لاهوتی برای هشدار دادن زنان، که آزادیهای خودشان را بدست آورند و در این راه پیکار کنند و سرزنش کردن بمردان که چندان به زنان سخت نگیرند و آنها را از آزادیهایی که باید داشته باشند بی بهره نخواهند، یکدم بریده نمی شده و دمبدم دیوارهای دژ خاموشی شومی را که بر زندگی زن ایرانی سایه انداخته بود می لرزاند. در سروده های لاهوتی از این فریادهای روشنگر، بفرآوانی میتوان دید:

من، از امروز، ز حسن تو بریدم سروکار  
گو، بدیوانگی ام، خلق نمایند اقرار  
ای مه ملك عجم، ای صنم عالم شرق  
هوش گرد آور و برگفته من دل بگمار...  
مدح تو بیشتر ازهر که توانم گویم  
لیکن اینها همه حرفست و ندارد مقدار  
ز این چه حاصل که ز مؤگان تو، خنجر سازند  
یا بهابروی تو، گویند هلالی است نزار؟

۱. به دختران ایران، رویه ۲۷۲ تا ۲۷۴.

پنجاه و چهار

من، زیبایی بی علم، خریدار نیم  
 حسن مفروش دگر بامن و کردار بیار  
 اندر این دور تمدن، صنما، لایق نیست  
 دلبری چون تو، ز آرایش دانش بکنار  
 ترك چادر کن و مكتب برو و درس بخوان  
 شاخهٔ جهل، ندارد ثمری جز ادبار  
 دانش آموز و زاحوال جهان آگه شو  
 و این نقاب سیه، از روی مبارک بردار...!

باید همه جا، قرین شود زن با مرد<sup>۱</sup>      بیکار، در این جهان نماند يك فرد  
 آنسان، که بهر کسی بگوئی: بیکار      دعوای شرف کند، بگرید از دردا

زین پیش، این نقاب سیه را، بهرو مکن<sup>۲</sup>  
 ما را میان جامعه، بی آبرو مکن  
 شرم آور، این بود که تو در پرده می هنوز  
 جانا، ز باز کردن رو، هیچ رو، مکن...  
 ... لاهوتیا! بگوی بمن، دختران پارس<sup>۳</sup>  
 کی، این نقاب ننگ، ز رخساره وا کنند؟...  
 ... هر جا ز حسن روی تو، در گفتگو شدم<sup>۴</sup>  
 بحث از نقابت آمد و بی آبرو شدم...  
 ... پس کی، تو این نقاب، زرخ، دور می کنی<sup>۵</sup>  
 کی، ترك این اسارت منفور می کنی؟

۱. رباعیات، رویهٔ ۱۳۰.

۲. مکن ۱ رویهٔ ۷-۸۸۶.

۳. نقاب ننگ، رویهٔ ۹۱۳.

۴. غنچهٔ خزان زده، رویهٔ ۹۲۵.

۵. دایت جمهور، رویهٔ ۹۲۸.

با مرد همسری تو، کی این حق خویش را  
ثابت بآن ستمگر مغرور می کنی؟...  
...بمیدان جهاد زندگی، ای دختر ایران!  
دهم جان، یا که آزاد از نقابت می کنم آخر!...

### دشمن کوته بینان

هنگامی که کسی تا این اندازه لاهوتی را شناخته و با آرمان و اندیشه هایش آشنا شده باشد، دیگر، در شگفتی نخواهد شد اگر در یاد که او، دشمن سرسخت خشکسوزی و کوته بینی بوده و تا توانسته با این آفت اجتماعی پیکار کرده است. برای آنکه دریافته شود فریاد لاهوتی برای شوراندن هم میهنانش برای این گونه کوته بینان چه مایه و پایه‌ئی داشته است باید روزگار لاهوتی شناخته شود: لاهوتی فرزندان روزگاری بود که در آن، شاهان ستمگر - درباریان خودخواه - خانها و سرمایه داران آزمند - دیوانمردان بیگانه پرست - دینمردان دین فروش، دست به دم داده بودند تا مردمی بیسواد - نا آگاه - پندار پرست - بیمار گونه - دست به دهن و پراکنده دل بنام «ملت ایران» را بفریبند و بچاپند و خوش بگذرانند. روشن است که برای چاپیدن هر چه بیشتر چنین مردمی بایسته تر بود که آنها هر چه پس مانده تر و پیدانش تر باشند؛ پس همه برنامه‌ها برای این پایه نهاده شده بود.

در این روزگار، پادشاه که شبان مردم بود، در جامه چوبانی، گرگ آسا به هستی آنان یورش می برد و پیرامونیانش بدست سرور خود می نگر بستند و هر چه در راه نابودی مردم از دستشان برمی آمد کوتاهی نمی کردند. خانها و سرمایه داران بجای آنکه از خرمین دارائیهای باد آورده شان که با کوشش و پایمردی مردم بی سروسامان این کشور فراهم آمده بود، خوشه‌ئی به تهی دستان و تنک ما یگان روا دارند، روز افزون و بی پروا، بجاپیدن ته مانده دارائی آنان چشم داشتند دیوانمردان به جای آنکه از ارزش های فرهنگی و مردمی این سرزمین پاسداری و به سود سر بلندی و یکپارچگی کشور کوشش کنند برای پاشاندن ایران و برده گردانیدن ایرانی هر روز برنامه‌ئی می چیدند و نیرنگ تازه‌ئی می زدند. آزادگان

خرقه پوش نیز که از «جهان هرچه در آن است» دل بر گرفته و چشم پوشیده بودند خاموش نشسته و لب فرو بسته و به «هو-حق» گفتن های خودشان سرخوش و به «دعای پیرمغان» سرگرم بودند ورنج و درد «ملت» رایا هیچ نمی دیدند و یا از «عالم لاهوت» چنان به آن می نگرستند که فیلی، پشه ئی را از يك فرسنگی بنگردا. در این میان کار دینمردان که سر بازان سپاه یزدان بشمار می رفتند از همه شگفتی انگیز تر بود؛ در این رسته، آنان که خدا پرست و دین شناس و مردم دوست بودند شماره کمی داشتند و توانائی اندکی، و ناگزیر کاری از دستشان بر نمی آمد و بادیگر مردم، می سوختند و می ساختند و همین را می توانستند کرده که با همگان و هم جامگان سیاهکار خود انباز نباشند و اگر بشود مردم را راهنمائی کنند که دین، کارش آگاهانیدن آنان از بدیها و بدکاریها و آماده کردنشان برای پیکار با تبهارها است و نه کشاندن ساده دلان و کم دانسان بدام تبهاران.

نیک پیدا است که تلاش این گروه کوچک بجائی نمی رسید و خشت به دریا زن و آب در هاون سائیدن بودا.

از سوی دیگر، انبوه دین پیشگان دین فروش بود که درجامه «رحمانی» بکارهای «شیطانی» سرگرم بودند و بجای آنکه مردم را از نیرنگ ستمکاران و چاولگران و میهن فروشان آگاه سازند و آنان را از گمراهی و نادانی که کار ابزار و دست مایه بردگی و بندگی است برهانند، خود یکسره به همدستی سیاهدلان تن در داده و با بهره گیری از باورهای ساده مردم نسبت به خودشان، آنان را هرچه بیشتر برای بارکشی و بهره دهی به سپاهیان ابلیس آماده می ساختند.

اینان که «زیان کسان از بی سود خویش» می جستند و «دین» پیش می آوردند و آنرا ابزار کار خود می کردند، همان کسانی بودند که نام «وعاظ السلاطین»<sup>۱</sup> درباره شان گفته شده است و چه نام درست و بجائی!

این وعاظ السلاطین کاری که داشتند این بود که مردم را «قدری» و «باری» بهرجهت و «خرافات» بیار آورده و به آنها پذیرانند که هرچه شاه و درباریان

۱. زیان کسان از بی سود خویش بجویند و دین اندر آرد تپش فردوسی.

۲. کلیات لاهوتی - چاپ بهروز مشیری - پیشگفتار - روزنامه اطلاعات شماره

۱۵۹۵۹ یکم مهرماه ۱۳۵۸، رویه ۲۳.

و دیگر همدستان و پیرامونیان آنان بسر مردم می آورند، درست است و آنها باید «اطاعت» کنند و باور داشته باشند که «سلطان» بر روی زمین «ظل الله»<sup>۱</sup> است و پیرامونیان او نیز «ظلال»<sup>۲</sup> ظل الله» اند.

مردم کم فرهنگ کوچک و بازار که آگاهیهای فراوانی از دین نداشتند همه اینهارا که می شنیدند، بنام «فرائض» دین، پذیرا می شدند و بدین گونه بود که از مردم، گوسفندانی پرورش داده می شد تا در کشتارگاه زر و زور، هر روز سرشان بریده شود و همه آنها را هم از «قسمت» و «تقدیر» خود بدانند.

در چنین روز گاری بود که گروهی از آزادگان که درد مردم دوستی و میهن-پرستی داشتند و در میان شان شماره نویسنده گان و گویندگان بیشتر بود، پناخاستند و بر سر آن شدند که دست تبهکاران را رو کنند و مردم را از نیرنگ های آنان آگاه سازند و بر آنها بشورانند و لاهوتی یکی از بهترین فرزندان این روزگار بود.

برای مردی وارسته و میهن پرست و مردم دوست مانند لاهوتی که خود از پایه گذاران پیکار با نادانی و بی فرهنگی مردم ایران بشمار می رود بسی دشوار بود که در گوشه ئی بنشیند و «جنگ هفتاد و دو ملت» را برای هر چه خوارتر و بیچاره تر کردن مردم میهنش بنگرد و خود گوشه آرامی برگزیند و زندگی کند.

لاهوتی مرد میدان پیکار بود؛ مرد همه میدانها و همه پیکارها و کسی نبود که «گنج» را برای خود و «رنج» را برای دیگران پسندد.

دل زدگی و نومیدی لاهوتی از دین مردان و درویشان و دیگر گروهها که «سوختن» مردم را می دیدند و آنها را به «ساختن» فرامی خواندند و یا به روزی که «دستی از غیب برون آید و کاری بکند» امیدوار می ساختند از همین جا آغاز شد و مانند همگان خود به اندیشه آن افتاد که مردم را به نیروی ویران کننده و سازنده ئی که در خودشان هست آگاه کند و از کنج خاموشی و افتادگی بیرون بکشد و چنین هم کرد چنانکه مردم بدنبال همین تلاش های او و دیگر آزادگان کشور پناخاستند و دستگاه بیدادگران و واپس گرایان (مرتجعان) را بهم ریختند و واژگون کردند. از ویژگی های فرهنگ مردم مادر آن روزگار، مانند روزگاران گذشته، آن

۱. ظل الله = سایه خدا.

۲. ظلال = سایه ها.

بود که آزاد بخوانان و اندیشمندان، همچنانکه مردم را به پیکار و ستیزه با تبهکاران فرامی خواندند لبه تیز پیکار را بسوی سیاهدلان نیز گرفته بی‌امان با آنان می‌جنگیدند. آنها به پیروان اندیشه «تسلیم و رضا» و کوتاه‌بینان و «قشری»ها در هر جامه و هر کاری که بودند می‌تاختند.

واژه‌های «شیخ» و «ملا» و «آخوند» و... در این بخش از ادب‌ما، يك نشانه یا «سمبل» است و تنهاروی سخن نویسنده یا سراینده به‌هنگام بکار بردن آنها، با ریاکاران و دروغ‌گویان است که بنا درست در شمار درستکاران راه یافته‌اند و لاهوتی هم از این شیوه و شمار برکنار نیست و نباید باشد و نمی‌توان به‌او بدگمان شده که از دین‌مردان راستین بدگویی کرده و نیک‌و بد را به‌یک‌چوب رانده است زیرا که يك انسان پیکارجو و مردم‌دوست، در هر جامه ورسته که باشد ارزشمند و گرامی است و از کسی مانند لاهوتی دور است که این‌را در نیافته و بکار نبسته و به مردان درستکار و خواهان پیشرفت ایران و ایرانی بدگویی کرده باشد.

### لاهوئی و فاشیسم

لاهوئی که مردی آزاده و مردم‌دوست بود، با هرگونه فشار و پیدادگری و ستم‌پروری، از ته دل دشمنی داشت و برای کوییدن کسانی که از این شیوه‌های مردم-کش پیروی می‌کردند به هیچ روی کوتاه نمی‌آمد.

فاشیسم و جنگ‌افروزی که بالاترین نمونه فشار و ستمگری است همواره از زبان لاهوتی با بدترین و زشت‌ترین سخنان یاد شده است.

لاهوئی فاشیسم را از هنگام سازماندهی آن و پیش از آنکه جنگ‌جهانگیر روشن شود می‌گوید و آن‌را آفتی بزرگ برای جهان و جهانیان می‌دانست و هنگامی که جنگ‌افروزان کار خودشان را کردند و جهان را بکام دیو جنگ کشاندند سخن لاهوتی نیز تیزتر و نیشدارتر و تلخ‌تر شد و همچنان زشتی‌های این شیوه ناستوده را بازمی‌گفت و جهانیان را به‌همدستی با یکدیگر برای برانداختن بلای فاشیسم فرامی‌خواند:

ارتش آلمان، هنر جز قتل و ویرانی ندارد  
در تمام هستیش آثار انسانی ندارد

۱. جنگ آدمیزاد بادبو، رویه ۱۷۶.

پنجاه و نه

خون خورد، غارت برد، آتش زند، ناموس ریزد  
 رحم، بر ایرانی و شفقت به تورانی ندارد...  
 جنگ ما، میدان آدمها بود بر ضد دیوان  
 هندی و بالکانی و روسی و یونانی ندارد  
 لایق نام بلند آدمی نبود، هر آنکس  
 سعی در نابودی گرگان آلمانی ندارد  
 او، مادران را برمی انگیزد که به فرزندان شان دستور دهند به جنگ  
 فاشیست ها بروند:

رو، پسر جانم، ز دشمن رو مگردان، برنگرد  
 گر نگردد قاتل از تیغ تو غلتان، برنگردا...  
 تو بمیدان رو، من اینجا پاسبانی می کنم  
 پیش من بی مؤده اعدا م دزدان برنگرد  
 خواهد از فاشیست از دست گریزد در نبرد  
 با زبان تیر، فرمان ده بهوی: «مان، برنگردا».  
 وهمسران را وامی داشت که از شوهرانشان بخواهند که برای نابود کردن  
 فاشیسم گام پیش نهند:

بناموس من تازد آن اهرمن	دلیرم، بروگردنش را بزنی!
بزنی آنچنانش که بیجان شود	ز جنگ و ز تازش، پشیمان شود...
بعشق و شعف منم، ای نامدار	در اینجا بکوشم بمیدان کار
بکوشم که داند زن آن شریر	که چون من، تو داری نگاری دلیر

و سرانجام آنچنان که شیوه همیشه او بوده است گریزی به سرزمین خود  
 ایران زده از هم میهنان و هم نژادانش برای برانداختن فاشیسم کمک خواسته و  
 تاجیکان را که فرزندان «کاوه آهنگر» هستند چنین به پهنه کارزار فاشیسم فراخوانده  
 است:

لشکر تاجیک! بگشا بازوی مردانه را  
 محرکن اردوی آزادی کش بیگانه را

۱. سپارش مادر از بک، رویه ۱۷۹.

۲. سخن عروس باداماد، رویه ۸۸۸.

۳. اردوی آزادی کش، رویه ۱۷۳.

شصت

شد کهن، افسانه آهنگر ضحاک بند  
اژدر فاشیسم را کشا نوکن این افسانه را...  
...اژدر فاشیسم، لرزان شو، که بر سر کوبی تو  
لشکر تاجیک، نسل کاوه آهنگر آید<sup>۱</sup>

کوتاه سخن اینکه لاهوتی در پهنه ادب و فرهنگ کشور ما، هنرمندی  
پروز و سرفراز و درخشان است و می توان گفت که برخی از کارهایش ویژه خود  
او باید شمرده شود و اگر کسی هم در برابر او نهاده شود باز برنده فرجامین لاهوتی  
است بویژه در کار ساختن و پرداختن آنگونه «غزلیات» و «رباعیات» که در آنها  
روی سخن با کارگران و رنجبران است و در این باره هیچکس رانمی توان هم سنگ  
لاهوتی دانست و او، بر استی شایسته آن است که نخستین و بزرگترین و پربارترین  
سراینده رنجبران ایران در سده کنونی بشمار آید<sup>۲</sup>

سخن لاهوتی چنان ساده، دوستانه و از دل برآمده است که ناگزیر بردل  
همه می نشیند و هر کس را از هر کجا و در هر هنگام از زندگیش باشد بسوی خود  
می کشاند و برمی انگیزاند و خواننده او هر چه هم سخت گیر و بدبین باشد نمی تواند  
سخنانش را سرسری بگیرد و چیزی از آنها را بیاد نسپارد.

این هنر لاهوتی هنگامی بارورتر می شود که او سخنانش را هر چه بیشتر  
بزبان ساده کوچم و بازار نزدیک می کند و کارمایه اش را از گویش روزانه و همگانی  
مردمی گیرد آنچنان که خواننده غزل او بجای بر خورد با «معانی و مضامین» پیچیده  
و گیج کننده و شتافتن بدنبال فرهنگ و اژه ها برای دریافت آنچه خواننده است،  
همین که بازبان ساده مردم آشنا بود همه سخنان لاهوتی را به سادگی و آسانی  
درمی یابد:

ز دست گرچه خونین شد دل من  
وفا دارد، نشد غمگین دل من<sup>۳</sup>  
ز راه عشق هرگز برنگردد  
نمی خواهد شود تنگین دل من...

۱. یاداش مردی، رویه ۱۷۵.

۲. سردهای صلح و آزادی - پیشگفتار، رویه ۳.

۳. آمین، رویه ۳۳.



... ایا صیاد، شرمی کن، مرنجان نیم جانم را

پر و بالم بکن، اما مسوزان آشیانم را

بگردن بسته‌ئی چون رشته و برپای زنجیرم

مروت کن، اجازت ده که بگشایم دهانم را

سخن لاهوتی بگوش همه آشناست، یسواد و باسواد، دانشمند و بی‌دانش،  
خسرد و کلان همه یک جور و به یک اندازه و در یک هنگام سخن‌آورا درمی‌یابند و  
برای هیچیک از آنها دشوار نیست که دریا بد سراپنده این غزل یا آن رباعی چه گفته  
است و شگفتا که همه هم به یکسان از گفته‌های او بهر مند می‌شوند و بزبان دیگر  
گفته‌های لاهوتی نه برای بی‌فرهنگان سنگین است و نه برای بافرهنگها سبک  
نه برای سخت گیرها سست است و نه برای آسان گیرها خشک! و گفته‌اش هم باب  
«قهوه‌خانه» های پائین شهر است و هم درخور انجمن‌های «ادبی» بالای شهر! و  
دشوارترین سخنش را کم‌دانش‌ترین کسان به سادگی درمی‌یابند.

لاهوتی با همین سادگی و بی‌پیرایگی سخنش، بهر «میدان» که پای‌نهاده  
از آزمایش سر بلند بیرون آمده و بخوبی نشان داده است که هنر و مایه هماوردی با  
بزرگترین گویندگان پیش از خودش را نیز دارد چنانکه در چند جا که به پیشواز  
سرایندگان نام آورما همچون فردوسی - سعدی و... رفته آنچه را که در برابر  
گفته‌های آنان سروده است، روشنگر «استعداد» شکوفان و پر بار او است.

یکی از برجسته‌ترین کارهای لاهوتی چکامه «کرمل» او است که آن را  
در برابر چکامه «ایوان مدائن» شاهکار افضل الدین خاقانی شروانی بزرگترین  
گوینده سده ششم کشور ما، سروده است که اینگونه آغاز می‌شود:

هان! ای دل عبرت‌بین، از دیده نظر کن هان

ایوان مدائن را، آئینه عبرت دان

یک ره ز ره دجله، منزل به مدائن کن

وز دیده دوم دجله برخاک مدائن ران ...

لاهوتی با همان وزن و شیوه خاقانی چکامه «کرمل»<sup>۲</sup> را سروده است که

۱. بت نامهربان، رویه ۶۱.

۲. کرمل (کرملین) = یکی از کلخهای پادشاهان روسیه بود که هنوز هم در  
شهر مسکو پابرجا است.

آغاز آن چنین است:

تا چند کنی گریه، برمسند نوشروان؟  
در قصر «کرمل» ایدل، اسرار نهران برخوان  
این قصر که می بینی بروی تو می خندد  
بر کشته مظلومان، بسیار شده گریان

زبان لاهوتی مانند همیشه سرزنش بار و کوبنده است و پرده هارا بالا زده  
«اسرارمگو»ی کاخهای سربفلك کشیده را اینگونه فاش می کند:

اینجا و مدائن را، مزدور پیا کرده است  
این قصر رومانف شد، آن مسندبن ساسان  
تا پایه هر برجی، ز این کاخ شود آباد  
صد سلسله شد معدوم، صد ناحیه شد ویران  
ز اینجا است که میگردید، هر روز بنفع شاه  
بر قتل دو صد مزدور، امضای دو صد فرمان

حکامه کرمل بی گفتگو، یکی از شاهکارهای لاهوتی است و یکی از بهترین  
نمونه هائی است که سرایندگان ما از این دست سروده اند و می توان گفت براستی  
اگر از آرایش و زیبایی سخن نتواند با حکامه «ایوان مدائن» خاقانی برابری کند  
در استواری و انگیزش و پرباری، از آن برتر و مایه دارتر است.

در سخن لاهوتی، نوآوری (ابتکار) کم نیست و او کسی نبوده است که از  
آغاز تا انجام، يك «چهارچوب» را در کار گویندگی بگیرد و پیش برود.

گذشته از آفریدن «شعر نو» که بیشتر درباره اش نوشته شد، لاهوتی در کار  
گویندگی بیشترین آزادی را برگزیده بوده و بهر گونه که می پسندیده آرایش  
سخنش را دگرگون می کرده و «سخن نو» می آورده است. او بهر جور و بهر  
آرایشی که می پنداشته است سخنش را ساده تر خواهند دریافت آن را می گفته است  
و در این راه هرگز پابند «سجع و قافیه و قواعد و اصول» نبوده است و از همین رو  
پیش از هر سراینده دیگری در سخنان لاهوتی می توان دگرگونی ها و ریخت و  
پرداخت های گوناگون را دید. او گاه در يك «قطعه» هم، با اندازه و «وزن» های  
گوناگون، سخن خود را سروده است:

آبڪ سرد وحشی <sup>۱</sup>	بیا بیا السلام
باید مرا ببخشی	یک گپ بتو میگویم
من نمی ترسم دیگر	من نمی لرزم دیگر
من نمی پرسم دیگر	اذن گذاشتن ز تو
گاو مرا ربودی	یادت میاد که پارسال
خواو مرا ربودی	از غم گاو تا امسال

...شب آمد بخانه، نگفت و نخفت

چو مادر سبب جست. با او بگفت<sup>۲</sup>

که: مادر چه پرسی تو از درد من

نیینی مگر چهره زرد من

بریگاد من در شکست اوفتاد

تو را نام فرزند پست اوفتاد

...نشکر زمستان رفت

دولت بهار آمد

سوی کشت و کار آمد

دسته دسته کلخوزچی

سلام، برادران دور و نزدیک

طلای سفید، برایتان می چینیم

از غیرت کلخوزچیان

ما فاتحیم، ما فاتحیم

از گل می گیرم بویش را<sup>۳</sup>

در دل می بینم رویش را

می خواهم دلیری کردن

با تحسین کند، یاد از من

...سلام سلام ای رفیقان فابریک

ای رفیقان، ما شما را می بینیم

...در کالخوز تاجیکستان

پرشد پلان، پرشد پلان

...دوستم، وقتیکه در سفر باشد

روز و شب، خیالش بسر باشد

افزون گیر، ای کوشش و کارم

شاید بشنود مهربان یارم

دور از رخت، سرای درداست خانه من<sup>۴</sup>

خورشید من کجائی

۱. من نمی ترسم، رویه ۳۵۸.

۲. بیرق، رویه ۲۸۴ و ۲۹۳ و ۳۰۸.

۳. دوست وطن دوست، رویه ۲۱۴.

۵. خورشید من، رویه ۲۱۵.

### شصت و چهار

سرد است خانه من  
 دیدم ترا ز شادی، از آسمان گذشتم  
 جانان من که گشتی، دیگر زجان گذشتم  
 آخر خودت گواهی: من از جهان گذشتم  
 بی تو، کنون سرای درد است خانه من  
 خورشید من کجائی  
 سرد است خانه من

این راهم نگفته نباید گذاشت که لاهوتی تادرایران بسر می برده بیشتر در شیوه و «قالب» های «عروضی» پیشینیان سر ایندگی می کرده ولی از هنگامی که برای همیشه از ایران به روسیه رفته سخنش آرایش دیگری یافته است. سخن لاهوتی از این هنگام از نوآوری ها و گرمای بیشتری برخوردار شده است و گذشته از این ستیزه گرانه تر و پر خاشجویانه تر هم گردیده است و می توان گفت که آشنائی بیشتر لاهوتی با فرهنگ و اندیشه و کار و شیوه زندگی «بلشویکی» مایه تازه‌ئی به سخن او داده و به گفتارش پختگی و استواری بیشتری بخشیده است تا جاییکه توانسته است بزرگترین سراینده و گویندگان زبان توده رنجبران جهان و بویژه ایران گرد و دو نامش در کنار نام گویندگان نو نویسندگان سرشناس جهان همچون «پابلونرودا» و «برتولت برشت» جای گیرد.<sup>۱</sup>

### یادبودهای لاهوتی

از لاهوتی تا کنون چندین کتاب بچاپ رسیده است که «دیوان» سروده های او را باید بزرگترین و پرارج ترین آنها شمرد. ولی باید دانست که دیوان کاملی که همه سروادهای لاهوتی را دربر داشته باشد تا کنون چه در روسیه و چه در ایران بچاپ نرسیده است و آنچه دردسترس است برگزیده های سروادهای لاهوتی است. بجز دیوان لاهوتی، کارهای دیگر او پراکنده بچاپ رسیده است که برخی از آنها در چاپهای گوناگون دیوان او هم کمابیش دیده می شود. به هر روی آنچه از لاهوتی تا کنون به نشر یا به نظم بچاپ رسیده اینها است:

۱. بهروز مشیری، کلیات لاهوتی، رویه ۱۱.

- ۱ - دیوان لاهوتی (آثارمنتخب) سال ۱۹۴۶ م مسکو
- ۲ - سرودهای آزادی و صلح » ۱۹۵۴ م مسکو
- ۳ - چند اثر از پوشکین (ترجمه) ۱۹۴۷ م مسکو
- ۴ - دیوان ابوالقاسم لاهوتی ۱۳۲۰ ش تبریز
- ۵ - لآلی لاهوتی ۱۳۲۷ ق اسلامبول
- ۶ - چکامه » ۱۳۲۷ ق »
- ۷ - ایران نامه (به شیوه شاهنامه فردوسی) ۱۳۲۸ ق »
- ۸ - درافشان ۱۹۳۶ م مسکو
- ۹ - رباعیات » ۱۹۲۴ م مسکو
- ۱۰ - نوزنامه لاهوتی ۱۳۳۹ ق اسلامبول
- ۱۱ - جنگ آدمیزاد با دیو ۱۹۴۴ م مسکو
- ۱۲ - کاوه آهنگر »
- ۱۳ - پری بخت »
- ۱۴ - کرمل »
- ۱۵ - ادبیات سرخ »
- ۱۶ - اشعار مذهبی ؟
- ۱۷ - شاهنامه فردوسی (ج ۱) بزبان روسی ۱۹۵۷ م مسکو
- ۱۸ - شرح زندگانی من (ساختگی است) ۱۳۳۲ خ پاکستان
- ۱۹ - دوره روزنامه بیستون ۱۲۹۳ و ۱۲۹۴ خ کرمانشاه
- ۲۰ - دوره مجله پارس ۱۳۰۰ خ اسلامبول
- ۲۱ - سخنان وردزبان (بوسیله بانو لاهوتی) ۱۹۶۷ دوشنبه (تاجیکستان)

#### نوشته‌های چاپ نشده لاهوتی

- ۱ - حجة الاسلام نثر
- ۲ - تاریخ تولد خدا »
- ۳ - جمشیدنامه »

از آنچه یاد شد، برخی درهمین دیوان بچاپ رسیده است و آنهای دیگر، هرچه بدست ما رسیده است بزودی چاپ و در دسترس دوستداران لاهوتی گذاشته خواهد شد.

در گفتار زندگی فرهنگی لاهوتی اگر از تلاش‌های اودرکار ساختمان فرهنگ مردم جمهوری تاجیکستان و پراکندن و بالا بردن فرهنگ ایرانی در آن سرزمین و همه سرزمین روسیه شوروی گفتگوئی نشود، سخن نارسا خواهد ماند. لاهوتی پس از شکست خوردن در کودتای تبریز (که جداگانه از آن سخن خواهد رفت) به روسیه پناهنده شد و چون باز گشت او به تهران به کشته شدنش می‌انجامید، ناچار شد که در روسیه بماند و تا پایان زندگی نیز نتوانست به ایران باز گردد و سرانجام با آرزوی دیدن ایران و هم میهنان ایرانی‌ش زندگی را بدرود گفت. سالهای نخستین زندگی لاهوتی در بادکوبه و مسکو با دشواری گذشت که نمونه کوچکی از آن را در چکامه «اتاق من» یادآور شده است:

منزلم در طویله کهنه	جنب آرباط، خانه‌سی و هفت
مرتبه پنج، اتاق نمره هشت	سابقاً بسود میهمانخانه...
دورتا دور، قیل و قال بود	من و آسایش؟ این محال بود!
راه دیوانگی است می‌پویم	که در این حال شعر می‌گویم!

ولی بزودی زندگی سامان خوبی گرفت و به انجمن‌ها و سازمانهای فرهنگی آنجا راه یافت و چون مردی پرمایه و اندیشمند بود و پایای کارهای فرهنگی، کوشش‌های «سیاسی» فراوانی هم می‌کرد، این است که بسی زود، سرشناس و پسر آوازه شد و نام‌های «شاعر ملی تاجیکستان» - «رئیس آکادمی تاجیکستان» و «وزیر فرهنگ تاجیکستان» و... در کنار نام او جای گرفت.

دلبستگی سرشار لاهوتی به فرهنگ ایران زمین، او را دمی آسوده نمی‌گذاشت و همواره در راه گسترش و پراکندن زبان فارسی در تاجیکستان می‌کوشید چنانکه بیشترین سروده‌هایش یادگار همین دوران از زندگی او است و چون تاجیک‌ها بزبان فارسی سخن می‌گویند، دریافت سخنان لاهوتی برای آنان ساده و دلچسب بود و اینکه در برخی از سروده‌های لاهوتی واژه‌هایی از زبان تاجیکی دیده می‌شود برای همین درهم آمیختگی منش او با منش‌های تاجیکان و دلبستگی‌هایی که از دوسو پدید آمده، بوده است.

یکی از بزرگترین تلاش‌های لاهوتی برای بالا بردن ارزش زبان فارسی در کشورشورها این است که او با همکاری همسرش و «ا.ا. استاریکف» فردوسی

شناس بزرگ روس، دست به برگرداندن شاهنامه فردوسی از زبان پارسی بزبان روسی زد و تا خود لاهوتی زنده بود يك جلد هم از این کتاب چاپ و پخش شد و پس از مرگش همسر دانش پژوه ایران دوست او، کاری را که شوهرش آغاز کرده بود دنبال کرد و چنانکه خود او در نامه ئی به نگارنده نوشته است هم اکنون سرگرم پایان رساندن واپسین جلد کتاب است.<sup>۱</sup>

شاید در میان گویندگان و نویسندگان و سرایندگان بیگانه، لاهوتی از شمار کسان نایابی باشد که توانسته است در فرهنگ شوروی پایگاه استواری فراچنگ آورد و نامش در شمار گویندگان بزرگ آن سامان برده شود. بیشتر گفته های لاهوتی از راه فرهنگ تاجیکستان به گنجینه فرهنگ جهانی راه یافته است.<sup>۲</sup> مردم با فرهنگ تاجیکستان نیز در بزرگداشت لاهوتی فروگزاری نکرده و جابجا، تا توانسته اند نام او را روی ساختمانها - خیابانها و شهرک های خودشان نهاده اند که از آن میان باید ساختمان تأثر دراماتیک لاهوتی در شهر دوشنبه (استالین آباد) را نام برد که یکی از باشکوه ترین و سرشناس ترین پایگاههای فرهنگی تاجیکستان است.

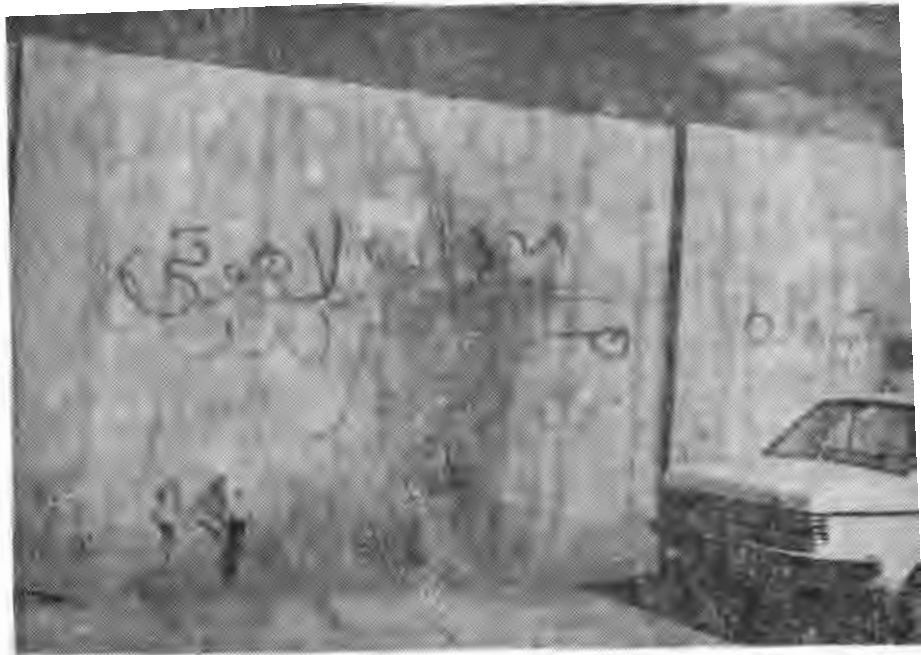
از بررسی آنچه گذشت بخوبی دریافته میشود که آوازه و سرشناسی فرهنگی و سیاسی لاهوتی در روسیه و نزد مردم آن کشور، بارها بیش از آن است که در ایران او را می شناسند و یادش می کنند و شاید سالها بگذرد و لاهوتی، این سراینده بزرگ ایرانی، نزد هم میهنانش، همچنان ناشناس بماند.

بامه اینها چندی پیش که برای پژوهش درباره لاهوتی گذارم به شهر کرمانشاه افتاد، باشگفتی بسیار دیدم که بر سینه دیوار کناری یکی از میدانهای بزرگ شهر باخطی کج و کوله نوشته شده بود: «میدان لاهوتی» و بسیار شاد شدم که مردم باوفای کرمانشاه، هم شهری بزرگ و پر آوازه خودشان را از یاد نبرده و تا اندک آزادی ئی یافته اند که از لاهوتی نام ببرند، نام او را بر روی یکی از میدانهای شهرشان نهاده اند.<sup>۳</sup>

۱. رویه های ۷۴ - ۷۰.

۲. غ. نعمانف و ل. پ قندیفدر، مدنیت تاجیکستان طی پنجاه سال حاکمیت شوروی چاپ دوشنبه ۱۹۷۵، رویه ۳۳.

۳. رویه ۶۹.



میدان لاهوتی



مسجد آیت الله جلیلی



# شاهینار مسرر اردو



دو جلد شاہنامہ فردوسی کہ بزبان روسی برگردانده شده است

# Ф И Р Д О У С И Ш А Х Н А М Е

Т О М П Е Р В Ы И

О Т Н А Ч А А А П О Э М Ы  
Д О С К А З А Н И Я О С О Х Р А Б Е

ИЗДАНИЕ ПОДГОТОВИЛИ  
Ц. Б. БАЛУ, А. ЛАХУТИ, А. А. СТАРИКОВ



ИЗДАТЕЛЬСТВО АКАДЕМИИ НАУК СССР  
М О С К В А

1 9 5 7

روی جلد شاهنامه فردوسی بخط روسی

آقای محترم احمد بشیری.

از دیدن جواب نامه شما حضرت  
مخوامم.

از احساسات بچپانه شما نسبت به

استادم صمیمانه سرامراز و ممنون شدم.  
نسبت نیک شما را تبریک میگویم. به خلق  
ایران عزیزم رسانیدن متن درست اشعار  
و حلومات صحیح درباره تاریخ زندگی آن  
شخص بزرگ وظیفه و هدایای من است و  
اکنون به تهیه آنها مشغولم. وقتی که  
ای کار به اتمام برسد به شما حتماً  
اطلاع خواهم داد.

جای استقامت من تا دوسه ماه دیگر  
فرانسه (مترنل دخترم). اگر راهتان اتفاقاً  
به این کشور بیافتد از دیدن شما خوشوقت  
خواهم شد.  
در مکه فرزندان را نیز با کمال میل با شما  
آشنا میگردم.

نام این فصل ای خدمت عظیم

ای هم از امکان دور نیست که دامادم  
آقای مهندس شاه رخ عطیعی پس از یک  
دو ماه به ایران سفر کند در آن صورت  
از ایشان خواهش خواهم کرد با شما  
ملاقات کنند. استاد مرحوم او را  
خیلی احترام میگذارم و پس از وفات  
در کارهای ادبی به من کمکهای پر قیمت  
میرساند.

خیلی مایلیم بدانم از خانواده دکتر الهامی  
که تا حدی داشتید مدتی است از  
آنها نامه نگار شده ام.

در باره ترجمه روسی شاه نامه آنچه  
عزیزه اید چندان دقیق نیست. حقیقت ای  
است که استاد لاهوتی تشبیه کننده و  
الهام دهنده او اولین جلد <sup>این کار بود</sup> <sup>ترجمه من</sup> با خود  
ایشان سرگردید. بدبختانه همشان وفا  
نکرد و باقی پنج جلد ترجمه را بی ایشان با شرکت  
نحالمان بجا آورده و هندز به آفرینش مخلصم.

لوردا کنوفا

دکتر الهامی  
نام این فصل ای خدمت عظیم

گفتنی تر از همه اینکه خانه‌ئی که لاهوتی و خانواده پدریش در آن بسر می‌برده‌اند پس از سالیان دراز که از رفتن آنها گذشته، اکنون هموار شده و بخشی از صحن مسجد آیت‌الله جلیلی در کرمانشاه گردیده است.<sup>۱</sup>

### لاهووتی در پهنه سیاست و پیکار

چنانکه در بررسی زندگی فرهنگی لاهوتی گذشت، او، از همان سالهای کودکی دارای منشی خروشان و ناآرام بوده و چون هوش و دانائی سرشاری هم داشته‌است، پذیرفتنی‌است اگر گفته‌شود لاهوتی از سالهای کودکی همچنانکه نخستین «آیات» سروده‌هایش را زیر لب زمزمه و در مغز خود سبک و سنگین می‌کرده، اندیشه «سیاست بازی» را نیز در سرش می‌پرورانده‌است.

می‌توان گفت که لاهوتی نخستین گامهای زندگی سیاسی‌اش را با دستیاری و پایمردی گردانندگان سازمان «فراماسونری» در کرمانشاه برداشته‌است و آنها بوده‌اند که «ورد» سیاست را بر زبان‌ش نهاده و «کرم» سیاست را بجانش انداخته و با همین خلجان درونی روانه تهرانش کرده‌اند.

آمدن به تهران و آمیزش با نویسندگان و گویندگان سرشناس که خود از مردان سیاسی روزنیز بوده‌اند، اندیشه‌های سیاسی لاهوتی را که در شهر کوچک کرمانشاه، خام و نوپا بوده، پخته و استوار و کم‌کم او را از کالبد فرهنگی گذشته‌اش دور کرده و منش پرخاشگر و رزمنده‌اش را زنده و دیدار ساخته‌است.

شاید بتوان پذیرفت که سران و گردانندگان سازمان فراماسونری که می‌پنداشته‌اند خواهند توانست از لاهوتی در کارهای خودشان بهره‌گیری کنند او را به آشناسدن با بزرگمردان آنروز کمک و یاری کرده‌اند<sup>۲</sup> ولی آنچه پیدا است لاهوتی پس از سرشناس شدن، بکار ماسونها نخورده و به آنها یکسره پشت پا زده‌است.<sup>۳</sup>

۱. رویه ۶۹.

۲. بهروز مشیری، کلیات لاهوتی (پیشگفتار) چاپ ۱۳۵۷، رویه ۸.

۳. لاهوتی داستان فراماسونر شدن و دل‌بستگی خودش را به سازمان فراماسونری چنین نوشته‌است: «... هنگامی که جوان بودم اشعار اولیه‌ام تحت تأثیر افکار پدرم قرار داشت. اشعاری که در آن هنگام می‌سرودم شهرت یافت و مردم روشن بین کرمانشاه بخصوص تشکیلات محلی فراماسونری که تحت نام «جمعیت آدمیت»



آشنا شدن لاهوتی با سران «مشروطه» و دیگر آزادیخواهان نیز از همین جا مایه و پایه گرفته است. زیرا که در آن روزگار سازمان فراماسونری مانند امروز، شناخته شده و دلازار نبود و بیشتر کسان گول شعار «آزادی - برابری - برادری» را که ماسونها از دیرباز فرا راه آرمانهای خودشان داشته اند و هنوز هم دارند خورده و به آنها می پیوستند و گاه می شد که کسی که به گروه فراماسونها پیوسته بود بگمان خودش دلخوش بود که با میهن پرستان پاك نهاد و پرشوری دمخور شده است و از اینکه با دستگیری آنها خواهد توانست برای میهنش فرزندی سودمند شود برخوردار می بالید و بسا که تا پایان زندگی نیز از کلاما سونها سردر نمی آورد و اگر آرمانهای پنهانی و زیان بخشی هم داشتند از آن آگاه نمی شد. بررسی زندگی بسیاری از مردان بزرگ و میهن پرست و درستکار میهن ما در سده سال گذشته، درستی این باور و پندار را نشان می دهد.

کم کم که سرایندگی لاهوتی در باره آزادی و در زمینه آزادیخواهی و مشروطه گرائی آغاز شده روزنامه های آنروز تهران مانند جبل المتین و ایران نو نیز به چاپ سرواده های او دست زده اند و بدین گونه بوده که لاهوتی در میان دوستان آزادی و مشروطه سرشناس شده و با بزرگان پایتخت آشنائی هائی بهم زده و رفته رفته تلاش و پیکار در راه آزادی را پایای آنها آغاز کرده است.

در این هنگام که لاهوتی شانزده یا هفده سال بیش نداشته مانند هر جوان پرشور و میهن دوست دیگر تلاش همه سویه ئی برای پیشبرد آرمانهای آزادیخواهان می کرده است. کار او از پخش «شبنامه»<sup>۱</sup> و آگهی نامه های سیاسی گرفته تا سرودن سرواده های میهنی و «انقلابی» و جای گرفتن در شمار «فدائیان آزادی» در جنبش

→

فعالیت می کرد متوجه روح انقلابیم شد. آنان مخارج تحصیل مرا در تهران فراهم کردند و از کرمانشاه روانه پایتخت شدم...»

وی همچنین درباره شناسائی اش با دارودسته فراماسونری آدمیت چنین نوشته است: «... پدرم... از مسلک ماسونیک... توضیحات کافی بمن داد... بخود گفتم؛ این همان آتشی است که در طلبش بودم باید هر چه زودتر به این جمعیت داخل شوم...» فراموشخانه و فراماسونری در ایران نوشته اسماعیل رائین، رویه ۶۲۰ و ۶۲۱،

۱. از صبا تانیا، ج ۲، رویه ۱۶۹.

مشروطه گسترده بوده است.

در همین گیرودار، لاهوتی از تهران به کرمانشاه رفته و با آموزش‌های سیاسی فراوانی که از عضویت در حزب «سوسیال دموکرات»<sup>۱</sup> و آمیزش با مردان سیاست فرا گرفته بوده با چشم بازتر و گامهای استوارتری تلاشهای آزادیخواهانه‌اش را دنبال کرده است.

لاهوتی در سال ۱۲۸۳ خورشیدی (۱۹۰۴م) در سازمان ژاندارمری ایران بکار پرداخته و دیری نگذشته که با درجه کاپیتانی (سروانی) فرمانده ژاندارمری راه تهران - اراک - قم شده است.

بی گمان، کار کردن در ژاندارمری، آرمانهای میهنی لاهوتی را شکوفان‌تر کرده است زیرا که در آن هنگام ژاندارمری بدست افسران سوئدی<sup>۲</sup> می گردید و در زمینه‌های میهنی و مردمی سازمانی نمونه بود و گذشته از آن رفتار و کردار ژاندارمها که همگی جوانان و مردان مردم دوست و با آبرو بودند در برابر آنچه «فراق»های تندخو و بد رفتار می کردند، بسترهای ژاندارم‌ها را مانند روز، روشن می کرد و آنها در چشم مردم کشور بسیار گرامی و نیکنام بودند.

ژاندارم‌های ایرانی گذشته از آنکه با هر گونه ناآرامی در راهها و گوشه و کنار کشور می جنگیدند، بسیار پیش می آمد که در آوردگاهها بانبروهای ارتش «ملی» نیز همداستان شده به جنگ نیروهای بیگانه که هر چند گاه به بهانه‌ئی خاک کشور ما را پهنه تاخت و تاز خود می کردند، همچنین بانبروهای «استبداد» که هنوز ریشه کن نشده بودند جنگهای خونین می کردند.

در همین هنگام است که جای پای لاهوتی در جنگهای میهنی، گاه در کنار مشروطه خواهان دیده می شود و گاه همپای ارتش آزادیبخش گیلان؛ روزی همراه با سالارالدوله و یار محمدخان کرمانشاهی در کرمانشاه و روزگاری در «محاصره» تبریز و در میان جنگاوران آذربایجانی و آشکار می شود که او، همه جا، با همه

۱. برپاکننده و بنیانگذار این حزب زنده یاد کلنل محمدتقی خان پسیان و میرزا

حسینخان معاون بوده‌اند. ایران در جنگ بزرگ، رویه ۳۸۵.

۲. افسران سوئدی گرداننده ژاندارمری اینها بودند، کلنل یالمارسن -

ماژر شولدبران - ماژر پترسن.

توانائی و نیروی تن و روانش از هیچگونه یاوری و جان فشانی کوتاهی نمی کرده است .

لاهوئی در گفته‌هایش گهگاه به برخی از این تلاشهای میهنی اش پرداخته و از «گذشته»ها یاد کرده است:

در ایران، چون بصد ظلم شاهی  
پا شد بیرق مشروطه خواهی<sup>۱</sup>  
مجاهدها، ز هرسو، دسته دسته  
بزیرسرخ پرچم، عهد بسته  
بدفع خصم آزادی مردم  
مسلح آمدند اندر تهاجم  
کنون بیش از چهل شد سال، از آن دم  
ولی، چون روز پیش، آید بیام  
که منهم رهبر یک دسته بودم:  
براه خلق، پیمان بسته بودم...

این چکامه یادآور روزگاری است که لاهوتی در شمار فدائیان با مشروطه-خواهان انبازی داشته و در کنار آزادیخواهان می جنگیده است.

در یکی دیگر از چکامه‌هایش داستان دلاوری‌هایی را که در شورش میهنی گیلان در کنار ارتش آزادیبخش آن سامان پیرامون سال ۱۲۸۷ خورشیدی (۱۹۰۸م) نموده و پیاس آن به او نشان «ستارخان» داده شده گزارش کرده و یادآور شده است که بدنبال تلاش‌های سخن‌چینان، نیروی آزادیخواهان از یکدیگر پاشیده و هر دسته با گروه دیگر به دشمنی برخاسته بوده‌اند و لاهوتی آنها را گرد آورده و با گفتارهای دلگرم‌کننده میانشان دوستی و یکرنگی پدید آورده و آنان را به جنگ با نیروی بیدادگران شاهی برانگیخته است چنانکه پیروز هم شده‌اند و سرانجام پیاس این تلاشهای دلسوزانه، نشان «ستارخان» گرفته است:

...چنین اغواء گران از هر سه جانب  
بفرمان نهانی اجانب<sup>۲</sup>

۱. دوستم، رویه ۵۱۰.

۲. دونشان، رویه ۳۶۸ و ۳۶۹ و ۳۷۲.



ز بهتان آتشی کردند روشن  
به آن آتش، زدند از فتنه دامن  
سه صف شد بسته، صفهای معاند  
سه صف دارای يك عنوان: مجاهدان  
من از آنحال، چون دیوانه گشتم  
ز فکر جان و سر بیگانه گشتم  
نمیدانم چه گفتم، چون نمودم  
که جمعی را چو خود مجنون نمودم  
تفنگ از کف، کله از سر، فگندیم  
سپس خود را بهر سنگر فگندیم  
دو دست از دیده‌های تر گرفتیم  
رفیقان را چو جان در بر گرفتیم  
بگفتیم: این زمان، وقت جدل نیست  
بکار ما، بتر از این، خلل نیست...  
چنان این گفته‌ها را گرم گفتیم  
زمانی سخت و گاهی نرم گفتیم  
که خون جوشید در رگهای یاران  
ز جان، با یکدگر کردند پیمان...

واژ هنگامی که به اونهاستارخان داده شد، چنین یاد کرده است:

...سواره، روبروی ما دویدند  
ز پیش صف، به پیش ما رسیدند  
بدست هر یکی شان، يك نشانی  
به ما گفتند با صد مهربانی  
که: این، اسباب فخر این زمان است  
نشانی عالی «ستارخان» است  
قد خود، خم، ز روی اسب کردند  
نشان پر سینه ما نصب کردند...  
بدور از تجاعی آن نشان را  
نشان پر بها، مانند جان را  
هفتاد و هشت

به اوراق سیاسی کفن کردم

بزیر يك درختش دفن کردم...

منش نا آرام لاهوتی هرگز اورا بخود وانمی گذاشته و اونمی توانسته است مانند يك افسر ساده ژاندارمری «وظیفه» اش را انجام دهد و چشم براه «درجه» یا «پاداش» بالادست هایش باشد.

او همچنانکه با پشتکار و توانائی «انجام وظیفه» می کرده از اندیشه های سیاسی نیز برکنار نبوده و در زمینه آرمانهای آزادیخواهان اش تلاش و تکا پو می کرده و وابستگی و پیوستگی خود را با آزادیخواهان و میهن پرستان از دست نمی داده است.

روشن است که رفتار و کردار کسی بمانند لاهوتی برای بالادست های او که خود دست نشانندگان بیگانه بوده اند خوشایند نبوده و «مرکز نشینان» از دریافت گزارش هایی که درباره او می رسیده خوشنود نمی شده اند که هیچ، خشمگین و نگران هم می گردیده اند و همواره در اندیشه آن می بوده اند که چاره ئی بکار افسر «نا آرام» خودشان بکنند.

یکی از ساده ترین کارها در چنین پیشامدها و برای بزانو در آوردن چنین کسانی، گماشتن سخن چینیان و «خبرکش» هایی پیرامون او است، تا مگر از زیر چشم گرفتن کار هایش، بتوانند از او «گزرک» بدست آورده و بهنگام، گرفتارش کنند. همچنین پراکندن «شایعات» درباره او است که از آن راه بتوانند بدنامش کرده چنان کارش را بسازند که نتواند سر بلند کند و دیگران را به کمک و یاری خویش فراخواند. بالادستان لاهوتی هم برای او، چنین دامی گسترده بوده اند. بی گمان از میان زیردستان لاهوتی کسانی که از او ناخوشنودی داشته اند برای پیشبرد آرمانهایی که یاد شد، شایسته تر بوده اند و در اینجا هم آنها «دست بکار» شده و «پائیدن» او را آغاز کرده اند و بدینگونه دستگاه «خبر سازی» بکار افتاده است.

روشن است که لاهوتی از بررسی شیوه رفتار و گفتار فرماندهانش بزودی دریافته بوده که چه برنامه ئی درباره اش چیده و چه دامی سر راهش گسترده اند و با بررسی بیشتر، یکی از «خبرچین» ها و داستان پردازها را که «سید ابوالفضل» نام داشته و زیر دست خود او بوده شناخته و به اندیشه گوشمالی او افتاده است.

هفتاد و نه

سیدابوالفضل بدستور لاهوتی در قم بازداشت و زندانی شده ولی از زندان گریخته و چنانکه شیوه مردم آن روزگار بوده به «حرم» پناه برده و در آنجا «بست» نشسته است. لاهوتی او را از بست بیرون کشیده دوباره زندانی و کمی پس از آن، تیر بارانش کرده است.

شکستن «بست» در آن روزها کاری سهمگین و گناهی سنگین شمرده می شده است و برای همین بوده که نخست «روحانیان» و بدنبال آنها «عوام»، بر لاهوتی شوریده و از کار او پشاه دادخواهی کرده اند.

بزودی يك «هیأت» برای بازرسی و رسیدگی بکار لاهوتی و بررسی گزارش هائی که درباره او رسیده بوده راهی قم شده است. آنها «ماژور کنت» افسر سوئدی «ماژور حصن السلطنه» و افسری بنام «سیف الله خان» پسر سردار کل بوده اند. نرسیده به شهر قم، از سوی ناشناس یا ناشناسانی به آن سه تن تیراندازی شده و کنت و سیف الله خان دردم کشته شده اند و حصن السلطنه که سخت زخمی شده بوده کمی دیرتر در گذشته یا خفه شده است.

این پیشامد یکسره بزبان لاهوتی در آمده زیرا که تیراندازی بسوی «هیأت» را پهای او بسته اند. و چند روز پس از آن، هیأت دیگری رهسپار قم شده و پس از يك رسیدگی کوتاه، لاهوتی را گرفته زندانی کرده اند.

لاهورتی بزودی از زندان گریخته و خودش را نخست به کرمانشاه رسانده و از آنجا راهی بغداد شده و دیری نگذشته که از راه موصل، سراز «اسلامبول» در آورده و در آنجا ماندنی شده است.

دادگاه رأی به «اعدام» لاهوتی داده و چون او ازدسترس دور شده بوده نتوانسته اند رأی «غیابی» دادگاه را درباره اش «اجراء» کنند.

این پیشامد میان سالهای ۱۲۹۲ و ۱۲۹۳ خورشیدی (۱۴-۱۹۱۳ م) روی داده است.

اسلامبول در آن روزگار ان پایگاه «انقلابی» های کشورهای گوناگون بوده که هر يك از آنان به انگیزه ئی از دیار خود آواره شده و در آن شهر بسر می برده است و برای کسی مانند لاهوتی جانی دلخواه شمرده می شده زیرا که

۱. سیاست دولت شوروی در ایران، نوشته م.ع منشورگرکانی، رویه ۱۶۱.

می‌توانسته اندیشه‌ها و سوداهای سیاسیش را در آنجا بخوبی پرورش دهد.

از رویدادهای خوب زندگی لاهوتی در این هنگام کمکی بوده که چنانکه گذشت «پرنس ارفع» به او کرده تا کتابفروشی کوچکی باز کند و از درآمد آن زندگی خودش را بگرداند. این کتابفروشی کم کم پایگاه بسیاری از ایرانیان پناهنده به اسلامبول شده و جای خود را از یک دکان کتابفروشی به یک «دکان سیاسی» داده است.

در آن هنگام ایران یکی از سخت‌ترین روزگاران خود را سپری می‌کرده است. جنگ جهانی یکم (۱۸-۱۹۱۴) آغاز شده بوده و سپاهیان بیگانه از هرسو، خاک میهن‌مارا پهنهٔ تاخت و تاز خودشان کرده بوده‌اند و هر روز در گوشه‌ئی از کشور جنجالی برپا می‌شده است. میان آلمانها و عثمانی‌ها از یکسو و ایندو با روسها از سوی دیگر کشمکش و گیروداری بود و در این میان مردم بی‌سروسامان ایران بوده‌اند که رنج می‌کشیده‌اند. «حکومت موقت ایران» به ریاست «رضا-قلیخان مافی نظام السلطنه» بادیاری آلمانها و پس از آنها با کمک عثمانی‌ها نخست در قم، سپس در کرمانشاه فراهم آمده بوده و کشور در آتش «هرج و مرج» می‌سوخته است.

لاهوتی که سالها از ترس گرفتاری و کشته شدن ناچار بوده در اسلامبول روزگار بگذراند، همینکه کشور را آشفته و بیم‌گرفتاری را از خود بدور دیده روانهٔ ایران شده و در کرمانشاه دوباره به اردوی آزادپخواهان و میهن‌پرستان پیوسته و روزنامهٔ بیستون را برآه انداخته و نیروهای بیگانه را بیادنا سازا گرفته است. روزنامهٔ بیستون در آن گیرودار برای ایران دوستان بهترین و برای نیروهای بیگانه و سرسپردگان آنها بدترین نوشته‌ها را به ارمغان می‌آورده است.

گردانندگان «حکومت موقت ایران» که نوشته‌های روزنامه را بسود خود و کارفرمایان خودشان نمی‌دیده‌اند، کار را بر لاهوتی و نویسندگان روزنامه سخت گرفته و از آنها می‌خواسته‌اند که «زبان درازی» نکنند. ولی نویسندگان روزنامهٔ بیستون و بویژه لاهوتی که خود گردانندهٔ آن بوده زیر بار نمی‌رفته‌اند.

چندبار بدستور حکومت موقت ایران لاهوتی زندانی شده و او هر بار که از زندان‌رهایی یافته با همان جوش و استواری پیشین، کار خود را دنبال کرده است. یکبار که در زندان بسر می‌برده چکامه‌ئی سروده، و از گرفتاری خود به‌خدا نالیده است:

هشتاد و یک

خداوندا، دلم را روشن از صدق و صفا بنما  
مرا بیگانه کن از خلق و با خود آشنا بنما...<sup>۱</sup>  
وطن در دست کفار است و ماسرگرم آسایش  
تو خود این درد بیدرمان ایران را، دوا بنما  
لوای دین چو در دست نظام السلطنت دادی  
تو خود منصور با کفارش، ای صاحب لوا بنما  
و گر بر من نیارد رحم و درحسب نگهدارد  
بگو لاهوتی مارا، بجان ما، رها بنما!

سرانجام لاهوتی از زندان گریخته و چون ماندن در شهر کرمانشاه را  
زیان بخش می دیده به میان ایل «سنجایی» و «قلخانی»<sup>۲</sup> رفته و در پیکارهای میهنی  
با آنان انباز شده است.

از پیشامدهای شنیدنی این هنگام<sup>۳</sup> از زندگی لاهوتی این است که یکبار  
که پنهانی به شهر آمده بوده به چنگ گردانندگان حکومت موقت افتاده و باز زندانی  
شده است؛ ولی همینکه مردم از زندانی شدن او آگاه گردیده اند پرخاش کنان بسوی  
دیوانخانه براه افتاده و از سوی دیگر گروهی از سواران سنجایی و قلخانی به مردم  
پیوسته و هنگامه‌ئی بر پا کرده اند.

در این هنگام «ماژور ابوالحسن خان سبحانی» برادر لاهوتی پیشاپیش مردم  
خود را به نظام السلطنه رسانده و از او خواسته است که برادرش را آزاد کند و  
نظام السلطنه که کار خود را دشوار دیده دستور آزادی لاهوتی را داده و او بایاران  
همرزمش به میان ایلات رفته اند.

از شاهکارهای لاهوتی در هنگام همکاری با ایلات و عشایر کرمانشاه جنگهائی  
بوده است که میهن پرستان بانبروی بیگانه می کرده اند.  
سپاه روسهای تزاری که از راه بندر انزلی بخاک ایران آمده بودند برای

۱. زندانی، رویه ۷۷۶.

۲. ایل قلخانی یکی از تیره‌های عشایر گوران کرمانشاه است

۳. این بخش تاجائی که یادآوری خواهد شد از یادداشتهای آقای محمد الهامی گرفته  
شده است.

کمک رساندن به انگلیس ها در خاک عراق از قزوین و همدان گذشته و رو به کرمانشاه نهاده و به گردنه اسدآباد رسیده بوده اند. آنها می خواسته اند بسوی «کوت العماره» بروند تا انگلیس ها را که در آنجا به محاصره عثمانیها درآمده بوده اند از گرفتاری برهانند و ناچار بوده اند از راه سخت و کوهستانی گردنه های «مله کو»<sup>۱</sup> و «کچک بل»<sup>۲</sup> بگذرند که هم نزدیک تر بوده و هم بگمان خودشان درگیری کمتری بامیهن پرستان آن سامان داشته است.

لاهوئی و یاران او از این پیشروی آگاه شده و با همکاری سران ایل سنجایی و قلخانانی هسته یك ارتش ملی محلی را برای پیکار بایگانگان پدید آورده و نزدیک به دو بیست سوار مسلح را فراهم کرده و همراه آنها را گرفته اند. گردنه ها پوشیده از برف بوده است و میهن پرستان برای آنکه دیده نشوند همگی سپیدپوش شده و بدینگونه «استار» جنگی نموده و سر بازان روس را از نزدیکترین جایی که می شده است «غافلگیر» کرده و زیر رگبار آتش گرفته تار و مارشان ساخته و جنگ ازارهاشان را به «غنیمت» برده اند. در این نبرد «باراتوف» فرمانده سپاه روسی سخت زخمی شده و پس از چند روز مرده است.

گویا جنگ ازارهای بدست آمده از سر بازان روسی چندان فراوان بوده که تا چند روز آنها را با قاطر و اسب به نهانگاهها جا بجا می کرده اند. این پیروزی به لاهوئی و یاران او کمک کرده است که نیروی خود را بیشتر کنند و کم کم شماره گروه «فدائیان» را به پنجهزارتن برسانند و باد لگرمی بیشتر آماده پیکارهای دیگر شوند.

در این هنگام انگلیس ها در «سرمیل» کسرنند (هفده فرسنگی شمال باختری کرمانشاه) اردو زده و «سپاه احتیاطی» در باختر ایران آماده کرده بوده اند. لاهوئی و یاران او در يك شب تیره به سپاه انگلیسی شیبخون زده آنها را نیز درهم شکسته و نابود کرده و سلاحهای تازه ئی به چنگ آورده اند.

بارسوم لاهوتیان بسراغ سپاهیان عثمانی رفته اند؛ عثمانیها از «شهربان» در خاک عراق تا کرمانشاه چهارده پاسگاه داشته اند. لاهوئی بایک «طرح زمان بندی

۱. مله کو = (همچو پدرزن) = گردنه کبود.

۲. کچک بل (همچو مهمتر) = سنگ برجسته. این هر دو جا بلندیهایی است در خاک سنجایی.

شده» ۱۴ گروه آماده کرده خودنیز سرپرستی یکی از گروه‌ها را که می‌بایست با بزرگترین پاسگاه روبرو شود پذیرفته و در يك هنگام به همه پاسگاه‌های عثمانی‌ها یورش برده آنها را نیز «خلع سلاح» کرده‌اند.

در این هنگام تنها نیروی بیگانه که هنوز از گزند میهن پرستان برکنار مانده بوده آلمانها بوده‌اند که برنامه آنان این بوده است که از کرمانشاه و سنندج سربازان «بنیچه»<sup>۱</sup> گرفته آنها را در جنگ با «متفقین» بکار برند.

لاهوتی و یاران، با گروهی نزدیک به یک هزار تن چریک‌های میهنی سوار و پیاده خودشان را به بلندیهای «مله مروارید» رسانده چشم براه آلمانی‌ها شده‌اند (گردنه‌های مروارید بعد از بلندیهای کامیاران و درپانزده فرسنگی شمال کرمانشاه است).

سر بازان آلمانی که ناآگاهانه از این سامان می‌گذشته‌اند ناگهان به چنگ میهن پرستان افتاده و پس از بیست و چهار ساعت زد و خورد، سرانجام شکست خورده برخی کشته شده و گروهی گریخته‌اند.

در این جنگ چند صندوق سکه طلا که آلمانها می‌خواستند با آنها چریک بگیرند بدست گروه میهن پرستان افتاده است.<sup>۲</sup>

پس از این پیشامدها، یکبار هم جای پای لاهوتی در برنامه‌ئی که برای کشتن «نظام السلطنه» چیده شده بود، دیده می‌شود. برابر این برنامه یا «توطئه» میهن پرستان می‌خواستند نظام السلطنه را کشته، «حیدر عمو اوغلی» میهن پرست ایرانی را که بتازگی از باکو به ایران بازگشته بوده بجای او نشانده و بدنبال آن راهی تهران شوند و دست به «کودتا» بزنند. بدبختانه این نقشه نگرفته ورشته کارها از هم پاشیده شده است.

لاهوتی نزدیک به سه سال در میان ایلات بویژه ایل سنجایی بسر می‌برده<sup>۳</sup>

۱. بنیچه (همچو کمیته) = چریک‌های مزدور.

۲. پایان یادداشتهای آقای محمد الهامی.

۳. استاد دکتر سنجایی بهنگام بازگویی یادمانهای خودشان از بسر بردن لاهوتی در میان ایل سنجایی برای این نگارنده، گفتند:

«... هنگامی که لاهوتی بمیان ایل ما آمد من ۱۲ ساله بودم. لاهوتی آدم «متحرک» و پر جوشی بود. در روسیه انقلاب شده بود. از سوی روسها چندتن برای



شماره ۳

سال ۱

مجله ایست ادبی، ماهی دو بار منتشر میشود

در زیر پهن فرامه

خانه انتشار و ادب

علی قزوینی

لاهوری

خبرستان مطبوعات

لاهوری

آرمان و ادبیات

شوریه

دوره و زمان (مختومه):

وحدت

دل

مشرف و شایسته

ترویج ادبیات

شوریه

مال گرام و ادب

لاهوری

به نواک گرفته

بخت فرات - چند شاعرانی که علی قزوینی - ترجمه مقاله در ایستاد و ادب به

کلی - ج. چانگی، میرزا حسن - ترجمه مقاله لاهوری (مترجمه لاهور):

علی قزوینی - عنوان: میرزا حسن

آدمی، مجله پارس: استانبول قوطی ایستاد (۱۰۳)





و بامین پرستان آن ایلها همکاری می کرده است و هنگامی که انگلیس ها خاک سنجابی را بمباران کرده اند بهمراه «سردار مقتدر» سنجابی بخاک عثمانی رفته و تاموصل با او بوده ولی هنگامی که سردار مقتدر به ایران باز گشته لاهوتی در آنجا ماندنی شده است.

هم در این هنگام بوده که لاهوتی مجله پادش را در اسلامبول براه انداخته که درباره آن پیشتر نوشته شده است.

ماندن لاهوتی در اسلامبول این بار دیری نپاییده و او که توانائی دور ماندن از مین و همدردی و همیاری با هم میهنانش را نداشته باز راهی ایران شده و از راه «ساجبلاغ» به تبریز رفته و در خانه «حاج مخبر السلطنه» استاد آذربایجان پناهنده شده و از او برای رهائی خودش از کیفر کمک خواسته است.<sup>۱</sup>

مخبر السلطنه به لاهوتی کمک کرده است تا از کیفر و ارهدو «عضو» شود. آنگاه او را با «لندبرک» رئیس ژاندارمری ایران که در آن هنگام به تبریز رفته بوده است آشنا کرده و از وی خواسته است که لاهوتی را در ژاندارمری بکار بگمارد.<sup>۲</sup>

→

گفتگو به ایل سنجابی آمدند (شارژدافراخارچنکوف و کلنل پیچراخوف را نام بردند). افسری باریش زرد، علیه روسهای تزاری تبلیغ می کرد. لاهوتی ترجمان بود. هم در این هنگام لاهوتی بمن یک سخنرانی آموخت به این مضمون که: «همانگونه که برای روشن کردن آتش، اول کنده های کوچک می گذارند بعد کنده های بزرگ، ما جوانها هم آرزو داریم در جنبش های آزادیبخش پیش مرگ باشیم؛ من این سخنان را در مجلس روسهای انقلابی و سران ایل سنجابی بازگفتم افسر روسی یاد شده از شنیدن سخنان من بسیار بشوق آمد چنانکه برخاست و صورت مرا بوسید...

۱. خاطرات و خطرات چاپ زوار ۱۳۴۴، رویه ۳۲۵ تا ۳۳۵.»

۲. «... لاهوتی از صاحب منصبان ژاندارم است که خطائی کرده و به اسلامبول فراری شده بود. سراز ساوجبلاغ در آورد و به تبریز آمد و در منزل من پناهنده شد و قطعهئی برای من فرستاد؛ ۱۰ صفر ۱۳۴۰ - بنام مقدس بندگان حضرت اشرف حقیقت وطن پرستی آقای حاج مخبر السلطنه دامت شوکته. در نتیجه مسافرت از اسلامبول عرضه شد»

سراندر کف برای خدمت یار آدمم اینجا

کنم تاشکوه از بیداد اغیار آدمم اینجا

←

هشتاد و هفت

لاهورتی در «غره قومس تخاقوی ٹیل ۱۳۰۰» بادرجه «یاور» ای دوباره بکار در ژاندارمری گمارده و نخست فرمانده گروهان و پس از چندی رئیس ژاندارمری تبریز شده است.

### کودتا بر کودتا!

کودتای اسفند ۱۲۹۹ برهبری «سیدضیاءالدین طباطبائی» و دستیاری «رضاخان میرپنجه» مآهبا بود که روی داده و کشور بدست آندو و یاران نشان افتاده بود. ایران دوستان دور اندیش هرگز به کودتای «رضاخان» روی خوش نشان ندادند زیرا که بوی خوشی از آن نمی شنیدند. ناگزیر هر يك از آنها چه بتنهائی و چه باهمیاری و دستیاری دوستان خودش می کوشید که دست بکاری زند و تادیر نشده است خاک میهن را از زیر پای داور دستهئی که پایگاه مردمی و میهنی نداشتند بیرون بیاورند.

قرارداد خائنانه ۱۹۱۹ که بادستیاری فرزند ناپاک ایران، «وثوق الدوله» و برای بیشتر برده کردن مردم ایران بسته شده بود، در همه جای کشور خون ایران-پرستان را بجوش آورده و آنان را از جا کنده بود تا برای رهانیدن میهن خود از بندگی و اسارت پای پیش گذارند و جان بخشند. «کاوه» های ایرانی، از هر سو بیاخته بودند تا بیخ و ریشه «ضحاک» هارا بر آورند.

مشروطه، آنچنانکه مردم ایران چشم بر اهش بودند، برای آنان آرامش و آسایش و آزادی به ارمغان نیاورده بود. بار دیگر دست های «استعمار» از آستینها بدر آمده و «استبداد» را جان نشین «آزادی» کرده بود.

→

(دنباله این چکامه را در رویه ۸۹۱ همین کتاب بخوانید). غلامخانه زاد منتظر وقت برای عرض حال. لاهوتی - شعرها بد نیست؛ زبان داهر طور بگردانند می گردد. در داده ژاندارمری زمان «یالمارسن» حکم اعدام لاهوتی صادر شده بوده است. کل یوم هوفی شان. با علمی که با حکام بی رویه ژاندارمری دارم چندان پایه و مایه می به آن حکم ندام. لاهوتی را به لندن برگ سوئدی که اخیراً به تبریز آمده بود سپردم و گفتم کار فرمانی به او رجوع نکنید کار مباشرتی به او بدهند، خاطرات و خطرات، رویه ۳۲۵.

۱. یاور = سرگرد.

بازار آشفته‌ئی که از نابسامانی کشور پدید آمده بود به دولت‌های یگانه پروبال داده بود تا کالای «هرج و مرج» را هر چه بیشتر به این بازار سرازیر و کیسه‌آزمندی‌های خودشان را هر چه پرت‌تر کنند.

نیروهای یورشگر یگانه، هر گاه که دلشان می‌خواست بخاک ایران سرازیر می‌شدند و هر چه دلشان می‌خواست و از دستشان برمی‌آمد با مردم رنج‌دیده ایران می‌کردند.

یکی از دلاوران ایرانی که قدم‌دی راست کرد تا میهن ایرانی را از گزند و آزارها نجات دهد «شیخ محمد خیا بانی» بود که در فروردین ماه ۱۲۹۹ خورشیدی (۱۳۳۸ هـ و ۱۹۲۰ م) در شهر تبریز پی‌اخاست و مردانه با دیو خویان و اهریمنان جنگید و سرانجام چنانکه خود خواسته بود و می‌خواست، در شهر یورماه ۱۲۹۹ جان‌ش را در راه میهنش داد.

پس از خیا بانی، یاران و پیروان او بی‌سروسرور شدند و پیوسته چشم براه کسی بودند که سر بلند کند و آنها را بزی‌ریک پرچم گرد آورد تا بار دیگر به جنگ اهریمنان بروند.

رضاخان، پس از روی کار آمدن و ریشه گرفتن، نخست ریشه سید ضیاء الدین را که «ولی نعمت» او بود در آورد و آنگاه دست بکار شد تا با کمک «یاران» و هم‌دستانش دمار از روزگار مردم در آورد.

«قزاق‌ها»، که همپا لکی‌های پیشین و یاران گرما به و گلستان رضاخان بودند و همانها او را بر کرسی «سردار»ی سپه نشانده بودند، باز هم بهترین کسانی بودند که اومی توانست از آنان هر گونه کمک و یاوری بخواهد و برای آنکه دست آنها را در هر کاری باز بگذارد بر سر آن شد که نیروی ژاندارمری را در شکم «قزاقخانه» بریزد و از همه آنها یک نیروی «متحدالشکل» در بیاورد. ولی ژاندارمها که پرورش یافتگان دست افسران با منش سوئدی بویژه «کلنل یالمارسن» بودند نمی‌توانستند با قزاقهای «پرقیچی» و دست‌آموز «کلنل لیاخوف» روسی بسازند. هنگامه‌ئی بود! قزاقها سرسپرده رضاخان و «لیاخوف» بود دیگر افسران وحشی روس بودند و ژاندارمها به سرداران ملی و «یالمارسن» و یاران او دل بسته بودند؛ یک دسته دست‌نشانده کودتاگران بودند و دسته دیگر سر بازان ارتش آزادیبخش میهنی. دل مردم نیز بیشتر با ژاندارم‌های میهن دوست و «نجیب» بود و به آنها امید داشتند تا به قزاقهای

فرومایه و «مداخل کن» و ناکار که: «... تزار» روس را بر شاهنشاه ایران رجحان می‌نهادند...»<sup>۱</sup>.

ژاندارمها همیشه از آن می‌ترسیدند که اگر به نیروی متحدالشکل رضاخانی به پیوندند به انگیزه دل بستگی ویژه رضاخان به قزاقها، آنها نیز زیر دست قزاقهای بدنام شده و آبروئی را که نزد مردم دارند از دست بدهند.

از سوی دیگر، بهر انگیزه‌ئی که پنداشته شود ماهانه (حقوق) ژاندارمها، بهنگام بدست آنان نمی‌رسید و همیشه چندماه پس افتادگی داشت و زندگی شان بدشواری می‌گذشت.

به اینهمه، سخت‌گیری‌ها و قانسون‌شکنی‌های رضاخان را که می‌خواست چهاراسبه بسوی پیشرفت و «همه‌کاره» و «مرداول» شدن بتازد باید افزود که دل‌همه میهن‌دوستان را بدرآوده بود و همه آرزو داشتند پیشامدی روی کند که تادیر نشده است کارها را سامان دهد و مردم را از گزند اهریمنان برهاند. از همین جا بود که اندیشه «کودتا»ی تازه‌ئی برای درهم کوبیدن کودتای رضاخانی در سرهائی چند پیدا شد که از میان آنها یکی هم لاهوتی بود.

پیروان پرشکسته خیابانی، ژاندارمهای دلسرد، «دموکرات»های نگران و «سوسیال‌دموکرات»های ناخشنود، با گروهی از بزرگمردان میهن‌دوست و خسته‌جان دست بهم داده، برای «کودتا»، هم پیمان شدند.

پیشگامان کودتا سه تن از افسران میهن‌دوست بنام‌های «سلطان تورج میرزا»<sup>۲</sup> «سلطان میرزا علی اکبرخان» و «سلطان عبدالصمدخان» بودند که بر نامه کار را چنین ریختند که نخست تبریز را گرفته و آنگاه بانروی آماده، بسوی تهران رهسپار شوند و آنجا را بگیرند و کار کودتاگران را بسازند.

اندیشه کودتا باشیوه «ابن‌میمون» میان دیگر افسران پراکنده شد بدینگونه که هر یک از آن‌ها سرفردستور یافت که چگونگی را با سه افسر دیگر در میان گذارد و باز هر کدام از آنها، سه تن دیگر را آگاه و با خود همراه کند. در همین هنگام ستوان «سید ابوالفضل خان سجادی» را به تبریز فرستادند تا با «ملیون» و پیروان

۱. تاریخ مختصر احزاب سیاسی، ج ۲، رویه ۱۸۱.

۲. سرهنگ تورج امین، افسر پلیس که چند سال پیش درگذشت.

خیا بانی که «قیامون» نامیده می‌شدند، گفتگو و آنان را با برنامه کودتا همراه کنند. بر گزار کنندگان کودتا، پس از کارهای یاد شده به اندیشه برگزیدن يك فرمانده افتادند و پس از کنکاشی که باهم کردند، «یاور لاهوتی» را برای این کار برگزیدند و چگونگی رابا او در میان گذاشتند و لاهوتی پیشنهاد آنان را پذیرفت. لاهوتی خود نیز پیش از روبرو شدن با پیشنهاد کودتا، بانگش به آشنائی‌هایی که از گذشته بدموکرات‌ها و سوسیال دموکرات‌ها داشت با آنان گفتگوئی درباره کودتا کرده و از سوی دیگر، پیروان خیا بانی را هم (که گویا نتوانسته بودند با حاج‌مخبر السلطنه و اسماعیل آقا سمیتکو برای همراهی با آنها و بی‌گیری کار خیا بانی، کنار بیایند) دیده و با خود همراه و همگام کرده بود. لاهوتی در آن هنگام باشخصه‌اندازم دیگر در «شرفخانه» بسر می‌برد و فرمانده آنان ماژور محمودخان پولادین بود.

این ماژور پولادین افسری نابکار و سنگدل بود چنانکه ماهانه ژاندارم‌ها را از دولت می‌گرفت و کمی بخود آنها می‌داد و مانده را هزینه خوشگذرانی‌هایش می‌کرد. یکبار هم بهنگام مهاجرت ایرانیان به ترکیه، پنج‌تن از ایرانیان بی‌گناه را در روستای «قرلچه»<sup>۲</sup> تیرباران کرده و گذشته از اینها با ژاندارم‌ها بدرفتاری-هائی نموده و آنان را دل‌آزرده و خشمگین ساخته بود.

برنامه کودتا چنین ریخته شده بود که لاهوتی همه ژاندارم‌ها را بی‌هانه گرفتن ماهانه پس افتاده‌شان از شرفخانه به تبریز ببرد و در آنجا کار را آغاز کنند. در شب یکم بهمن ماه ۱۳۰۰ خورشیدی این گروه پس از دستگیری ماژور محمود خان و سرهنگ شهاب همکار او و حاکم (فرماندار) و رئیس پست و تگراف شرفخانه و گروگان بردن آنها، شبانه از روستای «تیل» در چهارده کیلومتری شرفخانه بسوی تبریز براه افتاده و سر راه خود همه سیم‌های تلگراف و تلفن را بریده و با همه سردی هوا و دشواری راه و برف سنگین، یک‌شبه چهارده فرسنگ راه پیموده خودشان را به بیرون شهر تبریز رسانده بودند و بامداد روز یکم بهمن ماه با تیراندازی و هیاهو به شهر تبریز پانهادند.

۱. ماژور = سر تیمپ.

۲. در مرکز کردستان.

ازسوی قزاقها که در تبریز بسر می بردند، بسوی ژاندارمها تیر اندازی شد ولی کارگر نبود و آنها خودشان را به تبریز رساندند.

آمدن لاهوتی و گروه او به تبریز، با شور و شادی و پیشواز شادمانه مردم تبریز رو برو شد. قزاقها خواستند جلو گیری کنند ولی بدستور حاج مخبر السلطنه استاندار، از برخورد با ژاندارمها بازداشته شدند. «خالوقربان» و نیروی ۶۰ نفری او که تنها نیروی نگهبان شهر بودند به نیروی لاهوتیان پیوستند. پیروان حزب های دموکرات و سوسیال دموکرات نیز به کمک آنها آمدند و کوتاه سخن اینک: نیروی لاهوتی بر شهر تبریز چیره شدند.<sup>۱</sup>

تبریز بدست لاهوتیان افتاد و سرتیپ زاده رهبر حزب دموکرات رئیس شهر بانی شد و کسانی را از خودشان در آنجا گماشتند و بسوی عالی قاپو بسراه افتادند. در میان راه پایداری قزاقها را درهم شکستند و سلاحهای آنها را گرفتند. مخبر السلطنه استاندار آذربایجان دستگیر و زندانی و در تبریز «حکومت نظامی» برپا شد.

از سران دموکراتها و سوسیال دموکراتها و دیگران، بیدرننگ یک «کمیته جنگ» فراهم آمد که کارها را سامان دهد.<sup>۲</sup>

لاهوتهای به آرامش شهر دلبستگی فراوان نشان می داد و برآستی «امنیت» شهر را بخوبی برجای نگهداشته بود. در این باره پشت سر هم با خط قرمز آگاهی نامه (اعلامیه) هائی میان مردم می پراکنند یا به در و دیوار چسبانده و در آنها از ژاندارمها خواسته می شد که با مردم مهر بان و خوب باشند و به آنها آسیبی نرسانند. هم در این

۱. لاهوتی از سکوئی بالا رفت و روبه مردم تبریز کرده گفت: «ای مردم بزرگوار تبریز من شمارا دوست می دارم؛ شاهمان مردمی هستی که خیا بانی را با کف زدن آوردید و با کف زدن بخاک سپردید و من بقر بان کف زدن اولتان و کف زدن دومتان» (گویا لاهوتی می خواسته است در لافاه، مردم تبریز را برای سست پیمانی آنان با خیا بانی هم سرزنش کند؟) ۱.

از گفته های آقای یحیی آرزین پور

۲. از دموکراتها؛ سرتیپ زاده - بادامچی - علی نقی گنجه ئی - میر کاظم علی بیبرنگک. از سوسیال دموکراتها؛ محسن خان سرتیپی. از دیگران حسین فشنکچی و چند تن دیگر - سیاست دولت شوروی در ایران، رویه ۱۶۳.

نود و دو

آگاهی نامه‌ها مردم به‌شورش برای برانداختن دستگاه کودتا و جمهوری گردانیدن حکومت، فراخوانده می‌شدند.<sup>۱</sup>

لاهوتی گذشته از آنکه به‌مخبر السلطنه که زندانی او بود، مهربانی بسیار نمود گویا به او پیشنهاد نیز کرده بود که ریاست جمهوری را بپذیرد و با آنها راهی تهران شود ولی او، بی‌پناه آنکه به‌جمهوریت «معتقد» نیست، پیشنهاد را نپذیرفته بود.<sup>۲</sup> همه چیز بخوبی پیش می‌رفت و نیروی آزادیبخش، خودشان را آماده می‌کردند که راهی پایتخت شوند و آنجا را بگیرند.

در همین هنگام پیشامد ناگواری روی داد که همه رشته‌ها را پنبه کرد و پایان آن به شکست لاهوتیان و پراکنده شدن آنها انجامید:

«آتریاد»<sup>۳</sup> قزاقهای اردبیل به تحریک سرهنگ شیخ لیسکی که سردی

۱. یکی از آگاهی نامه‌های لاهوتی چنین بود، پسرهای رشید وطن - ژاندارمهای نامدار - گوش کنید و خوب بدانید که شما قربانی‌های امنیت و فدائیان آسایش اهالی و هموطنان عزیز هستید. پس در این اقدام مقدس که برای عرض تظلم بحضور اقدس هیأت محترم دولت و ملت کرده‌اید، بکوشید که برادران و خواهران تبریز بیشتر از پیش قلباً شما را حامی امنیت و ناموس وطن بدانند و باور کنید که هر کس جوی تعدی به اهالی بکند شرافت سر بازی را گم کرده و برای این جرم اعدام خواهد شد. برادران وطن پرست من - این حسن نیت و محبت برادرانه اهالی تبریز را که در سایه‌مردی و درستی و دیسپلین و شرافت تحصیل کرده‌اید نگاهدارید.

فرمانده ژاندارمری - لاهوتی

از صبا تا نیمه، ۲۳، روبروی رویه ۲۱۹.

آگاهی نامه دیگر که تندتر نوشته شده بود بدینگونه بود، خدمت عموم برادران آزادیخواه اعلان می‌شود - برادران! حالاً که می‌خواهید شرافت آزادیخواهی و ناموس مجاهدت و مردمی خود را بعالم ثابت کنید بدانید که غارت و مردم آزاری و تعدی به بیطرفان و اصناف، متعدی را ازهر شرافتی محروم می‌کند و متعدی بی‌شرافت، باید اعدام شود. بزرگترین وسیله پیشرفت دیسپلین است.

رئیس ژاندارمری - لاهوتی

خاطرات و خطرات، رویه ۳۳۲.

۲. خاطرات و خطرات، رویه ۳۳۳.

۳. آتریاد = هنگ - یکن ارتشی (واژه روسی).



فرومایه بود، برای چاپیدن یکی از برزن‌های شهر تبریز، ناگهانی و خودسرانه به آن برزن یورش بردند. نیروهای میهنی برای جلوگیری از آنها دست‌بکار شدند و میان دونیرو جنگی سخت و خونین در گرفت و آتش توپخانه‌ها از هر دوسو، آرامش تبریز را بهم ریخت.

در این گیرودار، سلطان تورج میرزا که فرمانده و سامان دهنده جنگ بود با اسب، برای سرکشی اردو و دریافت چگونگی، بسوی برزن «شش گلان» یا (شش گیلان) تبریز رهسپار گردید و در همین هنگام زخمی شد و از پای درآمد. با درگیر شدن دونیرو، سرتیپ حبیب‌الله خان شیانی هم که برای سرکوبی کردها به میان دو آب رفته بود دستور یافت که راهی تبریز شود و خود را شتابی به آنجا رسانید و به کمک نیروهای قزاق رسید.

با همه اینها جنگ خونین تا شب دنباله داشت و نزدیک به ۷۵۰ تن از نیروی دولتی بدست نیروی میهنی از پای درآمدند ولی دیگر پیدا بود که سررشته کار از دست نیروی لاهوتی بیرون رفته است و آنها کاری از پیش نخواهند برد. همه گزارش نویسان يك زبان بوده‌اند که لاهوتی «نالایق» بوده و ترسیده و جاخورده و جنگ را باخته است و اگر این گفته درست هم باشد باید این را نیز از یاد نبرد که تبریزیان با لاهوتی پیمان کرده بودند که پنجاه هزار تن را به کمک او بفرستند ولی این کمک يك «وعده تو خالی» بیش نبود و از سوی دیگر، ژاندارمها هم خسته و ناتوان شده بودند و چون جنگ را با نیروی اندک، بی فرجام می‌دیدند کم کم خودشان را کنار کشیدند و لاهوتی دوره بیش نداشت: یا بماند و بجنگد و دیگران را به کشتن دهد و خود نیز کشته شود، یا جنگ را در همان جا پایان داده از نابود شدن مانده تیر و پیش جلوگیری کند، و او، راه دوم را که بهر روی زیان کمتری داشت برگزید و چون ماندن آنها در شهر نیز به دستگیری و کشته یا زندانی شدن همه شان می‌انجامید، ناگزیر با گروهی مسلح از راه جلفا به خاک قفقاز پناه بردند. این پیشامد به روز هشتم بهمن ماه ۱۳۰۰ خورشیدی روی داد.

پس از تارومار شدن نیروی لاهوتی، نیروی دولتی به شهر تبریز یورش بردند و دست به غارت زدند و در این کار قزاقها از همه چالاک تر و بهر مند تر بودند. تنها از بازار تبریز نزدیک به نیم میلیون تومان غارت شد. برخی از یاران لاهوتی که در شهر مانده بودند، دستگیر و ادگاهی و به اعدام

## نود و چهار

یا حبس دائم محکوم شدند ولی آزاد بخوان تبریز به مرکز فشار آوردند تا در کار آنها «تجدید نظر» شود و چنین هم شد و آنها بخشوده شدند و بکارهای خود باز گشتند. داستان فرستادن دستگیر شدگان زندانی به تهران شنیدنی است که آنها را به سرهنگ شیخ لیسکی سپردند تا با خود به تهران ببرد و همه افسران زندانی، با خود سلاح نیز داشتند.

یکی از افسران دستگیر شده در این باره گفته بود: «... اگر چه آقای شیخ لیسکی ظاهرأ مأمور بدرقه افسران زندانی بوده است ولی در معنی افسران نامبرده که مسلح بودند مأمور حفاظت جناب سرهنگ و اموال غارتی از طلا و جواهرات شهر تبریز که همراه داشته بوده اند.»<sup>۱</sup>

### لاهووتی در کشور شوراهای

لاهووتی پس از بیرون رفتن از خاک ایران، با همراهانش به قفقاز رفت و آنها چندی در آن سامان مسلح بصرمی بردند تا اینکه ناچار شدند سلاحهای خودشان را بر زمین بگذارند و زندگی آرامی را در شهر «باکو» آغاز کنند.

چندی پس از این، لاهوتی به شهر «نخجوان» رفت و چون از روزگار مهاجرت به اسلامبول، کمونیست شده بود، در شهر نخجوان دست به تبلیغات کمونیستی زد ولی این کار خوشایند مسلمین آن شهر نبود و امام جمعه نخجوان او را «تکفیر» کرد و لاهوتی چکامه‌ئی درباره امام جمعه سرود:

تازه بر کفرم امام شهر فتوی داده است

بخت بد بنگر که این مردار هم با من بد است<sup>۲</sup>

و بدنبال این چکامه، سروده‌های دیگری هم از او بجای مانده است که نشان‌دهنده درگیری و کشمکش میان او و مسلمین و ویژه روحانیان نخجوان است. لاهوتی و یاران، روزگار کوتاهی در نخجوان بسر بردند و دوباره به باکو باز گشتند و خودشان را برای انجام يك کودتای دیگر آماده کردند.

لاهووتی برای پیشبرد این آرمان در آغاز اردیبهشت ماه ۱۳۰۱ خورشیدی یکی از یاران وفادار خودش را که «رحیم فرزند رضا» نام داشت از بیراهه بسوی

۱. تاریخ مختصر احزاب سیاسی، رویه‌های ۱۷۸ و ۱۷۹.

۲. دشمن کام، رویه ۸۱.

خوی فرستاد تا با مردم آنجا و مردم جاهای دیگر آذربایجان گفتگو کرده آنان را برای کمک و همیاری در کار کودتا آماده کننولی دولت که هوشیار کارها بود از این برنامه آگاه شد و یاران لاهوتی دستگیر شدند و کارها بهم ریخت. ۱. هم در این هنگام دولت ایران پس دادن لاهوتی را از دولت شوروی درخواست کرد ولی روسها پاسخ دادند که چون لاهوتی از ییراهه بخاک شوروی آمده است نمی دانند که او در کجا بصرمی برد و از پس دادنش خودداری کردند و این بخت بزرگ لاهوتی بود که از دژخیم مرگ گریخت و جان بدر برد! ۲

کمی دیرتر، آن دسته از دوستان و یاران لاهوتی که ارتشی نبودند، با کمک «سیدحسن تقی زاده» از دولت ایران درخواست بخشش کردند و رضا شاه که تازه بروی کار آمده بود و برای مهربان کردن مردم با خودش، دانه پاشی می کرد، از گناه آنان درگذشت و همه شان به ایران بازگشتند و سرتیپ زاده و آقا زاده نیز در میان نشان بودند.

۱. یادداشتهای اسماعیل رائون.

۲. شادروان حسن مهری که یکی از آزادیخواهان گیلان و یاران بنام میرزا کوچک خان بود و گذشته از این ترجمان روسی میرزا نیز بود، درباره چگونگی رسیدن لاهوتی به قفقاز چنین گفته است،

پس از شکست جنبش جنگل و کشته شدن میرزا کوچک خان، من و احسان الله خان به باکو رفتیم. در اتساق رفیق «کیروف» فرمانده کل نیروهای قفقاز نشسته بودیم که به او آگهی دادند لاهوتی از ایران آمده است و این، بهنگامی بود که لاهوتی از کودتای تبریز شکست خورده و به خاک شوروی پناهنده شده بود. رفیق کیروف فنصت با سادگی با لاهوتی برخورد کرد ولی در همین هنگام، لاهوتی از میان بازوبندی که به بازویش بسته بود، کارتی بیرون آورد و آن را به کیروف نشان داد ناگهان رفتار کیروف دیگرگون شد، از جا برخواست، خواهش کرد که لاهوتی پهلوی او بنشیند ولی لاهوتی ننشست و درخواست کرد جایی به او داده شود. کیروف بیدرنگ با تلفن در یکی از بهترین میهمانخانه های قفقاز برای لاهوتی جایی فراهم کرد و او را با اتومبیل خودش به آن میهمانخانه فرستاد. ما که از کار لاهوتی و کیروف شکفت زده شده بودیم درباره کارتی که نزد لاهوتی بود کنجکوی و پی جوئی کردیم و روشن شد که کارت ویژه ای است که برخی از دوستان نزدیک لنین پیشوای روسیه آن را دارند و پیش از ده یازده تن نیستند و گویا لاهوتی یکی از آنها است.

از گفته های آقای حسین جلیلی کرمانشاهی

نودوشش

لاهوتی که تنها مانده و امید خودش را برای انجام کار دیگری در ایران از دست داده بود و یارائی بازگشت به ایران را هم نداشت، پس از چندی دیگر به جمهوری تاجیکستان که مردمش پارسی زبانند رفت و در آنجا ماندنی شد و تا واپسین سالهای زندگیش، در همان شهر می زیست.

وی نخست در تاجیکستان آموزگار دبستان بود و پس از آنکه به عضویت حزب کمونیست شوروی درآمد، پله های پیشرفت رایکی پس از دیگری پیمود. ریز برخی از کارهایی که لاهوتی در کشور شوروی بدست داشته اینها است:

۱- مأمور عملیات نظامی در مرزهای چین و شوروی.  
۲- مشارکت در کنگره مبارزه برضد فاشیسم و جنگ (کنگره دفاع از تمدن) در پاریس به نمایندگی از آزادیخواهان آسیای مرکزی و اعضاء آکادمی تاجیکستان به سال ۱۹۳۵. در این مأموریت لاهوتی که بزبان فرانسه چیرگی در خورستایشی یافته بود، سخنرانی های پرشوری کرد و چون کار برگزاری کنگره نیز با او بود با درخششی چشمگیر از پاریس به روسیه بازگشت.

۳- باز در سال ۱۹۳۵ در هفتمین کنگره بین المللی کمونیسم در پاریس مشارکت کرد.

۴- از ۱۹۴۱ (۱۳۲۰ خورشیدی) به تاشکند رفت و دو سال در آنجا و استالین آباد بسر برد و چند بار به مرز ایران رفت و آمد کرد و هنگام پناختن «سالار» به خراسان رفت.

۵- در ماه ژوئن ۱۹۴۷ به ریاست افتخاری آکادمی علوم تاجیکستان رسید و تأثر بزرگ دراماتیک تاجیکستان در شهر خجند بنا م او شد. (پیشتر هم عضو همین آکادمی بود).

۶- دیرگاهی «رئیس تشریفات» و کارش پذیرائی از میهمانان خارجی می بوده که به دیدار کشور شوروی می رفتند.

۱. در این سال برخی از کرمانشاهیان به مشهد رفته بوده اند و روسها که در مشهد بسر می برده اند از بازگشت آنان جلوگیری می کرده اند تا اینکه آنها ناگهانی لاهوتی را دیده و شناخته و از او کمک خواسته اند و گویا لاهوتی با آنها مهربانی فراوانی کرده و گره از کارشان گشوده و توانسته اند به شهر و دیار خود بازگردند.

از گفته های آقای محمد الهامی

نود و هفت

۷- چندی استاد دانشکده‌های شرق‌شناسی و آموزگار زبان فارسی در دانشگاه مسکو بود.

۸- روزگاری وزیر فرهنگ تاجیکستان (ویاچنانکه گفته می‌شود وزیر فرهنگ اتحاد جماهیر شوروی) شد.<sup>۱</sup>

از لاهوتی روزگاری دراز، کسی آگاهی درستی نداشت تا اینکه در سال ۱۳۱۳ خورشیدی (۱۹۳۲م) یک هیأت فرهنگی از ایران به کشور اتحاد جماهیر شوروی رفت و شادروان سعید نفیسی که با آن هیأت بود از لاهوتی دیدار کرد و چگونگی را در مقاله‌ئی نوشت.<sup>۲</sup> و از اینکه لاهوتی مردی سرشناس و پرآوازه و نامش جهانگیر شده است یاد کرد.

سعید نفیسی یکبار دیگر هم در سال ۱۳۲۴ خورشیدی (۱۹۴۶م) که به مسکو رفته بود به دیدار لاهوتی دست یافت و در این باره هم آنچه را گذشته بود نوشت و یابانویسندگان ایرانی که با وی «مصاحبه» کرده بودند گوشه‌هایی از دیدارش را بازگو کرد و بار دیگر نام سراینده میهن‌دوست و پرآوازه ما را بر سر زبانها انداخت.<sup>۳</sup>

۱. روزنامه فرمان شماره ۵۴۵ هفتم آبان‌ماه ۱۳۳۲.

۲. بخشی از مقاله سعید نفیسی چنین است: «... شاعری که نخستین بار در مسکو در سال ۱۳۱۳ دیدم، دیگر آن شاعر ایرانی که فقط افکار انقلابی آزادیخواهی و وطن‌پرستی ایرانیان هم‌دوره‌م ادرسخن خود پیرداند، نبود؛ نام وی در بسیاری از کشورهای دور و نزدیک پیچیده بود و میلیونها زن و مرد، خرد و کلان و پیر و جوان اتحاد جماهیر شوروی حتی کشورهای آزادیخواه دیگر نام او را در خاطر داشتند و شاهکارهای او به بسیاری از زبانها ترجمه شده و من با چنین لاهوتی، که نام وی جهانگیر شده بود آشنا شدم...».

مجله پیام نوین شماره ۱۲ دوره دوم.

۳. سعید نفیسی در این باره به اسماعیل رائین گفته است: «... لاهوتی شنید که من به روسیه رفته‌ام تقاضا کرد بطور خصوصی با یکدیگر ملاقات کنیم. او به هتلی که در آن اقامت کرده بودم آمد و همینکه در آنجا رسیدم بی اختیار یکدیگر را در آغوش کشیدیم و او مدتی گریست. گریه او بیشتر بخاطر دوری از وطنش بود و چندین بار با الصراحه بمن گفت که آرزو دارد با من دیگر به ایران بیاید و در همین جا بمیرد...»

←

## فصل اول - سالهای انتظار

بشنو او را مرا از دورای جانان من

ای گرامی نزد خشان خوب تو از جان من

اولین الهام بخش و آخرین پیمان من

کشید پیرین اما پیر عالی شان من

طبع من تاریخ من ایمان من ایران من

مرد باینی برای یک بدفیه مقدس زندگی کند! افسوس

کسانی که بدفیه و منظورشان از خودگذشتگی و مبارزه باشد

مگر هستند ..... پیش مردمان وضعیتی که دارند را نمی بینند

و فقط برای این زندگی میکنند که بخرند و بپوشند از بدواج کرده

## کتاب جنجالی!

از شهریور ۱۳۲۰ به ایشو، بازهم نام لاهوتی همواره از نامهای «شیطانی» به شمار می‌رفت و بر زبان آوردن آن گناهی بزرگ شمرده می‌شد. ولی ناگهان این نام «ممنوع» در همه کشور بر سر زبانها افتاد و بدنبال آن غوغا و جنجال فرهنگی و سیاسی بزرگی برپا شد و چگونگی آن چنین بود:

نام و آوازه لاهوتی و آبرویی که او در کشور شوراها بهم زده بود، سرمداران دستگاه نامردمی گرداننده کشور ما را بر آن داشت که با ساختن و پرداختن داستانی درباره او، جنجالی برپا کرده و بگمان خودشان در راه پیکار با «کمونیسم» گامی بردارند.

این کار در پائیز سال ۱۳۳۲ از پنداره کردار پیوست و یکروز در گوشه و کنار تهران، چه در گنجینه کتابفروشی‌های بزرگ و چه در «بساط» کتابفروشان کنار خیابان، کتابی بنام شرح زندگی من بقلم ابوالقاسم لاهوتی برای فروش در دسترس مردم نهاده شد.

کتاب شرح زندگی من به اندازه «رقعی» روی کاغذهای و با جلد شمیم نازک در ۲۷۲ رویه گردآمده و با خط دستی نوشته شده و پاکتویس آن بسیار پاکیزه و بی‌خط خوردگی بود.

در این کتاب داستان زندگی لاهوتی، از خردسالی تا روزگار نوشته شدن کتاب، نوشته و نویسنده کتاب یاد آور شده بود که ابوالقاسم لاهوتی، خودش کتاب را نوشته است. ولی کسانی که بزنگی لاهوتی آشنا بودند به سادگی می‌توانستند دریا بند که کم و کاست‌های بسیار در آن هست و نشانی‌ها و تاریخهائی

→

بخشی از نوشته سعید نفیسی درباره این دیدار نیز چنین است: «... بارها باشاعر نامی نشست و برخاست و گفتگو داشته‌ام و گمان ندارم کسی از هموطنان لاهوتی مانند من با روح بلند وی و با احساسات پاک که در درون او نسبت به ایران نهفته است آشنائی داشته باشد... در برخی از شاهکارهای لاهوتی مانند مرگ مجاهد - وحدت و تشکیلات - جواب به وصیت نامه تاراس - ایران من و جواب نامه رومن رولان، روح ایرانی خالص او از همه جا لبر دیده می‌شود...»

مجله پیام نوین شماره ۱۲ دوره دوم - یادداشتهای اسماعیل رالین

که در کتاب از آنها نام برده شده بیشترینه اش پس و پیش یا نادرست است و با کمی موشکافی می توانستند در یاد بند که کارمایه نوشتن کتاب، بیشتر از نوشته های دست و پا شکسته و نارسای چند کتاب تاریخی که در دسترس نویسنده بوده، فراهم آمده است. همگام با پراکنده شدن کتاب شرح ذندگانی من در شماره ۵۴۵ هفدهم آبانماه ۱۳۳۲ روزنامه فرهان که یکی از روزنامه های سرسپرده و وابسته به دستگاه دولت و دربار شاه شمرده می شد و در این راه از همه همگنان خود سرشناس تر نیز بود، گزارش داده شد: «لاهوئی شاعر انقلابی و وزیر فرهنگ روسیه، از شوروی فرار کرد»<sup>۱</sup> و پس از این گزارش، کتاب شرح ذندگانی من کم کم و تا چند شماره در روزنامه فرهان چاپ شد ولی پایان نرسید.

پس از روزنامه فرمان درپاره ئی از روزنامه ها و مجلات دیگر کشور نیز (با دستور پنهانی دولت و سازمان امنیت) در این باره چیزهایی نوشته شد چنانکه لاهوتی و کتاب او بزودی «خبر روز» گردید.

چیزی نگذشت که در بخش فارسی رادیو مسکو برنامه ئی پخش گردید که در آن گفته شد داستان گریختن لاهوتی از روسیه و تاجیکستان دروغ و کتاب شرح ذندگانی من نیز ساختگی است و لاهوتی زنده است و در مسکو بسر می برد و بدنبال این برنامه، برنامه دیگری هم از همین رادیو پخش شد که در آن ابوالقاسم لاهوتی سخن گفت و یاد آور شد که زنده است و در روسیه زندگی می کند.

#### ۱. آنچه در روزنامه فرهان در این باره نوشته شده بود چنین بود:

روزنامه فرهان اولین روزنامه ئی است که خیر فراد لاهوتی از خاک شوروی رادر دنیا انتشار می دهد. لاهوتی وزیر فرهنگ اتحاد جماهیر شوروی بوده و از کسانی است که در بین کمونیست های وطنی اشعار اوصورت «وحی آسمانی» دارد و گفته های او را مقدس می دانند. لاهوتی اخیراً از خاک شوروی فرار کرد و پس از يك عمر بردگی سرخ، بالاخره آزادی را انتخاب نمود.

قطعی بنظر می رسد که فراد لاهوتی بیش از «کراوچینکو» و همچنین کتاب او بیش از کتاب من آزادی را انتخاب کردم در دنیا غوغا خواهد افکند.

کتاب شرح ذندگانی من از پاکستان به تهران ارسال شد ولی ضمن آن لاهوتی می نویسد که نمی تواند از ترس مأمورین کمینفرم محل اقامت خود را فاش سازد. در شماره امروز، ماضلی از این کتاب را نقل و بنظر خوانندگان می رسانیم.





دیدنی چه نمراد بما کشته ی ما  
در قالب آن رفیق گمگشته ی ما

دیدنی که چگونه پنبه شد رشته ی ما  
باید سخنی گوئی و لافی بزنی

### کاریکاتور لاهوتی در رادیومسکو

دوباره روزنامه فرمان دست بکار شد و برنامه های رادیومسکو رادروغین شمرد و «کاریکاتور»ی در شماره ۵۷۲ چهارشنبه ۲۴ آذرماه ۱۳۳۲ آن روزنامه چاپ شد که نشان می داد يك افسر ارتش شوروی صورتك (ماسك) لاهوتی را بچهره گذاشته و بجای او از رادیومسکو سخن می گوید.

۱. زیر کاریکاتور نوشته شده بود:

دیدنی که چگونه پنبه شد رشته ما  
دیدنی چه نمراد بما کشته ما؟  
باید سخنی گوئی و لافی بزنی  
در قالب آن رفیق گمگشته ما

صدودو

# دعوت روزنامه فرمان

## از آقای ابوالقاسم لاهوتی

ایامی که در خصلت ایران بر ما دار یکدیگر از برادران و دانشمندان و علمای  
 تازانند و ما آنستیم که می بینیم آن استند که چندین بار قبل از مصافحت آن شرح  
 عدد ذکر کرده اند. اینکه که می بیند که شده و احاسی بنگرند انانیه هر هر که در  
 نقد یکسب بشود و خسیه می میرد که هر می با زیاد داده در به تا رسیدن خصلت دنیا را از  
 واقعا چه میگویند از این بالاتر که باید آنی میزند جای جانتان را واقعا با حقا  
 در صحتی که صحتی است لاجرم اخبار و بیای می شنود. بدینا که که کتابی که  
 تمام نگردد و با چنانست که فریاد بل تر میسوزد آن را با اولان تر ساد و معذرت  
 معذرت میگوید که مثل صحتی چند در هر جا شنید بشود جز شرح آن کتابی که  
 شده است جاد اگر یکی بر سالها بر زمین خرسندگی می رسیده بر خطا  
 بر اختیار به خنده افتاد و نذر آن قطعی می دانم که در کاران سابق من  
 همانند که مرسول است در حقیقت را نگر بر سرش و نما خراستندگی  
 صحتی کنند البته خندان کسی را که سیاسی می بیند احدی تا  
 مانند شاید هیچکس مثل خرد من دانند که فرار بر چه فرستند  
 در تلاش که برای مدتی جلوه دادن نماند یکدیگر را نگر  
 گفته صحتی بر تقلید کند ولی هرگز نتواند گذاشته گمانی که  
 میسوزد

با نشر کتاب  
 شرح ولد -  
 کامی من در مقام  
 آقای ابوالقاسم  
 لاهوتی که در  
 آن جریان وقایع  
 سی سال کوشش  
 و فعالیت کمو  
 نیستی خود را  
 درج نموده و  
 حقایق غیر قابل  
 انکاری را به  
 منظور روشن  
 کردن افکار  
 عمومی ملت  
 ایران انشاء  
 ساخته بود  
 در تمام محافل  
 سیاسی و اجتماعی  
 ایران ولولای  
 عجیبی ایجاد  
 کرد و همه از  
 خود میپرسیدند  
 چگونه در علم  
 کونستی  
 ایران الیوم  
 کویوم قرار  
 کرده است ؟  
 علت یزادی  
 این فرد  
 کونست دو  
 آتش چه بوده  
 است ؟  
 بهر حال  
 شرح جزئیات  
 زندگی لاهوتی  
 که بقلم خودش  
 نوشته شده  
 است بسیار  
 فایده کننده می باشد  
 این سرزمین بود

آی عزیز از شما تقاضا دارم به هر حال من بگویم لاهوتی زندان است و آزاد  
 است و میباید آنی در راهی زندان خود را مدایی و بیای و خصلت بر حقیقت و آینه  
 گنگلتر از در فالر استحقاق را کسی داشته باشد آن کسی من حسرت و رنج  
 چند صحتی که از هر راهی است به عادت صحتی از اهل علم

چهارمین روزنامه  
 روزنامه لاهوتی

مردم بی اطلاع و جوانان غریب بخوردی  
 این سرزمین بود

نامه منتسب به لاهوتی و دعوت روزنامه فرمان از او

کتاب شرح زندگانی من باپراکندگی در روزنامه فرمان چاپ می شد که در شماره ۵۸۱ سه شنبه هشتم دیماه ۱۳۳۲ آن روزنامه، آگهی داده شد که نامه‌ئی از لاهوتی به «اداره کل رادیو تهران» رسیده و در آن، لاهوتی نوشته است که در هندوستان بسر می برد و کسی که بجای اواز رادیومسکو سخن گفته، یکی از مأمورین اداره پلیس شوروی بوده است.<sup>۱</sup>

چند روز پس از آنکه در روزنامه فرمان گزارش رسیدن نامه لاهوتی به اداره رادیو چاپ شد، باز در شماره ۵۹۷ چهارشنبه ۳۰ دیماه ۱۳۳۲ آن روزنامه کلیشه نامه‌ئی که باخط کتاب شرح زندگانی من نوشته شده بود بچاپ رسید<sup>۲</sup> و روزنامه فرمان از لاهوتی «دعوت» کرد که باهزینه آن روزنامه به ایران بیاید و هم میهنانش اورا ببینند و همه چیز روشن شود.

#### ۱. نوشته روزنامه فرمان در این باره چنین بود:

طبق يك خبر موثقی که بدست آورده ایم اخیراً نامه‌ئی بخط امضاء لاهوتی شاعر ایرانی که اخیراً از شوروی به هندوستان فرار کرده است به اداره کل رادیو تهران واصل شده است. در این نامه، لاهوتی نوشته است که من اینك در هندوستان بسر می برم و اظهاراتی که در رادیومسکو درباره من شده جداً دروغ است و شخصی که بجای من صحبت کرده است یکی از مأمورین اداره پلیس شوروی می باشد. اداره کل تبلیغات در نظر داشت که این نامه را منتشر نماید ولی وزارت خارجه به ملاحظه حفظ روابط دوستانه ایران و شوروی از انتشار مفاد آن جلوگیری نموده است.

۲. نوشته کلیشه نامه این است: «آقای محترم با حزب ایران مرا وادار می کند قلم بردارم و نامه‌ئی برشته تحریر در آورم. تأثرات و تألمات روحی من هنوز همان است که چندماه قبل در صفحات آخر شرح زندگانی خود ذکر کرده ام. اینك که پیر و شکسته شده احساس می کنم آفتاب عمرم هر لحظه به مغرب نزدیک می شود خوب می بینم که عمری را بر باد داده و به تمام معنی خسرالدنیا و الآخره شده ام. واقعاً چه محکومیتی از این بالاتر که باید آخرین روزهای حیاتم را در انزوا و اختفاء بگذرانم. در محلی که مخفی هستم گاهی اخبار دنیای خارج را می شنوم. پس از آنکه کتاب زندگی خود را تمام کردم و با زحمات غیر قابل توصیفی آن را به ایران فرستادم و روز شب قرار نداشتم تا يك روز صدای رادیومسکو که مثل صدای جغد در همه جا شنیده می شود خبر خوش آنکه کتاب من در ایران منتشر شده است داد.

←

پافشاری روزنامه‌های ایران در پی گیری داستان لاهوتی و برخی نوشته‌های همانند آن، گردانندگان سفارت شوروی در ایران را واداشت که درباره شیوه کار روزنامه‌نگاران ایرانی از دولت ایران گله کنند و بار دیگر در شماره ۵۹۸ -



اگر بگویم سالها بود چنین خبر شعفا انگیزی به من نرسیده بود خطا نگفتم و بی اختیار به خنده افتادم زیرا فقط من می‌دانم که همکاران سابق من به چه منحصه‌ای دچار شده‌اند. همانطور که معمول است هر حقیقتی را منکر می‌شوند فوراً خواستند یکنفر دیگر را بجای من معرفی کنند البته نمی‌دانم کسی که بجای من می‌خواهند قالب بزنند چه بیچاره‌ای است. ولی شاید هیچکس مثل خود من نداند که فرام چه ضربت مهلکی به پیکر شوروی زده است. در تلاشی که برای دروغ جلوه دادن فرام می‌کنند باز هم ممکن است یکنفر را وادار کنند صدای مرا تقلید کند ولی هرگز نخواهند گذاشت کسانی که مرا شخصاً می‌شناخته‌اند او را ببینند.

آقای محترم از شما تقاضا دارم به هموطنان من بگوئید لاهوتی زنده است و آزاد است و می‌خواهد آخرین روزهای زندگی خود را در این دنیای پر عذاب راحت و آسوده بگذراند. اگر در عالم، استحقاق راحتی را کسی داشته باشد آن کس من هستم و می‌خواهم چند صباحی را که از عمرم باقی است به عبادت خدای لایزال بگذرانم. هموطن رنج دیده شما - ابوالقاسم لاهوتی

آنچه گردانندگان روزنامه فرهان در کنار این کلیشه چاپ کرده بودند چنین است:

«نشر کتاب شرح زندگانی من به قلم آقای ابوالقاسم لاهوتی که در آن جریان وقایع سی سال کوشش و فعالیت کمونیستی خود را درج نموده و حقایق غیر قابل انکاری را به منظور روشن کردن افکار عمومی ملت ایران افشاء ساخته بود، در تمام محافل سیاسی و اجتماعی ایران و لوله عجیبی ایجاد کرد و همه از خود می‌پرسیدند چگونه «معلم کمونیستی» ایران از بهشت کمونیسم فرار کرده است؟ علت بیزاری این فرد کمونیست دو آتشه چه بوده است؟»

بهر حال شرح جزئیات زندگی لاهوتی که بقلم خودش نوشته شده است پاسخ قانع کننده‌ئی بتمام توهنات و استفهامات مردم بی اطلاع و جوانان فریب خورده این سرزمین بود ولی افشاء حقایق همانقدر که برای تنویر افکار عمومی ملت ما مفید و مؤثر بوده دوچندان بزبان سیاست تبلیغاتی و عوامفریبی و گمراهی‌های دولتی بود که ظرف مدت سی سال لاهوتی را برای روز مبادا و رهبری «ایرانستان» در خاک بهشت کمونیسم پرورش داده بود. بهمین علت همانطور که شخص لاهوتی پیش-بینی کرده بود دستگاه تبلیغاتی ستاد کمونیستی جهان آرام نشست و برای انحراف افکار و قلب حقایق شروع به انکار اصل موضوع نمود و چنین وانمود کرد که لاهوتی



پنجشنبه یکم بهمن ماه ۱۳۳۲ روزنامه فرمان کاریکاتور چاپ شد که چکمه‌ئی با نشانه داس و چکش را نشان می‌داد که به پشت لهستان فشار آورده است و لهستان سرگرم روزنامه نگاری است وزیر کاریکاتور نوشته شده بود: «روزنامه نویسی بدلخواه امپریالیزم سرخ»!

نه تنها فرادکرده است بلکه هنوز مانند سابق دست از فعالیت باز نداشته و برای اثبات ادعای به اصطلاح موثق خود، شخصی را وادار کرده که از پشت دستگاه فرستنده امواج رادیویی سخنانی بهم بیافد و خود را «لاهوئی اصلی» معرفی کند و با این عمل خط بطلان به صحت مندرجات کتاب شرح زندگانی من بقلم آقای ابوالقاسم لاهوتی بکشد.

برای اینکه تبلیغات دولت مورد نظر اثر خود را کرده باشد چنین وانمود شد که اصولاً کتاب جعل می‌باشد و از ساخته‌های مطبوعاتی چون فرمان است. با اینکه در این کار تمام کوشش دستگاه‌های تبلیغاتی کمونیست بین‌المللی بکار برده شده بود باز نتوانست نفوذ و اثر عمیقی را که نشر کتاب شرح زندگانی من نوشته لاهوتی در افکار عامه کرده بود خنثی نماید و فعالیت‌های عجولانه‌ی مقامات سرزمین بهشت موعود، در حقیقت نقش بر آب شد.

بزرگترین و مهمترین عکس‌العمل شدیدی که در قبال فعالیت‌های تبلیغاتی اولیاء امور بهشت کمونیزم نشان داده شد، وصول نامه خصوصی آقای ابوالقاسم لاهوتی از سرزمین شبه قاره هند بود که در آن تمام ترهات تبلیغاتی و رادیویی سازمان کشور دیکتاتوری پرولتاریا خاتمه داده و ثابت کرده است که چون تأیید مسئله فرار «لاهوئی» مهمترین و دردناکترین شکست سیاسی کمونیست‌ها در ایران تلقی خواهد شد لذا با تمام وسائل ممکنه می‌کوشند که شاید این موضوع را «دروغ» جلوه‌گر سازند و بدینوسیله آب رفته را بجوی بازگردانند.

هیئات که لاهوتی بزرگترین نقش اجتماعی خود را بنحو احسن بازی کرد و رسالت تاریخی خویش را که تنویر افکار عموم طبقات ایران و بالخصوص جوانان و افراد فریب‌خورده این سرزمین باشد کما هو حق به انجام رسانید.

چون ضمن اختیار مسموم‌کننده دستگاه‌های تبلیغاتی بهشت کمونیزم اشاره به «فرمان» شده و کتاب لاهوتی را ساخته و پرداخته فکر نویسندگان فرمان جلوه‌گر ساخته‌اند، لذا برای رفع هرگونه شبهه و نگرانی، سازمان روزنامه فرمان با قابلیت بودجه مالی خود آماده است که بدینوسیله به مقامات سفارت کبرای اتحاد جماهیر شوروی در ایران اطلاع دهد که حاضر است به هزینه روزنامه فرمان از آقای ابوالقاسم لاهوتی که بنا به ادعای دولت شوروی در مسکو پسر می‌برد دعوت نماید که برای چند روزی به تهران مسافرت کند و با حضور خود به تمام این شایعات خاتمه بدهد.

— «دولت شوروی از رویه  
آزاد جراید ایران کله  
دارد» روزنامه‌ها



### روزنامه نویسی بدخواه امپریالیزم سرخ!

کتاب شرح زندگی من چنانکه دلخواه فراهم آوردگانش بودند توانست مردم را سرگرم کند زیرا از همان آغاز، همه کسانی که سری در کار سیاست داشتند دریافتند که باید نیرنگی در کار و «کاسه‌ئی زیر نیم کاسه» باشد که کتاب سرگذشت مردی که بردن نام تنهای او هم «حرام» است، چنین آزادانه در دسترس همگان نهاده شود با بررسی و کنجکاوی بیشتر دریافته و گفته شد که داستان کتاب را «علی جواهر الکلام» که از نویسندگان سرشناس آن روز بود، نوشته است و به خط خود او یا خط «عباس شاهنده» مدیر روزنامه فرمان پاکنویس و آنگاه برای چاپ به

صد و هفت

پاکستان فرستاده و پس از آماده گردیدن، به تهران آورده شده است و کارگردان بازی و دستوردهنده این کارها نیز دستگاه دوزخی «ساواک» بوده است که بگمان گردانندگان آن، آماده کردن چنان کتابی درجای خود، نمونه‌ئی از یسکار با «کمونیسم» شمرده می‌شده است.

آماده کنندگان کتاب، مانند همه کارهائی که می‌کردند در پایان کار، دست خودشان را «رو» کرده و نشان داده بودند که از نوشتن و پراکندن آن کتاب، چه آرمانی داشته‌اند چنانکه نویسنده، در پایان کتاب پس از آنکه مثنی ناسزا به گردانندگان حکومت شوروی نیاز کرده بود، گریزی هم «به صحرای کربلا» زده و کتاب را پایان داده بود.

سرانجام داستان کتاب شرح زندگانی من، ماهها پس از آنکه جنجالی سیاسی در ایران و روسیه پدید آورد، مانند هر داستان دیگر، کهنه و بدست فراموشی سپرده شد. چندی پس از پخش کتاب یادشده (سال ۱۹۵۴م). لاهوتی چکامه‌ئی سرود بانام «پاسخ به اغواءگران» که در آن پاسخ دندان شکنی به آنها که درباره گریختن وی از خاک شوروی سخنانی گفته یا نوشته بودند داده شده است:

#### ۱. کتاب شرح زندگانی من چنین پایان یافته بود،

«... شما ای خواننده عزیز قطعاً به این مطلب توجه کرده‌اید که در تمام این کتاب حتی يك مرتبه هم اسم خدا، خدائی که خالق عالم و آدم است ذکر نکرده‌ام. این در نتیجه تعلیم و تربیت کمونیستی من است ولی هر وقت به آسمان نگاه می‌کنم سرها از شرم بر زمین می‌افکنم زیرا در پیچ و خم‌های ماجرای زندگی اگر ما به اقتضای زمان و مکان منکر حقایق می‌شویم نباید منکر خدائی بشویم که دنیا و ما فیها اثر انگشتان او است... ای خدای بزرگ توئی که مرا از تمام بلیات رهایی داده‌ای، آخرین آرزو و تقاضای مرا هم بپذیر و قسمت کن یکمرتبه دیگر ایران را بدبینم خاکش را ببوسم و در آستان مقدسش جان بدهم.

تاریک شبم را سحر آید روزی  
از گم شده یارم خبر آید روزی  
آن دلو تهی که در چه انداخته‌ام  
نومید نیم که پر بر آید روزی»

...من اندر شهر مسکو، شهر آزاد  
 نمایم زندگی، خوش بخت و دلشادا  
 ولی گوید عدو، من نیستم من  
 ز «شخص معتبر» بشنید دشمن  
 که چون من، من بدم، باآه و زاری  
 شدم از کشور شورا، فراری  
 کتابی را نوشتم من سراپا  
 ز تهمت پر، بضم ملک شورا  
 تو، ای ناکس که این را می نگاری  
 بگو من از چه کس باشم فراری  
 ز چار اولاد دلبد و عزیزم  
 و یا از مادر آنها گریزم؟...

همچنین یکسال پس از آن پیشامد، گروهی از نویسندگان و هنرمندان ایرانی با فراخوانی روسها، برای دیدادی دوستانه به کشور شوروی رفتند و با لاهوتی هم در آنجا دیدار کردند و بدینگونه بود که پروندهٔ یک دروغ پردازی بزرگ، بی فرجام ماند و برای همیشه بسته شد.

لا هوتی از دوستان نزدیک «استالین» رهبر پیشین شوروی بود و در چکامه هایش نیز به فراوانی از استالین یاد کرده است.<sup>۲</sup>

تا استالین زنده بود، روزگار لاهوتی بسیار خوب بود ولی پس از مرگ او، بدینان و کوتاه اندیشانی که در میان هر مردمی پیدامی شوند و چشم دیدن پیشرفتهای دیگران را ندارند، بجان لاهوتی افتادند و تا توانستند از او، نزد رهبران شوروی بد گفتند چندانکه او را از چشم آنان انداختند و از آن پس در کار وی شکست پدید آمد و پیشرفت بیشتری نکرد و سرانجام از تاجیکستان به مسکو کوچید و تا پایان

۱. پاسخ به اغواءگران، رویهٔ ۱۵۵.

۲. بگفتهٔ یکی از نزدیکان لاهوتی، گویا استالین خواهری داشته است که لاهوتی پیش از آشناسدن با همسر کنونی خانم سیسیل بانو، می خواسته با او زناشویی کند ولی این زناشویی سرنگرفته است. با همهٔ اینها دوستی لاهوتی و استالین تا پایان زندگی استالین همچنان بر جای بوده است.





آرامگاه لاهوتی

زندگیش در این شهر بسر برد.

در فروردین ماه ۱۳۳۶ خورشیدی (۱۹۵۷ م) پس از ۷۳ سال زندگی پر تلاش و پربار، دفتر زندگی لاهوتی، بزرگترین سراینده انقلابی روزگار ما، بسته شد<sup>۱</sup> و مردی که تا واپسین دم زندگی نام ایران را بر زبان داشت و دلش پر از مهر میهن بود و بزرگترین آرزویش اینکه در گوشه‌ئی از این خاک پاک جان بسپارد و بخاک سپرده شود، سرانجام در دیاری بیگانه چشم از جهان فرو بست و در همانجا بخاک رفت.<sup>۲</sup> ولی فرزندان این دیار هرگز برادران و پدران برومند و پیشگام خودشان را در هر جا که باشند چه زنده و چه مرده، از یاد نمی‌برند و بهمان گونه که نام ایران همیشه جاوید خواهد ماند، ایران نیز همواره فرزندانش را بیاد خواهد سپرد.

تهران - هجدهم مهرماه یک هزار و سیصد و پنجاه و هشت خورشیدی

احمد بشیری

۱. دیوان لاهوتی، بهروز مشیری، رویه ۲۴.

۲. آقای محمد الهامی بر آنند که لاهوتی در بهمن ماه ۱۳۳۵ در گذشته است و مرده‌ او را با آئین ویژه‌ئی که برای سران و بزرگان شوروی برگزارد می‌شود در کاخ کرملین و در کنار لنین و استالین ... بخاک سپرده‌ اند.



## سخنی از گردآورنده کتاب

ابوالقاسم لاهوتی (لاهوتی خان) فرزند خوب و باوفای میهن ما را تا کنون کمتر کسی شناخته یا شناسانده است و این مرد بزرگ و پیکارجوی نستوه که در بیدار کردن مردم ما، در سده کنونی بهر بی بسیار بیشتر از بسیار کسان دارد فرهنگ امروزین کشور ما به او بفراوانی بدهکار است، با همه ارزشهای سیاسی و فرهنگی، نزد مردم ما - بویژه جوانان، از یک نویسنده یا گوینده ساده که گاهی برای مردم کوچه و بازار سخنی نوشته یا سروده باشد، شناساتر نیست!

لاهوتی یکی از چهره‌های پر مایه و ارزشمند فرهنگ و سیاست کشور ما در سد سال گذشته است، که بدبختانه به انگیزه و یوگیهای زندگی سیاسی، آگاهیهای فراوانی از او در دست نیست و رویهمرفته همه بررسیهایی هم که درباره زندگی او شده، کوتاه و نارسا است و چنانکه بایسته است پرده از تاریکیهای زندگی وی بر نمی‌دارد و بخوبی پیدا است که در چهل - پنجاه سال گذشته که مردم کشور ما در زیر فشار دستگاه پیداد، هر روز رنج سنگین تری را بر خود هموار می‌کردند و سازمانهای «سانسور» از هیچگونه قلم شکنی و ذوق کشی کوتاهی نمی‌نمودند، کسی را نه یارای آن بود که درباره مردانی مانند لاهوتی بررسی و قلم فرسایی کند و نه دل و دماغ اینکار را داشت که رنج پژوهش را بجان بخرد و سرانجام کتاب و دفترش در زیر دست ریزه خواران خوان ستم تکه پاره و نابود شود و اینک که نسبتاً آن تنگناها رو بگاهش نهاده است، بدبختانه دستیابی به «مدارک و منابعی» که بتوان در چنین زمینه‌ها بررسی و کنجکاو کرد بسیار دشوار می‌نماید و این بی بهره گی خود گرفتاری افسوس بار دیگری است برای قلم بدستانی که بخواهند از زیر گرد و خاک سنگین روزگاران، گوشه‌های کوچک و تاریک زندگی مردان نامدار یک سد سال گذشته را آشکار سازند.

با نگرش بآنچه گذشت، کوشش ما برای روشن کردن زندگی لاهوتی نیز از تنگنانهایی که از آنها یاد شد، برکنار نمی‌تواند باشد و بی‌گمان هستیم که با دانستی‌هایی که اینک در دسترس ما است، نخواهیم توانست چیزی فراهم آوریم که دانشوران دل‌آگاه و خوانندگان موشکاف و روشن‌بین را بکارآید و خرسند و خشنود سازد. با همه اینها دست همت‌مان کوتاه نیست و از آینده نومید نیستیم و آرزوی آنرا داریم که اگر اکنون بآنچه می‌خواهیم، دست نمی‌یابیم در آینده کوشش بیشتری کنیم و با کمک خوانندگان گرامی و دوستداران لاهوتی آگاهی‌های فزونتری فراهم آوریم، تا بتوانیم چنانکه شایسته است کاری را که بگردن گرفته‌ایم با کمبودهای کمتری بانجام برسانیم.

این نگارنده که خود از خردسالی و از همان هنگام که نخستین بار دیوان سروده‌های لاهوتی در ایران پراکنده شد، با سخنان گرم و دلپذیر او آشنا شده بود، همواره آرزوی آنرا داشت که بداند کسی که با آن جوش و گرمی سروده‌است:

بشنو آواز مرا از دور، ای جانان من  
 ای گرامی‌تر ز چشمان، خوبتر از جان من  
 اولین الهام بخش و آخرین، پیمان من  
 کشور پیر من، اما پیر عالیشان من  
 طبع من، تاریخ من، ایمان من، ایران من!

کیست و کجایی است و چه شده است که ناچار است آوازش را از دور، به گوش مادر گرامیش برساند و از سردرد ورنج و سوزدل بتالد که:

من، جدا افتاده از پیش تو، فرزند توام  
 لیک روحا، پای بند مهر و پیوند توام  
 دایما گویا که در آغوش دل‌بند توام  
 والا بگذشته بی‌مثل و مانند توام  
 مخلص تو، عاشق تو، آرزومند توام

و آنگاه شیره آرزوهای دور در آتش را برای سرفرازی و شادمانی میهنش،

اینگونه در کوچکترین پیاله سخن بریزد:

آرزومندم، که: تا بد اختر فرخنده‌ات  
 در عمل آید دوباره، روح دایم زنده‌ات  
 بهتر از بگذشته باشد، حالت و آینده‌ات  
 نور پاشاند به دنیا، دانش رخشنده‌ات...

وسرانجام، این مرد که سخنی به گرمی جان دارد و بسختی پولادونستوهی  
کوه، آنچنانکه می‌سراید:

گر چرخ بکام ما نگردد      کاری بکنیم تا نگردد  
گوئیم به او: مطیع ما گرد      یا می‌گردد و یا نگردد  
گر گشت خوشست، ورنه، ما، دست      از او نکشیم تا نگردد!

چه شده است که نتوانسته است چرخ را بکام خودش بگرداند تا رنج  
دوری از مادر، جانش را نگاهد و با آنکه خود گفته است:

بدورت، گر حصار از سنگ سازند  
رهش را، چون دل من، تنگ سازند  
شکافم حلقه را، سوی تو آیم  
ز خونم، گر زمین را رنگ سازند!...

چرا و در کدام بند گرفتار است که نتوانسته است دیوار دژ دوری از یار  
و دیار را بشکافد و خودش را به آغوش گرم میهنش و آنها که دوستشان می‌دارد و  
دوستش می‌دارند برساند؟

اینها وصدها چرای دیگر از این دست، همواره روان مرا می‌فسرد و دلم  
را بهم می‌فشد و آرزو می‌کردم که ناگهان پیشامدی شگرف روی کند و «ابرو  
بادومه و خورشید و فلک» دست بدست هم بدهند و گوینده این سخنان گرم و  
آتشین را با من آشنا کنند! ولی افسوس که هرگز چنین نشد و بدتر اینکه دستم  
برای دریافت آگاهی‌هایی از این گوینده نیز باز نبود و هرچه می‌گذشت، این دست  
تنگی بیشتر می‌شد و سرانجام روزی ساهی رسید که روی همه روزهای سیاه گذشته  
را سفید کرد و آن، بهنگامی بود که همه ناچار شدند «کتاب»ها را از خود دور  
کنند، خواه آنها را بسوزانند یا پاره کنند و یادزدانه، و بدتر از آشخالی که از  
خانه بیرون می‌ریزند، گوشه ویرانه یا گودال دور دستی را بیاوند و آنچه را که از  
دیرگاهان چراغ دل و روانشان بوده است، در آنجا بیفکنند و بگریزند!

آری، در آن روز سیاه بود که منم ناچار شدم دیوان لاهوتی را با بسیاری  
از کتابهایم که «بودار» بود، از خودم دور کنم و دیگر از آن همه سخنان نغز، جز  
آنها که از پیش یاد سپرده بودم، چیزی در دسترم نماند و بزودی دریافتم که  
همه کتابخانه‌ها و جاهای همگانی، کمی شد در آنجا چیزی خواند و فرا گرفت،  
نیز از همین «خانه تکانی»ها کرده‌اند!...

نمی‌دانم و یا نمی‌خواهم بدانم که چندسال و چندروز از آن روزهای سیاه و دلگداز گذشته است، ولی این را می‌دانم که از تلاش من برای شناختن لاهوتی کاسته نشد و از یکسال پیش که کمی دستم برای شناسایی بیشتر او باز شد کوشش تازه‌یی را آغاز کردم و تا آنجا که می‌شد سروده‌های لاهوتی را گرد آوردم و پیرامون زندگی خانوادگی و فرهنگی و سیاسی او بارنج فراوان پژوهش کردم و اینک می‌توانم باشادمانی بگویم که بیشترین سروده‌های لاهوتی و کمیاب‌ترینشان را در دست دارم که بخشی از آنها اینک در دسترس خوانندگان گرامی و هم‌میهنان ارجمند نهاده می‌شود و بر سر آنم که آنچه را از گنجایش کتابی که اکنون فراهم آمده، بیرون برده‌ام، در جلدهای دیگری بچاپ برسانم و آنها هم بزودی با آگاهیهای بیشتری درباره خود لاهوتی، بدست‌دستاران او خواهد رسید.

امید آن دارم که هم‌میهنان گرامی که این نوشته مرا می‌خوانند، آنها که از لاهوتی چیزی هر چند اندک، می‌دانند یا چکامه‌یی و سروده‌یی چاپ نشده از او در دست دارند و یا عکس، نامه‌و... دیگری از لاهوتی و خانواده‌اش در دسترسشان هست، بزرگواری کنند و آنها را در دسترسم بگذارند، تا در پژوهشهای آینده‌ام از آنها بهره‌برداری کنم و اگر برخی یادداشتها، عکسها یا چیزهای دیگری داشته باشند که بخواهند پس از بهره‌گیری، پس داده شود این کار را آنچنانکه دلخواهشان باشد خواهم کرد. بگذار یا بمردی خوانندگان گرامی و هم‌میهنان خوبمان پرده فراموشی و ناشناسی، از چهره‌یکی از خوبترین فرزندان مردم ما، برداشته شود. در پایان یادآوری این سخن بایسته است که در کار گردآوری دیوان لاهوتی کوشش نگارنده همیشه این بوده است که بکسره «بیطرف» بماند و کاری به درست و نادرست بودن گفته‌ها و باورهای لاهوتی نداشته باشد. از این رو آنچه را خواننده در این کتاب می‌خواند، تنها «عقیده» خود لاهوتی است و هرگز نشانه این نیست که نگارنده هم با لاهوتی هم‌زبان و هم‌دل است. بسا جاها که نگارنده با برخی از گفته‌ها و باورهای لاهوتی همراه نبوده ولی برای آنکه از «بیطرفی» بیرون نرود، آنها را در کتاب جای داده است.

نمی‌توانم این نوشته را پایان برسانم پیش از آنکه از بزرگواریها و کمکهای فراوان خانواده الهامی، بویژه همسر و فرزندان شادروان مهندس احمد الهامی و آقای محمد الهامی و آقایان مهندس نصرالله آق‌اولی و کیومرث

آقاولی و استاد دکتر کریم سنجابی و آقای حسین جلیلی کسرمانشاهی و خانم افتخار صفائی که در کار گردآوری آگاهیهایم بمن یاری کردند، یاد می‌کنم. نیز از راهنمائیها و پامردیهای آقای اسماعیل راثین نویسنده و پژوهشگر بنام ایران و دوست ارجمندم که برآستی پافشاریها و بی‌گیریها و همراهیهای ایشان از بزرگترین انگیزه‌های من، برای بانجام رسانیدن این کار بود، سپاسگزارم. همچنین از همه دانشورانی که برای نوشتن زندگینامه لاهوتی از کتابها - یادداشتها و یاراهنمائیهای زبانی آنها بهره‌مند شده‌ام، خواه از آنها در زیر نویسهای کتاب یاد کرده باشم و خواه نامشان برده نشده باشد، و فروتنانه و بی‌اندازه سپاسگزارم و امیدوارم باز هم بتوانم از خرمن دانش آنان خوشه‌چینی کنم. گذشته از اینها، در کار آماده کردن کتاب، برای نگارگری روی جلد، از دوست باریک‌بین و هنرمندم آقای پرویز خوانساری یاری گرفته‌ام و کوششهای دلسوزانه دوستان خوب، کارکنان مؤسسه انتشاراتی امیرکبیر: خانم هایده پزشکی و آقایان: جواد یاسینیان و محسن محمدی در کارهای چاپخانه‌یی و ویراستاری کتاب درخور هر گونه سپاسگزاری است که برای همه‌شان آرزوی کامیابی و پیروزی دارم.

تهران - امردادماه یکهزار و سیصد و پنجاه و هشت

احمد بشیری



## فهرست منابعی که در کار گردآوری کتاب از آنها بهرمند شده‌ایم

### الف- کتابها

۱. هزاد مصراع (منتخبات اشعار) ابوالقاسم لاهوتی چاپ مسکو ۱۹۳۵ م
۲. دیوان (آثار منتخب) ابوالقاسم لاهوتی چاپ مسکو ۱۹۴۶ م
۳. دیوان اشعار ابوالقاسم لاهوتی چاپ تبریز ۱۳۲۰ ش
۴. سرودهای آزادی و صلح ابوالقاسم لاهوتی چاپ مسکو ۱۹۵۴ م
۵. دیوان اشعار ابوالقاسم لاهوتی (چاپ افست در تهران)
۶. چند اثر (از آ. من. پوشکین) ابوالقاسم لاهوتی (ترجمه) چاپ مسکو ۱۹۴۷
۷. شرح زندگانی من ابوالقاسم لاهوتی چاپ پاکستان ۱۳۳۲ ش
۸. کلیات لاهوتی ابوالقاسم لاهوتی بوسیله بهروز مشیری چاپ تهران ۱۳۵۷ ش
۹. تاریخ مطبوعات و ادبیات ایران (ادوارد براون) ترجمه محمدعباسی چاپ تهران ۱۳۳۵ ش
۱۰. یادبودهای سفارت استانبول خان ملک ساسانی چاپ تهران ۱۳۴۵ ش
۱۱. سیاست دولت شوروی در ایران م. ع. منشورگرگانی » » ۱۳۲۶ ش
۱۲. جامعه ایران در دوران رضاشاه احسان طبری » » ۱۳۵۶ ش
۱۳. انقلاب اکتبر و ایران (مجموعه مقالات) حزب توده ایران چاپ تهران ۱۳۴۶ ش
۱۴. خاطرات آقابگوف ترجمه دکتر حسین ابوترایان تهران ۱۳۵۷
۱۵. فراموشخانه و فراماسونری در ایران اسماعیل رائین » ۱۳۵۷
۱۶. خاطرات و خطرات مهدیقلی هدایت (مخبر السلطنه) » ۱۳۴۴

۱۷. اسناد تاریخی جنبش کادگری، موسیال دموکراسی و کمونیستی ایران ج ۲  
انتشارات علم
۱۸. خاطرات ژنرال حسن ارفع (متن انگلیسی) لندن ۱۹۶۴
۱۹. تاریخ نوین ایران م. س. ایوانف ترجمه هوشنگ تیزابی - حسن  
قائم پناه تهران ۱۳۵۶
۲۰. از صبا تا نیما ج ۲، یحیی آرین پور تهران ۱۳۵۱
۲۱. سالنامه توده حزب توده ایران ۱۳۴۹
۲۲. مختصری درباره ادبیات معاصر ایران کنفدراسیون جهانی محصلین و  
دانشجویان ایرانی
۲۳. قیام آذربایجان در انقلاب مشروطیت ایران مهندس کریم طاهرزاده بهزاد  
تهران ۱۳۳۴
۲۴. تاریخ مختصر احزاب سیاسی ایران محمد تقی بهار (ملک الشعراء)  
تهران ۱۳۵۷
۲۵. منتخبی از اشعار ابوالقاسم لاهوتی مطبوعاتی آرمان تهران ۱۳۳۳
۲۶. مدنیت تاجیکستان طی پنجاه سال حاکمیت شوروی م. ع. نعمانیف -  
ل. پ. قندیف دوشنبه ۱۹۷۵
۲۷. سخن‌های وردزبان بکوشش بانولاهوتی نشریات عرفان دوشنبه ۱۹۶۷
۲۸. مجمع الفصحاء رضاقلی خان هدایت
۲۹. سخنوران نامی معاصر سید محمد باقر برحق
۳۰. تاریخ بیست ساله ایران ج ۲ نوشته سید حسین مکی
۳۱. قاموس کتاب مقدس
۳۲. قرآن مجید
۳۳. لغت نامه دهخدا
۳۴. فرهنگ آندراج
۳۵. فرهنگ عمید
۳۶. فرهنگ معین
۳۷. خاطرات سرتیپ بازنشسته میرحسین هاشمی چاپ تهران
۳۸. ایران در جنگ بزرگ احمد علی مورخ الدوله سپهر چاپ تهران

۳۹. مبادء دمنشی دجنیش مردم (۳ مقاله از رزم دانشجو) کنفدراسیون  
محصلین و دانشجویان ایرانی.

### ب- مجلات و روزنامه‌ها

۱۳۲۵	سال	دوره سوم شماره ۴	۴۰. مجله سخن
۱۳۲۵	سال	شماره ۱۲ سال ۳۷	۴۱. مجله پیام‌نوین
۱۳۵۷	آذر	شماره ۱ سال ۳۶	۴۲. مجله تهران‌مصود
۱۳۵۸	فروردین	شماره ۱۲ سال ۳۷	۴۳. مجله تهران‌مصود
۲۱۹۰۰		(دوره)	۴۴. دوزنامه تربیت
۱۳۳۲	سال	(دوره)	۴۵. دوزنامه فرمان
۲۳۵۸	مهرماه	شماره ۱۵۹۵۹	۴۶. دوزنامه اطلاعات

### پ- اشخاص:

۴۷. خاطرات شخصی آقای ابوالفتح امیر پرویز (سالار اعظم)
۴۸. خاطرات شخصی آقای دکتر کریم سنجابی (استاد دانشگاه تهران)
۴۹. اطلاعات شخصی آقای محمد الهامی (سرهنگ بازنشسته)
۵۰. اطلاعات شخصی آقای حسین جلیلی کرمانشاهی
۵۱. اطلاعات شخصی آقای یحیی آرزین‌پور
۵۲. یادداشتهای شخصی آقای اسماعیل رائین

## فهرست

پنج-صدویازده

زندگینامه شاعر

۱-۵

مقدمه گردآورنده

### مطلع شعر و فهرست

#### آ

۳۵	آن دلبر افغان، چه سلحشور برد دل	دلبر افغان
۹۶	آتش اگر چه سوخت، تن ناتوان من	امتحان وفا
۱۹۴	آخر ای مه، هلاک شد دل من	آتش بجان
۳۶۳	آتشی افروخت دهقان، تابناک	آتش پخته
۴۰۱	آن جنگ را، در تاریخ، همتا نبود	پیروزی پارکیزان دختر
۴۸۷	آتشی افروخت امریکا، چو اژدر، در کره	در کره
۵۲۲	آمد سحر و موسم کار است، بالام لای	بالام لای
۶۸۷	آمد سحر، این ندای ربانی ما	ماده تاریخ
۷۷۲	آشفته مکن، طره پر حلقه و چین را	سجده به خورشید
۷۹۱	آنکه از خون دلم، دامن او، رنگین است	اشک فرهاد
۷۹۳	آن عارض چو ماه تو، یا مهر انور است؟	شب یلدا
۸۹۳	آزاد شد جهان و تو در پرده ای هنوز	برده
۹۱۳	آن آنکه مرز و بوم جهان را بنا کنند	نقاب رنگ
۹۲۲	آرزو دارم بینم اینک: من هم، کار دارم	آرزو

## الف

۴۲	○ ای شادی حیات من، ای ماه مشک‌بوی	نام مرا بگوی
۶۷	ای نگار پارسی، از ما نگهداری بکن	ای نگار پارسی
۹۹	○ ای کاشکی بعالم، تا چشم، کار میکرد	جمهوری دل
۱۲۲	ای توده نام‌آور ایران، نهراسیم!	نهراسیم
۱۶۰	ای رفته ز دیده، مانده در دل	دیده و دل
۱۶۱	تو نورفشان هستی تو	به کلخوزچی دختر نامدار
۱۶۷	ای لعبت فرزانه، یا دیگر تو	پس از انتظار بی‌حاصل
۱۸۹	امروز، به پیش یار، رفتم	دیدار یار
۲۰۰	ای فرخ‌آشیان هما، ای لنینگراد	به مدافعان لنینگراد
۲۰۵	ای برده دل و ربوده هوشم	تاریخ محبت
۳۶۱	ای یار عزیز و جان شیرین	نامه
۴۱۴	ای پدر، ای نکوترین انسان	آئینه شکسته
۴۵۱	ای مادر وطن، پسرانت نمرده‌اند	کعبه ایران
۵۲۵	ای درد تو، آرام دل من	تو، یارمنی
۵۲۹	ای دزدیده چشم از آهو	ای فریبگر
۵۴۳	ای مبارز خلق کبیر	به مبارزان توده
۵۴۴	ای شیران ترک، ای گردان کرد	به خلق‌های ایران
۵۴۶	ای نشسته در حبس ارتجاع	به دلیران محبوس
۵۶۹	ای در ره خلق اوکرائین	پاسخ به شوچنکو
۵۸۸	ای خجند، ای بلشویک نامدار	آفرین
۵۸۹	ای ملک سعادت و ترقی	پیوند دلها
۵۹۰	ای کارگر دلیر باکو	به کارگران باکو
۵۹۳	ای صحنه جنگ و دجله خون	ایران
۶۲۶	ای رنجبر سیاه‌طالع	دست‌رهائی بخش
۶۴۴	ای گل نورس باغ لنینیزم	تاجیکستان
۶۴۷	○ ای کارگر اسیر امروز	بیاد رفیق حجازی
۶۴۹	ای دختر نامدار ایران	به دختر آفتاب

۶۵۸	ای صحنه جنگهای ملی	آسیای میانه
۶۶۶	ای باعث ایجاد دنیا، برخیز	برخیز
۷۱۹	اشعار مذهبی و عرفانی	
۷۳۴	ای همه خوبان جهان، عاشقت	علی
۷۴۵	ای عزیز مصطفی، دست من و دامان تو	دست من و دامان تو
۷۶۶	ای غم جانانه، پنهان در دل و جانی چرا؟	دشمن جانی چرا؟
۷۷۸	ای صبا، بر گو بآئین ادب، مظلوم را	ارمغان
۸۰۳	ای کعبه دلها، که بخواند، ایزد معبود	مژگان ایاز
۸۰۹	ای یار بی قرینه، که در کشور وجود	بی همتا
۸۱۶	ای شاه مصر جان، نه منم کودکی نزار	کشور تحقیق
۸۱۸	ای دل سودائی، آن پر حلقه گیسو را، نگر	خال هندو
۸۲۴	ای آنکه بنام تو کشد غیر تو، شاباش	سینا
۸۲۸	ای منزله مطلع انوار وجه لایزال	خضر راه
۸۵۰	ای پدر، من چند دیگر، نوبت دولت ز منم	سلیمان زمان
۸۸۱	○ ای خوش آن روزی که دنیا را، درون خون بینم	خون!
۸۸۷	ای نوردیده، تاخت به خصم پلیدکن	نامه ای در میان ارمغانها
۹۰۵	○ ای کرده عالمی، به نگاهی، شکار خویش	ای ترك تندخو
۹۱۳	○ ای رفیقان، مژده! دیگر جان ز بند غم، رها شد	خطا!
۹۲۳	ای فعله مشرق، علم سرخ بپاکن	جبران خطا
۹۳۰	ای باد صبا، ز لطف، برخوان	ای نژاد مزدك!
۹۴۳	ای شمع، ز دل، شعله برافروختن آموز	در مدرسه عشق
۴۳	افغان مرا می شنوی ای بت افغان؟	پیر جوانان
۵۳	از خانه کتم یاد، که پیمان من آنجا است	سر و سامان
۶۱	○ ایا صیاد، شرمی کن، مرنجان نیم جانم را	بت نامهربان
۷۷	○ اگر چه، روزگار من سیاه است	کوهکن
۸۲	○ اینقدر ضعیفم، که گر آهی بدمیدم	تصدیق وفاداری
۹۲	○ این آسمان نورد، بسوی تو می پرد	آهوی آسمانی
۱۲۰	○ از هر گپ آن، تازه شود جان، چه لب است این!	سبب هستی

۱۷۴	ایمسال، اکبر درمیدان، نمایش میدهد	برضد نامردان
۱۷۶	ارتش آلمان، هنر جز قتل و ویرانی ندارد	جنگ آرمیزاد با دیو
۱۷۷	ارتش سرخ، از پس بدخواه پرکین، می‌پرد	گرگس فاشیسم
۲۰۳	○ اردوی ستم، خسته و عاجز شد و برگشت	وفا بعهد
۲۲۳	امروز، دل کارگران همه عالم	یکدسته گل بقبرلنین
۲۲۵	راههای شوسه، از دهکده‌ها، تا دل شهر	زنده‌است لنین
۲۴۸	این شنیدم بخردی از استاد	سه قطره
۳۱۷	از پی شیرین سخنی نیست این	آتش کودک‌سوز
۴۴۳	ایرانیان، ایرانیان - یاری کنیم، یاری کنیم!	فداکاری کنیم
۴۸۸	السلام، ای خلق بی‌پاک‌کره	به خلق کره
۵۰۶	○ ازبکستان، به دلیران تو، دل باخته‌ام	ازبکستان
۵۴۷	ارتجاع دون، که از نام‌آوران، ابرو تراشد	ابرو - آبرو
۵۴۸	اهرم‌ن را بین، هریم‌ن رو، به ایران آمده	اهرم‌ن - هریم‌ن رو
۵۷۳	این چه روزی است که عالم همه درهلهله است؟	رحمت، بر سرگور لنین
۵۸۱	○ از زردی رخ، لرزش تن، جنبش قلبش	درد!
۶۲۵	○ امروز، در حضور جوانان موسفید	جوانان موسفید
۶۵۷	این، هدیه‌یی به بچه اسپانیول رشید	به خلق مبارز اسپانیا
۶۸۸	از کین زمانه، کلامن مبهوتی است	مشاعره
۶۹۲	از خرمنها کار، اوضاع نوین	گفتگو با رفیق لنین
۷۶۹	افکند تا بماء، کمند چو هاله را	نقش محبت
۷۷۰	اشک، بس می‌رود از دیده بیخواب، مرا	خدمت میخانه
۷۸۱	اگر دو یار شفیقند، طالب و مطلوب	شهر آشوب
۷۸۵	ایدل پر خون من، ای محرم اسرار دوست	بر سر بازار دوست
۷۹۰	ای که مه‌رت در ضمیر پاکبازان، مضر است	نقطه
۸۲۷	از بس فضای خاطر، از غصه گشت تنگ	آب لاله رنگ
۸۴۷	اگر ز قلعه هجر تو سنگدل، برهم	حلقه بلا
۸۶۵	از کتاب کهنه و نو، من نمی‌گویم سخن	همزبان
۸۷۷	اکنون که باز دیدم، دیدار یار جانی	خوشر ز زندگانی

۸۹۲	ایکه گفتی بفقیران و ضعیفان یارم	یکدله
۹۲۷	از تمام اهل عالم، یار درکار است و بس	برای پیروزی
۹۴۴	از دست تو، در آتش تب، سوخت تن من	رهبر مجنون
۹۴۴	از آن دمی که گیسوی تو، دام دل شده است	رسام دل
۹۴۵	اشکم اندر دیده و می، در سببو، باقی نماند	گفتگو

### ب

۳۸	برغم غیر، میکردی بهمن گریک نظر، میشد	رموز عشق
۴۱	بگریخت دل ز دستم، پیش تو، دیدی او را؟	از خاک به افلاک
۵۰	بشادی نغمه کش، ای نی، نوای یار می آید	صدای یار می آید
۵۸	بت نازنینم، مه مهر بانم	درس محبت
۵۸	براه عشق، جان و دین و دل را، همسفر بردم	شرمساری عاشق
۶۲	بتا، طراوت روی تو، آفتاب ندارد	حرف بی جواب
۶۷	بردار پرده، ای صنم ماه روی من	خنده رقیب
۶۹	بستند همهران، سوی یار و دیار، بار	آتش کاروان
۷۴	بعد یک عمر، در این خانه، کسی پیدا شد	فریاد رسی پیدا شد
۷۶	با اینهمه بی مهری جانان، چه توان کرد؟	چه توان کرد
۸۳	باهمه دل مردگی، گریار، یار ما بود	مالک جهان
۹۰	بیرون بیا ز پرده، بدر این حجاب حسنا	کتاب حسن
۱۰۴	بازهم، یار برقص آمده است	زنده باد! وطن ما
۱۰۸	با دلم، دوش، سر زلف تو بازی میکرد	بنده نوازی
۱۱۱	باکم ز مرگ نیست، که خون میرود ز دل	راز درون
۱۱۸	برویت گفته ام: حسنت چو ماه است	سناه
۱۵۳	به نامهات، وطنم را نوشته ئی آزاد	به رومن رولان
۱۵۵	بین شهان و دولت سرمایه دارها	بی نصیبان
۱۵۷	بروی سینه من، دستگاه عکاسی	عکس یار
۱۵۸	با لب نازک نگار، دست مرا می گرد	مرده مگرد!
۲۵۰	بحق صوفی صافی ضمیر درد آشام	ستایش پیر



۱۶۰	بسکه کردی ستم، از عشق تو، دندان کندم	ترك عشق
۱۶۲	با یاد تو خوابم برد، درخواب ترا دیدم	تورا دیدم
۱۶۴	باران اشك، بر رخ آن ماه پاره ریخت	باران اشك
۱۷۲	با زوزه دود، گلۀ بر باد کتند	علم عدل
۱۸۳	بخردی، بیازار کرمانشهان	به ماکسیم گورکی
۱۸۵	بر خلق جهان، کرد ستالین نظر نو	قانون اساسی ستالینی
۱۸۸	بدخشان، چتر سیمین زمین است	بدخشان
۱۹۱	برخیز ز خواب، ای صنم شرق	صنم شرقی
۱۹۵	بجمعی، گفت دهقانی ستمکش	بی نصیب
۲۰۷	بدور شاه و امیران، بغیر بچه بای	برای سواد
۲۳۲	بود در دهکده ما، مردی	شیر آزاد
۲۴۲	باغبانی سره و تجربه ناک	باغبان
۲۸۳	به لشکر، خروشی بر آورد گیو	تاج و بیرق
۳۵۸	بیا، بیا، السلام، آبك سرد وحشی	من نمی ترسم
۳۶۶	به رشت، از قوه های انقلابی	دو نشان
۳۸۰	بیمارستان، چون دیماه سفیدپوش	پیروزی غزل
۴۰۷	بشنو آواز مرا ازدور، ای جانان من	ایران من
۴۱۱	بمیدان نبرد زندگانی	دستهای داغدار
۴۴۹	بشنو ای، محو این قالی نازنین	کودکان قالیباف ایران
۴۵۵	باز می آید بگوش، آواز آذربایجان	آواز آذربایجان
۴۶۶	بنگر این کشتی جنگی، چون شتابان میرود	توده بیدار ایران
۴۸۲	به زحمت، دست من، خدمت نشان داد	نشان زحمت
۴۹۳	بس آرزو، در زندگانی	آرزو
۵۱۴	بشد با مرد مشهوری در ایران	پاسخ به اغواء گران
۵۳۶	بدقت بشنوید، ای نورچشمان	میوه من
۵۴۹	برخیز کارگر، برخیز رنجبر، برخیز برزگر	دوستان به پیش!
۵۵۳	بشنوید یاران، با دقت، باهوش	صلای ایران
۶۳۲	بس بود خواب گران، بیدار باش ای کارگر	ای کارگر

۶۶۹	بهار آمد بتا، برخیز و صحرا را تماشا کن	نوروزیه
۶۷۹	بالای گلها، زنبور عسل، با ساز و آواز، میرید	زنبور عسل
۶۹۱	برخیز، ای داغ لعنت خورده	انترناسیونال
۷۰۳	باد صلح میوزد، بر فاتح پرچمها	سرود صلح
۷۴۸	بیا، در کربلا، محشر بین، کین گستری بنگر	صبر داوری
۷۶۵	بگشا بهر تکلم، لب چون مرجان را	گندم خال تو
۸۰۲	بلبل، که غم چو مردم مایوس میخورد	غم بلبل
۸۰۴	بد همسر من، دوست، ز بخت مسعود	با بال و پر عشق
۸۱۱	با خدننگ مژه، تاریخه به ایمانم کرد	آئینه خورشید
۸۲۹	بعد از این، بر سر گردون، علم عشق زخم	اسم اعظم
۸۷۰	براهم چیده ای دامی ز گیسو	دام گیسو
۸۷۳	بی پرده، هر که دید، رخ دلپسند او	نوشخند
۸۸۵	با آنکه در شریعت خوبان، حجاب نیست	مدعی
۸۸۸	بناموس من، تازد آن اهرمن	سخن عروس با داماد
۸۹۰	برادران! برادران! برادران! بمادر وطن، وفا کنیم	برادران!
۸۹۷	برای روی تو، ای مه، نقاب لازم نیست	لازم نیست!
۹۰۲	به او، جان داده ام، جانان من، دیگر چه می خواهد؟	چه می خواهد؟
۹۰۳	بغیر از اینکه در این روزگار، یار ندارم	بی یار
۹۰۷	با ما، رقیب درسرکین است و یار هم	روزگار هم!
۹۰۸	با یار کس نبوده چنین مهربان که من	خلاق دهر
۹۲۱	با همه نقص و موانع، کار می بایست کرد	تائفس باقی است
۹۳۸	بعد از این، دولت در ایران انتخابی می شود	فقط با انقلاب

### پ

۱۰۹	پر کرده ام از مهر تو، پیمانۀ دل را	پیمانۀ دل
۱۶۱	پیوسته به دریای وفا غرقم و خواهم	پاسخ به نامه شاعر تاجیک
۴۷۲	پسر م گیسو، بسن دهسال	کلاه و عسل
۵۰۳	پزشک من، شفیق و مهربان است	حال دلم

۷۰۴	پهناور بود ملك پرشانم	سرود وطن
۷۶۸	برده یکسوی بینداز از آن روی، خدا را	آئینه غیب نما
۸۲۵	برده از رخ برکشید، ای همهران، سلطان عشق	سلطان عشق
۹۲۸	بس کی، تو این نقاب، ز رخ دور می کنی؟	رایت جمهور
۹۳۶	پروانه، شب، بیاد توام سوزد و رود	اصول سوختن

### ت

۴۰	تو میخوانی به از بلبل، بیاد آشیان، ای گل	بدان ای گل!
۴۴	تنیده یاد تو، در تاروپو دم، میهن، ای میهن!	ای میهن!
۴۵	تو رفتی و درسینه، گره شد نفس دل	جرس دل
۵۱	تا پرتو خورشید، بکوه و دمن افتد	به وطنم
۶۸	تاب از آتش، کس اگر دور تواند کردن	پنجه عشق
۸۷	تو کاندلر بزم وصلی، درد هجران را چه میدانی	ریاکاران
۹۲	تاجیکستان شد منور، تا تو گشتی بی نقاب	شراب نگاه
۱۰۱	تو رفتی و تصویر تو، در دیده من ماند	تصویر تو
۱۰۵	تو را، در خود نهان دارد دل من	بهار بی خزان
۱۴۸	<b>تک بیت ها</b>	
۱۵۹	تا برگل رخسار تو، ای راحت جان، پروانه شدم	کار عاقلانه
۱۶۸	تبریک تو بایست کنم از دل و جان	تبریک از راه دل
۱۷۵	تیغ، باید خون فشانند، کار بادشمن سر آید	پاداش مردی
۲۷۵	تا چند کنی گریه، برمسنند نوشروان؟	کاخ کرمل
۴۴۷	تیره شد فضا، ابر پر بلا	نور جاودان
۴۶۰	تا آتش جنگ را، کند خاموش	آزادی و صلح
۵۵۵	تهران - برشاه، رندی افسونکار	آتش جاودان
۶۳۵	تنها نه من ادیب و سخندانم	همه فن حریف!
۶۴۲	تا خلق عظیم رنجبر را	کامسومولها
۶۹۱	<b>ترجمه ها</b>	
۸۰۳	تا جمال حضرتم، آئینه دیدار شد	اختر خوابیده

۸۵۶	تا که شوری بسر، از آن لب شیرین دارم	خط آزادگی
۸۶۳	تا در خرابات مغان، ما، لاف بلمستی زدیم	جام بلا

### ج

۳۴	○ جانا، دلم که پیش تو، چون بره راحت است	دوری از دلدار
۶۳	○ جانی نه و سری که بیایت نهاده نیست	کشور ویران
۱۱۲	○ جز عشق، جهان هنر ندارد	هنر عشق
۱۱۴	جان می دهد بمن، جان - آواز را ببیندا	اعجاز کسب
۱۶۳	جسمتان چون شد براه صنف مزدور، از زمین	به شالائی و فیورست!
۴۶۵	جهانگیران باز هم جنگ می خواهند	اتحاد ما
۵۱۸	○ جوانی پرسید، از پیری دانا	دوستی و برادری
۸۳۲	جای، از صومعه، باید که به میخانه کنم	گوهر اشک
۹۱۰	○ جانم فدای رنجبر انقلاب کن	اسباب فتح

### چ

۷۸	○ چه خوش آنکه، بیرق خون پیاپی قطع ریشه اغنیاء	بساط عدل
۹۵	○ چه ننگ و عار، کسی را ز بند و زنجیر است	جواب ظلم
۱۱۰	○ چه کرده ام، که ز جانان خود، جدا شده ام؟	کشتی غم
۱۱۵	چو جان بنشسته بد، دوش آن بت مهره رو، به پهلویم	پهلوی به پهلوی
۱۵۶	به شاعر بدخشان، میرشکر چه خوش، سوی یاران، خبر می نویسد	به شاعر بدخشان، میرشکر چه خوش، سوی یاران، خبر می نویسد
۱۶۹	چشم و گوش کسی، ای ماه ته دید و نه شنید	شب هجران
۳۲۷	چو از آخر خاک دنیای کار	سفر فرنگستان
۳۴۵	چه پرشور است، این شرق کهنسال	نشان مردی
۶۵۳	چه مجبوی، چه جانانی، پدر جان!	پدر جان
۷۱۳	○ چون جان بیرکشیدش و بدرود کرد و گفت	بزرگی جاودانه
۷۱۴	چون میرم، خوابانید یاران - مرا زیر زمین	وصیت نامه
۸۰۶	چون درازل بلوح مشیت قلم زدند	ای شمع بزم حسن
۸۳۱	چون یاد قامت و رخت، ای سیمتن، کنم	بیستون

۸۳۵	چو دل دادم به عشقت، از خرد دیوانه گردیدم	نرگس مستانه
۸۲۶	چنان وارسته‌ام از خود، که جسم و جان نمی‌خواهم	بی‌سر و سامان
۹۳۸	چنان می‌سوزم از عشقت، که سوزد خانه‌هم، از من	بلبل بی‌لانه

## ح

۱۶۷	حسنت ز جهان، چشم مرا دوخته است	دست سوخته
۵۸۴	حقیقتی است مسلم، به پیش دشمن و دوست	پاسبان لنینی

## خ

۷۲	○ خبر داری، که از غم، آتشی افروختم بی‌تو؟	درس وفا
۹۳	○ خونابهٔ این سینه‌ام، ای یار خجندی	یار خجندی
۱۵۹	خون دل، ریزد ز دستش، قاتل من را بین	حاصل زندگی
۱۶۰	خوش بود خوشبختی، اما خوشتر است آن‌دم که جان	پاسخ به تبریک باللفن
۱۶۹	خواهد دل من، ز سینه پرتاب شود	بندهٔ بیتاب
۴۵۸	خاله سکینه، با شش سرصغیر	جادو
۴۸۲	خردمندی، چو یک نوزاده، معصوم	حمایت‌کن وطن را!
۴۹۴	خداوند، جان، برای من، ظفر شد	به برادر عزیزم عبدالحسین الهامی
۶۳۳	○ خواهی از آزادی از ظلم توانگر، ای دهاتی	ای دهاتی!
۶۶۰	خیزید از خواب، ای مردکاران	خیزید از جا!
۷۷۶	خداوندا، دلم را روشن از صدق و صفا بنما	زندانی
۸۳۷	خسروا! منکه ز اهل لاهوتم	نکیسا
۸۵۴	خیال می‌کنم این، یا که خواب می‌بینم	آفتاب در شب
۸۷۵	خون دل مسکین مرا، هیچ بهانه	چمانه
۹۰۷	○ خون شد از دستت جگر هم، باز راضی نیستی؟	ناراضی
۹۲۵	○ خاطر آشفته، جگر سوخته، دلخون شده‌ام	دیوانگی

۳۷	در جان و دل، از هر ننگت، رخنه و راهی است	بموی تو قسم
۴۳	دور سر، زلف تو، هر قدر که بیچانتر شد	هاله مو
۵۴	در دلم غم نیست، تا جادوی من	شادمان
۵۶	در پیش یار خویش، ز بیگانه کمترم	کم بها
۵۲	دست نه، بر سرم، که تب دارم	باتو گپ دارم
۷۴	دلم بسیار می خواهد ببینم دلبر خود را	عشق و آزادی
۱۰۰	دل من، خانه دلدار من است	نقد وفا
۱۰۲	دیوانه نمودم دل فرزانه خود را	دل دیوانه
۱۰۷	دلرا ببین، دلرا ببین، در کوی جانان آمده	دلرا ببین
۱۲۱	دشمن عشق است... منم یار پیدا کرده ام!	خار مژگان
۱۳۹	دو بیتی ها	
۱۲۴	دشمن ملت، که خون از توده جاری میکند	دست مردم
۱۵۱	در غم آشیانه پیر شدم	بازگشت به وطن
۱۶۲	دانی که کمون، پیاپی چون شد؟	عمارت کمون
۱۶۴	دستم شکسته است ولیکن دلم، بجاست	دستم شکسته است
۱۶۴	دلدار بمن نامه و پیغام فرستاد	نامه دلدار
۱۶۵	دیدم الهام شاعری، دیروز	الهام و عصا
۱۶۶	دلم، در چین زلفت، خانه ئی داشت	گیسوی کوتاه
۱۶۸	دل، باز، تنم در تب و تاب افکنده	در حمام نازان
۱۶۹	دوشینه، بکوی یار بنشستم	سایه مو
۱۷۱	دیو، می تازد بناموس و جهان، زیر وزیر شد	خورشید پیروزی
۱۷۸	دشمن، ز فتح عالی تو، غم گرفته است	دشمن همه عالم
۱۸۶	دیدم اندر یک چمن، یک آشیان	آشیان بلبلان
۱۸۹	دلبری شوخ، در سانا توریوم	آتش و آهن
۱۹۰	دردست او، همیشه کتاب و قلم بود	عشق بی حساب
۱۹۲	در فراق گل خود، ای بلبل	عمر گل
۱۹۶	دیوار رخنه داری و طاقی شکافته	سرای تمدن

۲۱۴	دوستم، وقتیکه در سفر باشد	دوست وطن دوست
۲۱۵	○ دور از رخت، سرای درد است خانه من	خورشید من
۲۲۰	دشمن کم بغلان، باز به پیش آمده است	باسمه چی
۲۵۵	دیده‌ئی گردباد را که چسان	نیروی برتر
۳۲۲	داستان «اوزوم» - «عنب» - «انگور»	سوء تفاهم
۳۴۰	در سینه دشت پرشکوهی	کوه و آئینه
۴۸۵	در نبرد زندگانی، دختر خلق دلیر	شیرزن
۵۱۰	○ در ایران، چون بضد ظلم شاهی	دوستم
۵۲۷	دیده رنجیده، بمن ای مهن، باز نکن	ناز نکن
۵۳۰	○ در یک قلعه خالی، نیم ویران	شببخون
۵۴۲	دیدم ب عمر خود من، بسیار عیدها را	عید خلق
۵۵۱	در هجوم آمد، خصم آزادی	سرود توده
۶۰۷	به کارگران دونباس و ستالینگراد در ایران، مرا یک نفر دوست بود	به کارگران دونباس و ستالینگراد
۶۳۷	در دامن فقر و بندگی، من	فرزند رنج
۶۴۰	در زمین وسیع شوراها	دو دریا
۶۸۲	داشت با جوجه‌ها به قلعه کوه	تصویر عقاب
۶۸۶	در جهان، پست تر امروز ز... نیست	خودپرستی
۶۹۸	سرود بین‌المللی دانشجویان دنیا، شنو، صوت دانشجویان را!	سرود بین‌المللی دانشجویان
۷۵۶	دل، که مخزن اسرار حی بیچون است	حسود
۷۶۱	داد درویشی از ره تمهید	آتش دوزخ
۷۸۴	دیده را، دیدار آن آرام جان، دستور نیست	منصور
۷۸۶	دل که در خم آن زلف عنبر افشان است	جای یزدان
۸۰۰	دل شکسته من در شکنج طره دوست	سنگ و سبو
۸۲۱	دل آینه است، گر که بشکستیمش	زندان عشق
۸۲۲	دل که از راه نظر، برد ز من، آن ماهش	دل درویش
۸۸۴	○ دارا، که شود خسته ز آسیب سواری	تودهنی!
۸۸۹	دوستان! دشمن پریشان گشته، پاداری کنیم	پاداری کنیم
۸۹۶	○ در کنفرانس صلح عمومی، بنام دل	انتقام دل

۸۹۸	○ دلم را بی سبب، آزرده و خستند چشمانت	چشمانت
۹۰۱	○ دل، اگر کوه بود، هجرتو آتش بکند	مذهب عشق
۹۰۶	○ دلا! برخیز و استقبال کن، دلدار می آید	طبع آتشبار
۹۲۴	○ دربهای بوسه می، یکمه، دلم خون می کند	بهای بوسه
۹۲۹	○ دلا! خاموش شو، ورنه، کبابت می کنم آخر	شريك انقلاب
۹۳۵	○ درراه کامسومول، چو بخدمت روان شوم	گلشن معارف
۹۳۹	○ داس اركشد، كه گردن سلطان همی زنم	دهقان
۹۴۰	○ دهقان خوراك و فعله، جهان را بپا کند	سازنده جهان
۹۴۲	○ دراین سفر، كه آن بت عیار با من است	یار با من است
۹۴۶	○ دانش، ای دهقان اثر دارد، نمیدانی مگر؟	ماه بی حجاب

### ذ

۹۴۹	○ ذلت مزدور را، سرکار میداند مگر؟	بی خبری
-----	-----------------------------------	---------

### ر

۴۷	روشنی بارد، ز روشن، نسل رخشان را بین	لاله‌های بدخشان
۱۲۷	رباعیات	
۱۶۱	روبروی مزار شوچنگو	در ساحل دنپر
۱۷۹	رو، پسر جانم ز دشمن رو مگردان، برنگرد	سپارش مادر از بك
۱۸۲	○ رسد بان! توپ ما حاضر، مسلسل‌ها بجای خود	مرحمت حکمران
۲۲۵	○ راههای شوسه، از دهکده‌ها تا دل شهر	زنده است نئین
۴۳۳	روئی خوش و بوئی خوش و موئی خوش و دلکش	وطن شادی
۴۴۲	روزهائی که ساحت میهن	شیپور توده
۴۹۱	○ ریشه‌های صنوبر و شمشاد	چمن سوخته
۶۸۷	روی تو، که رشك ماه‌نخشب باشد	نامه
۶۸۹	○ رزم‌آوران سنگر خونین، شدند اسیر	سنگر خونین
۷۱۵	روی هامون، بحر سرسفید	پيك توفان
۸۱۵	روی تو، که رشك ماه‌نخشب باشد	ماه‌نخشب



## ز

۳۳	○ ز دست گرچه خونین شد دل من	آمین
۳۶	ز جان هم پیشتر، بر لب، با استقبال یار آمد	بختیار
۵۴	زندگی آخر سرآید، بندگی درکار نیست	بندگی درکار نیست!
۶۶	○ ز شب، تا بامدادان، می‌کنم فریاد و می‌نالم	می‌نالم
۶۷	○ ز مهر، بر رخ بیمار خود، نگاهی کن	لطف ماهگناه
۱۱۶	زمین و آسمان را، گر بکابم	ملک عشق
۱۶۶	ز من بشنو، کمی گرم آری	به دشمن آزادی زفان
۲۲۸	ز دروازه هند و ایران و چین	گفتگوی دوشهر
۲۵۶	ز قلب پاک و روح پر جلای ما	حزب رهنما
۵۱۷	زیر زنجیر، ای مبارز خلق	زنجیر و پیروزی
۵۷۸	○ زارغان، چند جو مفت بهر خر بدهند؟	وعده
۶۵۲	ز هجر روی تو ای گل، تم شد بی‌روان، ای گل	ای گل
۸۵۲	ز وصل یار، دمی کامیاب می‌بینم	علاج عشق
۸۸۶	زین پیش، این نقاب سیه را به رومکن	مکن!
۹۰۴	زاهد، این دعوی تو، لایق اظهار که نیست	میوه جهل

## س

۷۹	○ سینۀ دهقان، ز غصه، آه ندارد	حق نمک
۸۴	○ سالها در جستجوی حق، بهر در، سرزدم	بیرق آزادی
۹۸	سلام صمیمی، ثنای مؤثر	یکدله
۱۰۶	سنبل، بهوای خوش طناز تو رقصد	همه میرقصند
۱۵۴	ستالین جان، تو ما را رهنمایی	سرود کشاورزان
۲۳۶	سالها بود به تاجیکستان	آدم آهن‌با
۲۶۶	○ سر و ریشی نتراشیده و رخساری زرد	وحدت و تشکیلات

۲۶۹	سپاه شاه، در سمت جنوب جاده تهران	مرگ مجاهد
۶۲۰	س.ک.پ.ب از آن روزی که بوده است	جهان یکپارچه
۷۶۶	ساقیا، منما در بیخ از ما، می گلفام را	جام لبریز
۷۸۹	سر نهادم همچو صید بسته در زنجیر دوست	در زنجیر دوست
۷۹۴	ساقیا عید غدیر آمد، شرابم آرزو است	آرزو
۸۲۹	سازم به هجر و غیرت عشقم کند ملول	خلوت دل
۸۶۲	سراغ یار، چو ماه دوهفته میگردم	ره آورد
۸۹۱	سراندر کف، برای خدمت یار، آدمم اینجا	برای خدمت یار
۹۳۴	سپاه ناز تو، در کشور دلم، آن کرد	ستمگران

### ش

۵۵	شیخ، پیمان خود اندر سر پیمانانه فروخت	دین و دانه
۶۴	○ شنیدستم غم را میخوری، اینهم غم دیگر!	غم دیگر
۸۸	شیخ گوید: عدل باید باشد و بیداد هم	دستهای سازنده
۱۱۹	○ شدم در آتش عشقت کباب، آهسته - آهسته	آهسته آهسته
۱۵۶	○ شاد بمان، ای هنری رنجبر	معنی آدم
۱۵۷	○ شب، از گلهای آذربایجان	آواز جان
۱۶۲	○ شهادت میدهم بر اینکه من: از ملت کلام	کلمه شهادت رنجبری
۱۷۹	شنیدم که استاد صنعتگری	به صنف آفریدگار
۲۸۰	○ شبی، پروانه ای باشم می گفت	شمع و پروانه
۲۸۴	شب آمد به خانه، نگفت و نخفت	ببرق
۳۱۱	شهرما، داشت آدمی پرزور	پهلوان آشتی
۳۵۶	شنیدم گفت پروانه، به جمعی	به شاعر بی چشم
۴۳۷	شنیدم که آشفته مردی جوان	هوای بهشت
۴۵۳	شب شد، تیره شد، ماهم نیامد	وفادار
۴۶۲	شنو، ای خلق نیکونام ایران	به نژاد کاهوه
۶۱۳	شنیدم که مردی، بمردی بزرگ	شمشیر پیروزی
۶۵۹	شدم برملمتی عاشق، که دارد دولتی اعلا	آتش دافش

۷۸۳	شمشیر، بخونریزی ابروی شما نیست	آهوی شیر شکن
۷۹۲	شمشاد قدم، بیاغ پویا است	یکتا
۸۵۸	شبی، گرزلف آن ماه شکر لب را بدست آرم	یوسف
۹۲۶	شیخ بدین، خرده می گیرد بمن، در مهر خوبان	بدبین!
۹۲۷	شیخ گفت: ایوای ا دین بر باد شد، گفتم چه بهتر!	چه بهتر!
۹۳۷	○ شد بیا کالخور و گردید رها، جان همه	حاضر میدان همه

### ص

۱۱۹	○ صدره درانتظار تا پشت دردویدم	دویدم
۲۱۳	صف کشید، ای عشقبازان	ای حریفان
۶۶۳	صنف اشراف و سرمایه داران	سپاه سرخ

### ط

۸۶	○ طیب، رنگ مرا، خوب دیدوهیج نگفت	لبهای خاموش
۸۱۹	طفلم ولیک، خسرو انجم، ز چاپلوس	سیمرغ

### ظ

۹۱۴	○ ظلم هائی را که از صنف توانگر دیده ام	فکر ایران باش
-----	--	---------------

### ع

۳۵	○ عمری، علم عشق، برافراشته ام من	از خویش گذشتن
۷۱	○ عاشقم، عاشق برویت، گر نمیدانی بدان	بدان
۱۱۳	عاشق شده ام، گناهم این است	باغ غم
۱۲۴	○ عزیزم، برگ گل خوب است، اما	بوعترین ها
۵۱۷	عمری، بهستم مبتلا بودیم	از خاک وطن
۷۳۲	عرش خدا، در شب وصال محمد	محمد
۷۶۱	علی است آنکه درجهان، شهی کند گدای، او	شفا
۸۰۸	عارف راه خدارا، زپی عامی چند	حق نمک

۸۲۵	عشق تو را خریدار، هر کس که شد ز صانع	آفتاب دلها
۸۴۵	عشق آمد و کرد، جا بجانم	بی امید
۸۹۵	عکس روی یار، در جام مدام افتاده است	حرام
۹۰۰	عشق، یک دنیا شرر دارد، نمیدانی مگر؟	خطر عشق

## غ

۸۰	غیر، بامن دشمن است و یار هم، بامن بداست	دشمن کام
۹۶	غیر تم می کشد، اینگونه که پروانه دهد جان	پایا
۷۶۳	غزلیات مذهبی و عرفانی	

## ف

۶۰	فقط سوز دلم را، در جهان، پروانه میداند	فقط جانانه میداند
۶۲	فلك، بجرم درستی، دل مرا بشکست	کیفر درستی
۱۵۵	فدای غیرت مردی، که تن به ننگ نداد	مردانگی
۴۴۵	فرزندان: پدر جان، چرا غمگینی چنین؟	رزم و پیروزی
۵۲۷	فراق، آتش بجان افروخت جانان، کم نما تاکی	تاکی؟
۵۴۰	فقیری، خری پیر و تنبل داشت	خر همان خر است
۶۲۳	فردا، دو جهان، دو صنف، دولشگر	فردا
۷۰۰	فردا، فرزندان هر ملت - ما بامید صلح زنده ایم	سرود جوانان دموکرات جهان
۷۷۱	فاش گویم، تا سپردم دل، غم جانانه را	در ره سیل فناء

## ق

۱۵۱	قطعات گوناگون و منظومه‌ها	
۳۹۴	قرنها، پیشتر از این دوران	مردستان
۴۷۸	قصه‌ها از حیات حاتم طی	پلید!
۷۸۷	قسم به عرش حقیقت، که قلب جانان است	عرش حقیقت
۷۸۸	قطره‌ئی دیدم که دروی، هفت دریا مدغم است	نور دل
۸۸۲	قربان روشنائی و نور و صفای شرق	شرق
۸۸۶	قصر دارا، که چنین پالا و منقش باشد	بواخشی

## ک

۴۸	○ کی باشد وکی، روی تورا، باز بینم	رگس جادو
۶۵	○ کتاب و دفتر درس و صحیفه استاد	هرچه بادا باد
۱۱۷	کارش همه ناز است، چنین یار، که دیده است؟	کدیده؟
۵۸۳	○ کارگرهایم ما، انشای دنیا کار ما است	کار ما است
۶۷۶	کنون بیاید، می خورد در کرانه رود	ستایش
۷۱۹	کن تماشا بچشم وجدانی	توحید
۷۷۲	که می برد بسوی یارمن، کتیب مرا	ره خانه رقیب
۷۹۶	کسی که دلشده عشق آن جمال نکو است	بت خون ریز
۸۲۳	کدام است این شکار افکن، که از مشکین کله ترکش	لوح محبت
۸۳۸	کو بخت، که او بامن، بنشیند و برخیزم	حلاج
۸۵۷	کجا نمعی از این حیات می بینم	حیات ابدی
۸۶۶	کی ز ما پوشیده باشد، روی آن جان جهان	سینه سینا
۹۴۷	○ کارگرهایم، دنیا را بیا، ما می کنیم	ما می کنیم!
۹۵۰	○ کارگرا دفع جفا را، گر بخواهی، می توانی	گر بخواهی می توانی

## گ

۳۹	○ گناه چيست، ای جانانه؟— میگویم، نمی گوید	نمی گوید
۴۵	○ گرفتار توام، پرسش کن از حال پریشانم	دل از مهرت نمی گیرم
۴۶	گرتو، پنداری دلم راجز تو یاری هست، نیست	هست؟ نیست!
۵۷	○ گرت نیست دو دست نامور ما را	دست کارگر
۷۱	○ گل ار که نیست، چه غم، بستری زخار، که دارم	لاله داغدار
۷۳	○ گفتگو از آشیان، صباد پیشم می کند	خاطر پریش
۸۵	○ گر چرخ، بکام ما، نگردد	آزادگی
۲۰۶	گفت رسام: از تو چون تصویر می باید کشید	رسام و شاعر
۵۷۹	○ گوئید ز من، ستمگران را	پنجه انتقام
۷۶۳	گذشت از سر نه چرخ، بانگ یارب ما	مذهب عشاق
۷۶۴	گر تو پنهانی، بچشم من نمایانی چرا؟	پنهان و آشکار

۷۶۷	گردن تسلیم نه، رشته تقدیر را	جامه کفیر
۷۷۴	گر بایدم بماند، ز جانان خود جدا	شکایت
۷۸۲	گنج تحقیق، چو امروز به ویرانه ما است	دانه و دام
۸۶۱	گر زند، روزی دوصدره، آن کمان ابرو، به تیرم	تاج خورشید
۸۶۷	گرچنین درهجر رویت بگذرد ایام من	پیک آه
۸۹۳	○ گر که شورای خطوخال تو امداد کند	نیشه فرهاد
۹۳۱	○ گر عشق تو، ای دلبر تاجیک نمی شد	لایق تبریک
۹۴۱	○ رگر آنکه در بسیط زمین، کارگر نبود	اگر نبود!

### ل

۱۵۸	لاله‌ها از اول، سیه بودند	لاله سیاه
۱۷۳	لشکر تاجیک! بگشا بازوی مردانه را	اردوی آزادی‌کش
۸۱۰	لاله روی من، چو بر گل، چین سنبل بشکند	سنگ توکل

### م

۴۹	من خوانم و دلر قصد، بزم من و دلرا بین	درملک وفاداری
۸۱	مردم اندر راه عشقش، یار میداند مگر؟	زلف افسونکار
۸۹	مبارزه، شرف و کار، افتخار من است	تکیه‌ساز
۹۱	○ من کارگر و تو دهقان داد از تو وآه از من	مرغان گرفتار
۹۷	مرا یاریست، بیرحم و ستمگر	سمندر
۱۲۳	میهن افتاده ما، باز جان خواهد گرفت	ضحاک نو
۱۵۲	من، یکتا دل وفادار دارم	یار همیشگی
۱۵۹	مگر که غنچه‌هم، آئین انقلاب گرفت؟	آئین انقلاب
۱۶۸	من ساخته توام، چه خواهی دیگر؟	درسرقمار
۱۹۳	من روی تو را، دیدم و دل‌داده شدم	دل‌داده شدم
۲۰۸	موری، درنده و پراشتها	مور و آفتاب
۲۱۰	مردی مسلح، بزرگ و جسور	یا تکا کو پالا
۲۱۱	○ ما فقیران که چنین عالم و دانا شده‌ایم	همه دانا شده‌ایم

۲۱۶	مهربان و خوش و بی کینه و شیرین بودید	یتیمان جنگ جهانگیر
۲۶۳	ما مگر قبر لنین را، دست دشمن میدهیم؟	ما ظفر خواهیم کرد
۲۷۲	من، از امروز ز حسن تو، بریدم سروکار	به دختران ایران
۲۳۹	منشی حوزه، بوی، بسته سنگینی داد	اعلامیه
۴۵۴	میدهد پیش و کیلان همه خلق حساب	بودجه
۴۵۵	محبوب همه خلق جهان شد وطن ما	میون ما
۴۶۸	منظم، صف به صف، مردم، هزاران	دادگاه خلق
۴۹۰	مولتی، چلوسکین، پهلوان شمیدت	رهائی یاران
۴۹۵	موسفیدی پهلوان - پهلوان جاودان	بانگ ایران کهن
۴۹۸	ما پیروان افکار لنین	قوای صلح
۵۰۰	می بینمت، می بینمت - رو سوی زندان میروی	رسم مردان
۵۸۵	من فرزند يك دهقانی بودم	سرود دهقان
۶۳۱	مالدار، از رنج مزدوران، خبر دارد؟ ندارد!	دارد؟ ندارد!
۶۵۴	منزل، در طویله کهنه	اتاق من
۶۶۳	ما فرزند مزدور و دهقانیم	ترانه رنجبران ایران
۶۸۳	مرا ز عرش محبت، رسید مژده بگوش	در مدح والی
۷۰۷	ماری، به کهسار خزید و آنجا	سرود شوباز
۷۷۳	میخانه، چه جایی است که شد بیخبر آنجا	در کوی خرابات
۷۷۹	مرا که جذبه خورشید غیب، شد جاذب	تفاخر
۷۸۰	من، هیچ ندیده ام، جز آن لب	خروش یارب
۸۰۱	ما شه ملك فنائیم و بقا در خور ما است	همت پیرمغان
۸۱۲	میث شاه قدم، رایت اجلال گشود	سرچشمه عرفان
۸۱۳	من پای او بوسم، اگر دست جهانگیرم زند	اکسیر
۸۲۶	منم آن طایر مشکین نفس باغ فلک	راه یقین
۸۳۳	مرآت غیب و مطلع انوار شد دلم	میخانه
۸۳۴	منم که باقی کونین، از بقای توام	برای تو
۸۳۹	منکه در عالم لاهوت، بود بنیادم	در مکتب عشق
۸۴۲	من نه جفدم، کآشیان بینی در این ویرانه ام	در شهر جنون

۸۲۳	من که بینی نهال نوثرم	فرشته
۸۲۴	من که چون دیگک، در آتش، همه درجوش توام	خون سیاوش
۸۲۸	من بدین نیستی، از عشق تو، هستی طلبم	بهای خون
۸۵۳	ما، جا بکوی عشق نگاری گرفته ایم	شعله محبت
۸۵۵	منم که بسته گیسوی مشکبوی تو باشم	بسوی تو
۸۶۳	منکه می بینم جمالش، تونمی بینی، مبین	چشم حق بین
۸۶۷	من فروغ شمع جانم، اندرین فانوس تن	فانوس تن
۸۶۹	من شهید راه عشقم، این بود آئین من	کبک و شاهین
۸۷۱	من مرغ حقم، ناطقه حقم و حقگو	مرغ حق
۹۱۹	من نه آن مردم، که از کید فلک، پرواکنم	مردمیدان
۹۲۰	میان حسن تو و عشق من، معامله است	مایه مبادله

### ن

۴۰	نگارم گفت: کی دارد بت فرزانه تی چون من؟	بت فرزانه
۴۸	نکردی رحم و رفتی، خوب، تا بم راکجا بردی؟	کجا بردی؟
۵۹	نشد يك لحظه، از یادت جدا، دل	مرحبا دل!
۷۵	نیاز کس نپذیرد، همیشه ناز کنی	دلآزار
۸۳	نوشم بشادمانی، آندم شراب سرخ	جواب سرخ!
۹۴	نشستم دوش، من با بلبل و پروانه در یکجا	می و پیمانہ
۱۵۴	نامه دوست؛ رسیده است و اتاقم چمن است	پاسخ به شعر شاعر افغانی
۷۹۸	نوروز عجم آمد و هنگام بهار است	نغمه عشق
۸۳۰	نشان بعالم هستی، ز یار خویش ندیدم	عقرب زلف
۸۷۴	نائی، بزنی نوائی با لهجه مغانه	دلبر یگانه
۸۴۱	نه بیخود، سینه را در پیش پیکانش سپر کردم	ترک سر
۸۵۹	نیست در دهر چو تو، یار سهی بالائی	دامن پاک
۹۰۹	نازبان، دل فقرا را، کباب کرد	امیر دل
۹۱۶	ناز است فقط کار تو با ما و دگر هیچ!	دگر هیچ!
۹۳۳	نگویمت که چنین کن و یا چنانم کن	چوانم کن
۹۴۸	نی ملک هست و نه شیطان هست و نی دادار هست	هست!



۱۲۵	وطن ویرانه از یار است یا اغیار یا هردو	وطن ویرانه
۱۹۹	وقت راحت نیست یاران، من بمیدان می‌روم	اجرای پیمان
۴۵۰	وطن خواهان، وطن ویرانه گردید	بمملت ایران
۸۹۹	○ و یا بهستی خود، چاره می‌کنم ای دل	ای دل!
۹۱۷	○ ویران شود بنای جهان، بی‌وجود ما	بی‌وجود ما

## ه

۱۵۶	هر وقت که درخیال، باکی باشد	بهشاعر ازبک، «باکی»
۱۶۶	هر که بردیگری کند تبریک	تبریک سال نو
۱۶۷	هر کس بنهد برای فرزند	ارث جهان
۱۷۰	همه دانند، که چون گرگ شریر	سال هجوم و ظفر
۱۹۸	همت کنید، ای دوستان، دشمن بمیدان آمده	جلاد انسان
۲۰۲	هیچ میدانی چه گوید هیکل پطر کبیر؟	گورستان فاشیسم
۵۰۷	○ هست بین مردم ایران من	به خلق لاتیسی
۶۸۸	هر که افزوده گشت سیم و زرش	مال اندوزی
۷۵۹	هر دلی کز پرتو حق منجلی است	در بر جانان
۸۰۵	هله، یار آمده، گل بهر گذارش بپرید	ذوق مستی
۸۰۷	هر زنده دل، که پیرو اهل و لاء بود	دام ودانه
۸۱۴	هر گه خیال روی تو ام جلوه گر شود	خاک راه
۸۳۶	همچو شرننگ قاتل است، از کف غیر، شکر م	شرنگ
۸۶۰	هر کس بکسی عاشق، من مایل جانانم	در کشور آزادی
۸۷۲	هر کسی عشق و محبت نبود در دل او	دل بی عشق
۸۹۴	○ هر آنکه در بدرم کرد، از آشیانه خویش	بهانه جنگ
۹۱۱	هر آنکه نام خدا می برد، بده بمنش	زهر - شهد
۹۱۲	○ هر کس، بجهان، صاحب کاریست، بجز من	بجز من
۹۱۵	○ هیچ چیزی در جهان، بهتر ز عشق پاک نیست	ناک!
۹۲۵	هر جا، ز حسن روی تو، در گفتگو شدم	غنچه خزان زده

ی

۱۰۲	یارم به وفاداری، جانانه مشهوری است	شمع رخ جانانه
۱۶۰	یار، مارا بدرخانه خود	غمزه یار
۱۶۸	یار دل را، صدا می کند	صدای یار
۳۵۰	یکی از صاحبان ثروت و جاه	خر و تراکتور
۵۰۲	یکزمان، رقیم به پاتخت فرنگک	شهر من
۸۱۷	یاد خدا را همی، بر رخ دل پرده دار	مست!
۸۸۳	○ یکی روم و یکی یونان پرستند	پرستش
۸۸۴	○ یکی، از رنج مردم رزق می خورد	دروغگو



## غزلیات

### آمین

زدستت، گرچه شد خونین دل من،  
وفادارد، نشد غمگین دل من،  
زراه عشق، هرگز برنگردد؛  
نمی‌خواهد شود ننگین، دل من.  
چو رویت روشن است و صاف و ساده،  
چو خلقت، مصلح و بی‌کین، دل من.  
زمسجد رانده، از میخانه مانده،  
نه دنیا دارد و نی دین، دل من.  
دل مرا اینقدر مفشار، آخر،  
نه سربین است و نی روئین، دل من.  
رخت را دید و خود را زد به آتش،  
عجب دیوانه‌ای بود این دل من!  
جهانی را بسوزاند به آهی،  
تو پنداری بود مسکین، دل من؟  
شب هجر تو، در بیدار ماندن،  
رقابت داشت با پروین، دل من.

من و پروانه، در حق تو و شمع  
دعا گفتیم و گفت آمین دل من.

اسلامبول آوریل ۱۹۱۸

### دوری از دلدار

جانا، دلم که پیش تو چون بره راحت است،  
تنها که هست، جنگره<sup>۱</sup> چون ببر میشود.  
چشمم که پیش روی تو رخشان ستاره است،  
دور از تو، تیره میشود و ابر میشود.  
در بودن تو، کلبه تنگم بود چمن،  
بی تو، چمن بدیده من قبر میشود.  
کاهد غم از نگاهت، اگر هم بود چو کوه،  
کاه از بود، جدا ز تو استبر<sup>۲</sup> میشود.  
سوزم ز هجر و مردم، گویند صبر کن،  
مردم که! آخر این همه هم صبر میشود؟  
باید دویده پیش تو آیم، که زیستن  
بی روی تو، به دیده و دل جبر میشود.

تاشکند، مه ۱۹۴۱

۱. جنگجو.

۲. استبر = استبرک یا استبرق گونه‌ئی درخت گرمسیری -  
درشت و کلفت.

### دلبر افغان

آن دلبر افغان چه سلحشور برد دل،  
 چشم بد از او دور، که مغرور برد دل.  
 مرغ ارشود و ماهی اگر، از مژه و مو  
 با تیر برد راهش و با تور برد دل.  
 نزدیک بیائید و ببینید چه جانست  
 آن دیده که بایک نگه، از دور برد دل.  
 دل را بده و آبروی خویش نگهدار.  
 گر خود ندهی، خندد و با زور برد دل.  
 پیدا است که دلدار شدن کیف بزرگست  
 اینگونه که مستانه و مسرور برد دل.  
 بی تیره نقاب آید و صید افکند آزاد،  
 دزد است نه جانانه، که مستور برد دل.  
 همچون دل من، عبد وفادار که دارد،  
 پس این همه دیگر به چه منظور برد دل؟

### از خویش گذشتن

عمری، علم عشق، برافراشته ام من،  
 زین راه، بسی مانعه برداشته ام من.  
 جان برده ام از چشم سیاه تو بمیدان،  
 الحق، هنر شیر ژیان داشته ام من.

تا دیده‌امت، ریخته‌ام اشک زشادی،  
دامان تورا از گهر انباشته‌ام من.

شیرین‌دهنم از ثمر وصل، کز اول  
در مزرع دل تخم وفا کاشته‌ام من.

تا در سر من فکر کسی جز تو نیاید  
دل در گذر باصره بگماشته‌ام من.

گفتی که: اگر یار نباشد چه کنی تو؟  
زان چیز چه پرسى که نه انگاشته‌ام من.

سردادن و سرداشتن و شکوه نکردن  
ارثی است مقدس، که نگهداشته‌ام من.

با یار یکی بودن و از خویش گذشتن  
زان قاعده‌هائىست که بگذاشته‌ام من.

از عشق سخن میرود و من ز نم اینجا  
لاف از هنر خویش، چه پنداشته‌ام من؟

مسکو ۱۹۳۷

### بختیار

ز جان هم‌پیشتر، بر لب به استقبال یار آمد،  
نگه کن، این دل بیکاره، آخر چون بکار آمد!

بخندد دل، بر قصد جان، که «با کی»،<sup>۱</sup> شد بمن مهمان،  
 چه با کی دیگر از دشمن، - به پیشم دوستدار آمد!  
 کتابی چون چمن، آورد از گل‌های طبع خود،  
 بماه تیر، از آن، در خانه مانو بهار آمد.  
 سزد، ما، خوشه چینان، پرهنر میراب، خوانیمش؛  
 که نوك خامه اش، کشت سخن را آبیار آمد.  
 بوی بارید و تابید، ابر لطف و نور مهر او،  
 چنین، گرمیوه طبعم بوصفش آبدار آمد.  
 ندارد ارزش درهم، کلام من در این عالم،  
 ولی بهتر شد از درهم، چو بهراو نثار آمد.  
 خوشا و خرما گلزار شورا - کشور از بک  
 که هر صاحب سخن در سایه آن، بختیار آمد.

### بموی توقسم

در جان و دل، از هر نگهت، رخنه و راهیست،  
 قربان دو چشم سیهت، این چه نگاه هیست؟  
 از دست تو، خون گشته دل زار، در این کار  
 هر ناخن رنگین تو، رخشنده گواهیست.  
 يك شهر، به يك چشم زدن، دل بستاند،  
 نازم به صف مژه ات، این کار سپاه هیست.



عاشق که بود شامل لطف تو، جسور است؛  
بی مهر تو، دلخسته بی پشت و پناهیست.

پرسی که: چه روزیست مرا، بی مهریست؟  
یک حرف: بموی تو قسم، روز سیاهیست.

گوئی ز چه درس جوان، موی سفیدم؟  
جانم، چه کنم؟ بی تو، مرا امانیست!

هر نم، به گلو آیدم از هجر تو - دردی،  
هر دم، که برون میرود از سینه ام، آهیست.

رنجیدنت انصاف نبود، ای بت افغان،  
دل دارم و عاشق شده ام. این چه گناهیست!

مسکو ۱۹۵۲

### رموز عشق

برغم غیر، میگردی بمن گر یک نظر، میشد،  
اگر با من سخن میگفتی از این گرمتر، میشد.  
برویت گفته ام: جانم توئی؛ رنجیده ئی از من،  
اگر میگردی از تقصیر من صرف نظر، میشد.  
سیه میگردم این افلاک را از دود آه خود،  
شکایت بردن از جانان براغیار، اگر میشد.

چرا- گوئی- نکردی شکوه چون پیش خودم بودی؟  
 رقیب، اندر پس در گوش میداد، این مگر میشد!  
 هنر نبود که، در کسب رموز عشق جان دادم،  
 شدن محرم به اینسان سر، مگر بی بذل سر میشد!  
 چو جانبازی براهت گشت لازم، مهربان جانان،  
 به منم گر نهانی میفرستادی خبر، میشد.

مسکوکو ۱۹۵۴

### نمی گوید

گناهم چیست، ای جانانه؟- می گویم، نمی گوید.  
 سزای عفو هستم یا نه؟- می گویم، نمی گوید.  
 شدم عاجز از آه و ناله دل. تا شود ساکت،  
 بگو حرفی به این دیوانه!- می گویم، نمی گوید.  
 سرای کیست - می گویم - دلم؟ گوید: سرای من.  
 چرا آنرا کنی ویرانه؟- می گویم، نمی گوید.  
 بخالش دیده: ای صیاد ماهر، چند مرغ دل  
 بدام افکنده است این دانه؟ - می گویم، نمی گوید.  
 بود، صدق من و جورتو، ورد هر زبان؛ جانم،  
 مگر خوب است این افسانه؟- می گویم، نمی گوید.  
 تو باور میکنی در حق من کذب رقیبان را؟  
 بگو اینرا بمن مردانه!- می گویم، نمی گوید.  
 بنازی میکشی و با نگاهی زنده ام سازی.  
 کنی اینرا تو با بیگانه؟ - می گویم، نه!... می گوید.

مسکوکو ۱۹۵۴

## بت فرزانه

نگارم گفت: کی دارد بت فرزانه‌ئی چون من؟  
 به او گفتم: عزیزم، عاشق دیوانه‌ئی چون من!  
 بگفتم: جان بیمار مرا، کی میکند درمان؟  
 بتم خندید و گفت: ای بینوا، جانانه‌ئی چون من.  
 بگفتا: لایق گنجینه عشقم کجا باشد؟  
 دلم جنبید و گفتا: خانه‌ویرانه‌ئی چون من!  
 بگفتا: شعله شمع رخم راتاب کی آرد؟  
 بلب جان آمد و گفت: ای صنم، پروانه‌ئی چون من!  
 بگفتا: کی زنان را از اسارت میکند آزاد؟  
 بگفتم: صاحب سرپنجه مردانه‌ئی چون من.

## بدان ای گل!

تو میخوانی به از بلبل بیاد آشیان، ای گل.  
 گل خواننده‌ئی تو، خوب میخوانی، بخوان، ای گل.  
 زهی آن لحن داودی و اعجاز مسیحائی،  
 که بایک نغمه دلکش، بمن دادی روان، ای گل.  
 نفس راتازه سازد، اشک شادی ریزد از چشمان،  
 زبس خوب است و دلچسب است آواز تو، جان، ای گل!

تو چون چہچہ زنی در فصل دی، بوی بہار آید،  
 بگلزار وطن، یارب بمانی بی خزان، ای گل!  
 تو با این چہر مہر افزا، تو با این لحن شوق آور،  
 شبستان مرا، امروز کردی گلستان، ای گل.  
 نگہ کن تاجوانان رانوائت چون بہ وجد آرد،  
 تو، کاینسان پیر چون من را، دہی روح جوان، ای گل!  
 شدم شادان ز عرفانت، شدم حیران ز الحانت،  
 شدم عبد ثنا خوانت، بدان ای گل، بدان ای گل!  
 مسکو ۱۹۵۰

### از خاک بہ افلاک

بگریخت دل زدستم، پیش تو؛ دیدی اورا؟  
 رقصان، دوان، غزلخوان، جانم، شنیدی اورا؟  
 دل در وفا زند جوش، آنرا مکن فراموش،  
 چون بین عشقبازان، خود برگزیدی اورا.  
 گر در حریم دلبر، دل گشتہ است محروم،  
 بخشیدہ صدقش اینسان بخت سپیدی اورا.  
 گفتی بیا و آمد درسینہ دل بہ پرواز،  
 یک دم، زدی و برتن پر بر دمیدی اورا.  
 بایک تبسم، از خاک، بالا برش بہ افلاک  
 اکنون کز آتش ہجر، بیرون کشیدی او را.  
 دور از تو بودو زندہ است لاهوتی، این عجب نیست،  
 یادت رہانندہ ز این سان حال شدیدی اورا.

## نام مرا بگوی

ای شادی حیات من، ای ماه مشک موی،  
 بهر تو، دل، حیات ابد دارد آرزوی.  
 من زنده ام به عشق تو، در شعر جاودان؛  
 آنرا بکن ترنم و بر مردنم نموی.  
 ما، از مبارزان حیاتیم، باک نیست  
 گر مرگ را ستاده بینیم روبروی.  
 پیروز میشویم، و گر هم سپاه غم  
 مارا کند محاصره، از هر چهار سوی.  
 گر صورت مکمل خود آرزو کنی،  
 جانا، بیا و شیشه قلب مرا بجوی.  
 در پای سرو قد تو، سر سوده ام بخاک،  
 بنگر، مرا چگونه بلند است آبروی.  
 خواهی اگر که نکهت خود بشنوی، زمهر  
 بر مر قدم گذر، گل خاک مرا ببوی.  
 تا دل بود، به مجلس صاحب دلان بود  
 عشق من و وفای تو، موضوع گفتگوی.  
 پرسند اگر که: بوده کسی عاشقت به صدق؟  
 تصدیق کن که بوده و نام مرا بگوی.

### پیر جوانان!

افغان مرا می شنوی، ای بت افغان؟  
 از آتش هجران تو است، این همه افغان!  
 وه، وه! چه شبی بود، که از دیدن رویت  
 شد طالع تاریک من، آنگونه درخشان.  
 گر بهر اسارت، کنیش نیم اشارت،  
 باشوق شود دل به کمند تو شتابان.  
 اظهار محبت به تو، از بی ادبی نیست؛  
 در قالب نظم، خو دپا کی شده پنهان.  
 با این سر کافوری و با این دل خرم،  
 زبید که بخوانی تو، مرا، پیر جوانان!  
 این جسم تو، نورست در اطراف وجودت؛  
 بی شبهه توان گفتم که: جانی تو، فقط جان!

مسکو ۱۹۵۴

### هاله مو

دور سر، زلف تو، هر قدر که پیچانتر شد  
 دلم، آن سلسله را دید و پریشانتر شد.  
 داشت درموی پریشان تو، دل پای گریز،  
 با چنین رشته، کنون بستنش آسانتر شد.  
 مه، که در دایره هاله فتد، تیره شود،  
 وه، که در هاله مو، روی تو تابانتر شد.  
 بلبل طبع من، آواز کی از اول داشت،  
 نوگل روی تورا دید و خوش الحانتر شد.

ای عجب، هر چه نکوتر تو نشانش کردی  
 مرغ جان، سوی خدنگت تو، شتابانتر شد.  
 تو سفر کردی و تا منزل صفر آمد عیش،  
 تو، سرش دادی و دل بی سر و سامانتر شد.  
 دل، همه ساله، زیبی مهربی تو می نالید،  
 بی تو ماند ای مه افغان و پر افغانتر شد.

مسکو ۱۹۵۴

### ای میهن!

تینده یادتو، درتار و پوادم، میهن، ای میهن!  
 بود لبریز از عشقت، وجودم، میهن، ای میهن!  
 تو بودم کردی از نابودی و با مهر پروردی،  
 فدای نام تو، بود و نبودم، میهن، ای میهن!  
 فزونتر، گر می مهرت اثر میکرد، چون دیده  
 به حال پر عذابت میگشودم، میهن، ای میهن!  
 به هر مجلس، به هر زندان، به هر شادی، به هر ماتم،  
 به هر حالت که بودم با تو بودم، میهن، ای میهن!  
 اگر مستم اگر هشیار، اگر خوابم اگر بیدار،  
 بسوی تو بود روی سجودم، میهن، ای میهن!  
 بدشت دل، گیاهی جز گل رویت نمی روید،  
 من این زیبا زمین را آزمودم، میهن، ای میهن!

مسکو ۱۹۵۵

### جرس دل

تو رفتی و در سینه‌گره شد نفس دل؛  
باز آی و علاجی بکن، ای دادرس دل!

دل، بلبل پر بسته بود بی گل رویت؛  
و این سینه، به این وسعت و رفعت - قفس دل.

دل، دور تو، پروانه صفت رقص کنان بود،  
تا دور شدی، سوخت تماماً هوس دل.

دل داغ یتیمی بخوردگر تو نیائی.  
انصاف بده، کیست بغیر از تو، کس دل؟

بیچاره مخوانش، که دل ار شعله بر آرد،  
صد کوره فروزان شود از هر قفس دل.

پنهان نتوان داشت گرفتاری دل را،  
دل اشتر مست است و محبت - جرس دل.

باز آ که ز بویت نفس دل بگشاید،  
تو رفتی و در سینه‌گره شد نفس دل.

مسکو ۱۹۴۷

### دل از مهرت نمی‌گیرم

گرفتار توام، پرسش کن از حال پریشانم،  
پریشان خاطر ام، رحمی نما بر چشم گریانم.



بروی همچو روز و موی چون شامت قسم، جانا،  
 که دور از روی و مویت روز را از شب نمیدانم.  
 دگر طاقت نمانده است، ای مه آزارم مده، آخر،  
 نه از سنگم نه از آهن، دل و جان دارم، انسانم.  
 نمیدانی تنم در آتش عشق تو میسوزد؟  
 چرا رحمت نمی آید، عزیزم، دلبرم، جانم!  
 دلم پر غم شد از دوری، بیا دیگر، که با شادی  
 ز گنج دیده بی پایان بیایت گوهر افشانم.  
 دمدگر از دلم آتش، رودگر بر سرم توفان،  
 دل از مهرت نمیگیرم، سر از امرت نمیچانم.

مسکو ۱۹۴۷

### هست؟ نیست!

گرتو پنداری دلمرا جز تو یاری هست، - نیست،  
 یا غم مرا غیر یادت غمگساری هست، - نیست.  
 گربگویم، سینه از دست تو پر خون نیست، - هست،  
 ور بپرسی کزتو، در خاطر غباری هست؟ - نیست.  
 ازدو صد فرسنگ ره، الهام می باری بمن،  
 مهربانتر از تو درد دنیا نگاری هست؟ - نیست.  
 پیش تیرت گر بگوئی دیده بر هم زد، - نزد،  
 شیر چشمت را به از این دل شکاری هست؟ - نیست.

گر کسی گوید که در دنیا به دوش زندگی  
سخت و سنگین تر ز هجر یار باری هست، - نیست.  
دوست شاد است از من و دشمن پریشان، مرد را  
در جهان بالاتر از این افتخاری هست؟ - نیست.  
تاشکند مه ۱۹۴۱

### لاله‌های بدخشان

روشنی بارد ز روشن، نسل رخشان را ببین،  
لاله‌های نورس خاروق و روشن را ببین!  
گر ندیدی گوهر رقصان و لعل نغمه‌خوان،  
گنجهای صنعت کوه بدخشان را ببین!  
بر دل، این لبهای خندان شادمانی می‌دهند،  
پیری از خاطر برند، این نوجوانان را ببین!  
کس ندیده روی جان را تاکنون با چشم سر،  
در رخ این بچه‌ها، ای دل، بیا جان را ببین!  
حالشان پر جلوه و آینده‌شان تابنده است،  
شادی و فخر و امید تاجیکستان را ببین!  
پنجساله کودکان هم نامداری می‌کنند،  
پر ز آثار ستالینست، دوران را ببین!  
مسکو فوریه ۱۹۴۱

### کجا بردی؟

نکردی رحم و رفتی، خوب، تا بمر ا کجا بردی؟  
 ز دل آسایش و از دیده خوابمرا کجا بردی؟  
 تو روگرداندی و در چشم من تاریک شد دنیا،  
 چه کردی، بی مروت، آفتابمرا کجا بردی؟  
 ز گیسوی تو یاد آرد دل و، چون کودکان بر من  
 هجوم آرد که: آن مشکین طنابمرا کجا بردی؟  
 ز حد بگذشت از دیدارتو، دیروز، خرسندی،  
 کجا رفتی و عیش بیحسابمرا کجا بردی؟  
 زند چون عشق در وی شعله، شهری را بسوزاند،  
 تو بی پروا دل پر انقلابمرا کجا بردی؟  
 به روی لوح دل نام ترا بنوشته بودم من،  
 سوادم میپرد از سر، کتابمرا کجا بردی؟  
 چه میخواهی ز جانم، ای ره آهن، ز پیش من  
 رفاه خاطر پراضطرابمرا کجا بردی؟  
 گنه باشد ز جانان شکوه پیش دیگران گفتن،  
 روم، پس از خودش پرسم که: تا بمر ا کجا بردی؟  
 مسکو سپتامبر ۱۹۴۰

### فرگس جادو

کی باشد و کی، روی تو را باز ببینم،  
 گلزار سرکوی تو را باز ببینم!

غمگین شدم، این سرو که رفتار ندارد،  
کی آن قد دلجوی تو را باز ببینم؟  
خون می‌چکد از حسرت شمشیر تو از چشم،  
پس کی خم ابروی تو را باز ببینم؟  
دیوانه شدم دور ز دیدار تو، وقت است  
کان سلسله موی تو را باز ببینم.  
ای آلهة حسن و وفا، يك نظر انداز،  
تا نرگس جادوی تو را باز ببینم.  
بندم دهن از شکوه چو باخنده شادی  
آن لعل سخنگوی تو را باز ببینم.  
دور از تو، جهان در نظرم رنگ ندارد،  
کی باشد و کی، روی تو را باز ببینم!  
ستالین آباد ژویه ۱۹۳۹

### در ملك وفاداری

من خوانم و دل رقصد،  
بزم من و دلرا بین.  
گور از پی غم کندیم،  
عزم من و دلرا بین!  
در رهگذر جانان  
ما منتظر فرمان،

سر در کف و جان بر لب،

نظم من و دلرا بین!

من افتم و دل خیزد،

دل غلتد و من جنیم.

با عشق قوی پنجه،

رزم من و دلرا بین!

هر کس که ز وی بوئی

از عشق نمی آمد،

ما دیده از او بستیم.

حزم من و دلرا بین!

دل یار و مرا دارد،

من - یک دل و یک دلبر؛

در ملک وفاداری

رسم من و دلرا بین!

کیسلاودسک فوریه ۱۹۳۷

### صدای یار می آید

بشادی نغمه کش، ای نی، نوای یار می آید؛

بلب آ، گوش کن، ای جان، صدای یار می آید.

اگر چون کودکان در جست و خیز آمد، مکن عیش،

به این حالت، دل از شوق لقای یار می آید.

ز راهم دور شو دیگر طبیبا، درد من کم شد،  
 نمی بینی که قاصد با دواى یار می آید؟  
 من از دنیا فقط دیدار جانان آرزو دارم،  
 نمیخواهم و گر خود، جان بجای یار می آید.  
 بیا، تازنده گردد دل ز لطف ای صبا، کز تو  
 نفس چون میکشی، بوی وفای یار می آید.  
 دلا، از عقدۀ هجران مکن آه و فغان چندان،  
 نگه کن نامه مشکل گشای یار می آید.

کسلادوسک مارس ۱۹۳۷

### به وطنم

تا پرتو خورشید بکوه و دمن افتد،  
 گل باشد و بوی خوش آن بر چمن افتد.  
 دستی که بیازد بتو در زیر فلک نیست،  
 ور هست چنین دست پلید، از بدن افتد.  
 فتوی به فنای تو دهد هر دهن شوم،  
 بامشت پر از قدرت ما از سخن افتد.  
 تو طالع خلقی، کسی ار عیب تو خواهد،  
 برگردنش از نفرت مردم رسن افتد.  
 هر سر، که به نقصان حیات تو کند کار،  
 با دست دلیرانه ملت ز تن افتد.

خواهد کسی ار پاره کند رشتهٔ عمرت،  
 از لعنت و از ننگ به جسمش کفن افتد.  
 بدخواه تو، هر کس که بود، نام سیاهش  
 بایست که از دفتر اهل ز من افتد.  
 تو شمع جهانی، نتواند کشدت کس،  
 ظلمت ز چنین قصه به هر انجمن افتد.  
 شاهین اجل همره آن بوم، که خواهد  
 گلزار وطن در کف زاغ و زغن افتد.  
 بگذار عدو میرد و تو زنده بمانی  
 وز مهر تو، پرتو به سر مرد و زن افتد.  
 افتادن بدخواه تو امریست محقق،  
 خواهد دلم اما که به شمشیر من افتد.

مسکو ژانویه ۱۹۳۷

### با توگپ دارم

دست نه بر سرم که تب دارم،  
 تب عشق تو روز و شب دارم.  
 یا بران یا خموش کن دلرا،  
 شب وصل است، با توگپ دارم.  
 تو مرا میزنی و دل شاد است؛  
 من از این کار دل عجب دارم.

من وفا پیشه‌ام، ولی چه کنم،  
 طالع نحس، در عقب دارم.  
 دائماً روی تو بخانه چشم،  
 روز و شب نام تو بلب دارم.  
 دست، هرگز ز دامنت نکشم  
 تا که خون و رگ و عصب دارم.  
 نروم هیچ جا ز در گه دوست،  
 من از این خانه، جان طلب دارم.  
 افتخارم به عشق و آزادی است؛  
 من از این خاندان نسب دارم.  
 در دیار وفا، چو لاهوتی،  
 من دلیرم، چنین لقب دارم.

مسکو اوت ۱۹۳۵

### سر و سامان

از خانه کنم یاد که پیمان من آنجاست؛  
 هوش سرم و نور دو چشمان من آنجاست.  
 جان با همه شیرینی و محبوبیش، اینجا  
 برتن بودم بار، که جانان من آنجاست.  
 اینجا، برمد روشنی از من که مهم نیست،  
 تازد به تنم درد، چو درمان من آنجاست.  
 دل پرغم و احوال پریشان شدو، فکرم  
 در سرنشود جمع، که سامان من آنجاست.



گر مدعیم بی دل و دین خواند، عجب نیست؛  
 از راست چه رنجم، دل و ایمان من آنجاست.  
 پر بد چمن از چه چه هم و، بی گل رویش  
 يك بسته دهان بلبلم، الحان من آنجاست.  
 معذورم اگر آتش اشعار من اینجا  
 بی جلوه بود- طبع درخشان من آنجاست.  
 پاریس ژوئن ۱۹۲۵

### شادمان

دردلم غم نیست تاجادوی من  
 چون جگر، بنشسته در پهلوی من.  
 بین چه بازی میکند با موی او،  
 آفرین بر قدرت بازوی من!  
 گر روم در باغ از پهلوی او،  
 گل معطر می شود از بوی من  
 ز آنسبب امشب به او دشمن شدم  
 که، برنگ صبح باشد موی من.  
 بی وی از بینم بروی دیگران،  
 روی شادی را نبیند روی من!  
 مسکو فوریه ۱۹۳۱

### بندگی در کار نیست!

زندگی آخر سر آید، بندگی در کار نیست،  
 بندگی گر شرط باشد، زندگی در کار نیست.

گرفشار دشمنان آبت کند، مسکین مشو،  
 مرد باش، ای خسته دل، شرمندگی در کار نیست.  
 با حقارت گر بیارد بر سرت باران در،  
 آسمانرا گو: برو، بارندگی در کار نیست!  
 گر که با وابستگی دارای این دنیا شوی،  
 دورش افکن! این چنین دارندگی در کار نیست.  
 گر به شرط پای بوسی، سر بماند در تنت،  
 جان ده و رد کن، که سرافکنندگی در کار نیست.  
 زندگی آزادی انسان و استقلال اوست،  
 بهر آزادی جدل کن! بندگی در کار نیست.

مسکو فوریه ۱۹۳۰

### دین و دانه

شیخ، پیمان خود اندر سر پیمانۀ فروخت،  
 او که هشیار بد، این را ز چه مستانه فروخت؟  
 دانش و دین مرا در سر بازار وفا.  
 تا خبردار شدم، این دل دیوانه فروخت.  
 در سر حرف رقیب، از بر من دوری کرد،  
 آشنا بین که مرا مفت به بیگانه فروخت!  
 نبرید از بر من پای، مرا تا نخرید،  
 نکشید از سر من دست، مرا تا نفروخت.

دل آدم برد ار گندم خالش، نه عجب،  
 جد ما، دین خود اندر سر این دانه فروخت.  
 آخرین قطره خونی که در آن باقی بود،  
 دل، به آن دلبر تاجیکی فرغانه فروخت.  
 جان دریغ از ره ایران نکند لاهوتی،  
 او از اول سر خود در سر این خانه فروخت.  
 دوشنبه اوت ۱۹۲۵

### کم بیا

در پیش یار خویش، ز بیگانه کمترم،  
 از خاک نیز در ره جانانه کمترم.  
 یک ذره در حساب نیایم پیش یار،  
 ای خاک بر سرم، که ز بیگانه کمترم.  
 شرمنده ام مکن، ده بگیر و مرا بسوز!  
 یعنی چه، من مگر که ز پروانه کمترم؟  
 اذنب بده که زلف ترا آورم بچنگ،  
 ای بیوفا، مگر که من از شانه کمترم؟  
 یا میرسم بوصل تو، یا غرق خون شوم،  
 آخر نه من از این دل دیوانه کمترم.  
 از هر گروه در سر کوی تو مجمعی است،  
 انصاف ده، من از که در این خانه کمترم؟  
 مسکو سپتامبر ۱۹۲۴

### دست کارگر

گر نیست دو دست نامور مارا  
کس می نرھاند از خطر مارا.  
تا چند برای نفع خود، اشراف  
آواره کنند و در بدر ما را؟  
تا کی چو کلاه و کفش بفروشند  
این بی شرفان به سیم وزر ما را؟  
نه نور بدیده مانده از زحمت  
نه زور به زانو و کمر ما را.  
بایست مطیع شد به تشکیلات،  
تا وصله کند به یکدگر ما را.  
چون جمع شویم، هیچ بازوئی  
از هم نکند جدا، دگر ما را.  
پاداری و اتحاد، بنشانند  
بردامن شاهد ظفر ما را.  
از مقصد خویش بر نمیگردیم  
از تن ببرند اگر چه سر ما را.  
وز هیچ کسی کمک نمیخواهیم؛  
کافیست دو دست کارگر ما را.

## درس محبت

بت ناز نینم، مه مهربانم،  
 چرا قهری از من، بلایت بجانم؟  
 عزیزم، چه کردم که رنجیدی از من،  
 بگو تا گناه خودم را بدانم.  
 ز من عمر خواهی، بگو تا ببخشم.  
 بمن زهر بخشی، بده تا ستانم.  
 فلک مات بود از توانائی من  
 که اکنون چنین پیش تو، ناتوانم  
 ز درس محبت، بجز نام جانان،  
 بچیزی نگردد زبان در دهانم.  
 من آخر از این شهر باید گریزم،  
 که مردم بتنگ آمدند از فغانم.  
 چه دستان کنم تا روم جای دیگر،  
 که این مملکت پر شد از داستانم.

مسکو آوریل ۱۹۲۵

## شرمساری عاشق

براه عشق، جان و دین و دل را همسفر بردم؛  
 دل و دین قتل و غارت شد، فقط جانی بدر بردم.  
 بمیدانی که از يك تیر، رستم باز میگردد  
 من دیوانه آنجا چشم و دل را بی سپر بردم.  
 ز بی چیزی میان عشقبازان مردم از خجلت،  
 که جانان رونما میخواست، نام از جان و سر بردم!

مرا راند و بشوخی گفت، کز هستی خود چیزی  
 بهمراه بردی آخر؟ گفتمش آری، خبر بردم!  
 گواه از بهر صدق عشق من می خواست چشم او،  
 به پیشش، زود یکدامن پراز لخت جگر بردم.  
 بتیغم میزد و من، تا نگردد رنجه بازویش،  
 به هر ضربت که میزد، سینه و سر پیشتر بردم.  
 به پیش غمزه اش دلتنگی از کار قضا کردم،  
 ز غفلت، نزد مادر شکوه از کار پسر بردم!  
 دلم عمریست با چشمان او خو کرده، لاهوتی.  
 تحمل را ببین، من با اجل عمری بسر بردم!  
 اسلامبول آوریل ۱۹۱۸

### مرحبا دل!

نشد يك لحظه از يادت جدا دل؛  
 زهی دل، آفرین دل، مرحبا دل!  
 ز دستش یکدم آسایش ندارم،  
 نمیدانم چه باید کرد با دل؟  
 هزاران بار منعش کردم از عشق،  
 مگر برگشت از راه خطا دل؟...  
 بچشمانت مرا دل مبتلا کرد،  
 فلاکت دل، مصیبت دل، بلا دل!  
 از این دل، داد من بستان خدا یا،  
 ز دستش تا بکی گویم: خدا، دل!

درون سینه آهی هم ندارد؛  
 ستمکش دل، پریشان دل، گدا دل!  
 بتاری گردنش را بسته زلفت،  
 فقیر و عاجز و بیدست و پا دل!  
 بشد خاک و زکویت برنخیزد،  
 زهی ثابت قدم دل، با وفا دل!  
 ز عقل و دل، دگر از من میپرسید؛  
 چو عشق آمد، کجا عقل و کجا دل؟!  
 تو، لاهوتی، ز دل نالی، دل از تو،  
 حیاکن، یا تو ساکت باش یا دل!

اسلامبول اوت ۲۹۱۸

### فقط جانانه میدانند

فقط سوز دلم را در جهان پروانه میدانند؛  
 غم را، بلبلی کاوآره شد از لانه میدانند.  
 نگریم چون ز غیرت، غیر میسوزد بحال من،  
 ننالم چون زغم، یارم مرا بیگانه میدانند.  
 به امیدی نشستم شکوه خود را به دل گفتم،  
 همی خندد بمن، اینهم مرا دیوانه میدانند.  
 بجان او، که دردش راهم، از جان دوستتر دارم؛  
 ولی میمیرم از این غم، که داند یا نمیداند؟

نمیداند کسی کاندرا سر زلفش چه خونها شد؛  
ولیکن، موبمو، این داستانشانه میداند.  
نصیحتگر، چه میپرسی علاج جان بیمارم؟  
اصول این طبابت را، فقط جانانه میداند.

اسلامبول سپتامبر ۱۹۱۸

### بت نامهربان

ایا صیاد، شرمی کن، مرنجان نیم جانم را؛  
پروبالم بکن، اما مسوزان آشیانم را.  
بگردن بسته‌ئی چون رشته و برپای زنجیرم،  
مروت کن، اجازت ده که بگشایم دهانم را!  
به پیرامون گل، ازیس خلیده خار برپایم،  
بود خونین، بهر جای چمن، بینی نشانم را.  
در این کنج قفس، دور از گلستان، سوختم، مردم؛  
خبر کن ای صبا، از حال زارم باغبانم را!  
ز تنهائی دلم خون شد، ندارم محرم رازی  
که بنویسد برای دوستداران داستانم را.  
من بیچاره، آنروزی بقتل خود یقین کردم  
که دیدم، تازه با گرگ الفتی باشد شبانم را.  
چو لاهوتی، بجان منت پذیرم تا ابد، آنرا  
که بامن مهربان سازد بت نامهربانم را.

اسلامبول سپتامبر ۱۹۱۸



## حرف بی جواب

بتا، طراوت روی تو آفتاب ندارد؛  
 و لیک حیف، تو مستوری، او نقاب ندارد.  
 ز خجالت آب شدم، چون رقیب، عیب جهالت  
 گرفت بر تو و من دیدم این، جواب ندارد!  
 جواب او چه دهم، مدعی اگر که پرسد  
 که یارت، از چه، سر دانش و کتاب ندارد؟  
 تو را به جهل سروکار و من، هلاک ز غیرت  
 که چون، ز صحبت نا محرم اجتناب ندارد!  
 نخوانده نقشه و جغرافی، ای صنم، دل سختت  
 خبر ز ملک دلم، گر شود خراب، ندارد.  
 معلم تو، نیاموختت حساب، چه دانی  
 که حسرت دل پر درد من، حساب ندارد.  
 بیا بدیده لاهوتی و بین به چه سختی  
 بیاد روی تو، شب تا به صبح، خواب ندارد.  
 اسلامبول دسامبر ۱۹۱۸

## کیفر درستی

فلک، به جرم درستی، دل مرا بشکست؛  
 مگر شکستن دل، بوده مزد مرد درست؟  
 نمود نام و نشانش، ز لوح هستی گم  
 فلک، بهر جا، مرد درستکاری جست.

مرا، امید درستی، ز نادرستان نیست؛  
از آنکه: «سنبل، هرگز، ز شوره‌زار نرست.»  
ز نادرستی، تحقیر می‌کند دشمن  
مرا، که غیر درستی، نکرده‌ام ز نخست.  
درستی است مرا دین و از اراده خود  
به‌سختگیری دنیای دون، نگردم سست!

اسلامبول مه ۱۹۱۹

### کشور ویران

جانی نه و سری، که به پایت نهاده نیست؛  
الحق، اصول دلبری، از این زیاده نیست.  
عشق تو را، به هستی عالم نمی‌دهم،  
این کار-کار مردم صاحب اراده نیست.  
بر حال من، به چشم حقارت مکن نگاه؛  
کاین مستی، از نگاه تو باشد، زیاده نیست.  
نازم به دلنوازی زلفت، که غیر از او  
کس دستگیر مردم از پافتاده نیست.  
گردیده کشور دلم، از فتنه رقیب  
ویران چنان، که قابل هیچ استفاده نیست.  
بد، با اسیر خود نکنند اصل زادگان،  
صیاد من که می‌کند، او، اصل زاده نیست.

گر احترام خانه ما را نداشت خصم،  
 معذور بود، از آنکه خودش خانواده<sup>۱</sup> نیست.  
 باید ز نام و ننگ و دل و دین و جان گذشت.  
 تعقیب عشق ساده رخان، سهل و ساده نیست.  
 لاهوتی، از بلای تو، منت کشد بجان،  
 بر روی هر کس، این درد دولت، گشاده نیست!  
 اسلامبول ژوئن ۱۹۱۹

### غم دیگر

شنیدستم غم را میخوری، اینهم غم دیگر؛  
 دلت بر ماتم میسوزد، اینهم ماتم دیگر.  
 به دل، هر راز گفتم، بر لب آوردش دم دیگر،  
 چه سازم، تا بدست آرم جز این دل، محرم دیگر؟  
 نکشتی آتش خشمش تمام و، زود خشکیدى،  
 کمی مانده است از او، ای دیده قربانت، نم دیگر!  
 مرا گفתי دم آخر ببینی، دیر شد، باز آ،  
 که ترسم حسرت این دم، برم بر عالم دیگر.  
 ز بی رحمی، نماید تیر خود را هم، دریغ از دل،  
 که داند زخم او را، نیست جز این، مرهم دیگر.  
 جهانی را پریشان کرد، از آشفتن يك مو؛  
 معاذالله، اگر بگشاید از گیسو، خم دیگر!

۱. خانواده = اهل خانه. فرهنگ عمید ج ۱. ولی در اینجا آرمان  
 گوینده نجیب و نژاده است.

بجان دوست، غیر از درد دوری از دیار خود  
در این دنیا ندارد جان لاهوتی غم دیگر.  
اسلامبول ژوئیه ۱۹۱۹

### هر چه بادا باد...

کتاب و دفتر درس و صحیفهٔ استاد  
برهن باده نهادم، هر آنچه بادا باد!  
مرا، چو سایر آزادگان، ز دنیا بود  
دو پاره پاره کتابی و یک شکسته مداد؛  
اگر چه بود کتابم پر از لآلی علم،  
ولی کسش، زپشیزی نمی خرید زیاد.  
به می فروش بدادم، بحال من پی برد،  
دو شیشه باده بمن داد، خانه اش آباد!  
بهای دار و ندار، من این دوشیشه می است؛  
من این دوشیشه، به ملک جهان نخواهم داد.  
بنوش باده، که هرگز سعادت ابدی  
نداده اند بکس، اندر این خراب آباد.  
فلک، نشیمن بلبل، از آن خراب کند  
که آشیانهٔ صد بوم را کند آباد.  
به رغم شیخ، عمل کن به پند لاهوتی:  
به می بده همه هستی، هر آنچه بادا باد!

اسلامبول اکتبر ۱۹۱۹

## می نالم...

ز شب تا بامدادان، می کنم فریاد و مینالم.  
 ز دست بخت بد فرجام، دارم داد و مینالم.  
 چو بینم در قفس هم، بیمروت بسته پایم را،  
 کنم اندیشه در بیرحمی صیاد و مینالم.  
 به هر جا، دست یاری، بنگرم درگردن یاری،  
 به تنهایی، ز یار خود نمایم یاد و مینالم.  
 چو بینم صورت خوبان هفتاد و دو ملت را،  
 بیاد آرم که یار من نشد آزاد و مینالم.  
 ز فقر زارع و دل سختی مالک، بود روشن  
 که ایران میشود ویران ز استبداد و مینالم.  
 خیانت‌های شاه و جهل ملت را چو می بینم،  
 از آن ترسم که این کشور رود بر باد و مینالم.  
 رعیت را، فروشد با زمین، ملاک و می بینم  
 که ملت عاجز است از دفع این بیداد و مینالم.  
 ز بند سبچه میفهمم که از این رشته دلدارم  
 به حبس چادر و دام نقاب افتاد و مینالم.  
 جهان را، فعله، لاهوتی، بپا کرده است و می بینم  
 که خود هرگز نبند در خانه‌ای آباد و مینالم.

اسلامبول اکتبر ۱۹۱۹

### ای نگار پارسی

ای نگار پارسی، از ما نگهداری بکن،  
 ما ز پا افتادگانرا، بعد از این یاری بکن.  
 دلبران، هر جا پرستاران عشاق خودند،  
 خسته‌ایم، آخر تو هم، ما را پرستاری بکن.  
 همچو گل، بیرون بیا از جلد ننگین نقاب،  
 پیچه و چادر بسوزان، ترک این خواری بکن.  
 گفتم ایدل، عاشقی سختست، خندیدی بمن؛  
 من کنون خندم بر احوال تو، تو زاری بکن!

### لطف گاهگاه

ز مهر، بر رخ بیمار خود، نگاهی کن؛  
 به يك نگاه، مداوای بی پناهی کن.  
 نگاه مهر تو، گر اشتباه هم باشد،  
 برای راحتی جانی، اشتباهی کن.  
 چنین قرار نبد بین ما که با دل من  
 ستم همیشه کن و لطف گاهگاهی کن.  
 چه خوب زخمی مژگان او شدی ای دل،  
 تو را که گفت برو جنگ با سپاهی کن؟

اسلامبول نوامبر ۱۹۱۹

### خنده رقیب

بردار پرده، ای صنم ماه‌روی من،  
 تا روی تو، زیاد کند آبروی من.

هر جا که گفتگو ز نقاب تو میشود،  
 خندد رقیب و گریه بگیرد گلوی من.  
 خواهم میان جامعه آزاد بینمت،  
 جز این، بجان تو، نبود آرزوی من.  
 بخت سیه، مرا ز تو آنقدر دور کرد  
 تا آنکه شد سفید، چو روی تو، موی من.  
 میگفتم، آنچه پشت سرت طعنه زد رقیب،  
 میبود اگر که روی تو، در روبروی من.  
 لاهوتیا، چه شد که بیارم اثر نکرد،  
 با آنکه شد زمانه پر از های وهوی من.

اسلامبول ژانویه ۱۹۲۰

### پنجۀ عشق

تاب از آتش، کس اگر دور تواند کردن،  
 دورم از عشق تو، ای حور، تواند کردن.  
 تو میندار که روزی، خطر کشته شدن  
 سر ما، خالی از این شور، تواند کردن.  
 کس تواند بهم آمیزد اگر آتش و آب،  
 بارقیب تو، مرا جور تواند کردن.  
 چهره بی پرده بر افروز، که این زنده چراغ  
 شرق را، یکسره پر نور تواند کردن.

از چه چشمت نکند رحم، چو با نیم نگاه  
چاره این دل رنجور، تواند کردن.  
با کم از هیچکسی نیست، بجز پنجه عشق،  
فقط این قوه، بمن زور تواند کردن.  
ایدل، اینسان که تو سرکش شده‌ئی، لاهوتی  
راحت از دست تو، درگور تواند کردن!  
اسلامبول آوریل ۱۹۲۰

### آتش کاروان

بستند هم‌رهان، سوی یار و دیار بار؛  
جز من، که دور مانده‌ام از یار و از دیار.  
در آتشم ز فرقت یاران، که گفته‌اند:  
از کاروان بجای نماند بغیر نار.  
ای کاروان، که بار دل و جان گرفته‌ئی،  
خوش میروی، برو که خدایت نگاهدار!  
راه وطن بگیر، که این منزل غریب  
آب و هوای آن نبود بر تو سازگار.  
ای بلبلان عاشق و ای طوطیان مست،  
آنجا که یافتید بهند وصال بار،  
یادی کنید از من گم کرده‌آشیان،  
نامی برید از من دلخون داغدار.  
عمری است کز جفای تو، ایچرخ زشت کیش،  
در حسرت گلی، شده‌ام همنشین خار.



دانم چرا ستیزه کنی بامن، ای فلک،  
 خواهی بزینهار تو آیم باضطرار.  
 ای آسمان، برو، که تو عاجز تری زمن،  
 ایچرخ، دورشو، که تو بیش از منی فگار!  
 تیغ ملال، هرچه توانی بمن بزن،  
 تیرهلاک، هرچه بخواهی، بمن ببار!  
 من سخرهٔ تو نیستم، ای چرخ دون پرست،  
 من طعمهٔ تو نیستم، ای گرگ لاشه خوار.  
 شمشیرم، ابرهنه بمانم، مرا چه عیب،  
 شیرم، اگر بسلسله باشم، چه احتقار!  
 بیچاره نیستم، به تهی دستیم مبین،  
 طبعم خزینه ایست پر از در شاهوار.  
 رو مینهم به درگه یار، اینم آبرو،  
 تن میزنم ز منت غیر، اینم افتخار  
 هرگز نیازمند نگردد بهیچ کس  
 آنجا که مرد بخرد، تن می دهد بکار.

اسلامبول ژوئن ۱۹۲۰

### لاله داغدار

گل ار که نیست چه غم، بستری ز خار که دارم؛  
 چو لاله، یک دل پر خون داغدار که دارم.  
 نباشد ار بکنارم نگار من، ز فراقش  
 کنار و دامنی از خون دل نگار که دارم.  
 مرا زدامن او، مرگ هم جدا ننماید،  
 گرفتم آنکه شوم خاک ره، غبار که دارم.  
 هزار شیشه می، و امدار میکده هستم،  
 چه غم که سیم و زرم نیست، اعتبار که دارم.  
 برزم مفتخوران، همردیف رنجبرانم،  
 دگر چه واهمه ز اغیار هست؟ یار که دارم.  
 بیاری دگرانم در این زمانه چه حاجت؟  
 دو دست کار و دو بازوی نامدار که دارم.  
 چه باک اگر نبود در شاهوار بدستم،  
 گرانبهاتر از آن: شعر آبدار که دارم.  
 برای درد سر، ای شیخ، اگر که وعظ نمائی.  
 بس است، بیهده دیگر مگو، خمار که دارم.  
 بمسجد ار که چو لاهوتیم کنند حقارت.  
 روم بمیکده ز آنجا، ره فرار که دارم.

اسلامبول ژوئیه ۱۹۲۰

### بدان!

عاشقم، عاشق برویت، گر نمیدانی، بدان.  
 سوختم در آرزویت، گر نمیدانی، بدان.

با همه زنجیر و بند و حیل و مکر رقیب  
خواهم آمد من بکویت، گر نمیدانی بدان.  
مشنو از بدگو سخن، من سست پیمان نیستم،  
هستم اندر جستجویت، گر نمیدانی، بدان.  
اینکه دل جای دگر غیر از سرکویت نرفت،  
بسته آنرا تار مویت، گر نمیدانی، بدان.  
گر رقیب از غم بمیرد، یا حسد کورش کند،  
بوسه خواهم زد برویت، گر نمیدانی، بدان.  
هیچ میدانی که این لاهوتی آواره کیست؟  
بنده روی نکویت، گر نمیدانی، بدان.

اسلامبول اوت ۱۹۲۰

### درس وفا

خبر داری که از غم آتشی افروختم بی تو،  
در آن آتش، سراندر پای خود را سوختم بی تو؟  
به هر شهری هزاران ما هرو دیدم ولی ز آنها،  
به آن چشمت قسم، چشمان خود را دوختم بی تو.  
بتان سازند حیلتها که گردند آشنا با من،  
ولی من: (گپ میان ما بماند) سوختم بی تو.  
پر است از اشک و از لخت جگر، پیوسته دامانم،  
چقدر، ایمه ببین، لعل و گهر اندوختم بی تو.

خریداران فراوانند و پر سرمایه، اما من  
 بچیزی جز خیالت، خویشرا نفروختم بی تو.  
 مرا کشتند و از مهر تو رو گردان نگریدیم؛  
 عزیزم، بین چسان درس وفا آموختم بی تو.  
 به لاهوتی سخن از مهر بانیهای تو گفتم،  
 بدینسان پارگیهای دلشرا دوختم بی تو.  
 اسلامبول اوت ۱۹۲۹

### خاطرپریش

گفتگو از آشیان، صیاد، پیشم میکند؛  
 هم اسیرم کرده، هم ممنون ز خویشم میکند!  
 تسلیتهای رقیب من، نه از دلسوزی است،  
 او نمک پاشی بقلب ریش ریشم میکند!  
 فعله میمیرد ز جوع و شیخ و مرشد میهمان  
 این به آب کوثر و آن با حشیشم میکند.  
 صورت سرخ امیر و پینه دست فقیر  
 راستی بیزار، از آئین و کیشم میکند.  
 جمع چون بینم بساط عیش صنف مفتخور،  
 فکر حال رنجبر خاطر پریشم میکند.  
 اشک چشمان یتیم کارگر، لاهوتیا!  
 دعوت از بهر نجات صنف خویشم میکند.  
 اسلامبول ژانویه ۱۹۲۱

### فریادرسی پیدا شد

بعد يك عمر، در این خانه کسی پیدا شد.  
 بهر تنهائی من، همنفسی پیدا شد.  
 سالها بود که دزدیده فغان می‌کردم،  
 بازم از بهر هیاهو، هوسی پیدا شد.  
 سینه‌ام تنگ بد آنسان که ره آه نداشت،  
 همدمی آمد و درمن، نفسی پیدا شد.  
 تا که از لانه پریدم بگلستان جهان،  
 هر قدم در ره من خار و خسی پیدا شد.  
 روشنی هیچ ندیدم، مگر آندم که دلم  
 آنقدر سوخت که در آن قبسی پیدا شد.  
 بیش از این ناله و فریاد مکن، لاهوتی،  
 که بفریاد تو، فریادرسی پیدا شد.

اسلامبول آوریل ۱۹۲۱

### عشق و آزادی

دلم بسیار می‌خواهد بینم دلبر خود را،  
 بینم دلبر خود را، به او بخشم سر خود را.  
 هزاران فرسخ از من ظاهراً دور است و من هر شب  
 بیادش تا سحر خوشبو نمایم بستر خود را.  
 در این آتش که خود افروختم از عشق گرد خود  
 دهم آخر بیاد نیستی، خاکستر خود را.

از این ترسم که دیگر روی گلشن را نبینم من،  
در این کنج قفس چون ریختم بال و پر خود را.  
درون مکتب گیتی بغیر از عشق و آزادی  
ز هر علمی و هر بحثی، بشستم دفتر خود را.  
مترس از جان، اگر اینرا پسندد یار، لاهوتی،  
بکش بر سر، و گر زهر است، تا ته ساغر خود را.  
اسلامبول آوریل ۱۹۲۱

### دلآزار

نیاز کس نپذیرد، همیشه ناز کنی،  
جدا ز دامن او، دست هر نیاز کنی.  
پی اسارت دل بند و بست کن با غیر،  
برای غارت جان مکر و حيله ساز کنی.  
بدستاری بیگانه، آشنا سوزی،  
سخن ز ما نشنو، با رقیب راز کنی.  
بقتل و غارت دل‌های ما، برای رقیب  
بدون درد سر، امضای هر جواز کنی.  
به هیچ رام نشو، از همه گریزانی،  
رفیق دشمن و از دوست احتراز کنی.  
بروی اهل وفا در ببند و دل بشکن،  
بعون عاشق خود، دست غیر باز کنی.

ندیده اید بتم را چه خاطر آزار است،  
 چه آشنا کش و بیگانه سرفراز کنی!  
 ندیده چشم فلک چون رقیب شعبده باز  
 ز فتنه دست بخون جهان دراز کنی.  
 بکائنات تمسخر کند چو لاهوتی  
 بفقر ساخته ای، ترک حرص و آز کنی.

اسلامبول مه ۱۹۲۱

### چه توان کرد؟...

با این همه بیمهری جانان، چه توان کرد،  
 جانست و مکدر شده، با جان چه توان کرد.  
 آنجا که بود صحن چمن، خانه صیاد  
 جز گریه به مرغان گلستان، چه توان کرد.  
 از گندم خالش، بجز از فتنه ندیدیم،  
 شیطان جنانست، بشیطان چه توان کرد.  
 چشمش که بود دزد دل و رهزن ایمان،  
 با دزد دل و رهزن ایمان، چه توان کرد.  
 با هجر و تهی دستی و بیماری و غربت،  
 جز ریختن اشک بدامان، چه توان کرد.  
 گیرم که اجل، رحم به رنجوری من کرد،  
 با سختی آن ناوک مژگان چه توان کرد.  
 زود است که بنیاد مرا بر کند از بیخ،  
 با جوشش این دیده گریان چه توان کرد.

ویران‌تر از ایران بود امروز دل من،  
 ای وای، به این خانه ویران چه توانکرد.  
 دانم که خیانت به وطن، راه ترقیست،  
 اما به جلو گیری وجدان چه توانکرد.  
 بر کشور دل غمزه‌اش امروز امیر است،  
 دزد است در این خانه نگهبان، چه توانکرد.  
 گفتی: به چه رو شیخ دغل منکر عشق است؟  
 - قربان تو، با آدم نادان چه توانکرد.  
 ناموس زلیخای وطن هر که نگهداشت،  
 یوسف صفت افتاد بزندان، چه توانکرد.  
 لاهوتی ما، ره بدر یار ندارد  
 چون نیست هوادار رقیبان، چه توانکرد.  
 چون ریختن اشک بدامان ندهد سود،  
 جز آختن تیغ بمیدان، چه توانکرد؟

اسلامبول ژوئن ۱۹۲۱

### کوهکن

اگر چه روزگار من سیاه است،  
 نه می‌گیریم نه شیون می‌کنم من.  
 سحرها، خاک صحرای عرب را  
 بناخن‌کننده مامن می‌کنم من.



چو شب، درچاه مغرب میرود خور،  
 برون سر را ز مدفن میکنم من.  
 به پیش خود، چو بینم کهکشانرا،  
 خیال از راه آهن میکنم من.  
 بخار از دم، موتور از سینه سازم،  
 چو ماشین، رو برفتن میکنم من.  
 ز گرما، چون تنم بیتاب گردد،  
 ز بوران، باد بیزن میکنم من.  
 وگر خواهم ببینم روی صحرا،  
 چراغ از برق، روشن میکنم من.  
 سحر، چون خور ز مشرق حمله آرد،  
 دوباره فکر مردن میکنم من.  
 دوباره ناخنان، چون تیشه حاضر  
 برای گور کندن میکنم من...  
 خلاصه، آنچه را در عشق شیرین  
 نکرده کوهکن، من میکنم، من.

صحرای عربستان اوت ۱۹۲۱

### بساط عدل

چه خوش آنکه بیرق خون بپا، پی قطع ریشه اغنیا  
 شود و زند بجهان ندا، که: گروه کارگر، الصلا!  
 همه شهر غرقه خون شود، همه کاخ ظلم نگون شود،  
 همه مفتخواره زبون شود، همه کارگر رهد از بلا.

نبد ار که بازوی کارگر، نبدار که زحمت رنجبر،  
 نبد این جهان، نبد این بشر، نبد این تمول اغنیا.  
 تو بناکننده عالمی، تو تمام معنی آدمی،  
 تو معززی، تو مکرمی، همه چیز بی تو بود فنا.  
 هله خیز و ساز نبرد کن، تو هر آنچه خدای نکرد کن:  
 بکش و ز جامعه طرد کن، همه مفتخوار درنده را.  
 بدو دست آبله دار تو، که بجز دوبازوی کار تو  
 نبود معاون و یار تو، نه خدا نه شیخ و نه پادشا.  
 چه کنی درنگ، شتاب کن، بنجات خود انقلاب کن،  
 تو اساس ظلم خراب کن، تو بساط عدل بپا نما.  
 من و آن زمان که کشان - کشان به یتیم های ستمکشان  
 شه و شیخ را بدهم نشان، که مقصرین شما، هلا!  
 تبریز ژانویه ۱۹۲۲

### حق نمک

سینۀ دهقان ز غصه آه ندارد؛  
 کیسۀ دارا ز لیره راه ندارد.  
 نعمت اشراف، در حساب نیاید،  
 زحمت مزدور، سال و ماه ندارد.  
 فعله که داده است تخت و تاج بشاهان،  
 کفش بپا و بسر کلاه ندارد!

بیشرفی بین که سیر نان دهات‌یست  
 خواجه و، حق نمک نگاه ندارد.  
 باغ جهان، بی وجود فعله و دهقان،  
 میوه که سهلست، یک گیاه ندارد.  
 غیر دودست و دوبازوان توانا  
 هیچ کجا فعله دادخواه ندارد.  
 باده بنوش ای مقیم کشور شورا،  
 شادی ملکی که شیخ و شاه ندارد.  
 شعر تو، لاهوتیا، کشنده ظلمست؛  
 این اثر البته یک سپاه ندارد.

نخجوان فوریه ۱۹۲۲

### دشمن کام

غیر، با من دشمن است و یار هم بامن بداست،  
 وای بر حال دلم، دلدار هم بامن بداست.  
 خون شد و دامن آن خونخوار را از کف نداد،  
 دوستی بین، این دل بی‌عار هم بامن بداست.  
 سوخت بایک شعله، هر جا آشیانی ساختم،  
 راستی، این طبع آتشبار هم بامن بداست.  
 خود بپیش من، نگاهش هست در جای دگر،  
 ای عجب، آن نرگس بیمار هم بامن بداست.  
 پیر و شیخ و پاپ - گفتم - خادم سرمایه‌اند،  
 خرقه بد، تسبیح بد، ز نار هم بامن بداست.

تازه بر کفرم امام شهر، فتوی داده‌است،  
 بدبخت بدبنگر که این مردار هم بامن بداست.  
 گفته‌ام - از رنج مردم رزق خوردن، دزدی است؛  
 تاجر و ملاک و مخزن‌دار هم بامن بداست.  
 گفتم - ای نادان بساز این «مدرس»ها نرقص،  
 کاسب دلساده بازار هم، بامن بد است.  
 کارگر خوب است چون بامن، دگر لاهوتیا،  
 نیست غم‌گر گنبد دوار هم بامن بداست.

نخجوان فوریه ۱۹۲۲

### زلف افسونکار

مردم اندر راه عشقش، یار می‌داند مگر؟  
 غرقه در خون‌گشت دل، دلدار می‌داند مگر؟  
 می‌نماید رنگ سنبل، می‌کند کار کمند،  
 حیل‌های زلف او را، مار می‌داند مگر؟  
 صدهزاران بار گفتم: «کار دیگر پیش گیر!»  
 دل بغیر از عشق، دیگر کار می‌داند مگر؟  
 تا سحر، در بستر ناز است یارم گرم خواب،  
 خون‌چکد ز این دیده بیدار، می‌داند مگر؟  
 ای عجب! زلف کجش بر هیچ دل رحمی نکزد،  
 مرحمت را کز دم جرار می‌داند مگر؟

دفتر لاهوتی از هر شرح و بسطی خالی است؛  
 غیر یار و عشق و عشق و یار می‌داند مگر؟  
 نخجوان فوریه ۱۹۲۲

### تصدیق وفاداری

اینقدر ضعیفم که گر آهی بدمیدم،  
 بینید زجا، چون پرکاهی بپریدم!  
 جان پیشکشش کردم و گفت این ز تو نبود،  
 کاول قدم آن را بنگاهی بخریدم.  
 در مزرعهٔ عمر خود از کشتهٔ امید  
 کی شد که بجز خار، گیاهی درویدم؟  
 قانع ز دهان تو بحرفی شدم، آنهم  
 گاهی بشنیدم ز تو، گاهی نشنیدم.  
 بسیار ز بیداد تو عاجز شدم، اما  
 جز سوی تو، دیگر به پناهی ندویدم.  
 کی شد که ز فرماندهی چشم سیاهت  
 امر آمد و من راه سپاهی نبریدم؟  
 تصدیق وفا داریم این بس، که ز دست  
 صد گونه جفا دیدم و آهی نکشیدم.

باکو آوریل ۱۹۲۲

### جواب سرخ!

نوشم بشادمانی، آندم شراب سرخ  
 کز شرق انقلاب، دمد آفتاب سرخ  
 قربان آندمی که ز خون توانگران  
 دریای انقلاب، شود پر حباب سرخ.  
 نازم به آن زمان که بنیروی پتک و داس  
 ملت نهد بگردن ظالم، طناب سرخ  
 ای خواجه، خون رنجبر، امروز کم بریز؛  
 فردا حساب از تو کشد، انقلاب سرخ.  
 ملت فروش از آتیه خود سؤال داد،  
 تیغی به او نمودم، کاینک جواب سرخ!  
 خانرا شراب سرخ بجام و، ز فرط جوع،  
 ریزد ز دیده دختر دهقانی آب سرخ.  
 درخون خائنان وطن واجبست غسل  
 در شرع انقلاب بنص کتاب سرخ.  
 باکو آوریل ۱۹۲۲

### مالك جهان

باهمه دل مردگی، گر یار- یار ما بود،  
 بهترین روز گاران، روزگار ما بود.  
 ما بضد صنف استعمارکن داریم جنگ،  
 فعله ایم، آزادی زحمت، شعار ما بود.

منتظر از هیچکس بهر رهائی نیستیم،  
 ناجی<sup>۱</sup> ما، بازوان بردبار ما بود.  
 در و گوهر، زینت زنهای استشارچی است،  
 گرد زحمت غازه<sup>۲</sup> روی نگار ما بود.  
 ما، نه روحانی پرستیم و نه اهل جذبہ ایم،  
 دستگیر ما، دل امیدوار ما بود.  
 ما سند داریم کاین دنیا سراسر ملک ماست؛  
 این سند، دایم بدست پینه دار ما بود.  
 توده رنجیم، لاهوتی، بدفترقید کن؛  
 نعمت روی زمین محصول کار ما بود.

باکو مه ۱۹۲۲

### بیرق آزادی

سالها در جستجوی حق، به هر در، سر زدم،  
 کس ندیدم، هر قدر این در زدم آن در زدم.  
 در همه دنیا نه نام از راستی بد، نی نشان،  
 هی شدم نومید از این در، هی در دیگر زدم.  
 دشمنی بد، هر کسی را من گرفتم جای دوست،  
 رهزنی بد، دست بر دامن هر رهبر زدم.

۱. منجی = نجات دهنده - رهاننده

۲. سرخاب، که زنان به گونه خود می مالند.

هر که را دیدم، برای نفع شخصی می‌دوید،  
 پشت پا جز فعله و دهقان، بخشک و تر زدم!  
 بر دل صنف توانگر، زخمهای پی‌به‌پی،  
 گه بنوک خامه، گاهی با دم خنجر زدم.  
 هر زمان اعلان کشتی کرد بامن آسمان،  
 زود برجستم بمیدان، آستین را بر زدم.  
 جستم از هر بند و کردم پاره هر زنجیر را،  
 بیرق آزادی مطلق به بحر و بر زدم.

باکو ژوئن ۱۹۲۲

### آزادگی

گر چرخ بکام ما نگردد،  
 کاری بکنیم تا نگردد.  
 گوئیم به او: مطیع ما گرد!  
 یا می‌گردد و یا نگردد.  
 گر گشت، خوشست، ورنه مادست  
 از او نکشیم تا نگردد.  
 هرگز قد مردمان آزاد  
 با هیچ فشار تا نگردد.  
 در پنجهٔ اقتدار مردان  
 نبود گرهی که وا نگردد.  
 گر مرد فنا شود بگیتی،  
 هرگز اثرش فنا نگردد.



پرورده ناز و نعمت، آگاه  
 از حال دل گدا نگرده.  
 لاهوتی اگر بمیرد از رنج،  
 تسلیم به اغنیا نگرده.

باکو سپتامبر ۱۹۲۲

### لبهای خاموش

طیب، رنگ مرا خوب دید و هیچ نگفت،  
 گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت.  
 شنید دختر ایران خبر آزادی،  
 عرق زهر سر مویش چکید و هیچ نگفت.  
 به پیرمیکده رمزی ز رادیو گفتم،  
 درون خرقه بحیرت خزید و هیچ نگفت.  
 بناله مرد فقیری، میان کوچه زجوع،  
 تو انگری همه رامی شنید و هیچ نگفت.  
 ز خوابگاه غنی دید عکسی آهنگر،  
 بفکر غرق شد و دم دمید و هیچ نگفت.  
 زمن مبارزه صنف، کارگر چو شنید،  
 سیاه شد، لب خود را گزید و هیچ نگفت.  
 ز رنج کارگران خواجه را خبر کردم،  
 پیاله می خود سر کشید و هیچ نگفت.

به پیش شیخ گشودم کتاب لاهوتی،  
 برهنه پا سوی مسجد دوید و هیچ نگفت.  
 مسکو سپتامبر ۱۹۲۳

### ریاکاران

تو کاندلر بزم وصلی، درد هجرانرا چه میدانی،  
 تو کاندلر پیش جانانی، غم جان را چه میدانی.  
 تمام عمر خود ای خواجه، جز راحت ندیدستی،  
 تو قدر زحمت مزدور و دهقان را چه میدانی.  
 فقط وجدان تو پولست و آنرا داری، ای دارا،  
 تو دیگر معنی و مفهوم وجدان را چه میدانی.  
 همه محصول دهقانی به انبار تو میریزد،  
 تو دیگر، ای توانگر، قیمت نان را چه میدانی.  
 تو کاندلرخانه، هم سنجاب و خز، هم پوستین داری،  
 تن عریان و سرمای زمستان را چه میدانی.  
 تو را روحیست پاک، ای رنجبر، در جامه تقوی  
 فساد زاهد آلوده دامنرا چه میدانی.  
 تو را با نام دین خوابانده در گهواره غفلت،  
 قلبهای این شیخ مسلمان را چه میدانی.  
 بجلد سگ، هزاران گرگ دارد شاه درگله،  
 خیانت کردن اینگونه چوپان را چه میدانی.  
 تو، ای زحمتکش اقلیم شورا، در امان هستی.  
 فشار مالک و بیداد اعیان را چه میدانی.

تو را، ای مدعی، چون نیست احساسات لاهوتی،  
غم زحمتکشان خاک ایران را چه میدانی.

مسکو نوامبر ۱۹۲۳

### دستهای سازنده

شیخ گوید: عدل باید باشد و بیداد هم،  
در جهان، انصاف هم فرضست و استبداد هم.  
مطلقاً بایست باشد هم گدا، هم مالدار،  
واجب است از حکمت حق، صید هم، صیاد هم.  
صنف ظالم، هست لازم تا بسوزاند جهان،  
صنف فعله تا که دنیا را کند آباد هم.  
لیک من گویم: بدون فعله ویران میشود  
لندن و پاریس و برلن، بصره و بغداد هم.  
از وجود فعله و دهقان چو این دنیا پیاست،  
نیست لازم صنف دارایان بد بنیاد هم.  
پیش ما چیزی مقدس تر ز زحمت نیست، لیک  
باید از روی خرد، تشخیص زحمت داد هم،  
زحمت آن باشد که جنس نافع حاصل کند،  
ورنه در کشتار، زحمت میکشد جلاد هم.  
مرده باد این عالم ظلم و خیانت کاندرا اوست  
بینوا هم، اغنیا هم، بنده هم، آزاده هم.

زنده بادا پتک و داس توده زحمت که آن  
 سازد از نو عالمی بی صنف و بی اضداد هم.  
 عاشق زحمت توئی، لاهوتی، اینسان عشق را  
 کس ندید از وامق و مجنون و از فرهاد هم.  
 مسکو فوریه ۱۹۲۴

### تکیه گاه

مبارزه، شرف و کار، افتخار من است،  
 نجات فعله و محو ستم، شعار من است.  
 دمی شدم ز اسارت رها، که دانستم،  
 رها کننده من، دست نامدار من است.  
 بضد حزب توانگر مبین مرا تنها،  
 در این مبارزه، چون صنف فعله یار من است.  
 چو نیست تیغ بدستم، کنون، بدفع ستم  
 قلم بکار برم، شاعری نه کار من است.  
 ز بعد مردن دیدی از زمینی را  
 که شعله خیزد از آنجا، بدان، مزار من است!  
 اگر زمن همه میخانهها طلبکارند،  
 همین، نمونه خوبی ز اعتبار من است.  
 روم بکار گه اکنون، بس است شعر امروز،  
 نه است ساعت و زحمت در انتظار من است.

نه بیم دارم و نی احتیاج، لاهوتی!  
چرا که تکیه من در جهان، به کار من است.  
مسکو نوامبر ۱۹۲۴

### کتاب حسن

بیرون بیا ز پرده، بدر این حجاب حسن!  
بگذار تا که جلوه کند آفتاب حسن.  
زنجیرو بند، مسلک جمهور عشق نیست،  
کوتاه کرد زلف تو، خوش انقلاب حسن.  
گیسوی تابداده چه حاجت، که روی تو  
دل را بسوی خویش کشد بی طناب حسن.  
در هیچ کشوری، بدستان عشق، نیست  
بی نام تو صحیفه ای اندر کتاب حسن.  
بردار پرده، باز کن آن روی ساده را،  
تا بنگرند اهل جهان آب و تاب حسن.  
در کنفرانس دلشدگان، صدر نامهاست  
نام بزرگوار تو، در انتخاب حسن.  
از انقلاب، پست شود هر توانگری  
الا مقام عشق و بغیر از جناب حسن.  
منطق، هزار مسئله حل می کند ولی  
کو آنچنان دهان که بگوید جواب حسن؟

بجمهور حسن، عالمی آباد کردو ماند  
لاهو تی فلک زده تنها خراب حسن.

مسکو مارس ۱۹۲۵

### مرغان گرفتار

من کارگر و تو دهقان، داد از تو و آه از من،  
تا چند برند اشراف کفش از تو، کلاه از من.  
مارا و تورا دارا، یکنوع کند یغما،  
خون میخورد این زالو، خواه از تو و خواه از من.  
برگردن ما بسته است تارشته موهومات،  
کی دست کشد هیئات شیخ، از تو و شاه از من.  
ما طعمه درباریم، مرغان گرفتاریم،  
سیرند ستمکاران گاه از تو و گاه از من.  
یکدل نشویم ارما، دوری نکند اصلا:  
این بخت زبون از تو، این روز سیاه از من.  
ما تا که زهم دوریم، درمانده و مهجوریم؛  
این غفلت و نادانی است، عیب از تو، گناه از من.  
بی چون و چرا، از ماست هرچیز که در دنیا است،  
این نعمت و نان از تو، این دولت و جاه از من.  
با زور همان نفعی، کز زحمت ما بردند،  
کردند بزرگان سلب، عیش از تو رفاه از من.

من پینه‌کف دارم، تو ناطقه، لاهوتی،  
در محکمهٔ زحمت، عرض از تو، گواه ازمن!  
دوشنبه اوت ۱۹۲۵

### شراب نگاه

تاجیکستان شد منور تا توگشتی بی نقاب،  
عالمی روشن شود، چون مه بر آید از صحاب.  
آفرین بر قوه‌ای کز پرده آزادت نمود؛  
حیف بود این حسن عالمگیر ماند در حجاب.  
از برای مست کردن، يك نگاهت بس بود،  
عاشق روی تورا حاجت نباشد با شراب.  
روی نیکوی تورا، کوتاهی مو عیب نیست،  
حسن تو، دل را بسوی خود کشاند بی طناب.  
قدرت سر پنجهٔ اکتبر را بنگر، که چون  
چادر از رویت گرفت و داد بر دستت کتاب.  
بندهٔ دیروزه اکنون حکمرانی میکند،  
هیچ را هرچیز کردی، زنده باش ای انقلاب!  
دوشنبه دسامبر ۱۹۲۵

### آهوی آسمانی

این آسمان نورد، بسوی تو میپرد،  
ما را دراین هوا، بهوای تو میبرد.

در مرتع کبود فلک، این هوا نورد  
مانند آهوئی است که آزاده میچرد.  
ابر سببر را، متلاشی کند چنان  
گرگی که از میانهٔ يك گله بگذرد.  
در هم درد زگردش پروانه‌اش هوا  
آسانکه دل، زگردش چشم تو میدرد.  
جز یاد دوست، در سرما، اندر این فضا  
فکر دگر مجال ندارد که بگذرد.  
خود را به این پرنده سپردم، کز این دیار  
بیرون برد مرا، بدیار تو بسپرد.  
یاد دهان تنگ تو، در این دل هوا  
ز این بیشتر، بگو دل ما را نیفشرد.  
مهر بتی بجان بخزیدی که هیچ وقت،  
لاهو تیا، ترا به پشیزی نمی خرد،  
از دوشنبه به کاکان، در هوایما دسامبر ۱۹۲۶

### یار خجندی

خونابهٔ این سینه‌ام، ای یار خجندی،  
دل بوده، تو آنرا بچنین روز فکندی!  
خوبی تو، ولی حیف که عشاق فروشی،  
جانانه‌ای، افسوس که بیگانه پسندی.  
مهر از تو اگر میطلبم، منکر مهری  
پندت به وفا گر بدهم، دشمن پندی.



هر ره، که از آن، سوی تو آیم، توبگیری،  
 هر در، که از آن، روی تو بینم، توببندی.  
 گویم زچه ما را بفروشی، توبرنجی،  
 گویم که چرا رحم نداری، تو بخندی.  
 هر تخم وفا کاشتم از مهر تو در دل،  
 آنرا بجفا، عاقبت از ریشه بکندی.  
 القصه، میان همه خوبان زمانه  
 بی مهرتری از همه، ای یار خجندی!  
 تاشکند مارس ۱۹۲۶

### می و پیمانه

نشستم دوش من با بلبل و پروانه در یکجا،  
 سخن گفتیم از بی‌مهری جانانه در یکجا.  
 من اندر گریه، بلبل در فغان، پروانه در سوزش،  
 تماشا داشت حال ما سه تن دیوانه، در یکجا.  
 بصدق و سوزش و شوریدگی، در عشق یار خود،  
 من و پروانه و بلبل شدیم افسانه در یکجا.  
 دلم خود رأی و یک‌پهلوی بود، بیخود مرنجانش،  
 نمی‌گیرد بجز یاد تو، با کس لانه در یکجا،  
 ز بیم غیر، پی‌گم می‌کنم، از من مشو بد دل،  
 اگر بینی مرا با دلبری بیگانه در یکجا.  
 برای آنکه گویم هرچه در دل دارم از عشقت،  
 چه میشد، میشدم گر باتو آزادانه در یکجا.

بهار است، آرزو دارم که در طرف کلستانها  
 من و جانانه باشیم و می و پیمانہ در یکجا.  
 بعشقت صادقم، باور نداری، امتحانم کن،  
 ببین بخشم براهت جان و سر را یانه در یکجا.  
 همه اسرار من را پیش جانان برد، لاهوتی،  
 نمی مانم دگر با این دل دیوانه در یکجا.  
 مسکو آوریل ۱۹۲۸

### جواب ظلم

چه ننگ و عار کسی را زبند و زنجیر است  
 که در مبارزه صنف فعله، چون شیر است.  
 از آن زمان که شنیدم بجرم رنجبری  
 بکنج محبس شه، دوستم زمینگیر است:  
 «به شب نشینی زندانیان برم حسرت  
 که نقل مجلسشان، دانه‌های زنجیر است».  
 بگو به توده ایران، که ترک شکوه کند؛  
 جواب ظلم، فقط آبداده شمشیر است!  
 بصد جور و ستم، اتحاد و تشکیلات  
 برای صنف ستمکش، یگانه تدبیر است.  
 بین چسان شکم خواهی، سیر از آن نانیست  
 که رنجبر پی تحصیل آن، ز جان سیر است!  
 ستم نگر، که ز محصول خویش نان خوردن  
 برای فعله ایران بزرگ تقصیر است!

اسارت زن و بیداد شاه و غفلت خلق  
 حکایتیست که بیرون ز حد تحریر است.  
 بجنگ ظلم، جوانست روح لاهوتی،  
 سفید موشده، اما گمان مبر پیر است.  
 تاشکند اکتبر ۱۹۲۹

### پایا

غیرتم میکشد اینگونه که پروانه دهد جان؛  
 سوزد و خوش بود، الحق که چه مردانه دهد جان.  
 ای خوش آن عاشق صادق که بمیدان محبت  
 غرق خون گردد و در دامن جانانه دهد جان.  
 درگه دوست، بود خانه آزادی و امید،  
 زنده آنست که در خدمت این خانه دهد جان.  
 گر خزان حمله کند، بنده آن بلبل مستم  
 که جدائی نکند از گل و در لانه دهد جان.  
 مسکو فوریه ۱۹۳۰

### امتحان وفا

آتش اگر چه سوخت تن ناتوان من،  
 گل کرد عشق و ماند بعالم نشان من.  
 گردد کهن زمانه و خامش نمیشود  
 آن شعله ها که جسته برون از دهان من.

تاریخ جنگ رنجبرانرا برو بخوان،  
 خواهی اگر خبر شوی از داستان من.  
 بسته است تا دهان مرا مادرم زشیر  
 پیوسته دست رنجبری، داده نان من.  
 در جبهه مبارزه عمرم تمام شد؛  
 دوران تیغ و آتش و خون بد زمان من.  
 سر داده‌ام بتوده زحمت، از آن سبب  
 سوگند میخورند رفیقان بجان من.  
 قبر از برای من چه ضرور است، چون بود  
 دل‌های پاک فعله و دهقان، مکان من.  
 خود اینکه سوختم نهمودم شکایتی،  
 کافی بود براه وفا امتحان من.  
 انصاف نیست، مرده مخوانم، که زنده است  
 پیغام من به ملت شیرین زبان من.  
 مسکو فوریه ۱۹۳۰

### سمندر

مرا یاریست بیرحم و ستمگر،  
 نگاهش آهو و چشمش غضنفر.  
 اگر این، کار جادوگر نباشد،  
 چسان میزاید آهو، ضیغم نر؟  
 لب او، میمکد خون دل‌مرا  
 به آن گرمی که کودک شیر مادر.

مرا، عشقش در آتش برده و من  
 خوشم در آتش او، چون سمندر.  
 خود او چون آذر است و این عجیتر  
 که میسوزم چو دورم من از آذر.  
 دلم در دست او، آنسان ذلیل است  
 که در سر پنجه شاهین، کبوتر.  
 ولی من شکوه ننمایم ز دستش،  
 که شیرین است جور او، چو شکر.  
 چنانش دوست میدارم که روزی  
 گر آید تا سرازتن گیردم بر،  
 به پیشش میدوم باسر، نه با پا،  
 همان ساعت که کوبد حلقه بر در!  
 بگویم خون من بادا حلال  
 بدانسان که بکودک، شیر مادر.  
 بیا بستانش از جسم؛ این تو، این جان!  
 بیا برگیرش ازتن؛ این تو، این سر!

ستالین آباد فوریه ۱۹۳۳

یکدله

سلام صمیمی، ثنای مؤثر  
 ز جسم مهاجر، بجان مجاور!

بضد عقاید، که گویند: پیکر  
 بجا ماند و روح گردد مهاجر،  
 تو آن روح هستی که ماندی بخانه،  
 من آن جسم هستم که گشتم مسافر.  
 خیال دگر کس، بگو در سر من  
 نیاید، که این ملك دارد مباشر!  
 توئی در وجودم، چو در گفته، معنی؛  
 توئی در سرشتم، چو باطن، به ظاهر.  
 شاید مرا بی تو گفتن، که دایم  
 بود یاد تو با دل من معاشر.  
 منم - تو، توئی - من؛ توئی - من، منم - تو؛  
 چه آنجا، چه اینجا، چه غایب، چه حاضر.

خجند اکتبر ۱۹۳۳

### جمهوری دل

ای کاشکی بعالم، تاجشم کار می کرد،  
 دل بود و آدم آنرا قربان یار می کرد.  
 ز این خوبتر چه می شد گر هر نفس بجانان  
 يك جان تازه می شد، عاشق نثار می کرد!  
 دل را ببین که نگریخت از حمله ای که آن چشم  
 بر شیر اگر که می برد، بی شك فرار می کرد.



جانرا بزلف جانان، از دست من بدربرد.  
 دلبر اگر نمی‌شد، این دل چه کار می‌کرد؟  
 گر مرغ دل زد دلبر دزدیدمی، چه بودی،  
 تا شاهباز چشمش، از نو شکار می‌کرد.  
 شورای دولت عشق، فاتح اگر نمی‌شد،  
 جمهوری دل‌مرا، غم، تار و مار می‌کرد.  
 دلبر اگر دل‌مرا می‌خواند بنده، هر چند  
 آزادی است دینم، دل افتخار می‌کرد.  
 باران دیده من در فصل دوری تو  
 صحرای سینه‌ام را چون لاله زار می‌کرد.

ستالین آباد - آرال مه ۱۹۳۴

### نقد وفا

دل من، خانه دلدار من است.  
 چشم من، آینه یار من است.  
 گوهر دل نفروشم به کسی،  
 عشق پر مایه خریدار من است.  
 شش طرف غم‌زده صفها اما  
 چشم جانانه طرفدار من است.  
 همچو قارون شده‌ام صاحب گنج،  
 سخنم، گوهر شهوار من است.

شورش و جنگ و ظفر، درهمه وقت  
حاصل طبع شرربار من است.  
در کفم نیست بجز نقد وفا،  
فقط این جنس، در انبار من است.  
نام جانانه من در همه جا  
نمک اصلی اشعار من است.  
دفتر دل بدهیدش پس مرگ،  
یار من وارث آثار من است.

مسکو اوت ۱۹۳۷

### تصویر تو

تو رفتی و تصویر تو در دیده من ماند،  
خندیدن و تقریر تو در دیده من ماند.  
رفتگی و نرفت ابرو و مژگان تو، از یاد،  
شمشیر تو و تیر تو، در دیده من ماند.  
بنشست به گل، پیش خرامیدن تو، کاج،  
من دیدم و توفیر تو، در دیده من ماند.  
رفتگی و جنون آمد و باوی خوشم اکنون،  
گیسوی چو زنجیر تو، در دیده من ماند.  
با من همه درگردشی و صحبت و شوخی،  
القصه که تصویر تو در دیده من ماند.

مسکو اوت ۱۹۳۷



### دل دیوانه

دیوانه نمودم دل فرزانه خود را؛  
 در عشق تو گفتم همه افسانه خود را.  
 غیر از تو، که افروخته‌ئی شعله بجانم،  
 آتش نزنند هیچ کسی خانه خود را.  
 من زنده‌ام، آخر، دگری را تو مسوزان،  
 ای شمع، مرنجان دل پروانه خود را  
 از بهر تو، سر باختن من هنری نیست،  
 هر دلشده، جان باخته جانانه خود را.  
 دل کوچه بکوچه دود و نام تو گوید،  
 باز آ، ببر، این مرغک بی‌لانه خود را.  
 با سنگ‌زدن، از بر دلبر نشود دور،  
 من خوب شناسم دل دیوانه خود را.

مسکو اوت ۱۹۳۷

### شمع رخ جانانه

یارم به وفاداری  
 جانانه مشهوریست.  
 چون منزل جانان، جان  
 کاشانه مشهوریست.

تا بیندش، افتد دل  
 در دام سر زلفش،

خال بت من در صید

يك دانه مشهوریست.

با سوزش و باکشتار

دوری نکند از یار،

چون شمع رخس، دل هم

پروانه مشهوریست.

خونش چو گذشت از سر

آید به کف دلبر،

در بزم محبت، دل

پیمانه مشهوریست.

جانبازی و صدق و عزم

در سینه نموده جمع،

چون دارفنون عشق

دل، خانه مشهوریست.

شور، ار به سرش افتد

برهم زند عالم را،

دستش نزنید، این دل

دیوانه مشهوریست!

در مجلس، از آن گویند،

در مکتب، از آن خوانند،

عشق دل لاهوتی  
افسانه مشهوریست.

مسکو سپتامبر ۱۹۳۷

زنده باد! وطن ما  
باز هم، یار برقص آمده است،  
یار عیار برقص آمده است.  
گیسوی پر خم و تابش نگرید،  
گوئیا مار برقص آمده است.  
این چه حالیست که از دیدن آن  
شهر و بازار برقص آمده است!  
بلبل از نشئه آن، مست شده،  
گل و گلزار برقص آمده است.  
کوچه‌ها بزم کلانی دارند،  
در و دیوار برقص آمده است.  
جوشد و کفزده، غلتد سوی دشت،  
جوی کهسار برقص آمده است.  
عید پنبه است به جمهوری ما،  
چیت و گزوار برقص آمده است.  
دست کلخوزچی ماهر، زده چنگ  
پنبه بسیار برقص آمده است.  
می‌جهد، جیغ می‌کشد، می‌خندد،  
دل بیعار برقص آمده است.

پیر این دوره، چه دارو خورده است  
که جوان وار برقص آمده است؟  
زنده بادا وطن ما، که در آن  
علم و آثار برقص آمده است.

مسکو سپتامبر ۱۹۳۷

### بهار بی خزان

تو را، در خود نهان دارد دل من.  
چنین شادی از آن دارد دل من.  
توئی با او همیشه، خوش بحالش،  
چه عیش جاودان دارد دل من!  
فقط نام تو را گوید، نگه کن  
چه آتش در زبان دارد دل من!  
تو را دارد در این دنیا و بی تو  
غم دنیا بجان دارد دل من.  
گل رویت سخنگو کرده او را،  
که چون بلبل، زبان دارد دل من.  
بمیرد، گر سخن باوی نگویند؛  
حیات از آن لبان دارد دل من.  
در آن، خورشید رویت مستقر است،  
بهار بی خزان دارد دل من.

نداند حرف پیری، معنیش چیست؟  
 دلارام جوان دارد دل من.  
 نه پروا دارد و نه سر، نه سامان،  
 خلاصه، داستان دارد دل من...

مسکو سپتامبر ۱۹۳۷

همه می رقصند<sup>۱</sup>

سنبل، به هوای خوش طناز تو رقصد،  
 بلبل، به نوای نی پر ناز تو رقصد.  
 این چیست که تا ناله ز تار تو بر آید،  
 جان خیزد و مستانه به آواز تو رقصد؟  
 دل، با همه سنگینی و آتش صفتی، باز  
 پروانه شود، چون شنودساز تو، رقصد.  
 شمشاد چمد در چمن، از نغمه چنگت.  
 با صورت خوش شعبده پرداز تو، رقصد.  
 صاحب‌دل هر مملکت آید بمقامت،  
 شورش به سرافتاده، به شهناز تو رقصد.  
 چون در غزل من شنود نام ستالین.  
 گل خندد و با ساز فسونساز تو رقصد.

مسکو سپتامبر ۱۹۳۷

۱. این شعر بیاد سازندگان ماهر تاجیکستان سروده شده است.

### دلرا ببین

دلرا ببین، دلرا ببین،  
در کوی جانان آمده.  
سرواژگون، تن غرق خون،  
افتان و خیزان آمده.

خواهد که جان پیشش رود،  
جانان در آغوشش دود،  
دنیا فراموشش شود...  
مست است و مهمان آمده.

دلرا ببین، دلرا ببین،  
در کوی جانان آمده!

با آنکه راهش تنگ بد،  
هم دور، هم پر سنگ بد،  
با رهزنان در جنگ بد،  
فاتح ز میدان آمده.

دلرا ببین، دلرا ببین،  
در کوی جانان آمده!

گل دیدش و در خنده شد.  
بلبل از او شرمنده شد،  
طوطی به نطقش بنده شد...  
دل نیست این، جان آمده.

دلرا ببین، دلرا ببین،  
در کوی جانان آمده.

دل نیست این، دیوانه است،  
دیوانهٔ جانانه است،

پر درد و پر افسانه است،  
از بهر درمان آمده...

دلرا ببین، دلرا ببین،  
در کوی جانان آمده.

ساقی، بساطی نو فکن؛  
مطرب بیا چنگی بزن؛  
لاهوتی شیرین سخن،  
امشب غزلخوان آمده.

دلرا ببین، دلرا ببین،  
در کوی جانان آمده.

مسکو سپتامبر ۱۹۳۷

### بنده نوازی

بادلم، دوش، سرزلف تو بازی میکرد،  
خواجه با بندهٔ خود، بنده نوازی میکرد.  
گاه زنجیر و گهی مار و گهی گل میشد،  
مختصر، زلف کجبت شعبده بازی میکرد.

مویت انداخته دل را و بشوخی میزد،  
 بازش از خود، نظر مهر تو، راضی میکرد.  
 دل ز تأثیر نگاه تو، به خالت میجست،  
 مست را بین، به کجا دست درازی میکرد!  
 خنده میکرد دل و، از «خطر و محنت عشق»  
 عقل، چون پیر زنان، فلسفه سازی میکرد!  
 غصه را راه نبد در حرم ما، چون عشق  
 شعله افروخته، بیگانه گذاری میکرد.  
 کاشکی دیشب ما صبح نمیشد هرگز،  
 با دلم، دوش، سر زلف تو بازی میکرد.

مسکو سپتامبر ۱۹۳۷

### پیمانۀ دل

پر کرده ام از مهر تو، پیمانۀ دل را،  
 با شکل تو آراسته ام خانۀ دل را.  
 از آب و گل صدق و وفا کرده ام آباد  
 با رهبری عشق تو، ویرانۀ دل را.  
 جانانه مرا می طلبد، او به سر آید.  
 قربان شوم این حالت مستانۀ دل را!  
 حیران شده بر سینه نهد دست ارادت  
 او من شنود هر کسی افسانۀ دل را.



يك عمرزدم غوطه بدریای محبت،  
 تا یافتم آن گوهر یكدانه دل را.  
 بر جلوه و زیبائی او، رشك برد گل  
 بیند به چمن چون رخ جانانه دل را.  
 در خانه و در کوچه و صحرا همه خوانند  
 افسانه لاهوتی دیوانه دل را.

مسکو سپتامبر ۱۹۳۷

### کشتی غم

چه کرده‌ام که ز جانان خود جدا شده‌ام؛  
 چه گفته‌ام که گرفتار این بلا شده‌ام.  
 بمن نگفته کسی تا کنون، گناهم چیست  
 کز آن گناه، سزاوار این جزا شده‌ام.  
 مگر خدای من است او، که تا از او دورم  
 ز خود برآمده غرق «خدا - خدا!» شده‌ام  
 خوشا بحال دل من، که پیش دلبر ماند؛  
 خبر ندارد از این غم که مبتلا شده‌ام.  
 صبا به محضر جانان سلام من برسان،  
 بگو که از تو جدا، سخت بینوا شده‌ام.  
 ز آب دیده، زمین را نموده‌ام دریا؛  
 درون کشتی غم، بی تو، ناخدا شده‌ام.

به آه و غصه و افسوس و اشک و بیداری  
میان همسفران، بی تو آشنا شده‌ام.  
برآید از زده‌انم سخن، فقط این است:  
چه کرده‌ام که ز جانان خود جدا شده‌ام؟  
مسکو - ستالین آباد اکتبر ۱۹۳۷

### راز درون

باکم ز مرگ نیست، که خون می‌رود ز دل،  
خون دمبدم، اگرچه فزون می‌رود ز دل.  
دردت، چو رنگ سرخ، نشسته بخون من،  
این غم کشد مرا که برون می‌رود ز دل.  
نام تو بر زبان رود و دل دهد جواب،  
خودگو: دگر خیال تو چون می‌رود ز دل؟  
جنگیده، فتح کرده و آن را گرفته است:  
عشقت، برون چگونه کنون می‌رود ز دل؟  
هر قطره‌ات، علاقه بجانان دهد نشان،  
ای خون، بمان! که راز درون می‌رود ز دل.  
ستالین آباد - مسکو نوامبر ۱۹۳۸

هنر عشق

«یار از دل من خبر ندارد

یا آه دلم اثر ندارد...»

(از آثار قدیمیها)

جز عشق، جهان هنر ندارد

یا دل هنر دگر ندارد؟

یا موسم صبر من خزان شد

یا نخل امید، بر ندارد.

یا بر رخ من نمی شود باز

یا قلعهٔ بخت، در ندارد.

یا وصل تو، قسمت بشر نیست

یا طالع من ظفر ندارد.

یا دامن رحم تو طلسم است

یا نالهٔ من شرر ندارد.

یا تیر تو بگذرد نهانی

یا سینهٔ دل سپر ندارد.

یا عشق، خط امان به او داد

یا دل ز بلا حذر ندارد.

یا چشم تو با دلم رفیق است

یا شیرسیه، خطر ندارد.

یا با دل خسته مهربان باش

یا جان بستان، ضرر ندارد!

باغ غم

عاشق شده‌ام، گناهم اینست؛  
 درد دل بی پناهم اینست.  
 صف بسته همیشه گرد من غم؛  
 من شاه غمم، سپاهم این است.  
 جز درد، نروید از گل من؛  
 من باغ غمم، گیاهم این است.  
 جوشد سر و خون به دل زند موج؛  
 من بحر غمم، رفاهم اینست.  
 سنگ از نفسم، چو یخ شود آب،  
 در سینه تفته‌آهم اینست.  
 شد موی سرم به رنگ کافور؛  
 پایان شب سیاهم این است.  
 با مرگ همیشه می‌ستیزم؛  
 در زنده دلی گواهم اینست.  
 بارد ز ره وفا اگر تیر،  
 واپس نروم، که راهم اینست.

ستالین آباد فوریه ۱۹۳۹

اعجاز تبسم

جان می‌دهد به من، جان...  
 آواز را ببینید!  
 دل میرباید از من، دل...  
 ناز را ببینید!  
 چشمش چو بر من افتد،  
 دلرا کند ز سینه:  
 سیمرغ می‌کند صید،  
 شهباز را ببینید!  
 تاهر نفس به نوعی  
 سازد مرا پریشان،  
 دم میدمد چو جادو،  
 دمساز را ببینید!  
 از آشیان سینه  
 یکسر کبوتر دل  
 در دام زلفش افتد،  
 پرواز را ببینید!  
 دلمرده چون شوم من،  
 با یک تبسم از نو  
 دل زنده‌ام نماید؛  
 اعجاز را ببینید!

عشق جوان بمیدان  
دل می برد ز پیران؛  
تا چون شود سرانجام،  
آغاز را ببینید!

مسکو فوریه ۱۹۳۹

### پهلوی به پهلوی

چو جان بنشسته بد دوش آن بت مهرو، به پهلویم،  
کنون جان رفته و مانده فقط زانو، به پهلویم.  
بجرم اینکه در عالم فقط روسوی او دارم  
چه خنجرها خلد پیوسته از هرسو، به پهلویم...  
به سروی یا به کاجی گر ز نم در بوستان تکیه،  
چنان تیر است بی آن قامت دلجو، به پهلویم.  
نسیم غم مرا می برد از این عالم به یک جنبش،  
نمیزد حلقه گر آن موی عنبربو، به پهلویم.  
چه خیری بودی از دل، گر نبودی او، دلارامم،  
چه حاصل باشد از جان، گر نباشد او، به پهلویم.  
به چشمانش چو دوزم دیده، از خود بیخبر گردم،  
تصور می کنم بنشسته یک آهو، به پهلویم.  
همین را خواهیم از دنیا که وقت کار و آسایش  
بود او دوش بردوش من و پهلوی به پهلویم.

مسکو فوریه ۱۹۳۹

### ملك عشق

زمین و آسمان را اگر بکابم<sup>۱</sup>  
 بتی مانند تو نیکو، نیابم.  
 همیشه در جهان ناکام بودم،  
 تو را دیدم، از آن دم، کامیابم.  
 همه عمرم به تاریکی گذشتست  
 کنون رویت نمیمانند بخوابم.  
 به تنهایی گرفتم عادت، اکنون  
 ز شادی، پیش تو در اضطرابم.  
 چه خوش ملکی است ملك عشق، کاینجا  
 رفیق راه باشد آفتابم.  
 بجز کویت، بهر شهری که رفتم  
 مرا راندند ناداده جوایم.  
 چه سازم، زندگانی تا مرا دید،  
 حریف جنگ خود کرد انتخابم.  
 مرا، تو، دوست خواندستی، عجب نیست  
 که دشمن، سعی دارد در عذابم.

مسکو مارس ۱۹۳۹

## که دیده

کارش همه ناز است، چنین یار که دیده است؟  
 نازش همه با ماست، چنین کار که دیده است؟  
 چون مژه او دشنه خونریز که دارد،  
 چون دیده من چشمه خونبار که دیده است؟  
 غیر از دل من، شیر ستمکش که شنیده،  
 جز چشم وی، آهوی ستمکار که دیده است؟  
 رنجاند و میرنجد، اگر ناله کنم من؛  
 اینسان، بت بیرحم و جگر سوز، که دیده است؟  
 گه خواند و گه راندم و گه شناسد،  
 از دلبرخود، این همه آزار که دیده است؟  
 نشتر زندم بر رگ و خون گیردم از دل؛  
 این شیوه پرستاری بیمار که دیده است؟  
 چشمش به نگاه غضب، از هر طرفم تیر،  
 بر دل زند؛ اینگونه طرفدار که دیده است؟  
 جان در عوض يك نگهش دادم و گوید:  
 «دل، سر بده!» این گرمی بازار کی دیده است؟  
 از یار جفا بینم و با غیر کنم جنگ.  
 عاشق چو من، این دوره، وفادار که دیده است؟  
 مسکو مارس ۱۹۳۹



گناه

برویت گفته‌ام: حسنت چو ماه است.  
 تو روگردان شوی، اینهم گناه است؟  
 بیا یکبار هم بخت مرا بین،  
 اگر نازت به چشمان سیاه است.  
 روا باشد ستم با دردمندی،  
 که جز کویت بدنیا بی‌پناه است؟  
 تو از من بیخبر چون هستی، آخر،  
 ز دل بر دل -- همه گویند -- راه است.  
 ز صدق عشق و پیماننداری خود  
 چرا من دم زنم؟ عالم گواه است!  
 روم با سر، بهر راهی که خواهی  
 وگر در هر قدم بدخواه و چاه است.  
 تو گر پنداری از دست جفایت  
 وفای من شود کم، اشتباه است!  
 اگر بار عذابت کوه باشد،  
 بدوش دل، سبک چون پرکاه است.  
 تو بامن هرچه خواهی کن، خطا نیست؛  
 به دلخواه رقیب اما -- گناه است.

## دویدم...

صد ره در انتظارت، تا پشت در، دویدم،  
 پایم ز کار افتاد، آنکه به سر دویدم،  
 صد ره، سرم بدر خورد، چون وقت وعده تو  
 هر قدر دیرتر شد، من تندتر دویدم.  
 تا يك صدای پائی، زانسوی در شنیدم،  
 جستم، تو را ندیدم؛ بار دگر دویدم.  
 در فکر گفتگویت، از خواب و خورگذشتم،  
 در انتظار رویت، شب تا سحر دویدم.  
 تو مست خواب راحت، می مضطرب نشستم.  
 تو فارغ از من و من زاین بیخبر دویدم،  
 شب رفت و پیش چشمم، دنیا سیاه گردید.  
 خورشید من نیامد، من بی ثمر دویدم.  
 شاید دل تو می سوخت، بهتر، ندید چشمت،  
 چون با لبان خشك و چشمان تر دویدم.  
 اکنون، تو را که دیدم، در پای تا سر من  
 آثار خستگی نیست... جانم، مگر دویدم؟

مسکومه ۱۹۳۹

## آهسته، آهسته

شدم در آتش عشقت کباب، آهسته - آهسته  
 بمن ساقی بزن ازباده آب، آهسته - آهسته.  
 تو را دیدم شدم آنگونه مست چشم فنانت  
 که رفت از یاد من، جام و شراب، آهسته - آهسته.

ز شوق پرسشت، اندر گلو پیچیده آوازم،  
 مرنج از من اگر گویم جواب، آهسته - آهسته.  
 بچشم تو گو، کند دلرا زغم آزاد یکباره،  
 در این دنیا که دیده است انقلاب آهسته، - آهسته؟  
 صبا بر داشت از رویت نقاب آهسته - آهسته،  
 ز شرمت شدنهان، مه در سحاب، آهسته - آهسته.  
 سرم بر سینه ات، گویا نوازش میکنی، اما  
 نهی بر گردنم ازمو، طناب آهسته - آهسته.  
 مرا از خود مران تا جان به آسایش دهم پیشت،  
 چرا دور از تو میرم با عذاب، آهسته - آهسته؟  
 دلم تنگ است ای مطرب، دهانت را شوم قربان،  
 بخوان شعر و بزن یکدم رباب، آهسته - آهسته!  
 ستالین آباد ژوئیه ۱۹۳۹

### سبب هستی

از هر گپ<sup>۱</sup> آن، تازه شود جان، چه لب است این!  
 من دل به چنین لب نسپارم... چه گپ است این؟  
 رفتار ببینید، چه دل می کشد... الحق،  
 در بین همه سروقدان، منتخب است این.  
 دل در غم او غرقه خون گشته و بیرحم  
 باور نکند پاکی دلرا، عجب است این!

۱. گپ = سخن - گفته (گوش تاجیک)

سوزد تنم از تاب تب عشقش و بوسم  
 خاک قدمش را به تشکر... چه تب است این؟  
 می خندد و گوید که تورا دوست ندارم،  
 ناز است، ندانم بخدا، یا غضب است این؟  
 تابد به برم ماه رخ یار، چنین روز  
 خورشید ندیده است بعمرش... چه شب است این!  
 ارزنده تر از عشق، بعالم گهری نیست.  
 پاکیزه بدارش، که به هستی سبب است این.  
 مسکو سپتامبر ۱۹۴۰

### خارمژگان

دشمن عشق است... منم یار پیدا کرده ام!  
 او زند، من رقصم... اما کار پیدا کرده ام!  
 بوی جان بشنیده ام از آن لبان پر ز نوش،  
 دارو از بهر دل بیمار پیدا کرده ام.  
 برنگیرم چشم اگر از قد موزونش، رواست:  
 راحت جان، من در آن رفتار پیدا کرده ام.  
 بوسه بر چشمش زخم، مژگان او بر لب خلد؛  
 ای عجب، من گرد نرگس خار پیدا کرده ام.  
 گردنش را دست بردم، طره اش دستم گزید؛  
 الحذر! در شاخ گل، من مار پیدا کرده ام.

من به يك سردادن از او بگذرم؟ شرمند گيست!  
 دل، دو صد جان داده تا دلدار پيدا کرده ام.  
 يك سخن، بی مهر دلبر نیست در آثار من،  
 دولت سرمد، از این آثار پيدا کرده ام.  
 اشك من با خنده او می درخشد در غزل،  
 از کجا، این طبع گوهر بار پيدا کرده ام؟  
 مسکو نوامبر ۱۹۴۰

### نهراسیم

ای توده نام آور ایران، نهراسیم!  
 از حمله اردوی شیرین، نهراسیم!  
 ای کارگر نامی و دهقان مبارز،  
 يك صف بشتابیم بمیدان، نهراسیم!  
 مردن به شرف، به بود از هستی ننگین،  
 از دار نترسیم و ز زندان نهراسیم!  
 دزدان وطن را زده از خانه برانیم!  
 زاین لکه ز نان بر نمک و نان نهراسیم!  
 پر قوه تر از شیر بود پنجه وحدت،  
 همدست بتازیم و ز گرگان نهراسیم!  
 حق در طرف ما و ظفر در طرف ماست،  
 ای توده نام آور ایران، نهراسیم!

### ضحاک نو

میهن افتاده ما، بازجان خواهد گرفت،  
در صف پیشین آزادی، مکان خواهد گرفت.  
صف کشد از هر طرف زیر لوای حزب خویش،  
توده، ما کیفر از آدمکشان خواهد گرفت.  
متحد با دست دهقان، دست صنف کارگر  
ارتجاع مست وحشی را، عنان خواهد گرفت.  
آنکه بر ضد وطن کوبد در بیگانگان،  
ضرب سخت از چکش آهنگران خواهد گرفت.  
مزد اینسان پادوی بهر فروش مملکت،  
سیلی از مردان، قفائی از زنان خواهد گرفت.  
متحد شو، مقتدر شو توده! چون ضحاک نو  
تا تواند، خون ز خلق ناتوان خواهد گرفت.  
سنگ همدستی بدندانش بز، کاین سگ، یقین  
گر که مغزش را نکوبی، استخوان خواهد گرفت.  
مام میهن هر زمان فرمان دهد، لاهوتیش  
خامه در دستی و در دستی عنان خواهد گرفت.

### دست مردم

دشمن ملت که خون از توده جاری می کند،  
 درفناى هستی خود، پافشاری میکند.  
 توده ایران که خون باشد بمیدان نبرد،  
 کشته آزادی خود آبیاری میکند.  
 از هجوم مردم شوریده گردد پایمال  
 هر که بدخواه وطن را دستیاری میکند.  
 کی تواند بست، دست رستمی توده را؟  
 بی ثمر، دیو سپید، اسفندیاری میکند.  
 پایه بر خون کسان دارد اصول ارتجاع،  
 این سرای ناکسی، کی پایداری میکند.  
 رزم کن، ای خلق ایران، چون در این دنیا فقط  
 توده مردم و مبارز، کامکاری میکند.  
 یادی از این بنده کن، ای میهن، ای مادر، که دل  
 بهر جانبازی به راحت، بقراری میکند.

۱۹۴۷

### بهترین‌ها

عزیزم، برگ گل خوب است، اما  
 لب گوینده تو، بهتر از اوست.  
 دهان غنچه رنگین است، لیکن  
 دهان و خنده تو، بهتر از اوست.

همیشه چشم نرگس، مست خواب است،  
 نگاه زنده تو، بهتر از اوست.  
 زند بر دیده، برق روی خورشید،  
 رخ فرخنده تو، بهتر از اوست.  
 مرا با سرو پا درگل، چه کار است؟  
 قد نازنده تو، بهتر از اوست.  
 چه سر برداشته، میلafd این کاج!  
 بخاک افکنده تو، بهتر از اوست.

مسکو ۱۹۳۷

### وطن ویرانه

وطن ویرانه از یار است یا اغیار یا هر دو؟  
 مصیبت از مسلمانهاست یا کفار یا هر دو؟  
 همه داد وطنخواهی زنند، اما نمیدانم  
 وطنخواهی به گفتار است یا کردار یا هر دو؟  
 وطن را از خطر، فکر و کیلان میکند ایمن  
 و یا سر نیزه يك لشکر جرار یا هر دو؟  
 وطن را فتنه مسند نشینان داد بر دشمن  
 و یا این مردم بی دانش بازار یا هر دو؟  
 کمند بندگی برگردن بیچارگان محکم  
 زبند سبحة شد یا رشته زنار یا هر دو؟



به قتل و غارت دهقان و استعمار زحمتکش  
 فقط مسجد بود بانی و یادربار یا هردو؟  
 بنای ظلم و استبداد صنف مفتخور، ویران  
 ز چکش می‌شود یا داس جوهردار یا هردو؟  
 و کیل از خدمت ملت تغافل میکند عمداً  
 و یا باشد وزیر از مملکت بیزار یا هردو؟  
 بمجلس نسبت ایران‌فروشی میدهند اما  
 نمی‌دانم کنم اقرار یا انکار یا هردو؟  
 و کیلان و وزیرانند خائن، فاش می‌گوییم؛  
 اگر در زیر تیغ یا بروی دار یا هردو.  
 تو را روزی بکشتن میدهد ناچار، لاهوتی،  
 زبان راستگو یا طبع آتشبار یا هردو!

## رباعیات

خواهی که شود زمانه خرم از تو،  
مگذار رسد به هیچ دل، غم از تو.  
اما پی اثبات حق، ار لازم شد،  
بگذار برنجد دل عالم از تو.

من در تن شعر، همچو جان خواهم ماند  
در مسلك عشق، جاودان خواهم ماند.  
پیر است کسی که فکر او پیر بود؛  
من، فکر جوانم و جوان خواهم ماند.  
ای خصم، تو را مجال کین توزی نیست؛  
بر کشور ما، امید پیروزی نیست.  
با ما، ز در صلح و صفا بیرون آی  
کامروز، جهان، جهان دیروزی نیست.  
دیشب، ز غمت برون شد از جسمم جان؛  
ناگاه، تو آمدی به پیشم مهمان.  
قربان وفای جان که تا دید تو را،  
برگشت و خبر داد که: آمد جانان!

در جای دلم، بسینه خون باقی ماند؛  
 در سر، عوض خرد، جنون باقی ماند.  
 سیمرخ بدم، بدام عشق افتادم؛  
 در دام، کبوتر زبون باقی ماند.

جذابتر از چشم عقاب است این چشم؛  
 با ما، همه در حال عتاب است این چشم  
 آدم که به وی می‌نگرد، مست شود،  
 پرنشئه‌تر از جام شراب است این چشم.

دانی که به من دوری روی تو چه کرد؟  
 روزم سیه و موی سفید و رخ - زرد.  
 تورفتی و گرد من، ز هر سو به نبرد  
 غم بر سر غم آمد و درد از پی درد.

در پیش من است ماه من این بیگانه،  
 برسبزه - کتاب و ماهی و نان سیاه...  
 این دشت، یک عالم است و من شاهنشاه،  
 دارائی من بود ز ماهی تا ماه!

شب، در دل دشت بودم و دامن ماه،  
 روز، از برمه، فتاده در چاه سیاه.  
 آن شام، چنان نواختم با چه ثواب،  
 و این صبح، چنین گداختم از چه گناه؟

دلدار مرا، ز من ملالیست مگر؟  
 آسایش دل، کار محالیست مگر؟  
 یکروزه، در انتظار او پیر شدم؛  
 هرساعت انتظار، سالیست مگر؟

دلبر، به دلم بسی ستم کرد و گریخت؛  
 جنگید و مرا اسیر غم کرد و گریخت.  
 پروانه غم شنید، لرزان شد و سوخت؛  
 آه و رخ من بدید، رم کرد و گریخت.

در نامهٔ دوستان، چه دارویی بود  
 کز شوق، دو دیده را نمود اشک آلود.  
 هر واژه و هر نقطه و هر حرفی از آن  
 در هر رگ من، خون جوانی افزود.

برخلق جهان نگر دلا، وحدت بین!  
 پرسى تو که از کجاست این سحر مبین؟  
 این دوستی عزیز بین‌المللی  
 محکم شد و پرثمر ز تعلیم نین.

من کارگرم، کارگری دین من است  
 دنیا، وطن است و زحمت، آئین من است  
 گفتم به عروس فتح، کابین تو چیست؟  
 گفت: آگهی صنف تو کابین من است.

آبادی ملك عالم، از رنجبر است.<sup>۱</sup>  
 آسایش نوع آدم، از رنجبر است.  
 آن علم که عالمان، به آن فخر کنند  
 بر مردم دیگر، آنهم از رنجبر است.

بی زحمت و رنج، نان نمیباید خورد؛  
 يك لقمه، برایگان نمیباید خورد.  
 نانی که بود حاصل رنج دگران.  
 گر جان برود، از آن نمیباید خورد.

باید همه جا، قرین شود زن با مرد؛  
 بیکار، در این جهان، نماند يك فرد،  
 انسان، که به هر کسی بگوئی: بیکار،  
 دعوی شرف کند، بگرید از درد!

باشد به جهان، در نظر دانشور  
 آغوش زن، اولین دبستان بشر؛  
 این مکتب ابتدائی، ار عالی نیست،  
 از تربیت بشر مجوئید اثر.

۱- در کتاب سرودهای صلح و آزادی چاپ ۱۹۵۴ بجای واژه  
 رنجبر، کارگر بکار رفته است.

من عاشقم و عشق من، ایمان من است؛  
جانانه من، خوبتر از جان من است.  
اصلاً، این جان، برای جانان من است؛  
جانان ز جان بهترم، ایران من است!

گیسوی تو، تابداده زنجیر بود؛  
ابروی تو، آبداده شمشیر بود.  
مژگان دراز تو، بود نیزاری؛  
خوابیده در آن، چشم تو، چون شیر بود.

من عشق تو را شعار کردم آخر.  
جان در ره تو نثار کردم آخر.  
هر چند که چشم تو بود شیر سیاه،  
من، شیر تو را، شکار کردم آخر.

چشم سیهت، کشید لشکر به دلم،  
زد مژه خونریز تو، خنجر بدلم  
افروخت نگاه تیزت، آذر به دلم،  
تا جز تو نماند کس دیگر به دلم.

امروز، سبک پر، چو کبوتر بودم،  
با باز به پرواز برابر بودم.  
روی تو بچشمم بد و در چشم جهان  
من از همه بهتر و جوانتر بودم.

ای لاله، تو هم‌رنگ رخ یار منی.  
 ای غنچه، تو چون دهان دلدار منی.  
 ای ماه، اگر مثل شکر خنده کنی،  
 گویم: چو نگار شهید گفتار منی.

هر شب، مه من، مرا ره خواب زند؛  
 وز غم، شررم بر تن بیتاب زند.  
 پس، باز به بالین من آید هر صبح  
 وز دیده بر آتش تنم آب زند.

دیشب، مه من، به غمزه‌ای، پیکر من  
 در آتش غم فکند و رفت از بر من.  
 و امروز، که پیش از آفتاب آمده است،  
 آمد که دهد بیاد، خاکستر من.

تو آمده بودی که مرا بنده کنی؟  
 چون بنده کنی، بحال من خنده کنی؟  
 اسباب نکوئی همه را کردی جمع  
 تا زندگی مرا پراکنده کنی؟

اکنون که نموده‌ئی شکار این دل را،  
 بر بند به موی تابدار، این دل را.  
 یا اینکه مرو هیچ کجا ار بر من،  
 یا اینکه ببر، جا مگذار این دل را!

امشب، همه شب تا به سحر بیمارم،  
مردم همه خوابیده و من بیدارم.  
رویش بود آتش و زغیرت که چرا  
دورم من از آتش رخس، تب دارم.

دانی که به من دوری روی تو چه کرد؟  
روزم سیه و موی سفید و رخ زرد.  
تو رفتی و گرد من، زهر سو، به نبرد  
غم بر سر غم آمد و درد از پی درد.

دوری ز تو، دردم به وجود افزایش،  
آهم ز غمت به ابر، دود افزایش.  
چون بی تو به ساحل گذرم. سیل سرشک  
از دیده رود، به آب رود افزایش.

در آتش غم، هجر تو بگداخت مرا.  
بگداخت مرا، بحالی انداخت مرا:  
کز بهر شکار من، اجل، تیغ بدست،  
صد ره ز سرم گذشت و شناخت مرا!

ای شب، تو بروز گار من میمانی،  
ای ماه نهان، به یار من میمانی،  
ای ابر سیه، تو هم به این حالت زار،  
پر دیده اشکبار من میمانی.



گفتی که سحر آمده نان خواهی داد،  
 شیر از رخ و شکر زلبان خواهی داد؛  
 مردم که، در انتظار شیر و شکر!  
 اینرا تو مگر به نرخ جان خواهی داد؟

ای دختر خلق کره، ای مرد کره،  
 ای بیم «تمدن آوران» نکره.  
 در پنجه مرگ، سر بلندی تو را  
 تاریخ جهان، به صفحه بنوشت: «سره!»

صد مرد، نهاده خود بر سر، از «نا»  
 کشتند ز خلق، دختری را تنها.  
 خود نیز شدند کشته در جنگ و بماند  
 او زنده به نام و مرده با ننگ، اینها!

این توپ شهان که کوه از هم بدرد،  
 این تیپ سپه که سد آهن ببرد،  
 دانی بجهان بهر چه آراسته اند؟  
 تا رنجبر، از زحمت خود نان نخورد!

آن ماه که مهر، در برش برده بود.  
عیش نکنید اگر سیه چرده بود.  
آئینه روشن است رویش اما  
آه دل من بروی آن، پرده بود.

ای کشتن عاشقان شعار تو، بیا.  
مردم دیگر در انتظار تو، بیا.  
جان را بلب آورده‌ام و منتظرم  
تا بینمت و کنم نثار تو، بیا!

در چشم تو، حالتیست معصوم و دلیر.  
خوایده چو بره‌ای بزیر شمشیر.  
هم ناز کشد از دل و هم بیم دهد.  
من در عجبم که آهو است این، یا شیر!

امشب، به منت هوای جنگ است مگر؟  
دل میشکنی، دل تو سنگ است مگر؟  
هر دم ز برم گریختن میخواهی.  
در سینه‌من، جای تو تنگ است مگر؟

امروز، بتا، فکر نو ایجاد کنم:  
نه آه کشم بی تو، نه فریاد کنم  
گل کارم و رخسار تو را یاد کنم،  
با این، دل افسرده خود شاد کنم.

دور از تو، در آتش تنم جامه بسوخت.  
 رفتم بنویسم این خبر، خامه بسوخت.  
 انگشت قلم کردم و بر صفحه دل  
 نام تو رقم نمودم و نامه بسوخت.

بر گوش دلم، همی رسد زاری تو.  
 بیمار ترم از تو، ز بیماری تو.  
 نزدیک بمردنم، از این غم که چرا  
 دورم ز بر تو و پرستاری تو.

شد سخت ز بیماری تو، مشکل من؛  
 پر گشت ز دود آه من، منزل من.  
 نزدیکی روح بین، که با این ره دور،  
 تب جسم تورا فشرده و خون شد دل من.

از قلۀ غم، تب بداندیش جهید،  
 یکسر سوی سینۀ فکارم پیرید؛  
 ناگاه بره، بوی مرا از تو شنید،  
 بایست به من رسد، به جسم تو خزید.

طرار تر از طره تو، رهزن نیست؛  
 و ز مژه تو، خلنده تر، سوزن نیست.  
 این گونه دل مرا به سختی مفشار،  
 ای ترک صنم، دل است این، آهن نیست!

اژ جسم من، ای رنج جگر خوار، برو!  
اینقدر تنم را مده آزار، برو!  
بنگر که بدرمان دلم آمده یار؛  
ای درد، خجالت بکش از یار، برو!

ضد وطن، ارتجاع جاسوس بود،  
دشمن، خوش از این قوه منحوس بود.  
از حبس مشو فسرده، ای دوست، که این  
سنگ محک مردی و ناموس بود.

گر جان دلیر توده بر باد شود،  
باور مکن از درد بفریاد شود.  
شیر وطنی، چو شیر نزاری نیست  
کز نقل<sup>۱</sup> و شکمجه رام صیاد شود.

گر خصم ز تیغ عدل، در بیم نشد.  
در قتل تو، برگشته ز تصمیم نشد،  
یاد آر ز فرخی که «پیش دشمن  
تسلیم نمود جان و تسلیم نشد»!

نو روز شد ز نو طبیعت جوشید،  
جوشید به رگ خونم و در دل امید؛  
امید که زود توده هم گیرد عید،  
عید ظفر و طلوع دوران جدید.

با دشمن توده، ما خروشان جنگیم.<sup>۱</sup>  
 بر ضد صف وطن فروشان جنگیم.  
 آرام چه سان شویم، این روز نبرد؟  
 آزر م طلب کند که جوشان جنگیم.

آن مرد، که باشکل زن، از مادر زاد،  
 در خدمت خلق، داد مردی را داد.  
 نامش بود ایستاده، چون بیرق فتح،  
 هر چند خودش به چنگ دشمن افتاد.

در مکتب رزم، امتحان دادی تو؛  
 یاری به صف رنجبران دادی تو؛  
 با جنگ به ضد دشمن توده، به من،  
 ای پور وطن، زور جوان دادی تو.

ای نسل جوان، تو شور بخش وطنی؛<sup>۲</sup>  
 با زحمت خود، سرور بخش وطنی.  
 با این همه پرتو دلیری، الحق  
 شایسته نام نور بخش وطنی.

۱. به مبارزان دبیرستان آزر م

۲. به مبارزان دبیرستان نور بخش

### دوبیتی‌ها

به جان، جا کرده آثار دوتارت،  
به حیرت ماندم از کار دو تارت.  
بجنبد دل، چو بر تارش زنی دست،  
مگر بسته به دل، تار دوتارت؟

جهانرا فتح کرد، آواز سازت؛  
نوای دلکش و طناز سازت.  
برقص آرد به هر پیکر دلی هست  
هوای روح راحتساز سازت.

فدای نغمهٔ ممتاز تارت،  
هوای شوخ پراعجاز تارت.  
دلّم خواهد کنم پرواز، چون باز،  
بیایم بشنوم آواز تارت.

نشسته از وفا سنگ تو در دل،  
چه پر شور است، آهنگ تو در دل.  
چرا رقصد چو تو، نی می‌نوازی،  
مگر دل دف بود، چنگ تو در دل؟

نوا آمد به گلزار از دوتارت.  
برقص آمد، گل نار از دوتارت.  
دل عالم، به نیم آواز بندد  
به مهر خویش، یک تار، از دوتارت.

تو آن ماهی که حسنت را ضرر نیست،  
تو آن شاهی که ملکت را خطر نیست.  
به دل راحت بمان و ز کس میندیش،  
که در این خانه، يك جا بیشتر نیست.

بمن، عشقت جنون آموزد آخر،  
ز دنیا، دیده‌ام را دوزد آخر.  
درون سینه‌ام آتش می‌فروز،  
در آنجا خانه‌ات می‌سوزد آخر.

الهی ماند این دل، خانه‌ تو،  
تو بلبل باشی و دل، لانه‌ تو!  
کتاب کودکان گردد بمکتب،  
پر از حرف من و افسانه‌ تو!

بگردت گر حصار از سنگ سازند،  
رهش را چون دل من تنگ سازند،  
شکافم قلعه را، پیش تو آیم،  
ز خونم گر زمین را رنگ سازند.

پی دل، ترك شهر و خانه کردم؛  
به باغت، مثل بلبل لانه کردم.  
شدم مست و زدم چهچه بعالم،  
گل روی تو را افسانه کردم.

تو حوری بچه‌ئی، مه - دایه‌ تو،  
تو سرو نورسی، من - سایه‌ تو.  
تو آهو بره‌ئی، دل - جای خوابت،  
تو - گل، من : سبزه در گلپایه‌ تو.

ز راه دیده، در دل خانه کردی،  
سپس، این خانه را ویرانه کردی.  
نگویم، ز آنچه کردی یا نکردی،  
فقط يك گپ، مرا دیوانه کردی!

همیشه در لبم افسانه‌ تست،  
بچشم صورت فرزانه‌ تست.  
توئی در دل، مزن برسینه تیرم،  
که این قلعه، حصار خانه‌ تست.

تو، کاری با دلم دزدیده داری،  
حکایت‌های کس نشنیده داری،  
به هر جا بنگرم، روی تو بینم،  
سیه چشمك، تو، جا در دیده داری.

روم بوسم دو دست دایه‌ تو  
مگر راهم دهد در سایه‌ تو.  
مباد آندم که من دور از تو مانم،  
تو حسنی، عشق من، پیرایه‌ تو.



سیه چشمك، دلم سوی تو آید،  
 نداند راه، با بوی تو آید.  
 مرا با خود کشد افتان و خیزان،  
 برای دیدن روی تو آید.

کمان ابرو، کمانترا بیوسم،  
 سنان مژگان، سنانت را بیوسم،  
 کمند افکن، بگیرم گیسویت را،  
 صدف دندان، لبانت را بیوسم!

نمی گوید به من از مشکل خود،  
 نمی دانم چه سازم با دل خود؟  
 چه خرمنها زغم در سینه دارم  
 ز دست این دل بی حاصل خود!..

بباغت، بلبل پر بسته ام من؛  
 بدامت، صید پا بشکسته ام من.  
 بده تیرو کمانت را بیوسم،  
 ترحم کن، عزیزم، خسته ام من!

چرا رفتی، فشاندی خون ز چشمم،  
 جهان بیخود فکندی چون ز چشمم،  
 تو نور دیده ئی، باز آی و دیگر،  
 سیه چشمك، مرو بیرون ز چشمم!

زهر دلبر، که در روی زمین است  
بتم، صدره فزونتر، نازنین است.  
دو چشمانش، دو مغناطیس تیزند،  
چه حاصل، گر دل من، آهنین است.

سیه چشمك، به دل بند تو باشد؛  
بقای جان ز پیوند تو باشد؛  
سفرها کردم و دیدم جهان را؛  
ندیدم کس، که مانند تو باشد.

از آن سیمین بنا گوشش، بترسید!  
از آن لعل شکر نوشش، بترسید!  
چه پرچین، بر جبین افکنده مو را؛  
از آن حسن زره پوشش بترسید!

نه باکی هست از اژدر، دلم را،  
نه بیم از توپ و از لشکر دلم را.  
تومژگان سیه در آن فرو بر،  
مگر خامش کند نشتر دلم را.

بناز دلبری غرق است چشمت؛  
بتا، سرچشمه برق است چشمت.  
ز برقش، بر همه عالم رسد نور،  
اگر چه اختر شرق است چشمت.

پریشان کرده برگل، سنبل خود،  
 چه بازی می کند با بلبل خود!..  
 سفر کردم به گلشن های دنیا،  
 ندیدم هیچ گل، مثل گل خود.

شد از حد، اشک و داد دیده و دل،  
 چه هست اندر نهاد دیده و دل؟  
 مرا کشتند بین آب و آتش،  
 فغان ز این اتحاد دیده و دل!

مرنج از من، ای آرام دل من،  
 نمیخواهی، مده کام دل من.  
 گناهم چیست، غیر از اینکه گفتم:  
 بود زلف کجبت، دام دل من؟

درون جان بتا، بیشک، توئی، تو.  
 دل آرامم، بدنیا، یک توئی، تو.  
 دوای دردم از مردم چه پرسى؟  
 طبیب من، سیه چشمك، توئی، تو!

نگار دلپسند من، توئی، تو؛  
 مه خورشید بند من، توئی، تو؛  
 کند دور از تو، طبعم نارسائی،  
 بتا، شعر بلند من، توئی، تو.

ز پیشم، دلربای دل، چرا رفت؟  
اگر آمد برای دل، چرا رفت؟  
خودش داند که دل، لبریز درد است،  
در این صورت، دوی دل، چرا رفت؟

تورفتی، بی تو بر جسمم تب آمد؛  
نهان شد آفتاب از من، شب آمد.  
برای پرسش دل، بار دیگر  
بیا پیشم، که جانم بر لب آمد.

نه روز آئی که شادابت ببینم،  
نه شب خوابم که در خوابت ببینم.  
زمین را میکنم از اشک، دریا،  
چو ماهی، بلکه در آبت ببینم.

تورا دلبر صدا کرد، ای دل، ای دل!  
ببین بختت چها کرد، ای دل، ای دل!  
چه کردی تا به این دولت رسیدی،  
که در حقت دعا کرد، ای دل، ای دل!

به مردی، امتحان بایست دادن؛  
وفاداری، نشان بایست دادن؛  
خطر نزدیک شد، حاضر شو، ای دل،  
به جانان، بلکه جان بایست دادن.

به لب بنشسته جان، از دست این دل،  
 به تنگ آمد جهان، از دست این دل.  
 نه از دلبر، نه از من، میکشد دست،  
 هلاکم کرد، امان از دست این دل!

تو که صد دل به موئی بسته داری،  
 کجا دل با من دلخسته داری؟  
 دلم بشکستی و شادم که گویند:  
 تو، الفت با دل بشکسته داری!

سیه چشمک، چرا بردی دل مرا،  
 کمان ابرو، کجا بردی دل مرا؟  
 ز تو بهتر، بدنیا دلبری نیست؛  
 صفا کردی، بجا بردی دل مرا.

مه روی تو، مشکین هاله دارد  
 ولیکن، هاله اش دنباله دارد.  
 جز اینکه لاله لال است، او-- سخنگو،  
 چه فرقی لعل تو، با لاله دارد؟

چو دیدم طلعت فرزانه تو،  
 از آندم، شد دلم کاشانه تو.  
 مزن چاکم بدل، زانجا مبادا  
 که دزد آید درون خانه تو.

برو، دختر، که فرهاد تو باشم،  
شکار چشم صیاد تو باشم.  
کجا آیم، کرا بینم، چه سازم،  
که منم در بریگاد تو باشم؟

الهی من شوم همسایه تو،  
عصاگردم بدست دایه تو،  
شوم ابر و بوقت پنبه چیدن  
بسر باشم، بهر جا سایه تو.

سیه چشمان، شکوفه خوش نما شد،  
بین، چون باغ و صحرا پر صفا شد!  
بهار سرخ پوش ما، ظفر کرد،  
کنون دنیای نو، دنیای ما شد.

همیشه یاد ایران، در دل ماست؛  
امید فتح یاران، در دل ماست.  
زبس، در یاد آن زندانیانیم،  
خودآزادیم و زندان، در دل ماست!

### تک بیت‌ها

همیشه هست به منقار بلبلان، پر گل،  
تو آن گلی، که به منقار تو، بود بلبل.

شب، دست نازکش، به لب پر تبم رسید،  
گفتم: بین، ز دست تو، جان بر لبم رسید.

دوری از دلبر بگیرد؟..  
پس، بگو شاعر بمیرد!

نهد هر لحظه با تدبیر دیگر  
زمو، بردست من، زنجیر دیگر.

گیسوان تابیده، چون زنجیر می بندد بمن،  
خوب چون بندد مرا، بیرحم، میخندد بمن!

آنقدر آزار دادی تا که دل بیمار شد؛  
دل که شد بیمار، تر کش کردی؛ اینهم کار شد؟

عالمی گویند عالمرا، تونور دیده‌ئی.  
منهم اینرا گفته‌ام؛ دیگر چرا رنجیده‌ئی؟

خسته‌ام، گفتم: ز لب یکذره قندت را بده.  
گیسو افشانی، مگر گفتم: کمندت را بده؟!

چو یادم آید از آن اشک چون باران چشمانت،  
دلم میسوزد، ای چشمان من قربان چشمانت!

برگرد رخ‌فکننده دو زلف سیاه‌را،  
جادو بین که بسته به زنجیر، ماه را!

برایت دسته گل آوردم امروز،  
به این بیچاره، زیبائی بیاموز.

گوش من، چون حلقه امشب بر در است،  
باز، دل در انتظار دلبر است.

موی تو، گر که باشد، زنجیر بندگی، من  
با دست خود، بگردن، زنجیر می‌گذارم

از جوهر خون جگر و خامهٔ مژگان  
با نام تو، بر صفحهٔ دل، نامه نوشتم

هرشب، ز خودت بپرس، اگر تو مردی،  
کامروز، چه خدمتی بمردم کردی؟





## قطعات گوناگون و منظومه‌ها

### بازگشت به وطن

در غم آشیانه پیر شدم؛  
باقی از هستیم، همان نامی است.  
مردم از غصه، این چه ایامی است؟  
منکه از این حیات سیر شدم.  
گفتم، ار چند نیست بال و پر،  
نتوانم سوی چمن پر،  
چنگ و منقار و سینه هست و سرم،  
خز- خزان تا باغ میگذرم...

چمن آمد ز دور در نظرم،  
قوت آمد بزانو و کمرم.  
لانه‌ای دید چشمهای ترم،  
چون رسیدم، کباب شد جگرم--  
دیدم این نیست آشیان، دامیست.  
آه...

من باز هم اسیر شدم!

خانقین عجم آوریل ۱۹۱۵

## یار همیشه

من، یکتادل وفادار دارم،  
 یکتا هم، یار جادوکار دارم.  
 یارم غمخوار و دلجوی من است،  
 گلم، اخترم، آهوی من است.  
 در حضر دایم پهلوی به پهلوی،  
 او با من است و من هستم با او.  
 بیدار که هستم، در برم باشد،  
 خواب که میروم، در سرم باشد.  
 وقتی هم تنها سفر میکنم،  
 ظاهراً هرسو نظر میکنم،  
 نمی بینمش، نه در روبرو،  
 نه پس، نی پهلوی... دایم اما او  
 سخن میگوید با من آهسته،  
 خوب که می بینم، -- در دل نشسته.  
 نعمت را بینید! هرگز در دنیا  
 دلدارم از من نگردد جدا.  
 همیشه یارم، بتم، جادویم  
 یا در دل بود، یا در پهلویم.

به رومن رولان<sup>۱</sup>

به نامه‌ات وطنم را نوشته‌ئی—آزاد.  
برخ ز دیده‌ام از شادی آب می‌آید.  
من آن مبارز ایرانیم که از وطنم  
فقط بیادم، تیروطناب می‌آید.  
کنم چو فکر از آن خلق و آن ستم‌کنجاست،  
به دل، غم و به تنم، اضطراب می‌آید.  
در آشیانهٔ سیمرخ لانه دارم و، باز  
به خاطر همه پر غراب<sup>۲</sup> می‌آید.  
جواب نامهٔ من مژدهٔ سعادت بود،  
نسیم فتح و ظفر، ز این جواب می‌آید.  
ندای صادق تو آن صدای شیپور است  
که درپیش، سپه انقلاب می‌آید.  
ز نامه‌ات شدم آنگونه شاد، کاین اشعار  
بروی صفحه روان، همچو آب می‌آید.  
سحر، بشوق دگر، چهچه میزند بلبل  
خبردهد چو شفق، کافتاب می‌آید.

یستوکی ژوئن ۱۹۳۶

۱— رومن رولان، نویسندهٔ نامدار فرانسوی

۲— غراب (همچو حباب) = زاغ—کلاغ

### سرود کشاورزان

ستالین جان، تو ما را رهنمائی،  
 برادر، هم پدر، هم پیشوائی،  
 به سر هوش و به درد ما دوائی،  
 خلاصه، جان مائی، بخت مائی.

ستالین گویم و رانم زمین را،  
 زمین تابع شود، چون بیند اینرا.  
 بکارم دانه و گل روید و من  
 به هر گل، بنگرم روی لنین را.

به هر سختی که در ره پیش آید  
 که با آن جنگ کردن هیچ نتوان،  
 به وی، نام ستالین را بگوئید:  
 شود آن نکته - حل، آن سخت - آسان.

### پاسخ به شعر شاعر افغانی

نامه دوست رسیده است و اتاقم چمن است،  
 خانه ام روشن از آن خامه پرتو فکن است.  
 خط از او، پاکت از او، کاغذ از او، شعر از او،  
 چمن اندر چمن اندر چمن اندر چمن است.  
 نام ناخوانده، از آن عطر و حلاوت که در اوست  
 نامه خودگفت کز آن طوطی شکر شکن است.

من زمین سخن، او مهر درخشان سخن،  
 این عجب نیست که روی سخن او بمن است.  
 عجب آن است که از گرمی آن آب نشد.  
 دل که دل نیست، پدر سوخته‌گوئی چدن است!  
 من و او، صاحب آزادی و بختیم اینجا،  
 خلق ما آنجا، قلاده کش اهرمن است.  
 ای خوش‌آندم، که شود خانه آزادی و بخت  
 گلشن‌ما، که کنون لانه زاغ و زغن است.  
 شیون، آن روز شود شادی مطلق، آری،  
 خندد آن دیده که بگشاده بروی وطن است!

۱۹۴۹

### مردانگی

فدای غیرت مردی که تن به ننگ نداد؛  
 بروز جنگ، گریبان خود بچنگ نداد؛  
 جهان، شرافت آن مرد را کند تصدیق،  
 که داد جان و بدشمن سلاح جنگ نداد.

### بی نصیبان

بین شهان و دولت سرمایه دارها  
 هر جنگ، بر زیان رعیت شود تمام؛  
 فتح ارکنند، فائده شاه و اغنیاست،  
 تسلیم اگر شوند، اسپرند. والسلام!

### معنی آدم

شاد بمان، ای هنری رنجبر،  
 ای شرف دودهٔ نوع بشر.  
 ای ز تو آباد، جهان وجود،  
 هیچ نبود ار که وجودت نبود.  
 دولت شاهان، اثر گنج تست؛  
 راحت اعیان، ثمر رنج تست؛  
 گر تو، دوروزی ندهی تن بکار،  
 یکسره نابود شود روزگار.  
 باعث آبادی عالم توئی؛  
 رنجبرا، معنی آدم - توئی!

تهران ژانویه ۱۹۱۰

### به شاعر ازبک، باکی

هر وقت که در خیال، باکی باشد  
 دل راز جهان، نه غم نه باکی باشد.  
 طبعی دارد چو جان شیرین، مطبوع؛  
 با او نبود خیال، باکی باشد؟.

### به شاعر بدخشانی، میر شکر

چه خوش، سوی یاران خبر می نویسد،  
 نه دست است این، دل، اثر می نویسد.

چو خواهم نویسم بسوی تو نامه،  
قلم، روی کاغذ، شکر می نویسد!

### آواز جان

شب، از گلهای آذربایجانی  
صدای بلبلان را می شنیدم.  
ز آهنگ دف و تنبور و نی‌شان  
نوای دلستانرا می شنیدم.  
هوای آشنا، گفتار محبوب،  
کلام مهربان را می شنیدم.  
زن و مرد، آفرین خواندندی و من  
نه اینرا و نه آن را می شنیدم.  
بهم بنهاده بودم چشم و در دل  
فقط، آواز جان را می شنیدم.

### عکس یار

بروی سینۀ من، دستگاه عکاسی،  
تو همچو قبلۀ معبود، در مقابل من.  
تلاش سخت نمودم که عکس روی ترا  
بشیشه گیرم و چیزی نگشت حاصل من.  
ز بی لیاقتی خویش، شرمگین بودم،  
ولی توجه دل کرد حل مشکل من:



بین که عکس جمال ترا ز شیشه عکس  
بخویش جلب نموده است شیشه دل من!

### مرده مگر دل؟

بالب نازك، نگار، دست مرا میگذرد،  
این ورق گل، چو خار، دست مرا میگذرد.  
گر به نهان، پیش از این، قلب مرا میفشرد،  
یار، کنون آشکار، دست مرا میگذرد.  
در دل من، دائماً تیر نظر میخلاند،  
مرده مگر دل، که یار، دست مرا میگذرد؟  
چون سر خود را بشوق، بر سر دستش نهم،  
حس نکنم، گر که مار، دست مرا میگذرد.  
بر سر کاغذ دود چون ز قلم نام او،  
خامه شود بیقرار، دست مرا میگذرد.

### لاله سیاه ۱

لاله‌ها، از اول سیه بودند.  
يك لاله نو، ناگه زد لبخند  
در صحرای لولیها. آنقدر  
لطیف بود و خوشبوی و خوش منظر  
که دیگران، از خجالت پیش او  
یکسره داغدل شدند و سرخ رو.

۱ - ترجمه نام هنرپیشه معروف لولی است .

لاله سیاه از آن وقت، یکتاست،  
لاله لولی، تاج لاله‌هاست.

### کار عاقلانه!

تا بر گل رخسار تو، ای راحت جان، پروانه شدم  
با مهر و وفا، در همه گلزار جهان، افسانه شدم.  
کاری که ز روی عقل سالم کردم من در همه عمر،  
اینست که در عشق تو، ای سرو روان، دیوانه شدم.  
دیوانه شدم، تمام دیوانه شدم.

### حاصل زندگی

خون دل ریزد ز دستش، قاتل من را ببین،  
باز هم او را دعا گوید، دل من را ببین.  
اشک در دامان و خون در سینه‌ام خرمن شده است،  
در زمین زندگانی، حاصل من را ببین!

### آئین انقلاب

مگر که غنچه هم، آئین انقلاب گرفت  
که در چمن، ز رخ خویشتن، نقاب گرفت؟  
شکوه دختر رز را ببین که با چه خوشی  
بدست خویش، ز برگ رزان، کتاب گرفت.

### غمزۀ یار

یار، ما رابه در خانه خود  
 کشت، با غمزۀ مستانه خود  
 من نصیحت کنم، او خنده کند،  
 چه کنم با دل دیوانۀ خود؟

### دیده و دل

ای رفته ز دیده، مانده در دل  
 و آتش ز جفا، فشانده در دل.  
 غرق از چه کنی به اشکش؟ آخر،  
 این دیده، تو را نشانده در دل.

### ترک عشق

بسکه کردی ستم، از عشق تو دندان کندم.  
 بین چه سان پرهنرم من، که دل از جان کندم.  
 ای دریغا، که جوی در نظرش قدر نداشت.  
 آن همه جان، که من اندر ره جانان کندم.

### پاسخ به تبریک با تلفن

خوش بود خوشبختی، اما خوشتر است آندم که جان،  
 دوستان را گرم سازد چون شود روشن از آن.

روی شاد دوست را می‌بینم از آواز او،  
جوشد و آید به دل شادی و بر جسمم توان.

به کلخوزچی دختر نامدار، اصلیه خان<sup>۱</sup>  
ای در هنر، نورفشان هستی تو،  
شایسته توصیف جهان هستی تو.  
با غیرت و عزمی که تو داری، الحق،  
نی اصلیه خان، که اصل جان هستی تو.

پاسخ به نامه شاعر تاجیک  
گر جرعه‌ای ز جام وفا نوش کرده‌ئی،  
یادم کن آنقدر که فراموش کرده‌ئی.  
از جوهری استرفشانی

پیوسته بدریای وفا غرقم و خواهم  
عقوم کنی، ار حرف تو را گوش نکردم.  
با امر تو، باید نکنم یاد تو، یکدم  
زیرا که تو را هیچ فراموش نکردم

### درساحل دنپیر<sup>۲</sup>

رو بروی مزار شوچنکو<sup>۳</sup>  
سر بر آورده از افق خورشید.

۱. اصلیه خان: نام یکی از دوشیزگان پیشرو کلخوزچی تاجیک.
۲. دنپیر: پرآب‌ترین رودخانه اوکراین (درخاک روسیه).
۳. شوچنکو، (۱۸۶۱-۱۸۱۴)، شاعر نامدار اوکراین که گوش در کنار رودخانه دنپیر است.

در دنپر از شعاع خود، راهی  
تا بمرقد نموده است پدید.  
راه نزدیکتر، میان دومهر  
از چنین راه زر، زمانه‌نیدید.

کائف اوت ۱۹۳۱

### تو را دیدم

با یاد تو خوابم برد، در خواب ترا دیدم؛  
از پنجره‌ام تابید مهتاب، ترا دیدم.  
شادان، مژه بگشودم، بگریختی از چشمم؛  
از درد، فشاندم اشک، در آب ترا دیدم.

### عمارت کمون

دانی که کمون بیای چون شد؟  
برق آمد و شعله جست و خون شد  
تا خانه ظلم سرنگون شد؛  
تا آنکه عمارت کمون شد.

### کلمه شهادت رنجبری

شهادت می دهم بر اینکه: من از ملت کارم؛  
نژاد و سعی و تخم رنج و نسل دوده زحمت.  
وطن، روی زمین و دین من فرموده زحمت،  
بیجز زحمت، ندارم مذهبی، اینست اقرارم!

چو از پستان زحمت داد شیرم مادر دوران  
کنون با نیتی روشن، بحکم مسلک و وجدان  
در اینجا قول زحمت میدهم من، می‌کنم پیمان  
که تا در بازوانم زور هست و در تن من جان،  
بکوشم در پی تخلیص صنف فعله و دهقان  
بجنگم بر علیه ظالمان و فرقه بایان  
نگردد تا جهان آزاد از ظلم و بشریکسان  
از این مقصود عالی، دست هرگز بر نمیدارم  
نخجوان فوریه ۱۹۲۲

### به شالائی و فیورست!

جسمتان، چون شد براه صنف مزدور، از زمین  
بر سر دارستم، با دست جلادان بلند،  
آسمان باخویش گفت: این بالشویکان را ببین  
مرده‌ها شانهم ز دشمن يك بدن بالاترند.

مرده‌تان، گردشمنان را زنده زیر پانهاد  
ما، سپاه فعله، قول بلشویکی میدهیم  
کاندرین میدان، بزودی زنده و پیروز و شاد  
پا، بروی مرده صنف توانگر می‌نهیم!

مسکو اکتبر ۱۹۳۲

### دستم شکسته است

دستم شکسته است ولیکن دلم بجاست،  
 بیهوده شاد گشته رقیب از شکست من،  
 با این شکستگی، کندش همچو شیشه خرد،  
 گر چرخ نابکار بیفتد بدست من.  
 از هیچ زور و هیچ فشاری نمیرسد  
 سستی باین مزاج درستی پرست من.

### باران اشک

باران اشک، بر رخ آن ماهپاره ریخت،  
 از آسمان، به شام وداعم ستاره ریخت.  
 شد آب، آهن دلش از تاب آه من،  
 آن قطره ها ز دیده اش، از این شراره ریخت.  
 راهی چو میشدم، به رخم يك نظر فکند  
 تاب و توان ز جان و تنم آن نظاره ریخت.  
 با دست و دستمال بمن يك اشاره کرد.  
 بس اشک و خون ز چشم و دلم آن اشاره ریخت.

### نامه دلدار

دلدار به من نامه و پیغام فرستاد  
 یا داروی درد دل ناکام فرستاد؟

در نام و شرف، تاکندم شهره دنیا،  
او، نامه بنام من گمنام فرستاد.  
پیمانۀ دل بود تهی از می شادی،  
جانانۀ من، باده به این جام فرستاد.  
میخواست که در وصف رخس نغمه سرایم،  
با شرح محبت، بهمن الهام فرستاد.

### الهام و عصا

دیدم الهام شاعری، دیروز  
در بدر میدوید در هرسو.  
گفتمش، ای فرشته رعنا،  
از چه آواره گشته‌ئی تو؟ بگو!  
گفت: گم شد عصای شاعر من،  
لنگد از غصه، طبع قادر او.  
باید آن چوب دست را یابم،  
تا که احوال او شود نیکو.  
من ز الهام، چون شنیدم این،  
زود در جستجوی افتادم.  
کافتم<sup>۱</sup>، کافتم، عصایش را  
یافتم، پس به آن پری دادم.



اینک الهامرا، بر شاعر  
 عاقبت با عصا فرستادم.  
 طبع شاعر ز نوگهر بارد  
 همچو ابر بهارو، من شادم.

### به دشمن آزادی زنان

ز من بشنو، کمی گر شرم آری:  
 زن خود را که ناموست شماری،  
 اگر پوشیده میداری، چه دانند  
 که تو ناموس داری یا نداری؟

### گیسوی کوتاه

دلم در چین زلفت، خانه‌ای داشت،  
 دو روز این مرغ مسکین، لانه‌ای داشت.  
 تو چون بی برگ کردی آن چمن را،  
 بریدی رشته امید من را،  
 بگو، ای دلبر مه پاره من،  
 چه کردی با دل بیچاره من؟

### تبریک سال نو

هر که بر دیگری کند تبریک  
 که به او شد جهان کهنه - نوین،

من جهان را کنم مبارکباد  
به زمان بزرگ استالین

### ارث جهان

هر کس، بنهد برای فرزند  
از مال جهان به ارث چیزی،  
ارث از پدرت گرفت دنیا  
مانند تو، یوسف عزیز.

### پس از انتظار بی حاصل

ای لعبت فرزانه، بیا دیگر تو،  
ای دلبر جانانه، بیا دیگر تو!  
گر دیدن من باعث دل‌تنگی تست،  
من رفتم از این خانه، بیا دیگر تو!

### دست سوخته

حسنّت ز جهان چشم مرا دوخته است.  
عشق تو بجانم آتش افروخته است.  
از بس بدلم دست درازی کردی،  
دستت ز حرارت دلم سوخته است!

### در سر قمار

من ساخته توام، چه خواهی دیگر؟  
 بگداخته توام، چه خواهی دیگر؟  
 گفتمی: به قمار از تو گرو خواهم برد  
 من باخته توام، چه خواهی دیگر؟

### تبریک از راه دل

تبریک تو بایست کنم از دل و جان،  
 دل پیش تو است و جان از این در هیجان.  
 از مهر، بدل پیام من را برسان  
 کانجا به تو تبریک کند بی پایان!

### در حمام نازان

دل باز، تنم در تب و تاب افکنده،  
 تب باز مرا از خور و خواب افکنده.  
 تا آتش تب را کشد، از چشمه چشم  
 سیل آمده و مرا به آب افکنده.

### صدای یار

یار، دل را صدا میکند،  
 دل، مرا رها میکند.  
 مرا از دل جدا میکند،  
 عشق بین چها میکند.

### شب هجران

چشم و گوش کسی ای ماه، نه دید و نه شنید  
آن ستمها که شب هجر تو، با این دل کرد.  
نفس اشکی شد و از دل به ره دیده پرید،  
خواب دردی شد و ازدیده به دل منزل کرد.

### سایه‌مو

دوشینه بکوی یار بنشستم،  
در پرتو روی یار بنشستم.  
خورشید رخس چو سوخت رویمرا،  
در سایه موی یار بنشستم.

### بندۀ بیتاب

این دو قطعه در جلسه شب نشینی که از طرف انجمن روابط  
فرهنگی اتحاد شوروی با خارجه به افتخار هیئت نمایندگی پزشکان  
و دانشمندان افغانستان در مسکو در تاریخ ۳ ژانویه ۱۹۵۴ برپا گردیده  
بود، فی البداهه بنام دو شاعر افغانی: بیتاب و خلیلی سروده شده است.

خواهد دل من ز سینه پرتاب شود.  
آید به حضور تو شرفیاب شود،  
از چشمه الهام تو سیراب شود.  
سیراب شود: بندۀ بیتاب شود!

دلم خواهد خلیلی را بینم.  
بزرگی و جلیلی را بینم.

بچشم خویش، در میدان اشعار.  
معظم زور پیلی را ببینم!

### سال هجوم و ظفر

همه دانند که، چون گرگ شیر،  
هرسگ هار، بود غافلگیر؛  
نرم و خاموش، ز ره میگذرد،  
چون به آدم رسد، او را بدرد.  
صفت شیر، ولیکن این نیست،  
شیر، نامرد و بد و چرکین نیست.  
گر بخواهد سوی دشمن تازد،  
غرش اول بجهان اندازد،  
نگریزد اگر از غرش او،  
خصم، بیجان شود از برش او.  
ور به وی بیخبر آرند هجوم،  
با همه صولت و زور معلوم،  
پس رود یکدو قدم، خشم آلود،  
تند، هر سو نظر اندازد و زود  
جمع گشته بجهد شیر، چوتیر؛  
کی تواند رهد از حمله شیر؟  
دشمن، از شرم و شرافت محروم،  
چون سگ هار، بما کرد هجوم.  
شیر ما، یکدو قدم واپس رفت،  
واپس از حیلۀ آن ناکس رفت.

نظری تیز به هر سو انداخت،  
زود شد جمع و سوی دشمن تاخت.  
بگریزد ز وی، اکنون چون میش  
آنکه بد گرگ، دوروز از این پیش.  
لیکن این تاخت نخستین باشد؛  
جای ایستادن، برلین باشد!  
سال کهنه، پی آماده شدن  
پس نشستیم اگر از دشمن،  
سال نو، سال هجوم است و ظفر؛  
سال فانی شدن گرگ بشر.  
به تو، ای ارتش پر زور و دلیر،  
به تو، ای خلق توانای کبیر،  
به تو، ای کشور نصرت‌انگیز،  
به تو، ای رهبر محبوب و عزیز،  
عید امسال مبارک باشد،  
فتح و اقبال مبارک باشد!

ستالین آباد دسامبر ۱۹۴۱

### خورشید پیروزی

دیو می‌تازد به ناموس و جهان زیر وزبر شد.  
ای دل شیدا، مسلح شو، که دلبر در خطر شد!  
ظلمت آورده است اردو، تا کند عشق از جهان گم،  
الصلا، ای عاشقان باوفا، وقت حشر شد!

کیف دارد ناز جانان و نیاز عاشق، اما  
 چند گاهی نوبت غرش به خصم بدسیر شد.  
 بهر حفظ سینۀ دلدادۀ و مژگان دلبر  
 روز میدان، وقت جولان دادن تیغ و سپر شد.  
 قسمی از گلزار ما، خشکید زیر پای دشمن  
 بعد از آن کز خون و اشک دوستان، رنگین وتر شد.  
 از پس دشمن بران، ای پهلوان ما، که اکنون  
 هرچه عاشق دورتر از یارشد، نزدیکتر شد.  
 حامیان عشق و آزادی، ز هرسو یکدل و جان  
 بر سر عفریتها تازیم، هنگام ظفر شد!  
 تیره شد گر کنجی از آفاق دنیای سوتی<sup>۱</sup>،  
 زود بینی کز شعاع فتح ما، این شب سحر شد.  
 تاشکند سپتامبر ۱۹۴۱

### علم عدل

با زوزه دُود، گلهٔ بربادکننده؛  
 تازد ز پیش، ارتش آزادکننده.  
 کاهد چو یخ، از خشم دلیرانِ وطنِ خصم،  
 دی دارد از آن، این نفس شادکننده.  
 فوج وطن، عاجز شدنی نیست، که دارد  
 چون اهل وطن، قوهٔ امدادکننده.

۱. سوت = کتاه شده نام کشور اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی است.

اکنون کشد از نصرت ما غرش جنگی،  
هر مملکت زاری و فریاد کننده.  
ویرانه کنیم عالم خونریزی و وحشت  
مانسل خرد پرور و آباد کننده.  
ابله کند اندیشه، که افتد به اسارت  
این ملک حیات آور و ایجاد کننده.  
بر پا علم عدل نمائیم به عالم  
با سر زدن از هیتلر بیداد کننده.

ستالین آباد ژانویه ۱۹۴۳

### اردوی آزادی کش

لشکر تاجیک! بگشا بازوی مردانه را،  
محو کن اردوی آزادی کش بیگانه را.  
شد کهن افسانه آهنگر ضحاک بند؛  
اژدر فاشیسم را کش! نو کن این افسانه را.  
خصم کوشد، ملک ما را سر بسر سازد خراب،  
گور نسل ما کند آن گلشن ویرانه را.  
کشور ما نیست جولانگاه آدمخوارها،  
در هجوم آی و بروب از وحشیان این خانه را!  
کر کسان را ره مده، ای جره شاهین جوان،  
ما کیان حتی، بروی غیر بندد لانه را!



جان ده ار لازم شود، گرد سر شمع وطن،  
 در وفاداری، قفا نه غیرت پروانه را.  
 دیده جانانها در انتظار فتح تست،  
 بیخ دشمنرا بکن، سرسبز کن جانانه را!  
 ستالین آباد ژانویه ۱۹۴۲

### برضد نامردان

ایمسال اکتبر<sup>۱</sup> در میدان نمایش میدهد،  
 خشمگین، باتیغ خون افشان نمایش میدهد.  
 وحدت صد خلق را، اکتبر بنموده علم،  
 قدرت خود را به فاشیستان نمایش میدهد.  
 پرده گوش فلک را غرش او میدرد،  
 شیرما، با کشتن گرگان نمایش میدهد.  
 خلق ما با ارتش خود یکدل و جان گشته است،  
 تا که دشمن را کند بیجان، نمایش میدهد.  
 وحشیان هیتلری، ناموس غارت میکنند،  
 مرد ما، برضد نامردان نمایش میدهد.  
 با وطن صادق کسی باشد که با سعی و عمل  
 عشق خود را در چنین دوران نمایش میدهد.  
 توده تاجیک، در این جنگ مرگ و زندگی  
 قهرمانیهای بی پایان نمایش میدهد.

۱. اکتبر = اشاره است به انقلاب کبیر روسیه در ماه اکتبر ۱۹۱۷.

دوستان، بینم، و باراً دفع کرد اکتبر و باز  
سالمأ، با فتح جاویدان نمایش میدهد.

ستالین آباد نوامبر ۱۹۴۱

### پاداش مردی

تیغ، باید خون فشانند، کار با دشمن سرآید،  
من مرم - نامم بماند، او مرد - کامم برآید.  
زندگانی نیست دشمنرا بملك خویش دیدن؛  
باید از تن جان من یا از وطن دشمن برآید.  
کار می‌باید نه زاری، رنج باید نی شکایت،  
شاهد اقبال، چون پاداش مردی در برآید.  
گو به هیتلر، امتحان لازم نبد، تاریخ گوید:  
اوفند از تیغ با تیغ آنکه در این کشور آید.  
گوش و دم دادی، دهی جانرا هم. آخر، جز تو ای خر،  
کی بمیدان چنین مرز شجاعت پرور آید؟  
سوزد او را جنگل ما، دیو اگر تازد بسویش،  
بلعد آن را خاک ما، برضد وی گر اژدر آید.  
اژدر فاشیسم، لرزان شو، که برسر کوبی تو  
لشکر تاجیک، نسل کاوۀ آهنگر آید.  
تا وطن فاتح شود بر دشمن، از هرسو پیاپی  
تانک آید، توپ آید، نعمت آید، لشکر آید.

مردی این مردمان را بین، که در میدان از آنها  
 بی برادرگر کسی افتد، بجایش خواهر آید.  
 کاشکی، يك لحظه هم باشد، لنین میدید ما را،  
 تا که می دیدیم: کار ما پسند رهبر آید.  
 ما که لشکر کش به سر داریم مانند ستالین،  
 شبهه نبود: عید اندر کوچه ماهم در آید.  
 ستالین آباد ژانویه ۱۹۴۳

### جنگ آدمیزاد با دیو

ارتش آلمان، هنر جز قتل و ویرانی ندارد،  
 در تمام هستیش، آثار انسانی ندارد.  
 خون خورد، غارت برد، آتش زند، ناموس ریزد،  
 رحم، بر ایرانی و شفقت به تورانی ندارد.  
 صد هزاران جنس خود را، زنده چون سوزاند آدم؟  
 این شقاوت، هیچ يك از جنس حیوانی ندارد.  
 در جهان، خواهد به این وحشت، جهانبانی نماید؟  
 هیچ ملکی گوئیا در این جهان، بانی ندارد.  
 مرد، آن باشد که بر ضد چنین اردوی وحشی  
 بی تزلزل جنگد و يك موگرانجانی ندارد.  
 جنگ ما، میدان آدمها بود بر ضد دیوان،  
 هندی و بالکانی و روسی و یونانی ندارد.

لایق نام بلند آدمی نبود، هر آنکس  
سعی در نابودی گرگان آلمانی ندارد.

ستالین آباد ژانویه ۱۹۴۲

### گر کس فاشیسم

ارتش سرخ، از پس بدخواه پر کین می‌پرد،  
پشت بر شهر ستالین، رو به برلین می‌پرد.  
گر کس فاشیسم، با منقار خونین، در گریز،  
از پیش بال ظفر بگشاده، شاهین می‌پرد.  
آنکه سوی ما هجوم آورد، پر کبر و غرور،  
بین از اردنگ سپاه ما، چه مسکین می‌پرد!  
تا کند پاکش ز خاشاک پلید هیتلری،  
گرد باد ما بخاک تو کرائین می‌پرد.  
با همان تندی که سوی ما پرد بخت جوان،  
سوی فاشیستان، بلا از شهر لنین می‌پرد.  
ماتم، اندر ملک آنها با چه تلخی جای کرد،  
عید، سوی کوچه ما وه، چه شیرین می‌پرد!  
دشمن از پیکان تیزش کی تواند جان برد،  
تیر اگر از ترکش و دست ستالین می‌پرد.

ستالین آباد فوریه ۱۹۴۳

### دشمن همه عالم

دشمن، زفتح عالی تو، غم گرفته است.  
پر کین ز عید ما شده، ماتم گرفته است.

فاشیسم، دشمن همه عالم بود، از آن  
این عید را سراسر عالم گرفته است.

از ضربت به سینۀ این گرگ بی امان  
زخم جهانیان همه مرهم گرفته است.

درگور سرد شهر ستالین، ششم سپاه  
پاداش فتح (بلژ)، ابدی دم گرفته است.

میخواست گیرد او همه روی زمین، ولیک  
زیر زمین گرفته و محکم گرفته است.

فردا تمام بشکند از مشت قدرت  
پشتش که ایروز چنین خم گرفته است.

بازوی ما، فنا کند این مرگ را، که سخت  
دامان زندگانی آدم گرفته است.

هم عید سالیانه و هم فاتحانه را  
امسال خاندان تو، باهم گرفته است.

لاهوته، این دو یک شده، عید سعید را،  
همراه توده، با دل خرم گرفته است.

ستالین آباد فوریه ۱۹۴۳

### سپارش مادر از يك

رو، پسر جانم، ز دشمن رو مگردان، برنگرد،  
گر نگرده قاتل از تیغ تو غلتان، برنگرد!

گر نمی‌خواهی شود میهن زبون، تا روز فتح  
جنگ کن، از نیمه ره، ای نور چشمان، برنگرد.

میجهد دشمن، که سازد کشور ما را خراب،  
تا نسازی خانه‌اش از بیخ ویران، برنگرد.

تو بمیدان رو، من اینجا پاسبانی میکنم،  
پیش من، بی مؤده اعدام دزدان برنگرد.

خواهد از فاشیست از دستت گریزد در نبرد،  
با زبان تیر فرمان ده به وی: «مان، برنگرد!»

تاکنم از جان حلالت شیر پستان، بی شکار  
ای پسر، پیش ستالین، شیر شیران، برنگرد!

چون پدر مردی کن، از این جنگ خونین، بی ظفر،  
قهرمان فرزند خلق ازبکستان، برنگرد!

تاشکند ژویه ۱۹۴۱

### به صنف آفریدگار

شنیدم که استاد صنعتگری،

ز بر دست نقاش دانشوری،

بزحمت، یکی صورت نامور

رقم کرد بر روی يك لوحه زر؛

بهنگام تعطیل کار، اوستاد  
 بدیوار، آن لوح را تکیه داد؛  
 در اندم، از آنجا سگی می گریخت،  
 بآن لوحه زر، پلیدی بریخت!  
 چو صنعتگر آن دید، از جا بجست،  
 بزد سنگ و دندان سگ را شکست!  
 سگ، از بیم او راه صحرا گرفت  
 وی، آن لوح زر را از آنجا گرفت  
 به دارو، همه زشتی از وی بشست  
 نکوتر از اول، نمودش درست.  
 بگفتا: منم گر که استادکار  
 نمانم که کارم شود لکه دار.  
 از آن بعد هم، در زمانی دراز  
 به استادی و دانش، آن لوحه ساز  
 از آن لوحه، هرعیب را دور کرد  
 بخوبیش در دهر مشهور کرد.  
 من، آن صورت عالی بی غشم،  
 بود صنف مزدور، صورت کشم  
 همان لوح زر، هست میدان جنگ  
 که عمرم در آن صرف شد بی درنگ.  
 ازین پیش، وقتی که بودم جوان  
 به تأثیر سن و محیط و زمان،

مرا چیزی ار بود اذدر وجود  
 که با صنف مزدور بیگانه بود  
 بشستش زمن پنجه کارگر  
 چو آن لکه سگک از آن لوح زر.  
 ایا صنف یکتای ایجاد کار،  
 خدای من، ای فعله نامدار!  
 اگر در هنر، من مسلم شدم  
 از آن شد که محصول دست توام.  
 زفضل تو باشد مرا بر تری  
 به مصنوع هرگونه صنعتگری.  
 چنین صانعی، در جهان کی بود  
 که مصنوع او نیز، صانع شود؟  
 ولی من کنم خویش یاری تو  
 شریکم در ایجاد کاری تو  
 تو، آن صانع قادر جامعی  
 که مصنوع تو، می کند صانعی  
 تو، پس هرچه در رصف من دم زنی  
 همان لحظه، تبریک خود می کنی.  
 خودم هم، چو یک تن هوادار تو  
 تماشا گر حاصل کار تو  
 بخود گر که تبریک و تحسین کنم  
 هماندم، ز مدح تو دم می زنم



مرا، زحمت تو، چو اینجا کشاند  
 توئی من، منم تو، دوئیت نماند.  
 ستالین آباد ژوئیه ۱۹۳۳

### مرحمت حکمران<sup>۱</sup>

- رسد بان! توپ ما حاضر، مسلسلها بجای خود،<sup>۲</sup>  
 سپاه آماده اجرای هر امری که فرمائی.

- تو مردی عاقلی، باید بخوبی سعی بنمائی،  
 در این خدمت، بجاه و آبروی خود، بیفزائی،  
 بکوش امروز، تا بینند آن سگها، سزای خود!

- رسد بان زنده باد! از چار جانب میکنم آتش؛  
 چنانکه يك نفر هم زنده از اشرار نگذاریم؛  
 وگر فرمان دهی، این شهر را از ریشه برداریم.  
 بلی سرکار، ما سرباز شاهیم و شرف داریم.  
 رسد بان: «آفرین!». (برشانه اش دستی زدو و گفتش):

- دل سرباز؟- چون پولاد،- فکرش؟- خدمت دولت.  
 - ولی آنها مسلح نیستند؛ این بد اثر دارد...  
 - نظامی تابع حکمست، از اینها کی خبر دارد!  
 رسد بان (خود بخود):- اما اگر بجهد از این غفلت؟...

۱- در کتاب سرودهای صلح و آزادی چاپ ۱۹۵۴ عنوان قطعه  
 «در کلکته» نوشته شده است.

۲- هم در کتاب بالا: «رسد بان، توپ حاضر، آتش افشانها بجای خود»

قراول شوت زد، یعنی که می آیند یاغیها...  
— نهان در پشت سنگر! (داد صاحب منصب این فرمان).  
سپاهی مضطرب، مردان تماشاگر، زنان حیران؛  
بجای یاغیان، اما، هزاران مردم عریان.  
به لبهائی همه خشک و رخ زرد و تن لرزان:  
زن و فرزند مظلومان. نه یاغیها، نه طاغیها!...

جلو خان سرای حکمران، پر شد ز مزدوران؛  
در آن سیصد هزار آدم، نبود اصلا تنی فربه؛  
همه فریاد میکردند:— سلطان شاد و روزش به!  
سری يك نان، بمزد ما، به هر روزی، فزونتر ده!...  
جواب جمله را فرمان «آتش!» داد فرمانده...  
پس از لختی، نبد جز کشته و خون اندر آن میدان...  
مسکو مارس ۱۹۲۳

### به ماکسیم گورکی<sup>۱</sup>

بخردی، بیزار کرمانشهان  
بدیدم یکی شیر با شیر بان.  
در اطراف آن شیر، از مرد وزن  
چنان گرد گردیده بود انجمن  
که دیگر پی دیدنش ره نبود.  
سگک شهر، از آن شیر آگه نبود.

۱- ماکسیم گورکی = نویسنده بزرگ روس که بسال ۱۹۳۵  
میلادی در گذشت.

از آنکوچه، در وقت این گیرو دار  
 امیری گذر کرد بهر شکار،  
 فکنده بغرپوس توسن عنان،  
 در اطراف او، گله‌ای از سگان.  
 زبس خلق، در گرد آن شیر نر،  
 گذشتند سگها از او بی خبر.  
 از این کار ناشاد شد شیربان،  
 نظر کرد خشمین بشیر ژیان:  
 بگفتا که ناموس شیری مجو  
 ز شیری که سگها نترسند از او.  
 نه شیر است این، بلکه بیچاره‌ایست،  
 که سگ هم ز بیمش هراسنده نیست.  
 از این گفته آن شیر، شیری گرفت  
 وز این طرز دیدن، دلیری گرفت.  
 بپا خاست از جا و خمیازه کرد.  
 بغرید مانا که از روی درد.  
 غریوش چو برگوش سگها رسید،  
 هر آن سگ که بشنید، زوزه کشید،  
 هم از کین هم از بیم شیر ژیان  
 گریزان و لرزان و عوعو کنان.  
 از این ماجرا، شیربان شاد شد؛  
 ز بند غم و غصه آزاد شد،

که شیرش ز قوت نیفتاده است،  
یه پیکار شیرانه آماده است.  
تو هم شیری ای گورکی نامور،  
بود شیربان توده رنجبر.  
چو سگهای سرمایه عوعو کنند،  
سر شیربان تو گردد بلند.  
بضد سگان، حمله را بس مکن،  
بکش نعره، اندیشه از کس مکن.  
ز کار سگان نیز، غمگین مباش  
و زاین عوعو و زوزه شرمین مباش  
که از دشمن و دوست، بینندگان  
شناسند سگ را ز شیر زبان.

مسکو دسامبر ۱۹۳۰

### قانون اساسی ستالینی

بر خلق جهان کرد ستالین نظر نو،  
شد ز این نظر تازه، جهان پر اثر نو.  
قانون نوی میطلبد لایق و کامل  
این دور نو، این هستی نو، این بشر نو،  
زور نو و فکر و هوس تازه به هر قوم  
این نامه نو داد برای هنر نو.

تا مرغ سعادت همه جا اوج بگیرد،  
 این شادی نو، دادبه او بال و پر نو.  
 بخت و فرح و عیش نو، آورد به کلخوز  
 این تخم نو، این کشته نو، این ثمر نو.  
 باران نو و بوی نو و میوه نو داد  
 این ابر نو، این موسم نو، این شجر نو.  
 پاشید بسی نور، به ملک و به دل ما  
 این برق نو، این اختر نو، این شرر نو.  
 آهنگ نو و جوش نو و رقص نو آورد  
 این شعر نو، این باده نو، این خبر نو.  
 ترس نوی و کین نوی در دل دشمن  
 انداخته این تازش نو، این خطر نو.  
 ما را کند از حمله دشمن همه جا حفظ  
 این توپ نو، این قلعه نو، این سپر نو.  
 بر مردم و بر کشور ما باد مبارك  
 این روح نو، این قدرت نو، این ظفر نو.

مسکو ژانویه ۱۹۳۷

### آشیان بلبلان

دیدم اندر يك چمن، يك آشیان،  
 آشیان پر صفای بلبلان.

بلبلان نغمه پرداز و نکو،  
عشقبازان گل خوش رنگ و بو.  
چون مرا دیدند پیش آشیان،  
گرد من گرد آمدند آن بلبلان.  
یکسر افتادند در چه - چه زدن،  
نغمه‌ها خواندند در وصف چمن.  
نغمه‌هاشان را چو گوش انداختم،  
مست گشتم، هوش خود را باختم.  
آنچنان مفتون آن غلغل شدم،  
که خودم در نغمه چون بلبل شدم.  
گفتم این باغ بزرگ آباد باد،  
باغبان عالی آن شاد باد!  
دایم آن دیدار در یاد من است،  
و آن صفا در خاطر شاد من است.  
گرچه یک گل در جهان بی خار نیست،  
باز هم از گل به دلها بار نیست.  
ای خوشا آن گلشن و آن آشیان،  
بر شما از من سلام، ای بلبلان!

بدخشان

بدخشان چتر سیمین زمین است،<sup>۱</sup>  
 طبیعت را در انگشتر نگین است.  
 چراغ لنینی دارد بدخشان،  
 ره استالینی دارد بدخشان.  
 بودگهواره مه، کوه پامیر،  
 برش هر کوه کوتاه، کوه پامیر.  
 خیال تیز را هم، دردل خود  
 نداده تا کنون ره، کوه پامیر.  
 به پیدا کردن لعل بدخشان  
 هزاران از بشر، جان کرده قربان.  
 فقط ما، سینۀ ویرا دریدیم،  
 نشسته فاتحانه در دل آن.  
 نه تنهالعل، از آن کان گرفتیم،  
 از اینهم خوبتر، از آن گرفتیم.  
 ز وی، خورشید نورافشان گرفتیم،—  
 ز وی، نام ستالین جان گرفتیم.  
 بدخشان چتر سیمین زمین است.  
 طبیعترا در انگشتر نگین است.  
 چراغ لنینی دارد بدخشان،  
 ره استالینی دارد بدخشان.

مسکو آوریل ۱۹۴۱

۱. سرود ایجادکنندگان راه شوسۀ پامیر بنام ستالین

## آتش و آهن

دلبری شوخ، درساناتورיום  
دادگاردی به من، دم خوردن.  
در جواب شکایت از کندیش  
خواند بیتی ز شاعر ژرمن.  
بود مضمونش اینک: بیرحمی است  
کارد بران، به کودکان دادن.  
گفتمش ای فرشته، گر دل تو  
سوزد از بهر کودکی چون من  
که مبادا بیردم انگشت،  
یا مبادا خرا شدم گردن،  
پس چرا، آتش از رخ گلگون  
در دل من نموده‌ئی روشن؟  
وز نگاه دو چشم رخسنده  
میزنی آتش مرا دامن؟  
یا بفکر تو، سوزش آتش  
هست کمتر ز برش آهن؟

## دیدار یار

امروز، به پیش یار رفتم.  
با حالت بیقرار، رفتم.



او، شمس شرافت است، پیشش  
 با عزت و افتخار رفتم.  
 چون اشتر مست بودم و، عشق  
 بگرفته بکف مهار، رفتم.  
 با آنکه شروع تیر مه بود،  
 با لذت نوبهار رفتم.  
 او، ماه درون اختران بود  
 من، ماه گرفته وار، رفتم.  
 آنقدر نمود مهر بانی  
 کز او شده شرمسار، رفتم  
 خوابم نبردز شادی امشب،  
 امروز، به پیش یار رفتم.

مسکو ۱۹۳۷

### عشق بی حساب<sup>۱</sup>

دردست او، همیشه کتاب و قلم بود،  
 پیوسته در مبارزه با بیش و کم بود.  
 او عضو حزب نیست، ولی هست کمونیست،  
 داند که کمونیسم، بدون حساب نیست.  
 در کار او حساب و به گفتار او حساب،  
 در فکر او حساب و در آثار او حساب.

پرگاروار اگر که بدور زمین دود،  
از نقطه حساب تجاوز نمیکند.  
همسایه و رفیق و زن و خویش و آشنا  
حق و حساب‌دانی او را دهد بها.  
گویند: مام دهر و را با حساب‌زاد،  
یک چیز بی حساب طبیعت به وی نداد...  
ناگه صدای غرش شیپورهای سرخ  
بردش به جنگ ظلم، بزیر لوای سرخ.  
در آن تلاش سخت به آزادی بشر،  
میدان امتحان فداکاری و هنر،  
پیش صف، او همیشه بمردی نمونه بود،  
بخت عدو ز حمله او واژگونه بود.  
با دوست مهربان بد و با دشمنان شدید،  
هر دم جسارت نوی از او شدی پدید.  
معلوم شد که بر وطن و خلق و انقلاب  
عشق دل محاسب ما بوده بی حساب.

مسکو اکتبر ۱۹۳۹

### صنم شرقی

برخیز ز خواب ای صنم شرق،  
برخیز و بپاکن علم شرق.

بی شخص تو، در راه ترقی  
 هرگز نرود يك قدم شرق.  
 منهای تو، در جمله عالم  
 صفریست بجای رقم شرق.  
 بی فاق تو در صفحه آفاق  
 البته نگرودد قلم شرق.  
 بی تست تهی خانه دنیا  
 از عائله محترم شرق.  
 خواهد که وجودت شود آزاد  
 هر کس که نخواهد عدم شرق.  
 جز عائله فعله و دهقان،  
 نبود کس دیگر بغم شرق.  
 ای دختر زحمتکش ایران،  
 برخیز و بپا کن علم شرق!

مسکونو امبر ۱۹۲۴

### عمر گل<sup>۱</sup>

در فراق گل خود، ای بلبل،  
 نه فغان برگش و نه زاری کن،

۱. این شعر خطاب به خانم شمس کسمائی و به مناسبت کشته شدن کریم ارباب زاده فرزند جوان او (بسال ۱۲۹۹ ش) بدست ارتجاعیون سروده شده است. خانم شمس کسمائی یکی از زنان دانشور و روشنفکر و آزادیخواه روزگار لاهوتی بوده که در سال ۱۳۴۰ شمسی در گذشته است.

صبر بنما و بردباری کن،  
مکن آشفته موی چون سنبل.

تو که شمس سمای عرفانی،  
برترین جنس نوع انسانی،  
باعث افتخار ایرانی،  
بهتر از هر کسی تو میدانی  
که دوروز است عمر دوره گل.

تبریز نوامبر ۱۹۲۱

### دلداده شدم

من، روی تو را دیدم و دلداده شدم،  
در دادن جان، براهت آماده شدم.  
در بندگی ایستاده بودم ز تو دور،  
افتاده شدم بدامت، آزاده شدم.

من دل، صنما، نه با زبان میدهمت،  
در آتش و خون، من امتحان میدهمت،  
فرمان فدا شدن ده و بین که هنوز  
گپ در لبث ایستاده، جان میدهمت!

من، دست تو را بدست دشمن ندهم،  
هرگز به چنین بیشرفی، تن ندهم.

از طرهٔ جانانه به بیگانهٔ او  
 گر سر برود، يك سر امو، من ندهم!  
 ستالین آباد مارس ۱۹۴۳

### آتش بجان

آخر ای مه، هلاك شد دل من،  
 در غمت چاك - چاك شد دل من.  
 بی تو، ای نو شکفته غنچهٔ گل،  
 خسته و دردناك شد دل من.

گر بحالم نظر کنی، چه شود؟  
 بر سرم يك گذر کنی، چه شود؟  
 رحمی، ای نونهال گلشن جان،  
 گر به این چشم تر کنی، چه شود:

بمن خسته، يك نظاره بکن،  
 دردم از يك نظاره، چاره بکن.  
 تو، ز من جان بخواه تا بدهم،  
 ور نگوئی سخن، اشاره بکن.

شعله برخانمان من زده‌ئی،  
 دشنه براستخوان من زده‌ئی.  
 از چه منعم کنی ز سوز و گداز؟  
 تو، خود آتش بجان من زده‌یی.

اینکه زلفت کمند راه منست،  
شرحی از طالع سیاه منست.  
چه گنه کرده‌ام که میکشیم،  
مگر عاشق شدن گناه منست؟

آه از آن چشم مست پر فن تو!  
و آن نهفته نگاه کردن تو!  
دست من گر بدامنت نرسد،  
ای صنم، خون من بگردن تو!

دوشنبه ۱ ژوئیه ۱۹۲۵

### بی نصیب

بجمعی گفت دهقانی ستمکش  
که بدبخت و پریشان روزگارم.  
تمام عمر خود، زحمت کشیدم  
ولیکن حاصلی جز غم ندارم.  
نه گاوی تا از او شیری بدوشم،  
نه مرزی تا در آن تخمی بکارم.  
کشم من رنج و مالک می‌برد سود.  
پی نان، روز و شب اینست کارم.  
جهان بردوش من، القصه، باریست.  
من اندر زیر آن، زار و نزارم.

۱، دوشنبه = نام قدیمی و ایرانی شهر کنونی استالین‌آباد در خاک روسیه شوروی که جائی بوده است مانند دوشنبه بازار گیلان.

شنید این قصه را عیسائی<sup>۱</sup> و گفت  
 سزد از دیده گر من خون بیارم.  
 ز بی گاوی کند او شکوه و من  
 نباشد جامه در تن جز از ارم.<sup>۲</sup>  
 اگر چه او کند خدمت بمالك،  
 ولی من پیش او خدمتگزارم.  
 برای مطبخش من می کشم خار،  
 بنفع او خلد بر پای خارم.  
 خود او، بردوش من بار است و دنیا  
 که بر دوشش بود،- سر بار بارم.  
 غم من را تماشا کن که دایم  
 جهان بردوش را، بردوش دارم!

شافرانوا مه ۱۹۳۰

### سرای تمدن

دیوار رخنه داری و طاقی شکافته،  
 پوشیده سقف آن همه از تار عنکبوت  
 هرگونه مور و مار، در آن راه یافته،  
 صحنش پر از مهابت و تاریکی و سکوت.

۱. عیسائی فرزند مهرباب از مردم دهکده چناقچی علیا محال قره قان
۲. از ارم = شلوار- آنچه بدن را بپوشاند مانند لنگک

برجی قدیم و کهنه و پوسیده و بلند،  
ارکان آن شکسته و از هم گسیخته،  
هر گوشه قطعه - قطعه ستونهای ارجمند  
از جای خود برآمده، بر خاک ریخته.

در سرستون و سر در و ایوان سقف آن  
با خط زر نوشته هزاران کتیبه‌ها،  
اما سیاه‌گشته و یکسر شده نهان  
در زیر دود، آن همه آثار پربها.

ها، يك كتاب پاره!  
بخوانیم، از این کتاب  
شاید شود پدید که این خانه ملك کیست...  
پوسیده...

آه،  
بلکه بود چشم من بخواب...  
این خط... بدون شبهه، بلی، خط فارسیست...

آه،  
این بنا، تمدن تاجیک بوده‌است،  
آن خانه‌ای که نور فشانندی بکائنات.  
از بهر این سرای فلک‌سای پرشکست  
نبود بغیر راه لنینی ره نجات.



### جلاد انسان

همت کنید، ای دوستان،

دشمن بمیدان آمده؛

با حرص خرس گرسنه،

با مکر شیطان آمده.

آمد به قصد جان ما،

برضد فرزندان ما،

این سگ، برای نان ما

نزدیک انبان آمده.

هار است، هار، این بی شرف؛

شمشیر هم دارد به کف.

یک صف شویم از هر طرف؛

جلاد انسان آمده.

یک صف شده او را زنیم؛

شمشیر او را بشکنیم؛

پا مال و نابودش کنیم؛

کو دشمن جان آمده.

اردوی سرخ نامور

در زیر حکم راهبر

بر کشتن این جانور

چون بحر جوشان آمده.

هر صاحب ناموس و نام  
راحت بخود سازد حرام،  
تا روز هیتلر را تمام  
بیند به پایان آمده.

تاشکند ژوئیه ۱۹۴۱

### اجرای پیمان

وقت راحت نیست، یاران، من بمیدان میروم.  
من بمیدان، از برای حفظ جانان میروم،

ای صنم، زاندم که با روی تو گشتم آشنا،  
حسن بی آلاشت را جان من شد مبتلا،  
دل به مهرت داده، بستم باتو پیمان وفا،  
گفتمت، گردم بلاگردان تو را، از هر بلا.  
وقتش آمد، از پی اجرای پیمان میروم.  
من بمیدان از برای حفظ جانان میروم.

تا نسازد پای ناپاکان، لگد خاک تو را،  
تا نگیرد دست دشمن، دامن پاک تو را،  
تا نپرانند خزان، رنگ طربناک تو را،  
نفکند تا ظالم از تن، دست چالاک تو را،  
من به عزم دفع هیتلر تیغ یازان میروم؛  
رو بمیدان، از برای حفظ جانان میروم.

کار ما حق است و سستی نیست در وجدان ما،  
 با وطن محکم بود پیمان جاویدان ما،  
 کوه را از هم شکافد زور بی پایان ما،  
 در هنر همتا ندارد خلق عالیشان ما.  
 در ظفر کردن بدشمن، پر زایمان میروم.  
 من بمیدان از برای حفظ جانان میروم.  
 غم مخور، دلبر، دلی بیباک و روئین با من است،  
 بهر یاران مهر و بهر دشمنان کین با من است؛  
 علم نورافشان و نصرت بخش لنین با من است؛  
 رهبری در جنگ، مانند ستالین با من است؛  
 من به عزم رزم و پیروزی بمیدان میروم؛  
 من بمیدان، از برای حفظ جانان میروم.  
 تاشکند ژوئن ۱۹۴۱

### به مدافعان لنینگراد

ای فرخ آشیان هما، ای لنینگراد،  
 خواهند بر فراز تو زاغان گذر کنند.  
 فرزندهای باسرفت کی دهند راه  
 دزدان به خاندان لنینی ظفر کنند.  
 چشمان شعله بار سووروف، پر از امید،  
 رو سوی دختر و پسرانت نظر کنند.

گوید خجسته روح لنین: دوستان من  
 شهر مرا یقین که رها از خطر کنند.  
 آنانکه بحر را برو، بر را کنند بحر،  
 خود را توان مدافعه در بحر و بر کنند.  
 هر برگ باغ و ریگ ره و خار دشت را  
 بمبی براه دشمن بیدادگر کنند.  
 دریانوردهای تو، با توپ شعله‌بار  
 بالتیک را نهفته بزیر شرر کنند.  
 از کشته وجود، ملخهای خصم را  
 فاتح پرستوان تو، یکسر بدر کنند.  
 یاران دور دست توهم، رخصت اردهی،  
 چون برق، در شمال ز مشرق سفر کنند.  
 شیران ترکمن همه از بیشه‌های خود  
 جستن به پاره کردن گرگ بشر کنند.  
 تاجیکها، چو کاوه به ضحاک مار دوش،  
 تازش به دشمن ز شرف بیخبر کنند.  
 از قهرمانی‌پدران، از بکان بیاد  
 آورده و هنر ز پدر بیشتر کنند.  
 قیرغیزها به حفظ تو، مردانه سینه را  
 در پیش تیر دشمن ملعون سپر کنند.  
 لرزش فتد به پشت عدو چون بیاریت  
 جمبول<sup>۱</sup> پیر و قوم دلیرش حشر کنند.

۱. جمبول جه بایف = بزرگترین شاعر خلقی قازاقستان شوروی.

مانند يك تن این همه مردم براه تو  
 جانرا بكف نهاده، بمیدان هنر کنند.  
 نام و نشان هیتلر، از آنها رود بیاد،  
 خوشبخت و پایدار بماند لنینگراد.  
 تاشکند اوت ۱۹۴۱

### گورستان فاشیسم

هیچ میدانی چه گوید هیکل پطر کبیر:  
 «نسل من زنده است- گوید- من نگردم دستگیر.  
 خانه من را مگر روسان به دشمن میدهند؟  
 کی شنیده لانه گرگان شود نیزار شیر؟  
 دست منرا بین چسان از هر سری بالاتر است!  
 کی شود راضی که اکنون من سر اندازم بزیر؟  
 با پدر های شما فاتح شدم در هر نبرد،  
 چون رضا گردید اکنون قبر من افتد اسیر؟»  
 نی، نگردد پست هرگز یادگار چون تو مرد،  
 خاکرا سازیم گورستان به فاشیسم شریر.  
 مرکز الهام پطر و صحنة فتح لنین،  
 جای اقدامات گیروف کی شود خار و حقیر!  
 ای برادر های روس شوروی، باور کنید:  
 بر لب آمد این سخنها از دل و جان و ضمیر.

نیستم من روس، اما، در جهان از بهر مرد  
ظلم نامردان به مردان، هست طاقت ناپذیر.  
نیستم من روس، اما، ملت من دیده است  
پیش چشم من، ز روس امداد های بی نظیر.  
نی فقط تاجیکها را دست روس آزاد کرد،  
بلکه از مهرش جوان شد چار يك از شرق پیر.  
یکدل و جان است از این رو با برادرهای روس  
شرق شورا زیر فرمان ستالین کبیر.  
دست خون آلود دشمن شد بسوی ما دراز.  
پس، بدست ما بود نابودی او ناگزیر.  
تاشکند اوت ۱۹۴۱

### وفا بعهد

اردوی ستم خسته و عاجز شد و برگشت،  
برگشت، نه با میل خود، از حملهٔ احرار.  
ره باز شد و گندم و آذوقه به خروار  
هی وارد تبریز شد از هر در و هر دشت.  
از خوردن اسب و علف و برگ درختان  
فارغ چو شد آن ملت با عزم و اراده،  
آزاده زنی، بر سر يك قبر ستاده،  
با دیده‌ای از اشک پر و دامنی از نان:

لختی سرپا دوخته برقبر، همی چشم،  
 بی جنبش و بی حرف، چو یک هیکل پولاد  
 بنهاد پس از دامن خود آن زن آزاد  
 نان را بسر قبر، چو شیری شده درخشم:

— در سنگر خود شد چو بخون جسم تو غلتان،  
 تا ظن نبوی آنکه وفادار نبودم،  
 فرزند، بجان تو، بسی سعی نمودم.  
 روح تو گواه است که بوئی نبد از نان.

مجروح و گرسنه، ز جهان دیده بیستی.  
 من عهد نمودم که اگر نان بکف آرم،  
 اول به سر قبر عزیز تو بیارم.  
 برخیز که نان بخشمت و جان بسپارم.

تشویش مکن، فتح نمودیم، پسر جان!  
 اینک بتو: هم مژده آزادی وهم نان  
 و آن شیر، حلال است که بخوردیم ز پستان  
 مزد تو، که جان دادی و پیمان نشکستی...—

تهران دسامبر ۱۹۰۹

### تاریخ محبت

ای برده دل و ربوده هوشم،  
ای غارت صبر و تاب و توشم،  
ای باعث آه و شور و جوشم،  
ای علت ناله و خروشم!  
غمخوار و کسم، تو هستی و بس؛  
فریاد رسم، تو هستی و بس؛  
روح و نفسم، تو هستی و بس؛  
عشق و هوسم، تو هستی و بس.  
خواهم که به وقت جان سپردن  
گیری تو، سر مرا بدامن  
و افسانه شود ز بعد مردن  
تاریخ محبت تو و من.  
دل، جز تو ندارد آشنائی،  
با او منما تو بیوفائی،  
او را مفکن به بینوائی،  
يك لحظه مکن از او جدائی!  
پیوسته چو غنچه، نوجوان باش،  
چون بخت، همیشه کامران باش،  
با من، به وفا و مهربان باش،  
آرام دل و انیس جان باش!



## رسام و شاعر

- گفت رسام: از تو چون تصویر میباید کشید؟  
گفتمش: درشعله، يك شمشیر میباید کشید!  
گفت: اگر بگذشته‌ات آید بیادم، چون کنم؟  
گفتمش: رنگین بخون، زنجیر میباید کشید.  
گفت: پس کی پاره کرد آن بند را؟ گفتم: لنین.  
گفت: وصفش گوی. گفتم: شیر میباید کشید!  
گفت: نوك خامه‌ات را، درچه احوالی کشم؟  
گفتمش: آهن گذر! يك تیر میباید کشید.  
گفت: طبیعت را چسان رنگی دهم؟ گفتم: جوان.  
گفت مویترا چه؟ گفتم: پیر میباید کشید.  
گفت: برسر سایه از لطف وطن آرم تو را؟  
گفتم: آری، مهر عالمگیر میباید کشید.  
گفت: از قد وفای خود به ملت، شرح ده،  
گفتمش: پا تا سر پامیر میباید کشید.  
گفت: عزم رزم تو برضد بدخواه وطن؟  
گفتمش: بیرون زهر تصویر میباید کشید.  
گفت: لاهوتی! دم از خوشبختی میهن بزن.  
گفتمش: بی آخر اینرا دیر میباید کشید.

ستالین آباد ژانویه ۱۹۴۳

### برای سواد<sup>۱</sup>

بدور شاه و امیران، بغیر بچه‌بای  
بعمر خویش نمیدید کس لقای سواد.  
سواد، اسلحه دست حکمداران بود؛  
نمیرسید بدهقان مگر جفای سواد.  
سواد، باغ صفا بود و خلق زحمتکش  
نداشت حق که برد بهره از صفای سواد.  
سواد بود کمندی بدست اهل ستم،  
اسارت فقرا بود مدعای سواد.  
ولی حکومت شورا بنا به پند لنین  
برای کمبغلانست<sup>۲</sup> رهنمای سواد.  
سواد اسلحه دست صنف حاکمه است،  
برنجبر رسد این دوره میوه‌های سواد.  
سواد زینت تالار مفتخواران بود،  
کنون بخانه ما باز گشته پای سواد.  
سواد نغمه‌گر بزم اهل ثروت بود،  
بگوش رنجبر، اکنون رسد صدای سواد.  
کدام گنج شنیدی که بیشتر گردد  
هر آنچه صرف نمائی از آن - سوای سواد؟  
کنون که گشته چنین دست فاتح اکبر  
بنفع توده زحمت‌گره‌گشای سواد،

۱. بمناسبت انتشار روزنامه « برای سواد » درخجند.

۲. کم بغل = تهیدست - رنجبر

هوای کلخوز و آتول و کان و کارخانه  
 ز نایهای قلم شد پر از نوای سواد،  
 سزد که کلخوز و فابریک بلند بردارند  
 چو رایت ظفر رنجبر، لوای سواد.  
 زهی رفیق خجندی<sup>۱</sup> که بلشویکانه  
 ز روی دانش صنفی دهد بهای سواد.  
 خجند گشته بریگاد ضربدار<sup>۲</sup> اعلان،  
 بملک هفتم شورا<sup>۳</sup> دهد ندای سواد.  
 یقین که این پسر هفتمی سوسیالیسم  
 بشرق پیر ستمکش دهد دوای سواد.  
 مسلم است که فاتح شود در این میدان  
 هجوم فوج بزرگ هنر نمای سواد.  
 سواد پایه علم است و علم، عین حیات؛  
 پیش، توده زحمتکشانش، برای سواد!

خجند ژانویه ۱۹۳۲

### مور و آفتاب

موری، درنده و پراشتها  
 بود به موران دگر ازدها.

۱. خجند نام شهری است بسیار حاصلخیز و قدیمی در تاجیکستان که اکنون لنین آباد نام دارد و گویا اسکندر آنرا بنا نهاده است.
۲. بریگاد ضربدار = دسته‌ئی از کارگران یا کلخوزچیان که مأمور انجام کاری با برنامه معین باشند.
۳. ملک هفتم شورا اشاره است به جمهوری تاجیکستان که هفتمین جمهوری شوروی است.

گشته بسی مورچه ناتوان  
خسته به دست ستمش، در جهان.  
او، به ضعیفان، همه جا چیره گشت،  
عقل وی از دود ظفر، خیره گشت.  
گفت: زمین چون که به من بنده شد،  
نوبت این گنبد چرخنده شد.  
بال بر آرم، پریم باشتاب،  
تا بشود تابع من آفتاب.  
آرزویش پر شده بر وی دمید،  
بین که خزنده سوی بالا پرید!  
کبرکنان، رو به فلک درشتاب،  
کز سراو، کردگذر يك عقاب.  
باد پرش، بر سر آن مور خورد،  
مور نگو نثار شد و جان سپرد.  
در هر جا، مورچه‌ای بود اسیر،  
گردید آزاد ز خصم شریر.  
شد مثل این قصه به هر نیک و بد:  
پر دمد از مور، چو مرگش رسد!  
نصرت فاشیسم، ورا کور کرد،  
فکر حذر، از سر وی دور کرد.  
رو سوی خورشید سوتی پرید؛  
شبهه در این نیست که مرگش رسید.  
خلق سوت، جمله مسلح شوند،  
یکدل و جان بر سر دشمن دوند.

هست بهر ملکی، قومی اسیر،  
میشود آزاد ز خصم شریر.

ستالین آباد ژوئن ۱۹۴۱

یانکا کوپالا

مردی مسلح، بزرگ و جسور  
مجسمهٔ فخر و اعتلا،  
تازه رسیده از جاهای دور  
در مملکت یانکا کوپالا.

— کی باین کشور یاری کرده است،  
کی بعشق او بوده مبتلا،  
کی، بدرد او زاری کرده است؟—  
جوابی قطعی:— یانکا کوپالا!

من گرفتار این گل بوده‌ام؛  
و گر هم باید ببینم جزا،  
باشد!

من او را، بلبل بوده‌ام.  
خود من، اینک، یانکا کوپالا!  
— من دوست توام، او کتبر، انقلاب.  
آمدم، که با دست توانا  
آباد کنم، این خانهٔ خراب،  
تا خرسند شود یانکا کوپالا.

۱. یانکا کوپالا = بزرگترین شاعر کشور جمهوری سوسیالیستی  
بلو روسی.

من تو را آنسان میکنم بلند،  
که بینندت همه دنیا،

تو را با انگشت، نشان بدهند،  
بگویند: اینست یانکا کوپالا!

بلبل اسیر، پرواز کرد آزاد،  
روح افسرده از نو شد برنا.  
حالا دیگر او، خرم است و شاد،  
غم نمیخورد یانکا کوپالا.

ترانه او، زاری ندارد،  
میگرد مثل شیر بی پروا.  
از دولت گل، خواری ندارد.  
خوشا بحال یانکا کوپالا!

مسکو ژوئن ۱۹۳۵

### همه دانا شده ایم

ما فقیران که چنین عالم و دانا شده ایم  
هم توانا شده ایم،

همه کوران قدیمیم که بینا شده ایم،  
همه دانا شده ایم

ما همان کمبغلانیم که در دور امیر  
بنده بودیم و اسیر؛

بین چه آزاد و خوش از دولت شورا شده ایم،  
همه دانا شده ایم.

بسکه در بند بماندیم و به زنجیر شدیم  
 خسته و پیر شدیم،  
 فتح اکتبر به پیش آمد و برنا شده ایم،  
 همه دانا شده ایم.

سالها بود که بودیم چو گنگ و کرو کور  
 بنده و برده زور،  
 ما که اکنون همه دانشور و گویا شده ایم،  
 همه دانا شده ایم.

در جهالت همه بیمار و پریشان بودیم،  
 زار و نالان بودیم.  
 داروی علم بخوردیم و مداوا شده ایم،  
 همه دانا شده ایم.

ما که بودیم غلامان و مریدان ز این پیش  
 پیش خان و درویش،  
 صاحب مملکت و حاکم شورا شده ایم،  
 همه دانا شده ایم.

ما که بودیم در آن دوره به نزد همه کس  
 کمتر از مور و مگس  
 بلشویسم آمد و اینگونه توانا شده ایم؛  
 همه دانا شده ایم.

توده رنجبرانیم که با راه لنین  
 در همه روی زمین

متحد بهر عوض کردن دنیا شده‌ایم،

همه دانا شده‌ایم.

ستالین آباد دسامبر ۱۹۲۹

### ای حریفان!

صف کشید ای عشق‌بازان،

دف زنید ای دف‌نوازان،

ره دهید ای قدفرزان.

دلبر ماگشته رقصان،

کف بکوبید، ای حریفان!

هان! براهش گل بیارید،

زیر پایش سرگذارید،

پیش قدش جان سپارید.

دلبر ماگشته رقصان،

کف بکوبید، ای حریفان!

همچو جادو، دم‌دمد او؛

به ز طاوس میچمد او؛

مثل آهو میرمد او.

دلبر ماگشته رقصان،

کف بکوبید، ای حریفان!



گه زند، گه مینوازد،  
 هم کشد، هم زنده سازد،  
 آدمی چون دل نبازد؟  
 دلبر ماگشته رقصان،  
 کف بکوبید، ای حریفان!

مسکو نوامبر ۱۹۴۰

دوست وطن دوست<sup>۱</sup>  
 دوستم، وقتیکه درسفر باشد،  
 از گل میگیرم بویش را.  
 روز و شب خیالش به سر باشد،  
 در دل می بینم رویش را.

افزودن گیر، ای کوشش و کارم،  
 میخوام دلیری کردن.  
 شاید بشنود مهربان یارم،  
 با تحسین کند یاد از من.

دارد عشق و احساس بی پایان،  
 روح او را من میدانم.  
 بیجا نیست اگر اینچنین جانان  
 هست ارزنده تر از جانم.

۱. ظاهراً ترجمه شعر دیگری است

پیمان با وطن بی‌خلل دارد  
با یار هم وفادار است او،  
دلرا چون فراقش نیفشارد؟  
همکار است و غمخوار است او.

میخواهم پیش جانانه باشم،  
گیرم از گیش بال و پر.  
دوستم شمع و من پروانه باشم،  
شادان گردمش گردد سر.

باز آ طالع روشنم، باز آ،  
گل در راه تو میبارم.  
دستم گیر و بر قوتم افزا،  
محبوبم، عزیزم، یارم!

مسکو ژانویه ۱۹۴۱

### خورشید من

دور از رخت، سرای درد است خانه من،  
خورشید من کجائی؟  
سرد است خانه من.

دیدم تورا زشادی، از آسمان گذشتم،  
جانان من که گشتی دیگر ز جان گذشتم،

آخر خودت گواهی: من از جهان گذشتم.  
 بی تو کنون سرای درد است خانه من.  
 خورشید من کجائی؟  
 سرد است خانه من.

من دردمند عشقم، درمان من توئی، تو.  
 من پای بند صدقم، پیمان من توئی، تو.  
 امید من توئی، تو. ایمان من توئی، تو.  
 دور از رخت، سرای درد است خانه من،  
 خورشید من کجائی؟  
 سرد است خانه من.

غیر از تو من به دنیا، یار دگر ندارم؛  
 جز از خیال عشقت فکری بسر ندارم؛  
 سر می دهم ولیکن دست از تو برندارم.  
 دور از رخت، سرای درد است خانه من،  
 خورشید من کجائی؟  
 سرد است خانه من.

ستالین آباد نوامبر ۱۹۳۸

### یتیمان جنگ جهانیگیر

مهربان و خوش و بی کینه و شیرین بودید،  
 گاه پرحیله، گهی ساده و دایم زیرک.

جامه‌ها پاره و ژولیده و چرکین بودید،  
شکلها تان همگی هست بیادم، يك - يك.

صبح تا شام فقط شوخی و بازیگوشی،  
کارتان مسخره و کشتی و بیعاری بود.

من تماشاگر این صحنه و در خاموشی  
همچو آتش تنم از شدت بیماری بود.

تا که يك رهگذر از دور نمایان میشد،  
خنده و مسخره را زود رها میکردید،  
این در اندیشه و آن ساخته گریان میشد...  
خوب در خاطر من هست چه‌ها میکردید.

بینتان بچه هر کشور و هر ملت بود،  
شاد بودم من بیمار ز وضعیتان.  
کرد و بلغار و عرب، ارمنی و ترك و یهود،  
روح بین‌المللی بود به جمعیتان.

چون شما بود به هر کوچه گروه دگری،  
همه بیچاره و بدبخت و پریشان و فقیر.  
همگی صاحب احساس و صفات بشری.  
يك درسیستم آن جامعه، پامال و اسیر.

گرچه يك ماه در آنکوچه، غریب و بیمار،  
بودم از بهر شما آلت تحصیل معاش،

لیکن از لطف شما راضیم و منتدار،  
مشمارید مرا بدصفت و حق شناس.

شیر گرمی که در آن قوطی کنسرو سیاه  
بمن آن روز خوراندید و تبسم کردید،  
وقت تحریر همین قصه بیاد آدمم... آه،  
پیش چشمم همه تان باز تجسم کردید.

گوئی اکنون بود آن حادثه آنروزی  
که یکیتان به چه سختی و تعب جان میداد،  
دیگری، بر سر بالین وی، از دلسوزی،  
بی ثمر، لیک صمیمانه به او نان میداد.

خاطرم هست که با پارچه ای از شیشه  
میتراشید گریگور، سر محی الدین را.  
من از این عشق مقدس بچنین اندیشه  
که پدرهای شما کاش ببینند اینرا.

آن پدرها و عموها که بنفع دگران  
هدف تیر نمایند برادرها را،  
آن عموها و پدرها که بمرگ پسران  
بنشانند ز جهل، اینهمه مادرها را.

پسران پدرانیکه چو دشمن در جنگ  
یکدگر را به ره صنف ستمگر بکشند،

بنگر با چه محبت شده باهم یکرنگ  
که تو گوئی همه‌شان بچهٔ يك عائله‌اند.

این پسرها که به این سادگی و خون‌گرمی  
بتراشند بشیشه سر یکدیگر را،  
پسر آن پدراند که بابی شرمی  
بنشانند بخون، پیکر یکدیگر را.

مختصر اینکه، در آن حالت پرشور و جنون  
ز این خیالات تب من دو برابر میشد،  
لیکن اندیشهٔ آیندهٔ رخشان کمون  
جلوه میکرد و مرا حال نکوتر میشد.

اینک امروز، خیالات خوش آنروزی  
اندرین ملک، بمیدان عمل آمده است.  
چار ده سال گذشته است که با پیروزی  
حاکم يك ششم این کره، شورا شده است.

جای اطفال پدر مرده و بی‌خویش و تبار  
پیش ما، نی سر هر کوچه و ویرانه بود،  
کس اینگونه کسان، حزب لنین باشد و کار،  
جایشان مکتب و فابریک و کتبخانه بود.

صاحب مملکت و حاکم آن، کارگر است،  
دیگر این کشور سرمایه و سلطانی نیست.

زحمت حاکمه، هم بانی و هم راهبر است،  
 پس در این ملک کسی، بیکس و بی بانی نیست.  
 مسکو اکتبر ۱۹۳۱

### باسمه چی<sup>۱</sup>

دشمن کمبغلان، باز به پیش آمده است،  
 گرگ، این مرتبه در صورت میش آمده است،  
 دزد، با اسلحه ملت و کیش آمده است،  
 خلق را تا بکند بنده خویش، آمده است.  
 حمله بایست کند چون به ختا، لشکر سرخ<sup>۲</sup>  
 تا دهد اهل خطا را به دم خنجر سرخ.  
 خصم شورا، به هجوم آمده، او را بزنینم؛  
 بشتابیم و بیابیم و عدورا بزنینم؛  
 بدتر از خصم، «رفیقان» دورو را بزنینم؛  
 شیخ اغفال کن و مفسده جورا بزنینم!  
 میزند خصم تورا، گر که تو او را نرنی،  
 میکند ریشه ات، ار ریشه او را نکنی.

آمده تا که ز نو، تاج و نگین را گیرد،  
 از کف کمبغلان، آب و زمین را گیرد.  
 باز بر توده شود حاکم و کین را گیرد  
 شوی آن را بکشد، دختر این را گیرد.

۱. باسمه چی = اصطلاحی است برای نامیدن مخالفان مسلح حکومت شوروی در سالهای اول انقلاب (گوش تاجیک).
۲. اشاره به حمله نیروهای مسلح منچوری به مرزهای کشور شوروی در سال ۱۹۳۰ میلادی که از روسها شکست خوردند.

ای رفیقان، بشتابیم و امانش ندهیم،  
راه در مملکت رنجبرانیش ندهیم!

بشتابیم کز اینجا نگریزد دیگر،  
خون زحمتکش بیچاره نریزد دیگر،  
بزنیمش که خود از جای نخیزد دیگر،  
بکشیمش که نمازد بستیزد دیگر.

از ره رنجبر این خار ستم را بکنیم،  
ریشه‌اش تا که نروید ز نو- آتش بزنیم!

رنجبر، دوره این مفتخوران را دیده است.  
ظلم این طایفه بر کمبغلان را دیده است،  
هتک ناموس زنان و پسران را دیده است،  
عدل و دینداری این بدسیران را دیده است.

بچنین بیشرفان راه نخواهد دادن،  
بیشه شیر، به روباه نخواهد دادن.

کمسمول<sup>۱</sup> نیز، در این جبهه ظفر خواهد کرد،  
خانه عمر عدو، زیر و زبر خواهد کرد،  
تن دشمن، همه محروم ز سر خواهد کرد،  
کمسمولکا هم، البته هنر خواهد کرد.

همچو مردان، زن ما نیز هنرور باشد،  
«شیر- شیراست، اگر ماده، اگر نر باشد».

۱. کامسومول = اتحادیه جوانان کمونیست.



قسمت دشمن ما، شاهد پیروزی نیست،  
 بای‌را، ما حاصل زحمت ما، روزی نیست،  
 فکر این بیخردان، غیر جهان سوزی نیست،  
 کمبغل هم، دگر آن بنده دیروزی نیست.  
 او، دگر لذت آزادی خود را دیده است،  
 کی بد و کی شده، اکنون همه را فهمیده است.

مگر آن عهد ستبداد فراموش شده است،  
 مگر آن دوره بیداد فراموش شده است،  
 مگر آن خنجر پولاد فراموش شده است،  
 مگر آن هیکل جلاد فراموش شده است،  
 که تن رنجبر، از دیدن آن میلرزید،  
 بچه اندر شکم مادر از او می‌ترسید؟

که گذارد که زنو، دور امارت بشود،  
 رنجبر باز گرفتار اسارت بشود،  
 دوره جهل و ستمکاری و غارت بشود،  
 باز هم نوبت تحقیر و شرارت بشود.  
 مرد، آن دور و دگر زنده نگردد هرگز،  
 توده ما بکسی بنده نگردد هرگز.

دیگر ای بیشرفان، دست کشید از شورا!  
 کشور فحله و دهقان نبود صید شما،

حاصلی جز دم شمشیر نبینید از ما،  
چون سگ دزدگریزید بزودی، کاینجا:  
«سرزمینی است که ایمان فلک داده بیاد،  
هر که شیرین طلبد، تیشه خورد چون فرهاد»!  
مسکو مه ۱۹۳۱

يك دسته گل به قبر لنين  
امروز دل کارگران همه عالم  
در مرگ لنين است عزادار و پر از غم.  
و این رسم عمومی است بجمعیت آدم:  
شاگرد وفادار، به سالانه ماتم  
بر مرقد اسناد کند دسته گل ايتار.

ما نیز که شاگرد وفادار لنينيم،  
همعائله رنجبر روی زمينيم،  
امروز از این قاعده غافل نشينيم،  
خيزيد که يك دسته گل نغز بچينيم،  
آنسان که بود شیوه شاگرد وفادار.

از سرحد فينلادی تا ده نو تاجيك،  
از حاصل هر کلخوز، چه دور و چه نزديك،  
يك شاخه بچينيم صميمانه، به تشریک،  
و آنکه همه را برده، سپاريم به فابريك،  
گوئيم: از این دسته گلی خوش بوجود آر!

پس جمع بگردیم و بر آریم قراری،  
 هر کارگری، زود زند دست بکاری،  
 سازیم، به چالاکی و خون گرمی و یاری،  
 از حاصل «الکترواستال»<sup>۱</sup> نواری،  
 بنوشته بر آن: «پنج شود اجرا درچار!»<sup>۲</sup>

زان پس که شود دسته گل آراسته با این،  
 آریم تراکتور، یکی از شهر ستالین،<sup>۳</sup>  
 بنموده به صدها علم سرخش تزیین،  
 بر آن بنشانیمش با حرمت و تحسین  
 واندر عقبش دوش به دوش، عائله کار.

در رو بروی قبر لنین، صف به صف ایستیم،  
 گوئیم: همان عهد که با حزب تو بستیم،  
 شادیم که با هیچ فشارش نشکستیم.  
 پادار به آن عهد، از این پس هم، هستیم.  
 تا در همه عالم، سوسیالیسم دهد بار.

گوئیم که ما، با «چپ»<sup>۴</sup> و با «راست»<sup>۵</sup> بجنگیم؛  
 با هر که به ضد تو بپا خاست بجنگیم؛  
 اندر ره تکمیل کم و کاست بجنگیم؛

۱. الکترواستال = کارخانه فولادسازی با برق
۲. پنج شود اجرا درچار = اشاره است به انجام برنامه پنج ساله شوروی در زمان استالین که چهار ساله پایان رسید.
۳. اشاره است به کارخانه تراکتورسازی ستالینگراد.
- ۴ و ۵ = اشاره است به گروه‌های دست راستی و دست چپی حزب کمونیست شوروی و مخالفان اکثریت.

آنقدر که جان در بدن ماست بجنگیم؛  
تا عالم بیداد شود پاك نگو نساړ.

گوئیم: کست مرده شمردن، نتواند.  
خصمت هم، اگر مرد بود، مرده نخواند.  
مرده است سقیهی که تورا مرده بداند.  
زنده است کسی کز او، برجای بماند  
مانند ستالین و و. ک. پ. (ب) آثار.

مسکو ژانویه ۱۹۳۱

زنده است لنین

راههای شوسه از دهکده‌ها تا دل شهر  
پر بد از برزگران.

پسر و دختر نوباوه دهقان، زن و مرد،  
مختصر، پیر و جوان.

بود آنروز هوا سی درجه افزون سرد،  
بلکه هم بیش از آن.

همه یخ بسته چه سرچشمه، چه دریاچه، چه نهر.  
اجتماعی غلیانی، (نتوان گفت که چند):

همه در جوش و خروش.

انقلابی هیجانی، (نتوان دید که چون):  
مغز مخلوق بجوش.

غضب از حد بدر، اندوه ز اندازه برون،  
همه کس باخته هوش

مضطرب جمله، چنان بر سر آتش اسپند.  
 شهر تاریخی مسکو، شده ماتمکده‌ای،  
 همه جا سرخ و سیاه.  
 همه در کسوت ماتم، همه در حال عزا  
 رایت و خیل و سپاه  
 هر کجا میگذری بیرق ماتم برپا،  
 شهر پر ناله و آه.  
 هر کرا مینگری، نیست مگر غمزده‌ای.  
 هیچ در خانه نبد يك متنفس<sup>۱</sup> از شام،  
 بجز از کارگری.  
 پیر صد ساله‌ای از قوه کار افتاده،  
 با شرف رنجبری.  
 شوری افتاد بناگه، بدل آزاده،  
 گرچه او را خبری  
 نه از آن هممه بود و نه از آن شورش عام.  
 سری از خانه برون کرد و بهرسو نگریست،  
 دید محشر برپاست.  
 ناگهان از حرکت هر متحرك استاد.  
 خامشی در همه جاست.  
 فقط از آنهمه شورش و داد و فریاد  
 سوت فابريك بجاست.  
 نظر پیر هنرور، چو به آن حال افتاد،  
 بیخود از جا برخاست

گوئی امر آمدش از جانب وجدان که: «بایست!»  
از پس پنج دقیقه، که زنو گشت زمین  
از توقف آزاد،  
تازه شد بازهم آن غلغله و جنبش و جوش...  
پیر در فکر افتاد.  
کرد پرسش ز یکی، کاین چه فغانست و خروش؟  
او چنین پاسخ داد  
(با تعجب): خبرت نیست که مرده است لنین!  
پیر گریان شد و لرزید و فغان کرد و نشست،  
دلش از درد تپید.  
رفت از هوش دمی چند و بهوش آمد باز،  
کمی از جا جنبید.  
دید در هر قدمی فرقیان<sup>۱</sup> در تگ و تاز،  
به دلش آمد امید؛  
دیده خویش بمالید سپس با کف دست.  
کارگرها همه با خواندن آهنگ کمون  
هر طرف در حرکت.  
پیر میدید بحیرت: همه جا لشکر سرخ،  
صف بصف در حرکت.  
صد هزاران علم سرخ بد و اختر سرخ  
باشرف در حرکت.  
همه جا بوی کمون بد، همه جا رنگ کمون.  
۱. افراد فرقه کمونیست.

خواند بر سر در يك خانه سكا. ار. كا. پ.<sup>۱</sup>  
 چشم او نور گرفت.  
 دید در جای دگر پرچم شورا از دور،  
 پشت او زور گرفت.  
 مارش بین المللی را بشنید از شیپور،  
 غم از او دور گرفت.  
 رنگ او گشت بر افروخته، حالش شد به.  
 قد بر افراخت چو سروی، نظر انداخت متین  
 به یمین و به یسار:  
 کامسومول دید و پیونر<sup>۲</sup> همه جا گشته روان،  
 کارگرا به قطار.  
 پیر صد ساله توگوئی که ز نو گشت جوان.  
 چون بدید آن آثار،  
 خنده ای کرد و چنین گفت: «نه!... زنده است لنین!»  
 مسکو ژانویه ۱۹۲۴

### گفتگوی دو شهر

I. شهر ستالین به شهر لنین<sup>۲</sup>

ز دروازه هند و ایران و چین  
 برو، ای صبا، تا به شهر لنین.  
 ز کلخوزچی و فعله، این دیار  
 خبر ده به آن کشور نامدار

۱. سکا-ار-کا-پ = حروف اول نام « کمیته مرکزی حزب کمونیست روسیه » است.

۲. پیونر = پیش آهنگ

۳. منظور، دوشهر ستالین آباد و لنینگراد است.

کز این پیش، يك نیم ما، مرده بود.  
گل بخت ما، نیم پژمرده بود.  
ستمکش به گهوارهٔ جهل بود.  
اسیر ستمگر شدن سهل بود.  
فتادی به فتوای تازی کتاب  
زن از بطن مادر، به حبس نقاب.  
فلج بود چون نیم اندام ما.  
مکمل نبند هیچ اقدام ما.  
چو از لشکر سرخ، این مرز و بوم  
بشد پاك از باسوجه‌چی‌های شوم،  
زن از پرده، مثل گل آزاد شد؛  
ز شورا، همه کشور آباد شد.  
کنون ما، چو يك هیکل بی خلل،  
تن ملی و روح<sup>F</sup> بین الملل،  
علم کرده علم لنینیسم را  
بپا می‌کنیم، سوسیالیسم را  
ولی، گرچه در راه ما، نور هست،  
به سرهای ما، کاملاً، شور هست،  
کمی سرعت ما، کمی میکند،  
همین، جان ما را غمی میکند.  
تو، چون مرکز علم شورائی،  
خداوند علم و توانائی،



به اینسان کمی‌ها، بگو، چاره چیست؟  
 که اندر جهان، درد بی چاره نیست.  
 چه بایست کردن که بهر ظفر  
 شود تیزی ما، از این تیزتر؟  
 سلام رفیقانه آتشین  
 ز شهر ستالین به شهر لنین!

II. شهر لنین به شهر ستالین

ای کشور با سعادت تاجیک،  
 صاحب شده بر معادن و فابریک!  
 هر چند از انقلاب، در آن خاک  
 شد روی زمین ز ظلم و ذلت پاک؛  
 در زیر زمین ولیک زندانهاست،  
 این زندانها، بصورت کانهاست.  
 در محبس خاک، قرن‌ها هستند  
 دخترهای طبیعت اندر بند.  
 این دخترها، اگر شوند آزاد،  
 کشور گردد سریعتر آباد.  
 باید که ز رویشان نقاب افتد،  
 در زیر زمین هم، انقلاب افتد.  
 گر دخترکان کشور تاجیک  
 آزاد شده ز چادر تاریک  
 هستند چو کادرهای سوسیالیسم،  
 عاملهای بنای سوسیالیسم؛

دختر های طبیعت آزاد  
هستند مصالح چنین بنیاد.  
تا اینکه بنای اجتماعیت  
گردد همه جا بنا به خیریت،  
باید که شود طبیعت مغرور  
در پنجهٔ ما مسخر و مقهور.  
این قلعه به دست ما شود مفتوح،  
این مرده، ز فن ما شود با روح.  
ما، لشکر عالمان شورائی،  
در سایهٔ اتفاق و دانائی،  
از صحنهٔ علم، سر بدر آریم  
و ز سینهٔ کوه، زر بدر آریم.  
از ما، ز حجاب کان، زر تاجیک  
آزاد شود چو دختر تاجیک،  
ما هر دو سپاه سوسیالیسمیم،  
اجرا کن مسلک لنینیسمیم.  
شور و عمل از شما و علم از ما  
بی شبهه، جهان نو، کند برپا:  
آنگونه جهان که دانش اندر آن  
آسان آید بدست هر انسان.  
صد شعله سلام و حرمت و تحسین  
از شهر لنین به شهر استالین!

### شیر آزاد

بود در دهکدهٔ ما مردی،  
 مرد با دانش عالمگردی،  
 يك سفر، با پسر هشیاری  
 میگذشت از طرف نیزاری.  
 بود با کودک خود، گرم سخن،  
 ناگهان از دل نیزار کهن،  
 نعره‌ای سخت بگوشش آمد  
 که از آن، لطمه بهوشش آمد.  
 پسر نورس او هم ترسید،  
 رنگ رخ باخته، بر خود لرزید.  
 سست بگرفت پدر، دست پسر،  
 بکشیدش بسر راه دگر.  
 چون گرفتند ره امن و امان.  
 به پدر، گفت پسر، باهیجان:  
 چه صدا بود که ترسیدم از آن.  
 سست شد پشتم و لرزیدم از آن؟  
 داد پاسخ به پسر، عالم پیر  
 کاین صدا، نیست مگر نعرهٔ شیر.  
 نعره چون از دل نیزار آید،  
 پس وی، شیر به پیکار آید.  
 زان سبب، من چو تو، لرزان گشتم،  
 ز آنمکان، زود گریزان گشتم.

آری، این نعره دلیرانه بود،  
بانگ شیر است که شیرانه بود.

۲

بعد يك چند، همان عالمگرد  
روی از ده سوی مرکز آورد.  
به تماشا، شبی از شامگهان  
هر دو رفتند به يك سيرك کلان.  
بچه، تا داخل آنجا گردید،  
باخوشی گرم تماشا گردید.  
ناگهان ناله زاری بشنید  
که دلش سخت از آن ناله تپید.  
پدر گفت پسر: این چه صداست،  
این چه نالیدن طاقت فرساست؟  
کرد لبخندی و پاسخ به پسر  
گفت: - این ناله شیر است - پدر.  
با تعجب پسرش کرد نگاه،  
پدر، از نیت او شد آگاه.  
گفت: آری، بود این نعره شیر،  
لیکن این شیر، بود شیر اسیر.  
دائم اکنون چه ترا یاد آمد،  
یادت آن نعره و فریاد آمد.

لیکن آن نالہ مظلوم نبود،  
 لابه ضیغم محکوم نبود.  
 حاکم مطلق نیزار بد او،  
 نه چو این شیر گرفتار بد او.  
 نعره او صفت رادی داشت؛  
 حالت عزت و آزادی داشت.  
 وین یکی، حالت پیران دارد،  
 لابه و عجز اسیران دارد.  
 شیر آزاد، چو آن غرانست،  
 شیر محبوس، چو این نالانست.  
 شیر شیر است، ولی هست زیاد  
 فرق مابین اسیر و آزاد.

## ۳

مردم ترکمن، ازبک، تاجیک،  
 زورشان بود تماماً تاریک.  
 گرچه در کار بدند آنها شیر،  
 لیک، درگردنشان، بد زنجیر.  
 بسکه این خلق، گرفتار بدند،  
 در همه حالت خود زار بدند.  
 گریه انگیز و غمین میخواندند،  
 بنده بودند و چنین میخواندند.

ذوق، در بانگ اسیران نبود؛  
نعره‌شان نیز اسیرانه بود.  
ليك، بخشیده به این خلق اسیر  
حق آزادی، اکتبر کبیر.  
قدرت حزب لنینی، زاین خاک  
شست آثار مذلت را پاک.  
باز، این خلق جسارت نکنند،  
ترك عادات اسارت نکنند.  
اثر بانگ غم انگیز، هنوز  
هست در نعره شیر پیروز.

به تو، ای توده بادانش و فن،  
به تو، این را بتو میگویم من:  
تو که در بیشه شورا، شیری،  
شیر آزاده بی زنجیری،  
بعد از این نعره پرشور بز،  
بانگ ذوق آور و مسرور بز،  
تا شود بانگ دلیرانه تو  
لایق هیکل شیرانه تو.

در واگن راه مسکو - ستالین آباد مه ۱۹۳۳

## ۴۵۲ آهن‌پا

سالها بود به تاجیکستان  
 راه قورغان‌تپه، بیحد ویران.  
 نه فقط بد بگل، اشتر در آن،  
 بلکه می‌ماند تراکتور در آن.  
 جای گرگان بدو دزدان شرور،  
 خانهٔ مار بد و لانهٔ مور.  
 سنگ پستی بکنار آن راه  
 داشت با عائلهٔ خود بنگاه.  
 گرچه آن عائله یک توده بدند،  
 خانه‌شان امن و خود آسوده بدند.  
 روزی ازراه، به احوال تباه  
 ماری آورد به آن لانه پناه.  
 آنقدر خسته بد آن گمشده مار  
 که نبد هیچ در او تاب فرار.  
 سنگ پشت از دل و جان برپا خاست  
 مار را کشتن و خوردن میخواست.  
 مار گفتش که باین شور و شتاب  
 میکنی خانهٔ خود را تو خراب.  
 گر دهی قول، که من را نخوری  
 رشتهٔ زندگیم را نبری،

بتو، آن راز که من میدانم  
گویم و جان تو را برهانم.  
ورنه زود است که با فرزندان  
میشوی در سر این ره قربان.  
سنگ پشت، از سخن او ترسید،  
داد پیمان به وی و سر پرسید.  
مار گفتش که: به تاجیکستان  
تازه يك خلق نو آمد بمیان.  
این کسان، یکسره جنس دگرند،  
راست گویم - همه فوق بشرند.  
زورشان در همه جا معلوم است،  
کوه در پنجه آنها مومست.  
«هیچ» از این طایفه «هرچیز» شده است،  
تیغشان بر سر ما، تیز شده است.  
در چنین جای که حتی در خواب  
کس ندیده است بجز ما و عقاب،  
خواب در چشم نیاید دیگر،  
آنقدر هست هیاهوی بشر.  
آتش و آب بود خادمشان،  
نرم گردد چدن از يك دمشان.  
در هوایند برابر به عقاب،  
چون نهنگند و چو کشتی در آب.



راست گویم بتو، ای کان کرم،  
 به همان قول درست تو قسم،  
 کز هماندم که مرا مادر زاد  
 من چنین قوه ندارم در یاد.  
 از توانائی این قوه نو  
 یک سخن با تو بگویم، بشنو:  
 بود بیچاره‌ای افتاده، ملول،  
 نمی‌ارزید سراپاش دو پول؛  
 بلشویکانش به یک مدت کم  
 دم‌دمیدند و نمودند آدم.  
 آدم نو، سر او پر عرفان،  
 پایش از آهن گرد و غلتان.  
 این چنین پای، توانا باشد  
 که وجودش، عدم ما باشد.  
 او، به هر راه رود با این پا،  
 بگریزد حشرات از آنجا،  
 راه کوبیده و آماده شود،  
 جای پایش، همه جا، جاده شود.  
 راه‌ها ساخته از حد افزون،  
 مارها کشته ز اندازه برون.  
 ز آن سبب شهره این دنیا شد،  
 نام او، آدم آهن پا شد.

من زهر جاده گریزان شده‌ام،  
 هی از این ره بسوی آن شده‌ام.  
 لیکن این آدم پا از آهن  
 ندهد هیچ کجا، راه به من.  
 سبب اینست که من در این راه  
 بتو آورده‌ام امروز پناه.  
 لیک بی شبهه، بزودی آنمرد  
 حمله بر راه تو خواهد آورد.  
 خیز و دست زن و فرزند بگیر.  
 بگریز از سر این ره، چون تیر.  
 میزبان گفت به مهمان که بس است،  
 بمن، این مکر تو، کاری عبث است.  
 پیر گردیدم و نشنیدم من:  
 آدمیزاده و پا از آهن.  
 من سه سالست که در این راهم  
 و ز دو صد راه دگر آگاهم.  
 یک عمو، هست مرا در «ریگر»<sup>۱</sup>  
 در قراتاغ،<sup>۲</sup> عموی دیگر.  
 خواهرم ساکن «راشیدان»<sup>۳</sup> است.  
 مادرم در بر او مهمان است.  
 چند<sup>۴</sup> سالست، اثر از آن‌ها نیست؛  
 زین حکایت، خبر از آنها نیست.

گر چنین بود، یقین مادر من  
 میفرستاد خبر در بر من.  
 هم در این سال، بزرگی ز بشر  
 کرد با جمعی: از این راه گذر.  
 ماند ماشین وی، اندر این راه  
 همچو دلوی که بیفتد در چاه.  
 در سر خوبی رهای دگر  
 وز بدیهای همین ره، یکسر  
 بینشان بحث درازی افتاد،  
 هر یکی داد فصاحت میداد:  
 همه همفکر، که گر در اینجا  
 پای خود را بنهد آهن پا،  
 راه ما، رشک جنان خواهد شد،  
 بهترین راه جهان خواهد شد.  
 لیک سوگند بجان پسر  
 که زتن، گر که ببرند سرم،  
 حرف این طایفه باور نکنم؛  
 جای در منزل دیگر نکنم.  
 مدتی شد پسر داماد است،  
 دخترم زن شد و کودک زاده است  
 وز چنین کس، اثری پیدا نیست؛  
 در جهان آدم آهن پا نیست.

حیف و صد حیف، که پیمان کردم،  
گر که پیمان شکنم، نامردم،  
ورنه، الساعه تو را میخوردم؛  
لذت از خوردن تو میبردم.  
بحث این هردو، چو اینجا برسد،  
جاده کوبی بسر لانه دوید:  
از وی، آهنگ سرود شادی  
پهن شد در همه آن وادی.  
مار، آگه شد از آن حالت زار  
نتوانست ولی، کرد فرار.  
سنگ پشت و پسر و دختر او،  
خانه ولانه و مار و سر او  
همگی شد بحقیقت مغلوب،  
همه ماندند بزیر رهکوب.  
سنگ پشت، آندم مردن، زد داد  
کاسمان بر سر ماها افتاد!  
مار گفتش که: بمیر، ابله پست!  
این همان آدم آهن پایست!

باغبان<sup>۱</sup>

باغبانی سره<sup>۲</sup> و تجربه ناك،  
 متخصص به نشانیدن تاك،  
 در دهی، از طرف دهقانها  
 بود مأمور به تاكستانها.  
 علم و ادراك ورا، در این كار  
 دشمنش نیز نمی كرد انكار.  
 با تدابیر وی، ازویرانی  
 باغ رو كرد به آبادانی،  
 كرتها را همه آراسته بود،  
 شاخهها را همه پیراسته بود،  
 سرپرستی و توجه می كرد  
 تا ز آفت نشود برگی زرد.  
 ساقهها را همه می كرد نگاه  
 تا نخشكند و نگردند تباہ.  
 میوهها، تا كه فراوان گردند،  
 مردم دهكده شادان گردند.  
 روزی از دهكده، يك مرد جوان  
 راهش افتاد به آن تاكستان.

۱. این شعر خطاب به استالین سروده شده است.  
 ۲. سره (همچوتره) = بسیار خوب (گوش تاجيك) .

زیر يك شاخهٔ انگور نشست.  
 دید، آن نابغه را تیشه بدست،  
 يك ستون کهنی را، موزون،  
 ببرید از ته و کردش وارون.  
 دل آن رهگذر، از درد تپید،  
 صبرش از کف شد و نزدیک دوید،  
 کرد، آن تاك نشانرا توبیخ،  
 که چرا میبری اینرا تو ز بیخ؟  
 از تو، اینگونه عمل، بس عجیبت  
 که ستون در نظرت چون حطبت.<sup>۱</sup>  
 این ستون، خدمت افزون کرده است،  
 تاك را محکم و موزون کرده است.  
 بود این ساقه، چونوخیز و جوان،  
 این ستون بود حمایتگر آن.  
 تکیه اش بود به این کهنه ستون،  
 ورنه میگشت زهر باد، نگون.  
 تو، پاداش چنین خدمت خوب،  
 بی سبب، میبری آن را چون چوب؟  
 این نه عقلست و نه تدبیر نکوست  
 وین مکافات، نه شایستهٔ اوست!  
 عالم با هنر تجربه دان  
 این چنین گفت به آن مرد جوان:

۱. حطب (همچو عجب) = همیزم.

چون تو از حکمت این بیخبری،  
 بی سبب از چه به تن، جامه دری؟  
 راست است اینکه چو بد ساقه جوان  
 این ستون، فایده‌ها داد به آن.  
 لیکن، اکنون خود او ریشه زده است،  
 ز آن سبب، دشمن این ساقه شده است.  
 چون خودش تشنه و محتاج نموست،  
 مانع رشد و برو مندی اوست.  
 هرچه رشوت دهم و آب، به این  
 او، بخود میکشد آنرا، ز زمین.  
 من خودم، چند زمان پیش، آنرا  
 بهر این ساقه، نشاندم اینجا.  
 وین زمان نیز، پی نفع همین  
 باید آنرا کنم از بن ز زمین.  
 تو ستون بینی و اندام نکو،  
 بیخبر از ضرر ریشه او.  
 هر زمان شاخه‌ای از ریشه آن  
 روید از بین نهالان جوان،  
 چونکه آن شاخه حمایت دیده است،  
 مستقیماً ز ستون روئیده است،—  
 تکیه‌اش محکم و بی‌واهمه است،  
 ز آنسبب، باعث رنج همه است.

پیش اشجار جوان میماند،  
نورسان را همه میخشکاند.  
من خبر کردم و آنرا ببرم،  
برم آنرا و بمطبخ ببرم.  
بعد يك چند، وليكن از نو  
شاخه ديگري آيد به جلو  
چونكه آنها همه فرع اويند،  
همه از ريشه او ميرويند،  
بهرتر اينست كه آن را بكنم،  
نورسان را، همه آسوده كنم.  
باغرا، از پي تکميل شدن  
مردم ده، بسپردند بمن.  
چون من از جانب خلقم نايب،  
کندن اين، شده بر من واجب.  
بايد آن منفعتي را كه كنون  
ميبرد از بن اين ساقه، ستون،  
قطع سازم، كه ستونش نخورد،  
همه فايده را ساقه برد،  
تا به كامل شدن آماده شود،  
مستقل گردد و آزاده شود.  
اين بریدن، نه ز روی غرض است،  
از پي صحت و دفع مرض است.



ورنه، بنگر که در این باغ، کنون  
 غیر از این يك، چه قدر هست ستون.  
 چون نراندند چو این، ریشه خویش،  
 نیست ز آنها دل من در تشویش.  
 بلکه، برعکس، تمیزند آنها،  
 چون خود تاك عزیزند آنها.  
 من کنم هر يك از آنها را پاك  
 تا نبوسد، نبراید از خاك.  
 خدمت‌شرا، همه دارم منظور،  
 شوم از محکمی آن مسرور.  
 بلکه این کهنه ستون را شکم،  
 صرف بهبودی آنها بکنم.  
 مختصر، کار من ای تازه جوان،  
 نیست جز مصلحت تا کستان.

ای بجمعیست سوسیالیستی  
 باغبان باخرد مار کسیستی!  
 تو، لنین را خلف ناموری،  
 حزب او را پس از او راهبری.  
 تو که با هوش‌ترین انسانی،  
 خوبتر از همه کس میدانی  
 که بسا عنصر بیگانه بود  
 که کنون آفت این خانه بود.

پیشتر، گرچه پی منصب و جاه  
دست او، بد زخیانت کوتاه،  
لیکن، این دوره که از توده، زیست  
کار کنهای نو آیند بدست،  
جنگ صنفی، همه جا تیز شده است،  
تیغ این معرکه خونریز شده است،  
دیگر این طایفه میز پرست  
تواند دل آسوده نشست.  
موقع و منصبشان در خطر است،  
و این خطر، از طرف رنجبر است.  
ز آنکه او در همه جا میروید،  
خانه، زین خار و خسان می شوید.  
پس، چنین مردم بیگانه که پیش  
منفعت بود از آنها کم و بیش،  
باشد این دوره چو آن کهنه ستون  
نفعشان پست و زیانشان افزون.  
از پی راهبری در این عصر  
عقل این کجروشان دارد قصر.  
توده رنجبر، اکنون رسته است،  
دهن از شیر، تماماً شسته است،  
خود شده لایق هر راهبری،  
راهبری با متد رنجبری،

لیکن، آن کهنه دلان، کهنه سران  
 ره ببندند به این رنجبران.  
 تو که در مدرسهٔ سوسیالیسم  
 هستی استاد علوم لنینیسم،  
 خواهی ار شاخ درخت زحمت  
 در امان ماند از اینسان آفت،  
 به نمایندگی کارگران  
 چون امین همهٔ رنجبران  
 این خسان را همه از بیخ بزنی،  
 این ستون های مضر را بر کن!

مسکو نوامبر ۱۹۳۲

### سه قطره ۱

این شنیدم بخردی از استاد  
 که میان سه قطره، بحث افتاد.  
 ز آن سه قطره، یکی که بد روشن  
 گفت: نبود کسی بیایهٔ من.  
 شکل من، اینکه چون ستاره بود،  
 به سر افرازم اشاره بود.  
 صافم و پاک و دلربا و قشنگ،  
 ساده و بی علائق و بیرنگ.

۱. هدیه به ماکسیم گورکی

هرچه در این جهان ز بحر و ز بر  
 شده ایجاد از قوای بشر،  
 من شریکم بکار ایجادش،  
 عاملم در بنا و بنیادش.  
 من بدنیا، عزیز تر گهرم،  
 عرق وقت کار کار گرم.  
 بهر تجهیز و زینت دنیا  
 صاحبم صرف میکند منرا.

قطرهٔ سرخ، با کمال ادب  
 گفت: حقست و راست این مطلب؛  
 لیک، من نیز مایه ام عالیست،  
 در شرف، قدر و پایه ام عالیست<sup>۱</sup>.  
 لعل و یاقوت، پر بهاستگند  
 ز آنکه با من شبیه و همرنگند.  
 سرخی رو، نشان پیروزیست،  
 از قدیمست این، نه امروزیت.  
 ز آن بحسن جهان دهد رونق  
 که بود سرخ، رنگ روی شفق.  
 ثابت این نکته در همهٔ دنیاست  
 که گل سرخ، بهترین گلهاست.  
 من همان قطره ام که آتش من  
 سوزد از شعله، ظلم را خرمن.

۱. غالی (؟) = گران، گرانها، گرانسنگ

چون بینم که صنف مفتخوران  
 حاکمیت کند به رنجبران،  
 چون بینم که قوه فاشیسم  
 می ستیزد بصد سوسیالیسم،  
 شعله خیزد زمن، بجوش آیم؛  
 به رگ و پوست، در خروش آیم.  
 بی تأمل بجنگ بر خیزم،  
 صاحب خویشرا بر انگیزم.  
 که بصد ستم هجوم کند،  
 عالم ظلم را، زبن بکند.  
 به یقین، من زبند استبداد  
 نمایم اگر تو را آزاد:  
 زیر دست و حقیر خواهی ماند،  
 تو همیشه اسیر خواهی ماند.  
 ستم از جوش من رود بر باد،  
 زحمت، از شور من شود آزاد.  
 از کفش های من رسد به جهان  
 حاکمیت بدست رنجبران.  
 آتشم، تیغم، آفتابم من،  
 خون سرباز انقلابم من.  
 تا دهم فتح توده را یاری،  
 صاحب من، مرا کند جاری.

چوق سیه قطره، این سخن بشنفت.  
بعد تصدیق هر دو دعوی، گفت:  
گرچه این گفته‌ها درست بود،  
منکرش را عقیده سست بود،  
لیک، من نیز، صاحب هنرم،  
بلکه از هر دوتان مفید ترم.  
نبود البته این سیاهی من  
باعث فرض بر تباهی من.  
وصف رنگ سیاه، بسیار است،  
در سیاهی، هزار اسرار است.  
مه و مهر و ستارگان، یکسر  
بدر آرند از سیاهی سر.  
تیغی از من برنده تر نبود،  
برقی از من جهنده تر نبود.  
من توانم ز گربه سازم شیر،  
نو جوان، گردد از من، آدم پیر.  
من توانم جهان بخندانم،  
در همان خنده‌شان، بگریانم.  
فتح هر لشکری بدست منست،  
حفظ هر کشوری بدست منست.  
بعد هر انقلاب و هر پیکار  
هر سلاحی بود، شود بیکار.

آن عرقها و آنهمه خونها  
 شسته گردد ز کوه و هامونها،  
 لیک، میدان من نگردد تنگ؛  
 من همه گرم انقلابم و جنگ.  
 خامه شمشیر و صفحه میدانم،  
 در ره توده، تیغ میرانم.  
 گرچه، ای قطره جان، که پرهنری،  
 عرق وقت کار کارگری،  
 هرچه در وصف خویشتن گفتی،  
 راست گفتی، تمام در سفتی،  
 لیکن این را، زخواهر سهیت  
 بشنو، ای من فدای روی مهت!  
 کارگر، در تمام روی زمین  
 هرچه جاری کند عرق ز جبین،  
 هرچه نعمت بزحمت و بیداد  
 کند از بهر دیگران ایجاد،  
 من قلم را اگر علم نکنم،  
 یکسر آن قصه را رقم نکنم،  
 نرسانم به بحر و بر آنرا،  
 نکنم درس کارگر آنرا،  
 آن عرقها، تمام گردد باد  
 بعد چندی، همه روند از یاد.

تو هم ای با شرف در گلگون،  
 ای بسر، تاج قطره‌ها، ای خون!  
 حرف من در حق تو، لازم نیست،  
 آنکه منکر بود بقول تو— کیست؟  
 خود، همین رنگ انقلابی تو  
 شاهد گفته حسابی تو.  
 لیکن، ای شعله ظفر مندی،  
 بشنو از من تو نکته چندی:  
 از جوانان پر دل دهقان  
 وز دلیران صنف کارگران  
 هر که بر ضد ظلم بستیزد،  
 خونش از دست ظالمان ریزد،  
 گر من آن کرده را کنم پنهان،  
 نرسانم ورا، بگوش جهان،  
 همه را فاش و بر ملا نکنم،  
 شور از آن، در جهان بپا نکنم،  
 کس نگردد خبر از آن احوال،  
 شود آن خون با شرف، پامال.  
 از من آید بدست توده کار  
 نقشه ضرب و فتح در پیکار.  
 اثر من، تو را بجوش آرد،  
 به سر صاحب تو، هوش آرد.



که بضد ستم قیام کند،  
 دورهٔ ظلم را تمام کند.  
 من قشونم، قشون رنجبرم،  
 من هجومم، هجوم کارگرم.  
 دعویم، حجتیم، مناظره‌ام،  
 شاهدم، فتویم، مشاجره‌ام،  
 حامیم، دافعم، محافظه‌ام،  
 ناله‌ام، شکوه‌ام، مبارزه‌ام.  
 ز این همه، چونکه پر بود جامم،  
 شد مرکب، از آن سبب نامم.  
 هم برای تو، ای عرق، ای خون  
 هم برای بنای کاخ کمون  
 صاحب من، مرا بکار برد،  
 پیش راند، بکار زار برد.  
 با شما منکه میشوم یاور،  
 هر دو، بی شبهه میکنید ظفر.

ای سپهدار صاحبان قلم  
 قلم صنف فعله در عالم  
 ای عزیز تمام رنجبران  
 گورکی فعله، گورکی دهقان

تو، همین قطره را در این دوران  
کار بردی بنفع کارگران  
از تمام ادیب‌های بشر  
بیشتر، خوبتر، مؤثر تر.  
بعد از این نیز، در همین میدان  
با چنین تیغ فاتح و بران  
زنده‌مان، نفع ده، مبارزه کن  
زنده‌مان،  
نفع ده،  
مبارزه کن!

مسکو سپتامبر ۱۹۳۲

### نیروی بر تو

دیده‌ئی گرد باد را، که چسان  
گله را از زمین برد به هوا؛  
کاروان، گر دچار آن گردد،  
بر نگردد سوی وطن ز آنجا،  
چنگ او گر بسنگ بند شود،  
از زمینش کند چو کاه، جدا.  
گذر او فتد به هر خانه  
نگذارد اثر از آن برجا؟

این، از آن قوه‌های معروفست  
 بین اقران خویش، بی‌همتا.  
 دیده‌ئی یا شنیده‌ئی که از آن  
 حاصلی غیر شر، شود پیدا؟  
 جاهلست آنکه منتظر باشد  
 از چنین قوه غیر درد و بلا!  
 زانکه این قوه، بی‌شعور بود،  
 بی‌زبان و کر است و کور بود.  
 کور کورانه میکند طغیان.  
 هرچه پیش آیدش، برد ز میان.  
 موج را دیده‌ئی که چون خیزد  
 بخت مردم، از آن بخواب شود،  
 بحر را، آنچنان بجوش آرد  
 که دل از بیم آن کباب شود،  
 کشتی بادی و بخاری هم  
 از نهییش بزیر آب شود  
 هرچه آبادی است در ساحل  
 يك لگدگر زند، خراب شود،  
 گر بخشکی بریزد از دریا  
 چشمه زار از تفتش سراب شود؟  
 اینهم از بین قوه‌های جهان  
 درصف اولین، حساب شود.

جاهلست آنکه منتظر باشد  
 که از این قوه کامیاب شود.  
 زانکه این نیز بیشعور بود،  
 بی زبان و کر است و کور بود.  
 کور کورانه می‌کند طغیان،  
 هر چه پیش آیدش، برد زمین.  
 سیل را دیده‌ئی که چون آید  
 بشکند، سد سنگ و آهن را،  
 بگریزند مردم، از بیمش،  
 ترك گویند مال و مأمن را،  
 يك نفس، گر بصبحن باغ دمد  
 کند از ریشه کاج و لادن را،  
 در رهش هر چه هست، نیست کند،  
 شناسد ز دوست، دشمن را،  
 بینوا را کشد غنی را هم،  
 مرد را غرق سازد و زن را،  
 ببرها هم از آن رها نشوند  
 گر کشاند بکوه دامن را؟  
 اینهم از قوه‌های پر عظمت  
 در یکم صف گرفته مسکن را،  
 لیکن، این نیز بیشعور بود،  
 بی‌زبان و کر است و کور بود،

کور کورانه می کند طغیان،  
هر چه پیش آیدش، برد زمین.

آتش افشان ندیده‌ئی که اگر  
سر زند، خلق را هلاک کند،  
بحر، اگر در دهان او غلتد،  
آب آنرا، بدل بخاک کند،  
دره را دشت و دشت را دره،  
تپه‌ها را همه مغاک کند،  
گرچو مستان نماید استفراغ  
خاک را، جمله زهرناک کند.  
شعله‌اش هر کجا بر افروزد،  
آن زمین را، زخلق پاک کند،  
گر بر آرد سر از گریبانش،  
سینه کوه، چاک چاک کند؟  
این هم از قوه‌های بی بدلیست  
که جهانرا دچار باک کند.

اینهم البته بی شعور بود،  
بی زبان و کر است و کور بود،  
کور کورانه می‌کند طغیان،  
هر چه پیش آیدش برد زمین.

برق را دیده‌ئی، که چون خندد،  
خنده‌اش لرزه افکند بجهان،  
رعد از سهم آن کشد غرش،  
ابر، از بیم آن شود گریان،  
گر که پیچان شود به پیکر پیل،  
پیل، چون پشه می شود بیجان،  
سیلی ای گر زند بصورت کوه،  
کوه، چون گوی، میشود غلتان،  
و ر بچنگش فتد، خراب کند  
غرب را همچو شرق، در يك آن؟  
همه دانند کز تمام قوا  
این یکی، حاکمست بر دگران  
قوه های طبیعی دنیا  
همه پستند در مقابل آن.

عیب آن اینکه بی شعور بود،  
بی زبان و کور است و کور بود،  
کور- کورانہ میکند طغیان،  
هر چه پیش آیدش، برد زمین.

ز این همه قوه‌ها که بشمردم،  
و این چنین چند قوه‌های دگر،

هست يك قوه هم كه، بی‌تردید،  
 برتر است و عظیم و محکمتر.  
 او بود حکمران و فرمانده،  
 دیگران، زیر دست و فرمانبر.  
 او دهد امر و با خبر که چرا،  
 دیگران، مجری بدون خبر.  
 برق بیرحم را اگر خواهد،  
 زیر بار گران کشد. چون خر،  
 ور تشبث کند، ز هیچ زمین  
 آتش افشان، برون نیارد سر.  
 گردد از خادمان استحصالی  
 در کفش موج و باد ویرانگر.  
 نام این قوه هیچ دانی چیست؟  
 گویمت آشکار- زور بشر!  
 لیکن این قوه با شعور بود،  
 نه بود لال و کر، نه کور بود؛  
 باشعورانه میکند اقدام،  
 آنچه خواهد دلش، دهد انجام.

نکته‌ای گویمت که در حاشی  
 عاجز و نخسته عقل پیر شود:

از قوای طبیعی دنیا  
هیچ يك، گر کسی بصیر شود،  
ندهد حاصلی کز آن حاصل  
خود آن قوه دستگیر شود.  
ليك زور بشر به آن قدرت  
پیش محصول خود حقیر شود.  
از مقام بلند خود این زور  
ای تعجب! چسان بزیر شود؟  
قوة کار، خالق یکتا  
چون بدام افتد و اسیر شود؟  
چه سبب دارد اینکه این قوه  
بنده دشمن شریر شود،  
با وجودیکه با شعور بود،  
نه بود لال و کر، نه کور بود،  
با شعورانه میکند اقدام،  
هرچه خواهد دلش دهد انجام؟

قوة قادری به این عظمت  
که نه لالست و نی کر است و نه کور،  
زیر دست و اسیر و بنده شود  
چون ز محصول خویش گردد دور.



قوة غاصبی از این محصول  
 میشود صاحب وسایل زور.  
 مینماید بزور این محصول  
 زور حاصل کننده را مقهور.

زور سرمایه، قوة غاصب  
 کند آنرا به حکم خود مجبور،  
 بندد آنرا به بند غفلت و جهل،  
 کشد آنرا بکار تا لب گور.  
 مختصر، در حصار موهومات  
 قوة کار تا بود محصور،

بدتر از زور بی شعور بود،  
 گرچه نی لال و کر، نه کور بود.  
 چونکه او خالقست و مثل غلام  
 حکم سرمایه را دهد انجام.

لیکن این قوه را که سرمایه  
 متفرق نموده و محکوم،  
 چون شود متحد به تشکیلات،  
 پاگذارد بروی هر موهوم،  
 بازهم آنچنان که در خور اوست،  
 قدرت خویش را کند معلوم،

میشود حکمران این دنیا،  
زور سرمایه را کند معدوم.  
نیست سازد وسایلی که از آن  
گشته موجود، ظالم و مظلوم.  
ور تو خواهی که در عمل شخصاً  
بر تو گردد ثبوت این مفهوم،  
بنگر صنف کار در س س س ر  
بطبیعت، چسان شده مخدوم!  
آری، این قوه با شعور بود،  
نه بود لال و کر، نه کور بود،  
متشکل، یگانه و آزاد،  
هرچه خواهد دلش کند ایجاد.

مسکونو امبر ۱۹۳۲

ما ظفر خواهیم کرد

... ما مگر قبر لنین را دست دشمن میدهیم؟  
یا به ظلم و بندگی، بار دگر تن میدهیم؟  
یا به ملاکان ز کلخوز، نیم ارزن میدهیم؟  
یا به بورژواکارگاه و راه آهن میدهیم؟  
ای جهانجو، دورشو، نقش تو بر آب است، آب،  
اینکه می بینی خیالات است یا خواب است، خواب!

۱. س.س.س. = حروف اول نام روسی «اتحاد جماهیر  
شوروی سوسیالیستی» است.

ما، نه دیگر آن فقیران غلام و برده ایم،  
 ما، به حق زندگانی کاملاً پی برده ایم،  
 حاکمیت را بدست صنف خود بسپرده ایم.  
 خاک ما و لشکر دشمن! - مگر ما مرده ایم؟  
 «ما نمی خواهیم یک مثقالهم از خاک کس،  
 خاک خود را هم بکس ندهیم، یک پرمگس»<sup>۱</sup>،  
 آن زمان کاین ملک، در دست ستم تسخیر بود،  
 هدیه مالک به دهقان، کنده و زنجیر بود،  
 پاسخ دولت به صنف کارگر، شمشیر بود،  
 هر کجا زحمتکشی میدیدی از جان سیر بود:  
 گرچه در اینجا نبند خاکی که غرق خون نشد،  
 یک دهاتیه، مطیع زور ناپولیون نشد.  
 آن زمان کاین سرزمین اینگونه آبادی نداشت،  
 رنجبر، از دست ظالم، حق آزادی نداشت،  
 خاندان برزگر، آگاهی از شادی نداشت،  
 کارگر، مثل ستالین و لنین هادی نداشت:  
 خلق اینجا، خانه بدخواه را ویران نمود،  
 خاک را بر لشکر دشمن، مزارستان نمود.  
 لیکن این کشور، کنون دیگر نه آن ویرانه است،  
 کارگر، امروز، در این ملک، صاحبخانه است.  
 پیشرفت صنعت وی، در جهان افسانه است،  
 شمع شورا را نژاد رنجبر پروانه است.

۱. نقل قولی است از استالین که لاهوتی آنرا بشعر درآورده است.

آنکه می‌جنگید انسان در زمان بندگی،  
بین چسان جنگد کنون، در دورهٔ تابندگی.  
این زمان، این مملکت، محبوب خلق عالمی است،  
این وطن، تنها عزیز ملت روسیه نیست،  
گر که تاجیک است و ازبک، یا که روس و ارمنی است،  
ملتش بسیار، اما مسلک آنها یکی است.  
در دفاع این وطن، تنها نه ما کوشیم و بس،  
تودهٔ روی زمین، آن را بود فریادرس.  
جنگد، ار سرمایه، می‌جنگیم ما، جنگی شدید،  
آنچنان جنگی که این دنیا نظیرش را ندید،  
آنچنان جنگی که مثلش را نخواهد کس شنید،  
آنچنان جنگی که تصویر ورا نتوان کشید؛  
جنگهای بلشویکی ما، در آن میدان کنیم،  
دست اگر از تن بیفتد، جنگ با دندان کنیم.  
ای رفیقان، حاضر یک جبهه گردیدن خطاست،  
بین ما و لشکر بیگانه چندین جبهه‌هاست،  
جبههٔ خیلی مهم، میدان استحصال ماست،  
فتح، مخصوصاً در این میدان، فقط کار شماست.  
در تمام جبهه‌ها، باید شما حاضر شوید،  
با نگاه بلشویکی، هر کجا ناظر شوید.  
مرگ بدخواه است، هر فابریک برپا میکنیم،  
ضربه بر خصم است، هر چکش به سندان می‌زنیم،

قبر فاشیسم است، هر انگشت از کان میکنیم،  
 ز هر کولاک<sup>۱</sup> است، هر حاصل ز کلخوز میچنینم.  
 ای رفیقان، در نظر آریم این احوال را،  
 نغز تر سازیم و افزائیم استحصال را!  
 تا که صنف کارگر را دست قوتناک هست،  
 چون سپاه سرخ، آن را پاسبان چالاک هست،—  
 جا در این کشور برای دشمن ناپاک هست،  
 هست و بیحد است جا، اما بزیر خاک هست.  
 آری، آری، دشمن زحمت بزیر خاک به،  
 روی خاک از این ددان آدمی خور، پاک به!

مسکودسامبر ۱۹۳۰

### وحدت و تشکیلات

سر و ریشی نتراشیده و رخساری زرد،  
 زرد و باریک، چو نی.  
 سفره‌ای کرده حمایل، پتوئی بر سر دوش،  
 ژنده‌ای بر تن وی.  
 کهنه پیچیده بپا، چونکه ندارد پا پوش؛  
 در سر جاده‌ری.  
 چند قزاق سوار، از پیش آلوده بگردد.

۱. کولاک = بزبان روسی بمعنی خرده مالک ثروتمندی است که  
 از دسترنج روستائیان بهره‌مند میشود.

دستها بسته زپس، پای پیاده، بیمار،  
که رود اینهمه راه؟  
مگر آن مرد قوی همت صاحب مسلک  
که شناسد ره و چاه.  
خسته بد، گرسنه بد، لیک نمیخواست کمک؛  
نه ز شیخ و نه ز شاه،  
بجز از فعله و دهقان، نه بفکر دیار.

از سواران مسلح، یکی آمد بسخن؛  
(که دلش سوخت به او):  
- آخر ای شخص گنهکار، (چنین گفت به وی)  
گنّهت چیست؟ بگو! ...  
بندی، از لفظ «گنهکار» برآشفت، به وی،  
گفت: - ای مردنکو،  
گنهم اینکه من از عائله رنجبرم!  
زاده رنجم و پرورده دست زحمت،  
نسلم از کارگران.  
حرف من اینکه چرا کوشش و زحمت از ماست،  
حاصلش از دگران؟  
این جهان، یکسره از فعله و دهقان برپاست،  
نه که از مفتخوران.  
غیر از این، من زگناه دگری بیخبرم.

دیگری گفت که: گویند تو آشوب کنی،  
ضد قانون و وطن.

دشمن شاهی و بیدینی و دهری مذهب،  
جنگجو، فتنه فکن.

برده از کار برانداز و میپجان مطلب،  
راستی گوی بمن:

تو مگر عاشق حبس و کتک و تبعیدی؟

— تندتر میدوی از من، اگر آگاه شوی،  
(دادش اینگونه جواب)؛

— این زمان «دولت و دین» آلت اشراف بود؛  
رنجبر، لخت و کباب،

سگ خان، باجل مخمل، بگو انصاف بود؟  
خانه جهل خراب!

حیله است این سخنان، کاش که میفهمیدی.

این عبارات مطلا، همه موهوماتست؛  
بند راه فقرا.

چیست قانون کنونی، خبرت هست از این؟  
حکم محکومی ما!

بهر آزاد شدن، درهمه روی زمین  
از چنین ظلم و شقا،

چاره رنجبران: وحدت و تشکیلات است.

### مرگ مجاهد<sup>۱</sup>

سپاه شاه، در سمت جنوب جاده تهران،  
قشون ملی، اندر شهر رشت و جنگل گیلان.  
یکی مأمور سلطان، دیگری محکوم کوچک‌خان،  
یکی اردوی تاج و دیگری فرمانبر اعیان.  
فقط بهر نجات کارگر و آزادی دهقان  
بد اندر داخل اردوی دوم، هیثتی پنهان.  
شه‌ثانی - رئیس لشکر «ملی» خبر شد زان،  
بخود گفت: الحذر، این از برای من خطر دارد.

همین مانده که همراه دهاتیهای خرگردم،  
پس از این شأن و شهرت فعله بی‌پا و سرگردم؛  
ندارم کار دیگر، غیر از اینکه کارگر گردم؛  
پس از آقائی و فرمانروائی، رنجبر گردم؟  
نه!.. من باید که در تاریخ این دوران سمرگردم،  
در ایران شخص اول، شاه بی‌تاج و کمرگردم.  
اگر همدست مستی مردم بی‌سیم و زرگردم،  
پس این جاه و جلال و دولت و شوکت چه خواهد شد؟

— «برادر، کارما سخت است و دشمن گشته زور آور؛  
قوای تازه‌ای باید فرستادن به هر سنگر.

۱. این چکامه درباره تیرباران شدن حیدر عمو اوغلی بدستوره میرزا کوچک‌خان جنگلی و گفتگوی آن دوسر دار با یکدیگر سروده شده است



بیا تا شور بنمائیم بهر نقشه‌ای بهتر،  
 به‌قزاقان شناسانیم خود را دفعه‌دیگر،  
 که تا داند زور انقلابیون نام آور...»  
 مدیر اجتماعیون، چو خواند این نامه سرتاسر،  
 بجست از جا، چو اسپندی که بجهد از سر اخگر،  
 رفیقان را نمود آگاه، پس با فتوی اکثر،  
 بدیدار رئیس لشکر «ملی» شتابان شد:

— تو میکوشی که این کشور بچنگال بلا افتد؟  
 تو میخواهی که این کشتی بگرداب فنا افتد؟  
 وطن، در زیر پای کار گره‌های گدا افتد؟  
 امور مملکت، در دست مشت‌اشقیافتد؟  
 سپس، هر خاندان آبرومندی ز پا افتد؟  
 بود هر آدم با استخوانی، بینوا افتد؟  
 نکوتر آنکه، سراز جسم امثال شما افتد!...  
 (خطاب صدر «میلیون»، بصدر اجتماعیون).

به او حیدر عمو اوغلی داد پاسخ، با لبی خندان،  
 که:— نبود اینچنین افکار پستی لایق انسان.  
 زرنج فعله و دهقان، جهان‌گردیده آبادان،  
 نه ملت هست و نی ایران، بدون فعله و دهقان.

از این بگذشته، ما امروز در جنگیم با سلطان،  
چو دشمن روبرو باشد، عنان زاین فتنه برگردان،  
و گرنه، شاه خواهد گشت فاتح اندر این میدان.  
(میان آن دو تن، این گفتگوها بود تا شب شد...)

ز حبس پيشواى خود، قواى اجتماعيون  
پريشان بود و دشمن شاد از اين كردار ناموزون،  
از اين رو، طالع اردوى دولت گشت روزافزون...  
سپاه شاه، رو در حمله، از كهسار واز هامون.  
شبهى تاريك و باد و سردى و بوران ز حد بيرون.  
بزندان حال حيدر، ز اين هياهو بود ديگرگون،  
دلش پيش ريفقان، چشمش از زور غضب پر خون،  
دو دستش محكم از پس بسته و زنجير در گردن...

در آن تاريخى شب، هيئتى وارد بزندان شد،  
سپس برقى بزدكبريتى و شمعى فروزان شد،  
پيش اهل زندان، صدر «مليون» نمايان شد...  
سخن کوتاه، حيدر با ريفقان تيرباران شد.  
چو در خون جسم او، در راه صنف فعله غلتان شد،  
غم جانش نبد، در غصه مزدور و دهقان شد،  
بغير از رنگ خون، از چشم او، هر رنگ پنهان شد،  
زمين خون، آسمان خون، دشت و كوه و شهر و جنگل خون.

بخود میگفت:— حق رنجبر، اثبات خواهد شد،  
 بمکتب رفته و دارای معلومات خواهد شد،  
 رها از قید کفر و دین و موهومات خواهد شد،  
 خلاص از بند و حبس و زجر و تزییقات خواهد شد،  
 بضد اغنیا، داخل به تشکیلات خواهد شد؛  
 وزیر، از اسب، چون پیل افتد و شه، مات خواهد شد،  
 نژادکارگر، حاکم به موجودات خواهد شد،  
 درخشان اختر اقبال بر این سرزمین گردد.

زبس خون رفت از جسمش، جهان شکل دگر دیدی:  
 زمین در لرزش و افلاک را آسیمه سر دیدی،  
 زهر سو، صد هزاران بیرق خون، جلوه گر دیدی،  
 پس هر بیرقی، افواج صنف کارگر دیدی،  
 اساس ظلم و استثمار را زیر و زبر دیدی،  
 بساط مفتخواری، زیرپای رنجبر دیدی.  
 در آندم، جان شیرینش، که این نقش و صور دیدی،  
 برون شد از دهانش، با صدای: زنده... بادا... فع...  
 مسکومارس ۱۹۲۴

### به دختران ایران

من، از امروز، زحسن تو بریدم سروکار،  
 گو، به دیوانگی ام خلق نمایند اقرار.

ای‌مه ملک عجم، ای صنم عالم شرق،  
 هوش گرد آور و بر گفته من دل بگمار!  
 تا کنون، پیش تو، چون بنده، بدر گاه خدا،  
 لابه‌ها کردم و بر خاک بسودم رخسار؛  
 لیکن امروز، مجددانه و رسمانه ترا  
 آشکارا سخنی چند بگویم هشدار!  
 بعد از این، از خط و خالت نهراسد دل من:  
 ز آنکه باحسن تو کارم نبود دیگر بار.  
 تا کی، از زلف تو، زنجیر نهم بر گردن؟  
 تا کی، از مژه تو، تیرزنم بردل زار؟  
 تا بکی، بی لب لعل تو، دلم گردد خون؟  
 چند، بی‌مار سر زلف تو، باشم بیمار؟  
 بسر انگشت تو، تا چند زخم تهمت قتل؟  
 یا بمژگان تو، تا چند دهم نسبت خار؟  
 چند گویم که رخت، ماه بود در خوبی؛  
 چند گویم که قدت، سرو بود در رفتار؟  
 ماه‌روئی تو و لازم نبود بر گفتن؛  
 سرو قدی تو و حاجت نبود با اظهار.  
 مدح تو، بیشتر از هر که توانم گویم،  
 لیکن، اینها همه حرفست و ندارد مقدار.  
 ز این چه حاصل که زم‌گان تو خنجر سازند.  
 یا به ابروی تو گویند هلالیست نزار؟

من، بزیبائی بی علم، خریدار نیم؛  
 حسن، مفروش دگر با من و کردار بیار!  
 عاشقان خط و خال تو، بدآموزانند،  
 دیگر این طایفه را راه مده بر دربار!  
 اندر این دور تمدن، صنما، لایق نیست  
 دلبری چون تو، ز آرایش دانش بکنار.  
 ننگ باشد، که تو در پرده و خلقی آزاد،  
 شرم باشد، که تو در خواب و جهانی بیدار.  
 حیف نبود قمری مثل تو، محروم از نور،  
 عیب نبود شجری چون تو، تهی دست از بار؟  
 ترک چادر کن و مکتب برو و درس بخوان،  
 شاخهٔ جهل، ندارد ثمری جز ادبار.  
 دانش آموز و از احوال جهان آگه شو  
 و این نقاب سیه، از روی مبارک بردار!  
 علم اگر نیست، ز حیوان چه بود فرق بشر،  
 بوی اگر نیست، تفاوت چه کند گل از خار؟  
 خرد آموز و پی تربیت ملت خویش  
 جد و جهدی بنما، چون دگران، مادر وار.  
 تو گذاری بدهان همه کس، اول حرف؛  
 همه کس، از تو سخن میشنود اول بار.  
 پس، از اول، تو بگوش همه، این نکته بگو  
 که نترسند ز کوشش، نگرینند از کار.

پسر و دختر خود را، شرف‌کار، آموز  
تا بدانند، بود مفتخوری، ذلت و عار.  
سخن از دانش و آزادی زحمت می‌گویی،  
تا که فرزند تو، با این سخنان آید بار.  
بی‌یقین، گر تو چنین مادر خوبی باشی،  
مس اقبال وطن، از تو شود زر عیار.  
اسلامبول ژانویه ۱۹۱۸

### کاخ کرمل

تا چند کنی گریه، بر مسند نو شروان؟  
در قصر کرمل، ایدل، اسرار نهران بر خوان.  
این قصر که می‌بینی بر روی تو می‌خندد،  
بر کشتهٔ مظلومان، بسیار شده گریان.  
در داخل هر دیوار، با دیدهٔ سر بنگر:  
پیکر بسر پیکر، ستخوان به سر ستخوان!  
از خون دل خلقت، هر نقش در این گنبد؛  
خاک تن مزدور است، هر خشت در این ایوان.  
از آه شهیدانست، هر دود در آن برپا،  
از اشک یتیمانست، هر در که در آن غلتان.  
دربار ستم بود این، با دیدهٔ عبرت بین:  
زیر پی هر پایه، خون دو هزار انسان.  
اینجا که پر از شادیست، سرمنزل آزادیست،  
زین پیش بچشم ما، بد زشت تر از زندان.

امروز عدالتگاه، دیروز ستمخانه،  
 دیروز پر از لعنت، امروز پر از غفران.  
 اینجا و مداین را، مزدور بپا کرده است:  
 این قصر رومانف شد، آن مسند بن ساسان.  
 تا پایه هر برجی، زاین کاخ شود آباد،  
 صد سلسله شد معدوم، صد ناحیه شد ویران.  
 ز اینجاست که میگردید هر روز، بنفع شاه،  
 برقتل دو صد مزدور، امضای دو صد فرمان.  
 تنها نه همین اینجاست، کز خون بشر برپاست.  
 بنیان وی از بیداد، ارکان وی از عدوان،  
 هستند بدین منوال، دارای همین احوال  
 گر قصر بریتانیست یا قلعه واتیکان.  
 از رنج کشاورز است، آسایش هردار؛  
 از کوشش مزدور است، سرمایه بازرگان.  
 ای دیده بیننده، غافل منگر اینجا،  
 اشک است در این پایه، خونست در این پایان.  
 ندانۀ هر برجی، چشمی است که میگردید:  
 بر ماتم مزدوران، بر ذلت دهقانان.  
 تا منظر این درگاه، دلخواه شهان گردد،  
 چندین تن مظلومان، افتاده در آن بیجان.  
 بسیار ستمکاران، از رنجبران کشتند؛  
 تا آنکه در این ایوان، راحت بکند سلطان.

و آنانکه بخون دل، این کاخ پیا کردند،  
 يك آب ننوشیدند باراحت جان، در آن.  
 در نقشه این خانه، مرگ فقرا شد طرح؛  
 معمار ستم چون ریخت شالوده این بنیان.  
 ز اینجاست که جاری بود، خون های ستمکش‌ها  
 ز اینجاست که مجرا بود، احکام ستمکاران.  
 آواره از آن زارع، بیچاره از آن مزدور،  
 سرگشته از آن توران، ویرانه از آن ایران.  
 تاساحت این ایوان، خالی زالم ماند،  
 پر بود به هر شهری، از رنجبران، زندان.  
 هر لحظه بیاد آرد، از پیکر مصلوبی  
 گردیده هر آویزی، از سقف وی آویزان.  
 دانی که بمزدوران، این قصر چه میگوید؟  
 گوید: چو خریدستی، مفروش مرا ارزان!  
 ای کارگر، از اینجا چون میگذری، بشنو  
 این ناله زهر خستی، این نکته زهر ارکان.  
 گوید که تو از مائی، مانیز چو تو بودیم،  
 ما خاك شدیم ایدر، تو فاتح این میدان.  
 زنهار، پس از این فتح، غفلت منما، زنهار،  
 تا برسرما زاین پس، دشمن نزند جولان.  
 تو، پا برسرما نه، ما ننگ از اینان نیست،  
 چون ما، چو تو مزدوریم، تو نیز چو ما دهقان.



ماهم، چو تو، چندی پیش، از کارگران بودیم،  
 ما را ستم اینجا کرد، با خاک زمین یکسان.  
 گوئی که چه شد آن جان و آن پیکر آن روزی؟  
 - از ظلم بشد برباد، درخشت بشد پنهان!  
 از حاصل رنج ما، ده بردی و یک دادی؛  
 نه دانگ ستم میکرد، مستثمر بی وجدان.  
 ما داد همی کردیم، کاین مزد، مساوی نیست  
 با حاصل رنج ما، ای خواجه عالیشان!  
 اما چه اثر میکرد، این ناله و آه ما  
 بر خاطر همچون یخ، اندر دل چون سندان.  
 ما دست تهی بودیم و آنان همه ثروتدار،  
 آنها همه با قدرت، ما یکسره بی سامان.  
 بر کشته ما دژخیم، صد نسبت بد میداد.  
 تو زنده شنیدستی بر مرده زند بهتان؟  
 ما گرچه بتن خاکیم و آن خاک در اینجا خشت،  
 هستیم بجان، اما، مازنده جاویدان.  
 ما از در و از دیوار، هر سو نگران بودیم،  
 و ز دیدن ما غافل، هم خسرو وهم دربان.  
 بس حادثه‌ها، اینجا، با دیده جان دیدیم  
 کز گفتن آن، ترسم، عقل توشود حیران.  
 هر شب تن صد مظلوم، آغشته بخون میشد.  
 تا آنکه در این ایوان، صد حور شود رقصان.

این طره سنبل بین، کز باد همی لرزد،  
 بودند چو او اینجا، خلقی ز ستم لوزان.  
 خون دل زحمتکش، جاری شده بد چون آب،  
 لخت جگر دهقان، بریان شده بد بر خوان.  
 بودند بنفع شاه، خدمتگر این درگاه:  
 هم قائمه شمشیر، هم فلسفه ایمان.  
 تا شاه کندبازی، با زلف بتان، میشد:  
 برگردن صد مسکین، زنجیر عدم پیچان.  
 تا خواه زنده بوسه، برگوی زنخدانها:  
 صدها سربی تقصیر، بر خاک شدی غلتان.  
 بر کشته هر مظلوم، ما مویه سرا بودیم؟  
 بر کشته مظلومان، جز ما که شود مویان؟  
 ما شاهد این منظر، ببیننده این محشر،  
 سوزنده از این اخگر، افتاده در این توفان.  
 مبهوت در این ماتم، وز عاقبت عالم،  
 کاین پایه مظالم را، آیا نبودپایان؟  
 ناگاه زمین لرزید وز دور فلک ترسید،  
 چون داد درفش سرخ، بر محو ستم فرمان.  
 اردوی ستم بگریخت، زنجیر جفا بگسیخت،  
 از رنجبر مظلوم وز کارگر عریان.  
 آسوده خدا خانه، بنشست در این خانه  
 وز پرتو آزادی، روشن بشد این کیهان.

شورای ستمکشها، فرمان حکومت را  
بنوشت بخط سرخ، بر قلعه شاد روان.

روزی که به پیروزی، با مسلك امروزی  
یک رنگ شود گیتی، همسنگ شود دوران،—  
زحمت بشود آمر، وجدان بشود حاکم،  
آدم شود آسوده، عالم شود آبادان،  
جهل افتد و علم آید، اقلیم بیاراید،  
هر فرد شود آزاد، هر درد شود درمان.

مسکو نوامبر ۱۹۲۳

### شمع و پروانه

شبی، پروانه‌ای، با شمع میگفت  
که: ای گردیده دردت بادلم جفت!  
تو، با این نور کم، عاشق گدازی،  
همیشه دوست کش، دشمن نوازی.  
در اطراف تو، هر پروانه پرزد،  
بجانش، شعله رویت، شررزد.  
چراغ برق مغرب، بو ندارد،  
تو گاهی دود داری، اون ندارد.  
در آغوش تو، غیر از سوختن نیست،  
ولی آغوش او، طور تجلیست.

در آغوش تو، سوزاست و گداز است،  
 در آن آغوش، لطف و مهر و ناز است.  
 تو، گر در بر بگیری پیکر من،  
 نمیماند بجز خاکستر من.

تو ناری، سوزی؛ او نورا است، سازد؛  
 تو بگدازی مرا، او می نوازد.  
 جوابش داد شمع نکته پرداز  
 که: ای ناپخته عاشق، غافل از راز!  
 تو گوئی شمع مغرب، همچو مهراست،  
 وفادار است و باعاشق بمهر است.  
 از این غافل که او، صد فتنه آرد،  
 بتن، پیراهنی از حيله دارد.  
 گر آن پیراهنی کاورا حبابست،  
 بروی حيله‌های او نقابست،  
 بدرد، عشق، بروی چون زلیخا،  
 جهانی را بسوزاند سراپا.  
 بخندد او، چو عاشق جان ببخشد،  
 بدندانش ببین، چون میدرخشد!  
 ولی من، پیکرم سوزان ز عشقست،  
 دلم، جانم، سرم، سوزان ز عشقست.  
 ز داغ مرگ یاران عزیز است  
 که دایم دیده من اشک ریز است.

چو میرد عاشق من، در بر من،  
 ز غیرت، دود خیزد از سر من.  
 بود این، بوی مغز استخوانم  
 که می سوزد بمرگ عاشقانم.  
 تو، تا دور از منی، از عشق سردی،  
 در این آتش، چو سوزی، پخته گردی.  
 از این بگذشته، این بیگانگی چیست؟  
 گریز از سوختن، پروانگی نیست.  
 تو باید از شکایت، لب بدوزی،  
 اگر پروانه‌ئی باید بسوزی.  
 وگر طاقت نداری با چنین سوز،  
 برو آنرا ز لاهوتی بیاموز!

ز نو، پروانه پرها باز بنمود،  
 بگرد شمع خود، پرواز بنمود.  
 بگفت: ای سوزشت کام دل من،  
 شرار رویت، آرام دل من،  
 کسی کاندرا سرش باشد زبانش  
 بود چون شمع، آتش در بیانش.  
 سخنهایت، چو رویت شعله خیزاست،  
 بمن پروانه، جورت هم عزیز است.  
 ولی من، عاشق دلدادۀ تو،  
 غلام قامت آزاده‌ٔ تو،

دلم خواهد که با این شور شرقی  
چو مغرب، در تو بینم نور برقی.  
تو، با این صدق، اگر آن زوریابی،  
تو، با این شور، اگر آن نوریابی،  
بعالم، حسن تو افسانه گردد؛  
فلك پیش رخت، پروانه گردد.

بغداد سپتامبر ۱۹۱۴

### تاج و بیرق

«... به لشکر، خروشی بر آوردگیو  
که: ای نامداران و گردان نیو!  
به پیش سپه کشته شد ریو نیز  
که کاوس را بود، جان عزیز  
یکی تاج بد شاهزاده بسر  
پر از در و یاقوت و رخشان گهر  
نباید که آن افسر نامدار  
به ترکان رسد در صف کارزار  
اگر تاج آن شهریار جوان  
به دشمن رسد، شرم داریم از آن.  
به نوی بر آمد یکی کارزار  
زلشکر بر آن افسر نامدار

دگر باره از جای برخاستند  
 بر آن دشت، رزمی نو آراستند  
 چنین هر زمانی بر آشوفتند  
 همی بر سر یکدگر کوفتند  
 همی بود اینگونه تا تیره شد  
 همی دیده از تیرگی خیره شد  
 بر آویخت چون شیر، بهرام‌گرد  
 به نیزه بر ایشان یکی حمله برد  
 به نوک سنان تاج را برگرفت  
 دو لشکر از او مانده اندر شکفت  
 از آن شاد گشتند ایران سپاه  
 که آورد، باز، آن کیانی کلاه...»

فردوسی

## بیرق

۱

شب آمد بخانه، نگفت و نخفت  
 چو مادر سبب جست، با او بگفت  
 که: مادر، چه پرسی تو از درد من،  
 نبینی مگر چهره زرد من؟  
 بریگاد من در شکست او فتاد،  
 تو را نام فرزند، پست او فتاد.

چو بخت من امروز بیدار نیست،  
من ار شب بخوابم سزاوار نیست.  
شب فاتحان، روز رخشان بود؛  
شب و روز مغلوب، یکسان بود.  
ز کم کاری و سرعت پست ما  
بشد بیرق سرخ از دست ما.  
تنم سالم و بازوانم قوی،  
سرم پر، ز مفکوره شوروی.  
بریکاد دیگر، در این انجمن  
چسان گوی سبقت رباید زمن؟  
زمن بشنو ای مادر مهربان،  
بچشمم گرامی تر از جسم و جان.  
از آندم که شیرانه زادی مرا،  
در مهر، بر رخ گشادی مرا.  
تو بیدار ماندی شبان دراز  
که من خوش بخوابم در آغوش ناز.  
پی آنکه بالا رود سال من،  
توانا شود یال و کوپال من،  
بسی چشم تر ماندی و رنگ زرد،  
فراوان ستم دیدی و رنج و درد.  
بود از تو این برز و بالای من،  
همین بازوان توانای من.



ز مهر تو، گردیده‌ام زورمند،  
 شده قامتم همچو سروبلند.  
 نرفته است از یاد من آن زمان  
 که بودیم بی جامه و آب و نان.  
 در آن دوره خردی و خواریم  
 تو کردی نگهداری و یاریم.  
 بدم خردسالی، شدم نوجوان،  
 بدم ناتوانی، شدم باتوان.  
 کنون نوبت نام برداری است،  
 ره نامداری، فداکاری است.  
 در این وقت هم یاوری کن بمن،  
 چو آنروزها، مادری کن بمن.  
 شبی چند، بر من پرستار باش:  
 اگر من بخوابم، تو بیدار باش.  
 مبادا که من دیرمانم بخواب،  
 به بستر بیند مرا آفتاب.  
 مده فرصت ای مادر پره‌نر  
 که خورشید خیزد ز من زودتر.  
 تو از خواب شیرین، صدا کن مرا،  
 بیا و زبستر بپا کن مرا؛  
 که من زودتر رو بصحرا کنم،  
 روم در صف کار، هیجا کنم.

سحر چون برآرد نخستین نفس،  
 مرا بیند آنجا، دگر هیچکس.  
 به او گفت مادر، که: راحت بخواب،  
 و گز دیر مانی، مکن اضطراب.  
 تلاش و عمل کار روزانه است،  
 بشب هر کس آسوده در خانه است.  
 سحر چون گریزد، شب از آفتاب،  
 چو اردوی سرمایه از انقلاب،  
 من آیم بصحرا و یاری کنم،  
 چو يك كمسومول ضربداری کنم،  
 که پیروز گردد بریگاد تو،  
 رود این غم و غصه از یاد تو.  
 نبینم دگر رنگ زرد تو را،  
 دگر نشنوم آه سرد تو را.  
 کنون خواب رو، با دل آسودگی،  
 حذر کن از این پایه فرسودگی.  
 دلاور به او گفت: ای مام من،  
 نبود این سخن لایق نام من.  
 من اندر غم شأن شورائیم،  
 تو گوئی سخن از تن آسائیم؟  
 من از ننگ و ناموس رانم سخن،  
 تو از بستر نرم گوئی بمن؟

من از کوشش و کار، دم میزنم،  
 تو کوشی که راحت بماند تنم؟  
 کی آسوده است آدم شوربخت  
 و گر خود بخوابد به زرینه تخت؟  
 عقب ماندن، آثار فرسودگیست،  
 موفق شدن، اصل آسودگیست.  
 خداوند این سرزمین، چون منم،  
 چو من کار بر نفع خود میکنم،  
 پس این کار- ورزش، نه زحمت بود،  
 سرافرازی و نام و نعمت بود.  
 بمن، دولت من، توان داده است،  
 توان داده است و روان داده است.  
 مرا کرده آزاد، از بندگی،  
 رسانده به اقبال و پایندگی.  
 چو نوبت به جانبازی من رسید،  
 مگر طایر دولت از من پرید،  
 که مغلوب گردد بریگاد من؟  
 سزدگر به گردون رسد داد من!  
 بگفت این و یکباره خاموش شد،  
 تو گفתי مگر از سرش هوش شد.

۲

چو از نیمه بگذشت شام سیاه  
بپوشیده با آستین روی ماه،  
هنرور، ز بستر بجست و نخست  
رخ، از گرد بیداری شب بشست.  
سپس، دست مالید بر روی خویش،  
به آن پیچ در پیچ بازوی خویش.  
به وی گفت: ای بازوی پر هنر،  
قوی گشته از نعمت رنجبر،  
تو يك عضو لاغر بدی ناتوان،  
کشیده یکی پوست بر استخوان.  
تو را، قوت رگ شکافی نبود،  
به رگهای تو، خون کافی نبود.  
پر از مغز و خوندار گشتی کنون،  
چو يك شاخ پر بار گشتی کنون.  
مچت سخت و سر پنجه‌ات محکمست،  
گرت آهنین دست گویم کمست.  
ولیکن تو گشتی چنین آهنین  
ز کار ستالین و راه لنین.  
پس اکنون مددکار این کار باش،  
بخدمت در این راه پادار باش!  
نگر لایق خدمت و زحمت است،  
چه فخری ببازوی پر قوتست؟

بیوشید پس جامه وقت کار،  
 روان شد که آید سوی کشتزار.  
 چو شیر، از کمین، مادر از جا بجست،  
 بیامد سرراه بر وی بیست.  
 زنو، بینشان گفتگو در گرفت،  
 زنو، پند خود مادر از سر گرفت.  
 دوباره چو آن گفته‌ها را شنفت،  
 یل سخت بازو بنرمی بگفت  
 که: ای مادر اصرار بیحد مکن،  
 براه ظفر خویشرا سد مکن.  
 تو خودگفتی ای مادر بی نظیر  
 که در دوره پادشاه و امیر  
 زمین ملک محراب و اورنگ بود،  
 بروی زمین، نام ما ننگ بود.  
 - کنون توده آبرومند ما  
 بود مالک آب و خاک و هوا.  
 تو گفتی که درعهد سرمایه‌دار  
 زمین بود برپشت دهقان سوار.  
 - کنون ما، سوار زمین گشته‌ایم،  
 مظفر بتاج و نگین گشته‌ایم.  
 تو خودگفتی این داستانرا بمن  
 که بودیم ما بیحقوق و وطن.

– بمن، دست شورا وطن داده است،  
وطن حق کامل بمن داده است.  
تو گفتی که دشمن بما چیره بود،  
جهان در جهانبین ما خیره بود.  
– کنون روز نو، روزگار نو است،  
جهان روشن از پرتو مسکو است.  
دگر دورهٔ ظلم بدخواه نیست،  
بما غیر راه لنین راه نیست.  
وطن، یاری از من طلب میکند،  
فداکاری از من طلب میکند.  
در اینوقت، من بینوا مانده‌ام،  
بمیدان زحمت قفا مانده‌ام.  
روم زنده سازم دل مرده را،  
بدست آورم نام گم کرده را!  
بگفت این و چون برق، از جا جهید،  
به يك دیدن از دیده شد ناپدید.

۳

زمین خوابگاهی بد از آبنوس،  
بخواب اندر آن، پنبه‌ها چون عروس.  
کشیده مگر پرنیان سیاه  
شب از رشك، بر روی آن خوابگاه.

در آن تیرگی، عارف نامدار  
 چو خون بد، به رگهای شب رهسپار.  
 پیامد به صحرا بگردار باد،  
 چو کوهی در آن پنبه‌زار ایستاد.  
 بر آورد دست قوی ز آستین،  
 شگفتا، که آتش بشد پنبه‌چین!  
 گل پنبه‌ها را چنان پی‌به‌پی  
 به دامان همی ریخت آن نیک‌پی،  
 که گفتی ز هر گوشه‌آسمان،  
 فتند اختران، در دل کهکشان.  
 زمین خفته بود و هوا بدخاموش  
 که ناگه صدائی رسیدش بگوش.  
 گمان کرد خو کیست در پنبه‌زار  
 و یا گرگی آمد بقصد شکار.  
 شد آماده برضد حیوان شوم  
 برای دفاع و برای هجوم.  
 در آن دم، کسی پیشش آمد ز پشت  
 به پیکر چو خرس و کلندی بمشت.  
 بتندی بشد دست خائن بلند  
 که برفرق عارف زند با کلند.  
 بسختی، دوتن درهم آویختند،  
 همی بر هوا، گرد انگیختند.

گه این، زانوی آن کشانندی بخاك،  
گه آن، میشد از ضربت این هلاك.  
گهی این یکی، راندی آنرا به پس،  
گهی آن به این، تنگ کردی نفس.  
گهی این يك، آنرا زدی بر زمین،  
گهی آن نشستی ببالای این.  
گه این گفتی اکنون زنم مار را،  
به بند آورم دشمن کار را!  
گه آن گفتی، ای نابکار گدا،  
کنون، سر ز جسم تو سازم جدا!  
همه جامه‌هاشان بشد چاك چاك،  
دهان پر ز خون، چشمها پر ز خاك.  
چو بیچاره گشتند و بی تاب و توش،  
صدای ترانه پیامد بگوش.  
بر یگاد عارف بشوق و سرور  
همی خواند و نزدیک میشد ز دور:

لشکر زمستان رفت

دولت بهار آمد.

دسته دسته کلخوز چی

سوی کشت و کار آمد.



چین فکنده بر ابرو،  
 بسته دور سرگیسو،  
 بیل نو بدست او،  
 یار ضربدار آمد.

یار پنبه کار ما،  
 گشته آبیار ما،  
 سرو گلغذار ما،  
 سوی جویبار آمد.

پهلوان با ادراك،  
 زد كلند را بر خاك،  
 سينه زمين شد چاك،  
 گل از آن ببار آمد.

این، گل امید ماست،  
 این، زر سفید ماست،  
 طالع سعید ماست،  
 بین چه جلوه کار آمد!

ای رفیق باهمت،  
 بیشتر بکن غیرت،  
 بای را مده فرصت،  
 ور بجلد یار آمد.

خیز و آستین برزن،  
زیر پا فکن دشمن،  
سد فتح را بشکن،  
روز افتخار آمد.

چو عارف شنید آن سرود و خروش  
چو دریای آتش بیامد بجوش.  
صدای رفیقان، جوان رشید  
هر آنقدر نزدیکتر می‌شنید،  
همانقدر افزون شدی کوششش،  
شدی بیشتر همت و جوششش.  
همانقدر هم دشمن بدسیر  
نمودی تلاش و جدل بیشتر.  
چو از خستگی، چون سیاهی شب  
رسید آن دورا جان شیرین به لب،  
بگرید عارف چو شیر عرین،  
بلندش نمود و زدش بر زمین.  
چو شهباز بنشست بر سینه‌اش،  
ببفشرد حلقوم پر کینه‌اش.  
رسیدند کلخوزچیان هم ز راه،  
بیستند بازوی آن کینه‌خواه.  
در آن دم سپیده بیاری، دمید  
که در نور آن هر کس او را بدید.

چو نیکو نمودند بر او نظر  
 بدیدند کو، هست گرگ بشر:  
 بد، آنگرگ، سلطان خوجای شریر  
 ز بایان بیرحم دور امیر.  
 نهان آمد آن دزد در شام تار:  
 ضرر تا رساند به آن پنبه‌زار،  
 زند آتش از کین صنفی به آن،  
 بمحصول مخصوص کلخوزچیان،  
 به محصول مردم خیانت کند،  
 بقانون شورا اهانت کند.  
 چو دیدند اورا، دلیران کار،  
 زن و مرد کلخوزچی نامدار،  
 بگفتند این دشمن ما بود،  
 بد اندیش ما، خصم شورا بود.  
 همین بای ظالم، به دور امیر  
 چه‌ها کرد برضد خلق فقیر!  
 مگر بچه چاریک کارها  
 نیمرد از ظلم این ازدها؟  
 مگر این بگگ و دسته او همه  
 نبودند گرگان و ماها- رمه؟  
 چه خوش، تشت دشمن ز بام اوفتاد،  
 شغال بد اختر، بدام اوفتاد!

۱. چاریک‌کار = دهقانی که در برابر کار خود یک چهارم محصول  
 را سهم می‌برد.

زهی بازوی عارف هوشمند  
که آورد خصمی چنین در کمند!  
کنون ما، بریمش به درگاه داد،  
دهد داد ما، تارو پودش بیاد.  
در این گفتگو، مشعل آفتاب  
درخشید چون پرچم انقلاب.  
مگر کرد خورشید عالم فروز  
جهان را به تبریک آن فتح، روز.  
تو گفתי در آن دم بود آفتاب  
کمیسر، در عدلیه انقلاب.  
فلک صحنه داد شورائی است  
که خورشید، در آن به کرسی نشست.

۴

خبر چون از آن کار مرد پلید  
به کلخوزچی و یکه‌دستان رسید،  
بمانند پروانه‌ها گرد شمع،  
در اطراف عارف بگشتند جمع؛  
که او را همه دوست میداشتند،  
ز مهرش، به دل دانه میکاشتند.  
چو رعد، از تمام بریگادها  
برآمد بر افلاک، فریادها.

چه ازبك، چه قرغز، چه تاجيك و روس  
 بخوردند برآن دلاور فسوس،  
 سخنها بگفتند در وصف او،  
 بشستند او را رخ و دست و مو.  
 به سلطانهخوجه خائن و دزد شب  
 به دشنام یکسر گشادند لب.  
 ولی چند زارع که در این مکان  
 به شك مانده بودند تا آن زمان،  
 ز دنیای کهنه شده ناامید،  
 ز دنیای نو، نیز مانده بعید،  
 در آن جنبش خلق و جوش و خروش  
 گرفتار حیرت بدند و خموش.  
 همان جوهر ناصر که در این زمان  
 بود باعث فخر کلخوزچیان،  
 مشوش خیال و سراسیمه بود،  
 دل او تو گوئی که دو نیمه بود.  
 به نیمی، خرافات دنیای پیر،  
 به نیمی، مرام لنین کبیر.  
 میان دو نیرو، دلش می تپید،  
 که هر يك به سوئی ورا<sup>۱</sup> میکشید.  
 خلاصه چنین بود آن بینوا  
 به چنگ خیالات خود مبتلا.

که ناگاه چندین زن ضربدار  
کشیدند در پیش رویش قطار:  
بچشمان او چشمها دوختند،  
خیالات سست و را سوختند.  
بگفتند دور از رفیقان مایست،  
دگر، وقت یکرنگی و یکدلیست.  
تو دیدی کنون دشمن و دوسترا،  
شناسی ز مغز، اینزمان پوسترا.  
تو دهقان بیباک ز حمتکشی،  
چرا در چنین ماجرا خامشی؟  
نمان، بیش از این در میان دو صف،  
بیا اینطرف یا برو آنطرف!  
بنالید ناصرکز این زندگی  
شدم من، گرفتار شرمندگی.  
بمن سخت باشد که عمری دراز  
بدم تابع دشمن حيله ساز.  
گمان می نمودم کسان قدیم،  
چو سلطانخوجه، صادقند و سلیم.  
ولی ایندم از سادگیهای دل  
شدم پیش هم صنف‌هایم خجل.  
کنون گشت بی شبهه ثابت به من  
که اینسان کسان بوده‌اند اهرمن.

من و مثل من، بیسوادان پیش  
 که آگه نبودند از حق خویش،  
 چو کور و کر و بیزبان بوده ایم،  
 همه سخره این سگان بوده ایم.  
 کنون باید اصلاح نقصان کنیم،  
 خطاهای بگذشته جبران کنیم.  
 نمائیم با این ددان شرور  
 همان عمر تاریک خود را بگور.  
 پس از دفن آن دوره بندگی  
 گذاریم پا، در ره زندگی؛  
 گلستان نمائیم این خاک را،  
 همین خاک از دشمنان پا کرا.  
 بگفت این و برجست مثل پلنگ،  
 که سلطانخوجه را بدرد بچنگ.  
 بدنبال او یک گروه دگر  
 که بودند چون او، از آن پیشتر،  
 ز رفتار شب در خروش آمده،  
 ز گفتار ناصر بهوش آمده،  
 نمودند برضد کولاک شوم  
 به امداد دهقان نامی هجوم.  
 ولی پهلوانان کلخوزچیان  
 گرفتند آنجمع را در میان،

بگفتند این کار، رسوائی است،  
مخالف بقانون شورائی است.  
تو در ملك خود قادر و حاکمی،  
نه خونخوار و وحشی چو این ظالمی.  
از این کیفر و جنگ شخصی چه سود؟  
بدرگاه دادش کشانیم زود!

۵

چو از کار آن رو به نابکار  
دل آسوده گشتند مردان کار،  
دلیران زحمت، بپا خاستند،  
به میدان کوشش صف آراستند.  
بیامد دمان عارف پاکزاد  
به پیش صف ضربدار ایستاد.  
بگفتا که: ای توده نامور،  
رفیقان فعال صاحب هنر!  
از آغاز این بلشویکی بهار،  
از آن دم که ما سر نمودیم کار،  
بهنگام کشت و کلند یکم،  
همینگونه بعد از کلند سوم،  
بریگاد ما داشت با جهد و کار  
همیشه بکف، بیرق افتخار.

۱. کلند = يك نوع كج بیل کشاورزی که با آن زمین را برمیگردانند  
و هر یکبار برگردان کردن زمین را يك کلند گویند.



کنون بیرق<sup>۱</sup> از دست ما دور شد،  
 دل من از این غصه رنجور شد.  
 کنون نیست آن نور در نام ما،  
 نشد مثل آغاز، انجام ما.  
 بیائید تا جد و جوشش کنیم،  
 بود وقتمان تنگ، کوشش کنیم.  
 نمایم پس، از رفیقان خویش،  
 از آن شش بریگاد یاران خویش،  
 پلان<sup>۲</sup> را، ز صد بیش اجرا کنیم<sup>۳</sup>،  
 بدان را از اینراه رسوا کنیم،  
 ظفرمند گردیم بعد از شکست،  
 بیاریم آن نام رفته بدست.  
 نمودیم بر دشمنان از بشر  
 بمیدان صنفی تماماً ظفر،  
 کنون رو بمیدان کار آوریم،  
 بکف بیرق نامدار آوریم!

۶

زبس جلوه گر بود در آنمکان  
 به هر کرت، رومال<sup>۴</sup> سرخ زنان،-

۱. بیرق افتخار = نشانه افتخار کارگران و کشاورزان است که به دسته‌ئی که کارش را زودتر و بهتر از دیگران انجام دهد داده میشود.
۲. پلان = نقشه
۳. پلان را ز صد بیش اجرا کنیم = یعنی برنامه را بیش از صد درصد اجراء کنیم.
۴. رومال = چارقد ولچک زنان (گوش تاجیک)

ندانستی آدم ز دور و کنار  
که این پنبه‌زار است یا لاله‌زار.  
نظر چون فتادی در آن سرزمین  
بسر پنجه و دست هر پنبه‌چین،  
توگفتی خروسی بمنقار تیز  
بچیند همی دانه تیز و تمیز.  
اگر سرو در بوستان خم شود،  
وز آن خم شدن نقره‌بار آورد،  
بود مثل آندختر کمسومول  
که خم گشته می‌چیند از پنبه، گل.  
در آن باغ، بسیار سروچمان  
بدلخواه خودگشته سروخمان.  
چنین دختر، آنجا فراوان بدند،  
همه خرم و شاد و خندان بدند.  
بدامان‌شان پنبه چون برف خشک،  
فتاده بر آن گیسوانشان چومشک.  
چو گلها همه در گلستان بدند،  
چو بلبل، به گلها غزلخوان بدند:

سلام، سلام، ای رفیقان فابریک،  
سلام، برادران دور و نزدیک!  
ای رفیقان، ما شمارا می‌بینیم،  
طلای سفید، برایتان می‌چینیم.

طلای سفید به فابریکها می رود،  
 بیرق سرخ شوروی می شود.  
 دو باره این زر، مال ما می شود،  
 جامهٔ ما، رومال ما می شود.  
 این گل-گلوله و توپ ما می شود،  
 ماشین ما، کلوب ما می شود.  
 چراغ چون آفتاب ما همین است،  
 دفتر ما، کتاب ما همین است.  
 ای پنبه جان بیا بدامن من،  
 تو می شوی پیراهن تن من.  
 فابریکچیان همه در انتظارند،  
 که کی کلخوز چیان پنبه می آرند.  
 نمیرود این سخن از یادما:  
 باید فاتح شود بریگادما.

نگه مینمودند چون دیگران  
 به آن جوشش نوجوان دختران،  
 دمی هم ز کوشش نمی کاستند،  
 عقب ماندن اصلا نمی خواستند.  
 ز نو باوگان پس نمی ماند کس  
 در آن کار از دیگران يك نفس.

همه در تلاش و همه در عمل،  
 کز آنها، در آن آشتیانه جدل  
 که، از کاسهٔ فتح شربت خورد،  
 که، از آن میان‌گوی سبقت برد،  
 که، چینه از آن حاصل رنجبر  
 نخست از همه، بهتر و بیشتر؟  
 چنان، کار بد پرز عشق و هوس،  
 که گفتی گل پنبه هاهر نفس،  
 گرفتی از آن عشق سرشار جان،  
 پریدی بدامان کلخوز چیان.  
 در آن روز، تا شب، گل پنبه‌ها  
 تماماً شد از ساقه‌هاشان جدا.  
 همه پنبه‌ها گشت غونداشته،  
 دو صد کوه از آن پنبه انباشته.  
 در آن پنبه‌گاه، عارف بی نظیر  
 ستاده چو يك ناخدای کبیر  
 به آرکتیک<sup>۱</sup> در برفهای بعید،  
 همه جامه و روی و مویش سفید.

۷

به سطح زمین، بودپاشیده آب،  
 بیالای سر، پرتو آفتاب.

۱. آرکتیک = زمین قطبی

ز یکسوی میدان- صف کارگر،  
 ز سوی دگر- تودهٔ برزگر.  
 صف نوجوانان بد آراسته  
 در آنجا، چو گلهای نو خاسته  
 تماشاگران هم، ز اندازه بیش  
 بریگاد عارف ستاده پیش  
 ستاده بریگاد او بر سرش،  
 تبسم کنان در برش، مادرش.  
 ز شهر آمده، شوروی راهبر،  
 سخن راند او پیش اهل هنر:  
 - رفیقان محبوب و با احترام،  
 ز ما بر شما انقلابی سلام!  
 رفیقان، ز فتح شما، بی شمار  
 همه خلق شورا کنند افتخار.  
 از این کارمردانه، نام خجند  
 بشد همچو کوهی بعالم بلند.  
 کنون، ما به پنبه طلا می دهیم،  
 طلا را به بیگانه ها می دهیم.  
 چرا پول ما پیش بورژو رود،  
 زر ما، از این سوبه آن سو رود؟  
 بکوشیم با زور و ادراک خویش،  
 بکاریم ما، پنبه در خاک خویش.

از این بعد، دربند خواهد کشید  
زر زرد را این طلای سفید،  
که دیگر، وی از کشور مرد کار<sup>۱</sup>  
نپرد به صندوق سرمایه دار.  
شمائید ای مردم محترم  
در این کار، فعال و ثابت قدم.  
همه بازوی عزم، بگشاده‌اید،  
همه داد مردانگی داده‌اید.  
ولی بود چون سعی آن بیشتر،  
بر یگاد عارف بود بیشتر.  
شما، ای رفیقان عارفچیان  
که دادید اینگونه خوب امتحان،  
پاداش این فتح و این گیرودار  
بگیرید این بیرق افتخار!  
سپس بیرق سرخ را پیشبرد  
بدست توانای عارف سپرد.  
زن و مرد آن تودهٔ ارجمند  
کشیدند شاباشهای بلند.  
بگفتند این مملکت زنده‌باد،  
همین بیرق سرخ، پاینده‌باد!  
سلام کلان، حرمت بی‌شمار  
به استاد کار، عارف نامدار؛

به هر اوستادی که در ملک ماست،  
ستالین که استاد استادهاست!

فضا پر ز آهنگ موزیک شد،  
پر از نغمه نغز تاجیک شد.  
برقص آمده دختران جوان،  
چو درباغ، از باد سرو چمان.  
دلیران که در وقت زحمت چنین  
توگوئی ز سنگند یا آهنین،  
همانا بمرغان مبدل شدند،  
که یکباره در جست و خیز آمدند.  
سرودی که هر رنجبر می سرود  
در آن بزم پیروزی، اینگونه بود:

در کلخوز تاجیکستان،  
از غیرت کلخوز چیان  
پرشد پلان، پرشد پلان،  
ما فاتحیم، ما فاتحیم.

این فتح ما مشهور شد،  
مسکو، از آن مسرور شد،  
چشم حسودان کور شد،  
ما فاتحیم، ما فاتحیم.

شد بخت سرکش، رام ما،  
آمد ظفر در دام ما،  
پر شد جهان از نام ما،  
ما فاتحیم، ما فاتحیم.

در دوره شاه و امیر  
ما بنده بودیم و اسیر،  
در عصر شورا، همچو شیر،  
ما فاتحیم، ما فاتحیم.

ای توده زحمتکشان،  
ای عامه کلخوزچیان،  
خوانیم اکنون، هم‌زبان:  
ما فاتحیم، ما فاتحیم.

باید که هشیاری کنیم،  
این فتح را یاری کنیم،  
آنها نگهداری کنیم،  
ما فاتحیم، ما فاتحیم.

ما، باز فاتح می‌شویم،  
تا شهر مسکو می‌رویم،  
پیش ستالین می‌دویم،  
ما فاتحیم، ما فاتحیم.



گوئیم ای مطلوب ما،  
 ای رهبر محبوب ما،  
 اینست کار خوب ما،  
 ما فاتحیم، ما فاتحیم.

همان داستان که اوستاد سخن<sup>۱</sup>  
 به تصویر آن، داده داد سخن،  
 بد آنسان که فرمود آن پاکزاد،  
 تماماً در این سرزمین روی داد.  
 هزاران سر، اندر پی تاج رفت،  
 تن و مال مردم، بتاراج رفت.  
 زمین، همچو انباری از کشته شد،  
 تن جنگجویان در آن پشته شد.  
 ز خون گشت آندشت انباشته،  
 که شد تاج، از خاک برداشته.  
 که داند، همانجا که بهرام گرد  
 ز میدان، همان تاج چون گو، ببرد،  
 همانجا نباشد که عارف چو شیر  
 بکف داشت آن بیرق بی نظیر؟  
 زمینی که خلق ستمکش ز خون  
 نمودندی آن را چنان لاله گون،

۱. اوستاد سخن = اشاره به حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی است.

زمینی که بد قرنهای زیاد  
پر از جنگهای زبان و نژاد  
همانجا که در راه حفظ وطن  
نمودند مردان، فدا، جان و تن.  
ولی خون پاک وطن پروران  
شدی چشمه نعمت دیگران.  
همانجا که بد صحنه جنگ و خون،  
کنون گشته میدان علم و فنون.  
بود اینزمان، آن زمین ناپدید  
نه در خون سرخ - از طلای سفید.  
همین صلح و خوشبختی رنجبر  
بود سرنوشت بشر، سر بسر.  
جهان، با همین رسم و آئین شود،  
به رسم لنین و ستالین شود.

ستالین آباد - مسکو

ژوئن - اوت ۱۹۳۵

### پهلوان آشتی

۱

شهرما، داشت آدمی پر زور،  
در همه ملک، زور او مشهور.

او، درختان ز بیخ بر میکند،  
ببرها را به مشت می افکند.

گر بدیوار، پشت خود میداد،  
ورز پولاد بود، می افتاد.

لیکن او داشت روح بی کینه،  
دل او بود همچو آئینه.

ضد آشوب و فتنه انگیزی،  
متنفر ز جنگ و خونریزی.

گاوزوران پست فطرت و بد  
که دلی داشتند پر زحسد،

در سر راه، مرد نیرومند  
ایستاده کنایه میگفتند.

سخن از زور خویش میراندند،  
پهلوانرا به جنگ میخواندند.

او، تبسم کنان، نظر میکرد؛  
بی سخن، بی جدل، گذر میکرد.

از چنین حال نرم بی غضبش  
«پهلوان آشتی» بشد لقبش.

۲

روزی، از کوچه، با دلاور ما  
زیر چادر، بشد زنی پیدا.

جمعی از ناکسان فتنه‌فکن  
سد نمودند راه، بر رخ زن.

سر صبر، آنزمان بسنگ آمد:  
پهلوان آشتی بجنگ آمد.

سیل شد مرد نامی چالاک،  
دشمنان در رهش - خس و خاشاک.

پهلوان آشتی، چو شیر بزرگ،  
و آن حریفان، برش، چو روبه و گرگ.

کله‌ها، هر طرف نگون گردید،  
جوی در کوچه، پر ز خون گردید.

به صف ناکسان شکست افتاد،  
راه شد باز و راهرو-آزاد.

اهل شهر، از دلیر خود خرسند،  
«شهر از شر خلاص شد» گفتند.

۳

یکی از دوستان همدم مرد  
در رسید آندم و تبسم کرد

که: - تو را زور عشق مست نمود،  
کوه را در بر تو پست نمود.

تا کنون، سرد همچو برف بدی.  
زن، به تودم دمید و شعله شدی

پیش پیشش چو می رود جانان،  
چیست دیگر برای عاشق، جان!

پهلوان، در خیال پاسخ بود،  
کز رخ زن، نسیم، پرده گشود:

روی پیری ز پرده گشت عیان،  
مو سفید و دهان بی دندان.

مرد نامی، تبسمی بنمود،  
پرده از روی راز خود بگشود.

گفت: «طبعم براه جانان نیز  
میشد البته همچو آتش تیز.

لیک، تیغم اگر که خون بارد،  
سبب دیگری کنون دارد:

همچو مهمان مادرم، این زن  
باشد امروز در حمایت من.

مادرم گفت: - نوردیده، پسر،  
شو نگهدار او ز خوف و خطر.

باید او بی‌زیان به خانه رود،  
سایه تو، پناه او بشود.

گر که مهمان به شیر بسپارم،  
باوری من به شیر خود دارم. -

امر مادر مقدس است و عزیز،  
من به اجرای آن، دهم همه چیز.

کرده باور به غیرتم مادر،  
چیست دیگر از این شرف بهتر؟

سر خود را اگر دهم برباد،  
این شرف را، ز کف نخواهم داد.

مادرم پیش چشم بود، آندم  
فوج اگر بود، محو میکردم.»

۴

تو، ایا پهلوان شورائی،  
صاحب اقتدار و دانائی،

فکر من را یقین که فهمیدی،  
خویشتن را در این مثل دیدی.

به تو، ای اهل ذوق و عدل و امان،  
داده اکنون صدای دل فرمان

که بمیدان دشمنان تازی،  
میهن خویش را رها سازی.

همچو آن پهلوان ماکه به وی  
آشنا را سپرد مادر، نی،

بلکه مادر - وطن، ز شر عدو  
جان خود را سپرده است به تو.

مادری کو چو تو پسر دارد،  
کی دگر بیم از خطر دارد؟

همه جا، از هجوم هر او باش،  
یار او شو، مدافع او باش!

کرده باور به غیرت مادر،  
چه از این افتخار بالاتر؟

مادرت را به پیش چشم بگیر،  
به فاشیستان چوشیر، خشم بگیر!

این ددان درنده را سر زن،  
تیغ بر خائن ستمگر زن!

آنچنان کن که دشمنت نابود  
شود و، مادرت ز تو خوشنود.

ستالین آباد مه ۱۹۴۲

### آتش كودك سوز

از بی شیرین سخنی نیست این،  
راستی است این، که به يك سرزمین  
طایفه‌ای کوچ‌نشین و بزرگ  
روبرو آمد به یکی گله‌گرگ.  
مردم جنگاور نخجیرگر  
دست بردند به تیغ و تبر.  
نیمی از آن گله، سرافکنده شد،  
نیمی، مجروح و پراکنده شد.



کار چو پرداخته شد، کاروان  
 گشت دوباره به ره خود روان.  
 گرگی ماده، که نرش آن سحر  
 خفته بخون بود ز دست بشر،  
 در سر آن راه کمین کرده خفت  
 تا که بگیرد ز بشر، کین جفت  
 شام، قفا مانده از آن قافله  
 گشت عیان هیئت يك عائله.  
 گرگ در آن تیرگی شب، پرید:  
 شوهر را در عوض شو، درید.  
 از جهش دیگر او، زن فتاد  
 وز برش کلبهٔ او جان بداد.  
 کودک پستانمک او، بی صدا  
 غلت زنان از بر او شد جدا.  
 دیدهٔ درندهٔ تاریک بین  
 کرد نظر جانب کودک به کین.  
 خواست ز مادر به پسر بگذرد،  
 کرد دهان باز که او را درد.  
 دید که او نیز دهان باز کرد،  
 گریهٔ نوزاد گهی آغاز کرد.

گرگ، ز نوزاده خود کرد یاد،  
پستان را در دهن او نهاد.  
طفل بشرزاده مکید و مکید،  
گرگ، چو مادر ببرش آرمید.  
کودک، لبرا چو ز پستان گرفت،  
از پس گردنش بدن‌دان گرفت  
بردش تا لانه پنهان خود،  
خواباندش در بر طفلان خود.

بعد چنین قصه، ز نوع بشر  
هیتلر را، گرگ که خواند دگر؟  
گرگ، بود آدم، نسبت به او؛  
کیست، نمی‌دانم... لعنت به او!  
دانیم اینرا که فاشیستان‌گند  
خائن بگذشته و آینده‌اند.  
کی، بجز این دشمن غدار علم  
سوخته است این همه آثار علم؟  
کی، بجز این گله مستان هار  
اره نموده بدن شیرخوار؟  
کشته پدر را و بناموس مام  
پازده این دسته بی‌ننگ و نام

جسم سه ساله بچه را بند - بند  
 خنده کنان، زنده زهم بگسلند.  
 قهرند، از کشتن یکبارگی،  
 شادند، از دیدن بیچارگی.  
 ضجه بود چهچهه در گوششان،  
 مست کنند نشئه خون، هوششان.  
 لیکن، مستی چنین ناسزا  
 درد خماریش بود بیدوا.  
 ظاهراً این خواب اگر خوشنماست،  
 تعبیرش، اما، مرگ و فناست.  
 بر سرشان، ارتش جرار ما  
 محکمه داد نموده پیا.  
 «کیفر، کیفر!» همه جا این صداست،  
 این قسم خلق عدو سوز ماست.

کودک خود را تو بخاطر بیار.  
 در کف پایش بخلدگر که خار،  
 از غم، در سینه دلت می‌تپد،  
 گوئی تیرت به جگر میخلد.  
 تا نکشی آن خار از پای او  
 حال تو، بی شبهه، نگردد نکو.

از دم شمشیر عدوی بشر  
گشته بسی بچه، کنون در بدر.  
آنها، دلخسته و رنجیده‌اند،  
جسم پدر، غرقه بخون دیده‌اند.  
دیده هر کودك، ظلمی که دید،  
گوش جهان مثلش را کی شنید!  
دید که صد پاره شده خواهرش،  
دید که بیچاره شده مادرش.  
پستانیرا که لبش می‌مکید  
دید، که از جایش خون می‌چکید.  
دید بسی پیکر همبازیان  
سوخته در آتش آلمانیان.  
در قدم اول راه حیات  
دید، همه وحشت چاه ممات.  
تحسین، بر آن پدر و مادران  
کز این مسکین پسر و دختران  
برد و بخود آنرا فرزند کرد،  
دل به جگر بند وطن بند کرد.  
سرزند ار از دل ده سوختار،  
و آنکه بود خانه او در کنار

«وای خانه‌ام» گفته، پریشان شود،  
 جسته ز جا، از پی یاری دود،  
 راحت از آن لحظه فرامش کند  
 تا آن آتش را خامش کند.  
 شعله فاشیسم، نه یک جایی است،  
 این خطر مدهش دنیائی است.  
 باید، هر کس که دلش سنگ نیست،  
 رنگ سیه فامش از ننگ نیست.  
 راحت این دوره فرامش کند،  
 تا این آتش را خامش کند.

ستالین آباد ۱۹۴۲

### سوء تفاهم

داستان «اوزوم، عنب، انگور»،  
 مانده از روزگارهای کهن،  
 سرگذشتی است دلکش و پرشور،  
 هر که نشنید، بشنود از من.  
 مست را این سخن کند هشیار،  
 عقل خوابیده، ز آن شود بیدار.

دریکی راه گرم و خشک و دراز  
 سه مسافر شدند باهم یار،

واندر آن راه پرنشیب و فراز  
ماند پاهایشان تمام از کار.

پس، نشستند دل - تپان، تن - سست،  
هر يك آن درد را، دوا، می‌جست.

ترك، «اوزوم!» گفته اشك می افشانند،  
فارس، «انگور!» گفته مینالید،  
عرب، اما، «عنب، عنب!» میخواند.  
این چه میگفت، آن نمی‌فهمید.  
رهزنی، ناگهان رسید از راه،  
دید آن هرسه را، بناله و آه.

گرچه بودند خسته همسفران،  
لیکن آنها بدند سه، او - يك.  
گفت رهزن بخود که: درمیدان  
ظفر سه به يك، بود بیشك.  
دوستانرا اگر کنم دشمن،  
شود البته فتح، قسمت من.

بینشان کرد روشن آتش تیز؛  
گفت: من میروم به آن ده دور  
چیزی آرم مگر، ولی يك چیز:  
یا عنب یا اوزوم و یا انگور.

باید اینجا، دوتن شود تسلیم  
تا رسد سومی به عیش عظیم.

زد عرب داد که، بیارغب!  
فارس انگور و ترك اوزوم طلبید.  
دزد آوردشان به جنگ و غضب،  
خود از آن فتنه بر مراد رسید:  
آن سه تن غرق شورش و زد و خورد،  
راهزن مال هر سه را زد و برد.

دوستان، دشمنانه گرم جدال،  
ناگه از ره رسید مردی پاك،  
دید آن حال را و کرد سئوال،  
ز آن سه بیچاره، روی و تن پر خاك  
فارس «انگور!» و ترك «اوزوم!» زد داد.  
وان عرب کرد «عنب، عنب!» فریاد.

مرد خندید و گفت: «فهمیدم،  
من کنم درد هر سه را درمان.»  
میوه تارك را، ز بار، آندم  
بدر آورد مرد معنی دان.

داد زد ترك «اوزوم!...» بادل شاد.  
فارس «انگور!»، عرب «عنب!» زد داد.

گشت معلوم اینکه بهردوا  
همه را بوده يك خيال به‌سر.  
کرده رهن به نفع خود برپا  
جنگ در بين دوستان سفر،  
زان به عالم شدند شکرگزار  
که از آن خواب، کردشان بیدار.

ملل خانواده شورا  
قرنها زار و بینوا بودند.  
مانده از یکدگر به فتنه جدا  
همه جویای يك دوا بودند:  
داروی بیحقوقی و سختی،  
همه میخواستند خوشبختی.

گوش بر حکمران رهن خود  
کرده، این قوم، خصم آن يك بود.  
ترکمن بدگمان به ثوزبک شد،  
او به تاجیک خصم ووی - به یهود.  
ترک میگفت: ارمنی مغلوب  
گرشود، میشود حیاتم خوب.

بخت بخش بشر، لنین کبیر  
راستی را به این ملل فهماند؛



همگی را بدور روس دلیر  
 از پی دفع دشمنان، جمعند.  
 گرچه مانند مختلف سخنان،  
 از ستالین شدند یکدل و جان.

این ملل دفع کرده سختی را  
 پی به معنای زندگی بردند.  
 میوه خوب نیکبختی را  
 از درخت یگانگی خوردند.  
 دیگر آنها ره خطا نروند، -  
 هرگز از یکدگر جدا نشوند.

اینکه برضد لشکر فاشیست  
 خلقهای سوتی چون يك تن  
 پهلوانی کنند، بیجانست:  
 بختشان داده این بزرگ وطن.  
 بخت، با هم بدست آوردند،  
 با هم از وی کنند دفع گزند.

## سفر فرنگستان<sup>۱</sup>

۱

چو از آخر خاک دنیای کار  
یدنیای ظلمت، شدم رهسپار،  
در آندم که بعد از کمی انتظار  
از این سو به آنسو روان شد قطار،  
نمیگشت اصلا ز چشم نمان  
رخ آخرین شوروی مرزبان.  
همان هیکل و چهره دلفروز  
تو گوئی بود پیش چشم هنوز.  
رخی صاف و روشن، دو چشم کبود،  
بیالای سر، بیرق سرخ بود.  
جدائی از این کشور نامور  
در آندم مرا کرد آسیمه سر.  
بچشم آمدم شعله‌ای بیکران،  
بیزیرش درخشنده، دو آسمان.  
دو تا آسمان برافروخته،  
به آنها دو چشمان من دوخته.  
ولی شعله، کم کم مرا ترک کرد،  
دو تا آسمان، خرد گشتند وزرد.  
تنم سرد و رخساره‌ام شد سفید،  
که چشمم دوسردوشی زرد دید.

۱. اشاره به سفر لاهوتی به پاریس سال ۱۹۳۵ برای شرکت در کنگره دفاع از تمدن و بنیادنگی از حکومت شوروی.

زمن، تذکره، باصدای بدی  
 طلب میکنند، عامل سرحدی.

۲

بشهری در اقلیم ایران یکی  
 بپرورد بوزینه زیر کی.  
 وفادار بوزینه یک بچه داشت  
 که در حفظ او جان و دل می گماشت.  
 صفت‌های بوزینه گان، موبمو  
 شب و روز دستوردادی به او  
 به او یاد دادی هجوم و گریز،  
 دو و خنده و بازی و جست و خیز.  
 دو صد حمله کردن، که تا مرد کی  
 ببخشد به وی، سیب یا زرد کی!  
 در این کار، بوزینه استاد بود،  
 ز تعلیم فرزند خود، شاد بود.  
 ز اهل تماشا، به هر شیوه‌ای،  
 اگر نان‌گرفتی و یا میوه‌ای،  
 نخوردی از آن داده‌های بشر،  
 تماماً نهادی به پیش پسر.  
 کس ار داد میزد بفرزند او،  
 به دندان دریدی جگر بند او.

بفرزند، عشقش پراز شور بود،  
 چنین عشق پرشور مشهور بود.  
 چنان بد که گر بین زنها و شوی  
 شدی در سر بچه‌ها گفتگوی،  
 زدی بانگ شوهر که ای زال پیر،  
 ز بوزینه، رو، مادری یادگیر!

یک او باش، روزی بزد دستبرد،  
 دو بوزینه را او بحمام برد.  
 زمین تفته بود و هوا، سخت گرم،  
 کف پای میمونچه بسیار نرم.  
 نیاورد آن بچه بوزینه تاب،  
 ز گرمی بیفتاد در پیچ و تاب.  
 پریشان شد از حال او، مادرش،  
 چو جان تنگ بگرفت اندر برش،  
 ز گرمی، چو پای خودش هم کفید.  
 ز دامن گرفت و به دوشش کشید.  
 ولی شد کف دست و پایش کباب،  
 نیاورد او هم از آن بیش تاب،  
 بسی سر بدیوار زد ناتوان،  
 بسی جست و بنمود داد و فغان  
 ولی پای امید بشکسته بود،  
 زده آسمان دور و در بسته بود.

چو پیدا نشد بی خطر هیچ جا،  
 بیفکند فرزند را زیر پا.  
 فراموش شد مهر دیرینه اش،  
 چو جلاد، بنشست بر سینه اش.  
 ولی بچه بوزینه زاری نمود،  
 چنان ناله و بیقراری نمود،  
 که مادر از آن ناله بیچاره شد،  
 دلش از فغان پسر، پاره شد.  
 نه میخواست آن ناله را بشنود،  
 نه میخواست افتاده بریان شود!  
 از آن، بر دهانش بیفشرد دست،  
 دهان پسر، سخت با دست بست،  
 که تا نشنود آه دلگیر وی،  
 پریشان نگردد ز تأثیر وی.  
 مگر شد وجودش تماماًبری  
 از آن حس و آن خصلت مادری.

اروپا، به گرمابه دشمن است  
 که تفته زبهران بنیان کن است.  
 براین مادر پیرگم کرده راه  
 خطر آشکار است و پنهان پناه.  
 همه نام و ناموس و تاریخ و فن،  
 همه عشق و احساس و علم و سخن

تماماً چو آن بچه بوزینه است  
که مادر ورا بار برسینه است.  
در آتش چو بوزینه درخطر  
اروپا نشسته بروی پسر.  
زبان پسر- انقلابی قلم:  
چو خواهد شکایت کند ز این ستم،  
نهد پای فاشیسم را بر سرش،  
که تانشود آه اشک آورش.  
ولی آهی اینگونه، سیل فناست،  
فناى عدو، مرگ ظلم و عناست،  
مسلح کند توده کار را،  
کند محو، فاشیسم خونخوار را.

۳

به پاریس، دیدم زن و شوهری،  
سخن بین ما رفت از هر دری.  
ز پاریسیان و ز بیگانه‌ها،  
از آن موزه‌ها و کتبخانه‌ها،  
از آن مرکز شهر همچون بهشت،  
ز اطراف چرکین و تاریک و زشت،

از آن مالهایی که با آب و رنگ  
 چنین داده رونق به ملک فرنگ.  
 و از آن صنف خلاق این مالها  
 که جان میدهد در سیه چالها  
 از آن شهر و بازار سوداگری،  
 که آدم متاعست و زر - مشتری.  
 از آن خلق بیکار و بی نان و آب،  
 ز بحران و پیدایش انقلاب.  
 ز در یاچه گفتیم و آب و هوا،  
 ز میخانه گفتیم و درد و دوا.  
 سخن، چون بفرزندداری رسید،  
 زرخ، رنگ آن شوهر و زن پرید.  
 من، افسوس خوردم که آنها مگر  
 ندارند نی دختر و نی پسر؟  
 ولیکن، بضد خیالات من،  
 ز فرزند بد، درد آن مرد و زن:  
 «پسرهای ما، نوجوان گشته اند،  
 دو تا دختران هم، کلان گشته اند.  
 ز مکتب، قریب است فارغ شوند،  
 چو فارغ شوند، آلت دق شوند.  
 به خردی، همه در دبستان بدنند،  
 چو گلها، بطرف گلستان بدنند.

کنون نوجوانند و پر آرزو،  
بجویند هم کار و هم آبرو.  
ولی با همه علم و ارزندگی  
وسایل ندارند در زندگی.  
تو دانی که این ملک سرمایه است،  
که بیکار، با مرده همپایه است.  
چه دردی بتر ز این، برای پدر،  
که در پیش خود مرده بیند پسر؟»  
چو این گفته‌ها را شنیدم ز مرد،  
ز زن هم در این گفتگو آه سرد،  
هم از حال آنها شدم دردمند،  
هم از عزت خود شدم سربلند.  
بیاد آمدم آن سرای امید  
که کس روی نومیدی آنجا ندید.  
بیاد آمد آن کشور بی نظیر،  
همان شیرزن مادران دلیر.  
تو گوئی که صف بست چون فوج گل،  
بر چشم من توده کمسومول.  
درخشید چشمم از این افتخار  
که من، نیستم اینچنین خوار و زار.  
که من اهل دنیای آزادیم،  
چنین غرق در نعمت و شادیم.



که امید خلق جهان، مرد و زن،  
 بود مسلک من، بود راه من.  
 که من، صاحب علم و دارائیم،  
 مجاور در اقلیم شورائیم.

۴

فقیهی کهن سال، در اصفهان  
 برای فقیران بگسترده خوان،  
 که تا هر کس آید، از آن خوان خورد؛  
 خورد تا تواند، بنوشد، برد.  
 پس، از حق بخواهد ز روی نیاز  
 که بخشد به آن خواجه، عمر دراز.  
 گدایان آنشهر، از مرد وزن  
 به آن خوان رنگین شدند انجمن.  
 در آن وقت، رندی از آن رهگذر  
 گذر کرد مست و درآمد ز در.  
 به مرد قلندر، در آندستگاه  
 چو بنمود شیخ توانگر نگاه،  
 به او گفت: «بزدان، بروز جزا  
 بدی میدهد بر بدیها سزا؛  
 تو رند گنهکار و زشتی و مست،  
 مزین بر چنین خوان پاکیزه دست.»

قلندر به او گفت: «کار خداست؛  
خدا، خالق این گناهان ماست.  
خدا داده چون این گناهان بما،  
چرا رنجی از من؟ به رنج از خدا!»  
ز گفتار او خشمگین شد فقیه،  
بسختی به وی داد زدکای سفیه،  
همه بندگان را خدای وحید  
به هر کار مختار و حر آفرید.  
قلندر بگرداند از شیخ رو،  
برون رفت از آنخانه بی گفتگو.

بروز دگر، مرد شیخ غیور؛  
کشیدند تابوت او سوی گور.  
همانان که دیروز، آن گفتگو  
شنیدند، بودند دنبال او.  
بناگه قلندر ز راهی رسید،  
بیامد بجای بلندی جهید.  
بزد بانگ با طعنه، کای مردمان  
که دارید بر دوش، بارگران،  
کجا میکشاید این بار را،  
چنین مرد آزاد مختار را؟

اروپا، همیشه پراست از شعار  
که: ملت بود صاحب اختیار؛

که هستند مردم، برادر همه،  
 به هر سان حقوقی، برابر همه.  
 بلی، راست است این شعار قشنگ  
 که مختار هستند اهل فرنگ.  
 بود بورژوا آزاد، بی قید و حد  
 که هر وقت هر عیش خواهد کند.  
 بود رنجبر نیز در آن دیار  
 ز میزان برون صاحب اختیار  
 که هر وقت، بهر خود از هر عذاب<sup>۱</sup>  
 هر آنقدر خواهد کند انتخاب.

۵

مهندس یکی دیدم اندر فرنگ  
 که دیوارها را همی کرد رنگ.  
 بخود گفتم این حر مختار را  
 که آورده و داده این کار را؟  
 اگر داشت مسکین، جوی اختیار،  
 به علمش سزاوار، میکرد کار.  
 ولی اختیار همه با طلاست  
 که در ملک سرمایه‌داری، خداست.

بورژوا = مالک

۱. ظاهراً جمع عذب (همچون نظم) بمعنی چیزهای خوشگوار است.

بلی، زر در آنجا خدائی کند،  
 جوانمرد بی زر، گدائی کند.  
 از آن پیش که آیم به اقلیم کار،  
 مرا نیز، اینگونه بد روزگار.  
 در اینسان حیات پر از جور و ننگ  
 چه فرقت ما بین شرق و فرنگ؟  
 چو در هیچ کاری، بدون سخن،  
 نمیکردم اقدام من، مثل من،  
 دگر جای مختار بودن نبود،  
 من و مثل من هر که بد، من نبود.  
 ز روزی که در خاک شورا قدم  
 نهادم، از آن روز، من - من شدم.  
 ز کوبیدن پتک، چون کارگر،  
 ز پاشیدن تخم، چون برزگر،  
 ز فرمودن چاره، مثل طبیب،  
 ز بنوشتن نامه، مثل ادیب،  
 ز فتح طبیعت، به دانشوری،  
 ز چوپانی گله تا رهبری  
 در این ملک آزاد، هرگونه کار  
 مرا هست در پنجهٔ اقتدار.  
 گذشته از اینها که کار منند،  
 همه خلق این ملک، یار منند

من اینجا نه تنها چو من، يك تنم، -  
 که یکصد و هفتاد میلیون من ام.

۶

«... در اقلیم سوداگران، زر خداست؛

به زر، هر کسی بنده بینواست.

در آنجا که صد قصر آباد هست،

مپندار يك روح آزاد هست.

امیر و وزیر و دبیر و فقیر

بقانون سرمایه، هستند اسیر.

یکی هم از آن مردمان زیاد

ندارد بفردای خود اعتماد.

نه خدمت، نه دانش، نه دکان، نه کار

ندارد بر هیچکس اعتبار.

شب، اینست اندیشه شیخ و شاب،

که: فردا، چو برپای خیزد ز خواب،

در این کشور، آیا کند زندگی

و یا آنکه بدرود پایدگی؟

کسانی کز اینگونه ننگین حیات

نبینند کوران راه نجات،

حریصند یکسر، بتحصیل زر،

نه در یاد خیرند و نه فکر شر.

تباهی کنند و سیاهی کنند،  
پی کسب زر، هر چه خواهی کنند.  
ببرند هرگونه پیوند را،  
فروشدند زن را و فرزند را،  
فروشدند و گیرند زر، در بها،  
مگر زر، کندشان ز مردن رها.  
خرد، اندر آن ملك، بی رنگ و بوست،  
خردمند، گمنام و بی آبروست.  
ز علم و هنر، شهرپرموزه است،  
هنرمند، در حال دریوزه است.  
تمدن، چو آهوی بی پا و دست  
ز شمشیر فاشیسم افتاده پست.  
نشسته بزندان، دلیران خلق،  
رسیده بلب، زاین بلا، جان خلق.  
بضد ستم در خروش آمده،  
چو دریای آتش بجوش آمده،  
بدست و بدندان، به تیر و تفنگ  
کند سخت برضد فاشیسم جنگ.  
یقیناً به هر مملکت رنجبر  
نماید در این جنگ خونین ظفر.  
شود پر بها، بیرق سرخ رنگ  
به آمریکا و هند و به روم و فرنگ...»

به واگون، چو فکرم به اینجا رسید،  
 دو چشمم یکی پرچم سرخ دید.  
 گمان کردم اول که این سرخ نور  
 زافکار من، کرده اینسان ظهور.  
 چو دیدم فرح بخش دلها بود،  
 لوای ظفرمند شورا بود،  
 نوشته بر آن پرچم مقتدر:  
 حروف سرور آور س س س س ر.  
 ز نو جان تازه به تن آمدم،  
 که از نو به شورا وطن آمدم.

مسکو، اوت ۱۹۳۵

### کوه و آئینه

در سینۀ دشت پرشکوهی  
 دیربست چو دل، نشسته کوهی.  
 کوهی بفلک کشیده قامت،  
 زیبا و عظیم و با فخامت.  
 هر صبح، چو نان، بدست دهقان،  
 خورشید، فتد بدامن آن.  
 بر بسته در آن، ره گذشتن  
 چون سرحد ما، بروی دشمن.

درهیکل خاک، ایستاده  
مستحکم و سخت، چون اراده.  
چون خاطر عاشقان پر از راز،  
چون بیرق پارتیزان، سر افراز.  
اشجار وی، از ستاره افزون،  
اظهار وی، از شماره بیرون.  
چون کشتی سرخ، باصلابت،  
چون لشکر سرخ، پرمهابت.  
بر دشمن و دوست، صورت او  
منفور و خوش و مخوف و نیکو.  
آئینه به قدر تکمه، در دست،  
یک مرد جوان، بدشت بنشست.  
بنمود تلاش و جهد بیحد  
تا کوه، در آینه ببیند،  
پس شهر رود، سخن کند طرح  
ماهیت کوه را دهد شرح.  
لیک، آینه خرد بود چندان  
کانگشت، نمی نشست در آن.  
این بود سبب که هر چه کوشید  
در آینه، کوه را نمیدید.  
در آینه، غیر تخته سنگی  
نی بود علامتی نه رنگی.



بیفایده مدتی نظر کرد  
 پس فکر و تشبیهی دگر کرد:  
 آنقدر ز کوه دور گردید  
 تا عکس تمام کوه را دید.  
 لیکن، ز نشیب و قله‌هایش  
 وز کبک و گوزن و گل‌هایش،  
 از دره و پرتگاه و آبش،  
 از شکل پلنگ و جای خوابش،  
 از منظره‌های دلفریزش،  
 وز نعمت و افر و عجیش  
 يك حرف بجا، نمی‌توانست،  
 جز شرح خطا، نمی‌توانست.  
 بر زحمت او، همین اثر بود  
 کز بودن کوه با خبر بود.  
 چون دید پدر به ناتوانیش،  
 دلسوزی کرد بر جوانیش،  
 گفتا به وی: «ای جوان پر جوش،  
 پند پدرانه را بده گوش؛  
 از بید، ثمر نمیتوان چید،  
 در آینه، کوه کی توان دید؟  
 خواهی سخن از ز کوه گفتن،  
 باید به فراز کوه رفتن.»

در این دوران علم و عرفان  
باشد مثل جوان، چو آنان  
کز شرح ترقیات شورا  
دارند همین هنر که تنها  
گویند، فلان سرا بنا شد،  
یا کلخوز تازه‌ای بپا شد.  
لیکن، بنیان سوسیالیسم  
در سایهٔ مسلك لنینیسم،  
چون کوه، بزرگ و استوارست،  
چون عشق، همیشه پایدارست.  
و آئینهٔ این کسان، بود خرد،  
ز آن، عکس در این نمیتوان برد.  
هر چند که این کسان بجوشند،  
با صدق بکارها بکوشند،  
با دانش پست و بینش کم  
خردند برای کار معظم.  
تا پشت بساختمان نموده  
دفتر پی وصف آن گشوده،  
از گنگ خبر شنیدگانند،  
در آئینه کوه دید گانند.  
مضمون، بتو کی شود مسخر  
گر هست ز فهم تو فرونتر.

چیزی که ورا نکو ندانی،  
 توضیح چگونه می‌توانی؟  
 کشتی نتوان بحوض راندن  
 یا حوض به استکان کشاندن.  
 این عصر ترقیات شورا است،  
 فن غالب و علم، حکمفرماست.  
 در ده، نه فقط زمین و گوا هست،  
 ماشین و هزار چیز نو هست.  
 دهقان، خودش آدمی دگر شد،  
 از معنی زندگی خبر شد.  
 از شاخهٔ معرفت، ثمرچید،  
 در قوهٔ مشترك، اثر دید.  
 در کلخوزها و کان و فابريك  
 بسیار کسان بعلم و تکنیک  
 تنها نه همین بما رسیدند...  
 از ما و تو، پیشتر دویدند.  
 ما، در بر این گروه انبوه،  
 چون آینه‌دار و زندگی - کوه.  
 من، در ز حقیقت ارگشودم،  
 این قصه از آن بیان نمودم،

تا نسل جوان خاک شورا،  
صاحب قلمان نورس ما  
چرخیده و رو بکوه آرند،  
رورا، سوی این گروه آرند.  
آئینه، چنان کلان بگیرند،  
تا عکس جهان، در آن بگیرند.  
کوشند برای درك دانش،  
جنگند برای کسب بینش،  
با غیرت و عزم، درس خوانند.  
تا خود ز حیات، پس نمانند.

دانش، تیغی بود برنده،  
هم جان‌بخش و هم کشنده.  
گر تیغ بیفکنی بمیدان،  
دشمن گیرد ز قبضهٔ آن.

مسکو، ستالین آباد مه ۱۹۳۳

## نشان مردی

### ۱

چه پرشور است این شرق که‌نسال،  
پر از افسانه و تاریخ و امثال...

به دور پیش، بود اینگونه عادت  
 که از نسل یلان با رشادت  
 پسر، چون بیست سال اکمال کردی،  
 گرفتی از پدر، عنوان مردی.  
 پدر دادی به او، شمشیر خود را،  
 کمر بند و کمان و تیر خود را.  
 سپس بنشانده، اعزازش نمودی،  
 به دامادی، سر افرازش نمودی.  
 همه کس، زین خبر خرسند میشد،  
 تمام شهر، آئین بند میشد،  
 سراسر کوچه پر میشد ز خوبان،  
 غزلخوان، کفزنان و پای کوبان.  
 عروس، اینسو، میان شیر زنها،  
 پسر ز آنسوی، با شمشیر زنها.  
 ز هفتاد و دو ملت گرد آنها،  
 از آنها در زبانها، داستانها.  
 ز لطف و مهربانیهای دختر،  
 از آن روی چو گل، لعل چو شکر،  
 ز علم و پهلوانیهای داماد،  
 ز تعلیمات بیمانند استاد:  
 سخنها گفته، شادی می نمودند،  
 در این معنی غزلها میسروند

که دارد حامی نو، خانهٔ خلق،  
بلا، بردشمن و بیگانهٔ خلق  
دو نوگل، از دو سو، در آن میانه  
رسیدندی خرامان، پیش خانه.  
پدر، در روی ایوان ایستاده،  
در صندوق سیم‌وزر، گشاده.  
عروس ماهرو، داماد خوشبخت  
فشرده یکدگر را در بغل، سخت.  
به آنها خلق، گل بر سر فشاندی،  
پدر بر خلق، سیم و زر فشاندی.  
از آن سیم و زر نام آورگرد  
بقدر قوه هر کس بهره میبرد  
و از آن پس، با نشاط و خرمی جفت،  
به داماد و عروس اینگونه میگفت:  
الاهی بچه‌ها تان را ببینم،  
نمیرم، در عروسی‌شان نشینم!

۲

ز نسل انقلابات معظم  
که مشهورند در تاریخ عالم،  
درون خاندانی پاک پیوند،  
جوانمرد و فداکار و ظفرمند،—

درون خانه روس هنرور  
 بشد زائیده، طفلی ماه منظر.  
 نهادند آن زمان، «اکتبر» نامش،  
 ظفر، آمد سپس، زیر لجامش.  
 لنین، اورا به مردی تربیت کرد،  
 ستالین، همچو خود، اورا پرورد.  
 سپس، امید خلق این زمان شد،  
 یگانه حامی زحمتکشان شد.  
 به زور عقل و هوش و دانش و فن  
 ز هر سو یافت پیروزی به دشمن.  
 شده است اینک مکمل بیست سالش  
 جهان حیران به روی بیمثالش.  
 وطن، امروز بزم شادی اوست،  
 به هر جا، صحبت از دامادی اوست.  
 به او داده ستالین، تیر خود را،  
 کتاب و خامه و شمشیر خود را.  
 سراپا کرده است اورا زره پوش،  
 کشیده همچو فرزندش در آغوش.  
 کنون اورا، به قانون لنینیسم،  
 عروسی میکند با سوسیالیسم.  
 صد و هفتاد میلیون خلق شورا  
 کند شرکت در این بزم دلارا.

کند شرکت در آن، دهقان و مزدور،  
اسیران ستم در عالم دور.  
کند شرکت در آن، هر آدمیزاد  
که خواهد گردد از بند غم آزاد.  
کند شرکت در آن، هر کس به عالم  
بود شایان نام پاک آدم.  
هوا، دریا و خشکی پر سرور است،  
پر از آهنگهای عیش و شور است.  
به هر شهر و به هر کشور، به هر ده  
بساط عیش این، از دیگری به.  
ولی نور دگر باشد به مسکو،  
گپ و شور دگر باشد به مسکو.  
بود میدان سرخ، اکنون گلستان،  
ز هر خلق سوت، آنجا غزلخوان.  
به داماد و عروس از مهربانی  
کند این خلق اعظم، گلفشانی.  
ستالین، بر سر مرقد ستاده،  
چو مخزن، نامه خود را گشاده.  
از آن فرخنده قانون اساسی،  
حقوق اجتماعی و سیاسی،  
به هر فردی حقوق کار کردن،  
ز خوان استراحت بهره بردن.



به انسانهای از کار اوفتاده  
 ز نعمت‌ها حقوق استفاده.  
 حقوق کسب علم و شادمانی  
 سخن کوتاه: حقوق زندگانی.  
 چو سیم وزر، به مردم میکند بخش  
 وز آن نعمت، برد هر آدمی بخش.  
 من، اندر بین خلق از این زر و در  
 نموده کیسه و دامن خود پر.  
 به داماد جوان - اکتبر اعظم،  
 عروسش - سوسیالیسم مکرم.  
 گل افشانی کنم از طبع سرشار،  
 به صدق دل کنم این نغمه اظهار:  
 الاهی، بچه‌ها تا ترا بینم،  
 نمیرم، در عروسیشان نشینم!

مسکو، اکتبر ۱۹۳۷

### خرو تراکتور

۱

یکی از صاحبان ثروت و جاه  
 داشت بزمی، بشهر کرمانشاه.

سبزه و میوه، روغن و گندم،  
 کره و مرغ و بره و هیزم:  
 بارکردند، بهر مهمانان  
 کدخداها، بدوش دهقانان.  
 باره‌ارا، بدوش آوردند،  
 تا بشهر و بخواجه بسپردند.  
 خواجه، با خادم قبیلۀ خود  
 جایشان داد در طویلۀ خود.  
 بین دهقانان زار و حقیر  
 بود مردی برهنه پا و فقیر.  
 مینمودی به هر طرف نظری،  
 چشمش افتاد ناگهان به خری.  
 مرد دهقان، بمحض دیدن خر  
 جست و محکم گرفت گردن خر.  
 داد میزد که: «ای خدا، خر من،  
 خر خوب و بیجان برابر من!»  
 خر او نیز، عر و عر میکرد،  
 درد او را زیاده‌تر میکرد.  
 مردم کوچه‌ها و مهمانها  
 جمع گشتند گرد دهقانها.  
 شکوه میکرد بینوا که: «بزور،  
 خر من را گرفت يك مأمور.

ما، ز هجران او غمین شده‌ایم،  
 زار و بیمار و بی معین شده‌ایم.  
 تاکنون وصف او ترانهٔ ماست،  
 جل و پالان او بخانهٔ ماست.»  
 غاصب خر، دوید، خشم کنان  
 بانگ برزد به بینوا دهقان  
 که: «تو گردنکشی و دزد و شریر،  
 دشمن خادمان شاه و وزیر!  
 گفته‌هایت فریب و بهتانست،  
 کذب و بهتان، صفات دهقانست.  
 رو، بیاور بشهر، پالان را  
 تا که ثابت کنیم بهتان را.  
 بگذار این جماعت دیندار  
 در همین جا، شوند شاهدکار.  
 پشت این خر اگر که پالان را  
 بپذیرد بخود، ببر آنرا.»  
 مرد مظلوم، تا به ده، بدوید؛  
 جل و پالان بدوش خود بکشید.  
 پیش خر شد، نمود تیمارش،  
 کرد پالان، گرفت افسارش...  
 مرد مأمور، ناگهان بازور  
 کرد بیچاره را از آن خر، دور،

گفت: «خر از منست و جل، ز خر است،  
این مجازات مرد فتنه‌گر است.»  
پس بفرمود تا ملازم چند  
مرد بدبخت را گرفته زدند.  
هر چه او گریه کرد و جامه درید،  
کس بفریاد بینوا نرسید.

۲

روزی از روزها بشهر لنین  
مردی آمد ز شهر استالین.  
آدمی خوب و مهربان و حلیم،  
نام او بد جلیل‌زاده سلیم.  
پیش از این، سالهاگدا بود او،  
مرد مظلوم و بینوا بود او.  
در همه عمر خود ستم دیده،  
ده آباد نیز کم دیده.  
سفر، اکنون نموده شاد او را،  
کرده حیران، لنینگراد او را.  
با رفیقان دیگر آن دهقان  
رفت روزی به پیش کارگران.  
کارگرها همه رفیقانه  
پیششان ساده و صمیمانه

سفره، گسترده آب و نان دادند،  
 همه کارخانه را نشان دادند.  
 ناگهان، دیده مسافرما  
 به تراکتور فتاد در آنجا.  
 شاد شد، خنده کرد، پیش دوید،  
 دست بر چرخ و رول آن مالید.  
 گفت: «این آشنا و یار منست.  
 مرکب خوب راهوار منست.»  
 میزبانان بطور هزل و ادب  
 باز گفتند: «اگر که این مرکب  
 میشناسد تو را، بگو بدود،  
 از لجامش بکش که ره برود!»  
 مرد دهقان، چو این سخن بشنید،  
 چون سپندی ز جای خویش پرید.  
 به تراکتور سوار شد بشکوه،  
 چون عقابی نشسته بر سر کوه.  
 چنگ بر آن زد و فشارش داد،  
 کوه، در زیر او براه افتاد.  
 کارگرها تمام شاد شدند.  
 همه مشغول «زنده بادا» شدند.  
 این هیاهو، سلیم جان چو شفقت،  
 خنده‌ای کرد و با رفیقان گفت

که: «از این پیش، بنده بودم من،  
بار بایان، برنده بودم من،  
غیر زاری نمی‌توانستم،  
خرسواری نمی‌توانستم.  
فقط اندر زمان شورائی  
من شدم صاحب توانائی،  
مالك علم و اقتدار شدم،  
اسبی اینگونه را سوار شدم.  
عاجز و بیسواد نیستم من،  
عضو کلخوز، تراکتوریستم من».  
کارگرها شدند از این خرسند،  
شور کردند در دقیقه چند،  
رأی دادند و رأی پرسیدند،  
کوه را بر عقاب بخشیدند.  
رود اکنون سلیم از بالتیک  
با تراکتور به کلخوز تاجیک.

مسکو دسامبر ۱۹۳۵

## به شاعر بی چشم

۱

شنیدم گفت پروانه، به جمعی  
 سخن از درد خود، در عشق شمعی  
 که من، ز اندم که بال و پر گرفتم،  
 بخود این شمع را، دلبر گرفتم.  
 وز آن ساعت که او جانان من شد،  
 وفا در راه او، پیمان من شد.  
 قسم خوردم که تا من زنده هستم  
 همیشه این بت خود را پرستم.  
 بجز رویش ز دنیا دیده دوزم،  
 به این آتش بسازم تا بسوزم.  
 کنون، من پاس عهد خویش دارم،  
 اگر جان خواهد از من، میسپارم.  
 ز بس نامش بود ورد زبانم،  
 تو گوئی شعله رسته در دهانم.  
 چو بنشینم، مکانم در بر اوست،  
 چو گردم، گردشم گرد سر اوست.

۱. گویا این شعر خطاب به رودکی سروده شده است که در تاجیکستان  
 شهرتی بسیار دارد.

ولی با این همه زیبایی او  
دلم سوزد به نا بینائی او.  
ندارد چشم، تا بیند پر م را،  
تن لرزان و چشمان ترم را.  
نمی‌بیند، چو من میرقصم از ذوق؛  
نمی‌بیند، چو من میسوزم از شوق.  
من اما، شمع چون پیشم نشیند  
دلم خواهد که رویمرا ببیند.  
دلم خواهد، که حالم را ببیند.  
سرورم را، ملالم را ببیند.

یکی گفتش که: ای پروانه مست،  
در این دردگران، حق با تو بوده است.  
بوداما نهان، يك نکته اینجا  
که گردد خاطر از آن شکيبا:  
ز بینائی، بلی، شمع است بی بخش،  
ولی، پرتو به بینایان کند بخش.  
ندارد دیده، اما، دیده داران  
جهان بینند در نورش هزاران.  
طرب کن، یار تو محبوب دنیاست،  
تورا معشوقه، ما را مجلس آراست.



۲

رفیق پر بها، استاد ساحر،  
 سخن پرداز و دست‌اناساز ماهر!  
 تو هم بی بهره‌ای چون شمع، از چشم،  
 ولی بر بخت خود، زین غم مکن خشم.  
 در این دنیا، میان مردم پست  
 فراوان دیده‌دار کور دل هست.  
 تو آن شمعی که در دل دیده داری،  
 هنرهای بسی ارزیده داری.  
 تو شمعی و وطن‌کاشانه‌ تو،  
 بگردت مردمان پروانه‌ تو.  
 چو طبیعت پر تو افشان، مثل ماه است،  
 تو را گر کور گویند، اشتباه است!

مسکو دسامبر ۱۹۳۸

من نمی‌توسم

بیا، بیا السلام،  
 آبك سرد وحشی،  
 يك گپ بتو میگویم،  
 باید مرا ببخشی:

من نمیلرزم دیگر،  
من نمی‌ترسم دیگر،  
اذن‌گذشتن ز تو،  
من نمیپرسم دیگر.

یادت میاد که پارسال  
گاو مرا ربودی،  
از غم گاو تا امسال،  
خواو<sup>۱</sup> مرا ربودی؟

بلشویکان آمدند  
حلقه بگوشت زدند،  
ز آهن و ساروج و سنگ  
یوغی بدوشت زدند.

دیگر نمیتوانی  
گاو مرا بگیری،  
راه مرا ببندی،  
خواو<sup>۱</sup> مرا بگیری.

من نمیلرزم دیگر،  
من نمیترسم دیگر،  
اذن‌گذشتن ز تو  
من نمیپرسم دیگر،

دیدی که پالان شدی،  
چون خر دهقان شدی،  
بسته بخدمت کمر،  
تابع فرمان شدی؟

اگر که شورش کنی،  
خاکت به سر میکنم.  
بلشویکانرا ز نو  
رفته خبر میکنم.

من نمیلرزم دیگر،  
من نمیتروم دیگر.  
اذن گذشتن ز تو،  
من نمپیرسم دیگر.

روان شدم سوی وحش،  
گرفتم از موی وحش،  
دویدم از روی وحش،  
پریدم از جوی وحش.

جادو فتاده در دام،  
گرگ گرسنه شد رام.  
شورا اگر نمیشد،  
وحشی نمیشد آرام.

من نمیلرزم دیگر،  
من نمیرسم دیگر.  
اذن گذشتن ز تو،  
من نمیبیرسم دیگر.

ستالین آباد مه ۱۹۳۵

### نامه

ای یار عزیز و جان شیرین،  
ای دلبر مهربان دیرین،  
یاد تو دوای روح غمگین،  
از دل به تو صد سلام و تحسین!

آمد خط تو، گشادم آنرا،  
بر دیده تر، نهادم آنرا.  
قاصد، که بیا فتادم آنرا،  
جان مؤده بها، بدادم آنرا.

تو در خط خود چه ها نوشتی،  
بس نسبت ناروا نوشتی،  
درباره من خطا نوشتی؛  
این خط خطا چرا نوشتی؟

من عهد تو را کجا شکستم،  
 باکی، بجز از تو عهد بستم،  
 کی رشته مهر تو گسستم،  
 بی یاد تو کی دمی نشستم؟

پیوسته در آرزوی رویت:  
 بنشسته نظر کنم بسویت،  
 شاید که وزد نسیم کویت،  
 دل زنده کند مرا، ز بویت.

صد مرتبه من، ز پای تا فرق،  
 در بحر امید و آرزو غرق،  
 از ناحیه شمال تا شرق،  
 سوی تو شدم روانه چون برق.

اما، تو به من نظر نکردی،  
 بر کشور من سفر نکردی،  
 از کوچه من گذر نکردی،  
 یا کرده‌ئی و خبر نکردی.

هر چند دلم شکسته‌ئی تو؛  
 پیوند وفا گسسته‌ئی تو؛  
 پیوسته بجان نشسته‌ئی تو،  
 وان در، به جهان بیسته‌ئی تو.

خواهی تو اگر زمهربانی  
احوال دل مرا بدانی،  
این خط، بزبان بیزبانی،  
از دل بتو می‌دهد نشانی.

کردی تو جفا و جور چندین  
در حق من و نرنجم از این.  
از دل بتو صد سلام و تحسین!  
عمر تو دراز باد،  
آمین!

مسکواوت ۱۹۳۵

### آتش پخته<sup>۱</sup>

۱

آتشی افروخت دهقان، تابناک،  
دشمنی، بر روی آتش ریخت خاک.  
ظالمانه شاد شد زان کار بد،  
کاتش اندر خاک خامش می‌شود.  
لیکن اندر سینه آن خاک سرد  
رخنه آتش در دل انگشت کرد.

دانه هایش پخته شد، بیدود شد،  
 کان آتش، در زمین موجود شد.  
 خاکرا، روزی از آنجاگردباد  
 کند و برد و روی آتشرآگشاد.  
 سرزمین از برق آن پر نور شد،  
 خلق از میراث خود مسرور شد.  
 صنعت تاجیک هست آن نور پاک،  
 کرد بیرون باد اکتبرش ز خاک.

پهلوان زنده است عالمپسند؛  
 مرده را، مردم فرامش میکنند.  
 ای لنین، ای زنده، نی... ای زندگی!  
 میرود از یاد کس، کی زندگی؟  
 باد روح افزای اکتبر، آن ظفر  
 کرد از آنکه، بودیش تو راهبر.  
 خلقها را، تو برادر کرده‌ئی،  
 در همه حقشان برابر کرده‌ئی.  
 جلوۀ تاجیک هم از مهرتست،  
 شادیش از التفات چهرتست.  
 کار تو، روح جوان بر وی بداد  
 با سرود نو، دهانشراگشاد.

ساز عالمگیر اورا ساز کرد،  
بال رقصش را دوباره باز کرد.  
پس تو رخصت ده که در این روز بزم،  
بزم صنعت، عید علم و سور نظم  
یکزبان گوئیم: رحمت، ای پدر،  
برتو، بهر این حیات پرثمر!  
آفرین بر حزب صاحب نورتو،  
آفرین بر دولت پر زور تو،  
آفرین بر خلق با تمکین تو،  
آفرین بر یوسف استالین تو!  
شکر بی پایان به این غمخواریش؛  
مهربانیها و مهمانداریش!  
ما به او دایم وفا خواهیم کرد،  
قرض خود با این، ادا خواهیم کرد.  
میرویم اکنون پر از عشق و علو:  
مسکوا، خوش باش،  
تا دیدارنو!

مسکو آوریل ۱۹۴۱



## دو نشان

۱

۱۹۰۸

به رشت، از قوه های انقلابی  
 خبر آمد ز فتح و کامیابی.  
 پل منجیل، خالی شد ز سرباز،  
 ره قزوین، بروی ما بشد باز.  
 اهالی، زاین خبر گشتند شادان،  
 طرب کردند روز و، شب- چراغان.  
 ز شادی شهری و دهقان، زن و مرد.  
 به هر کس میگذشتی، رقص میکرد.  
 ولی ثابت نماند آن شادی خلق،  
 خلل ره یافت در آزادی خلق.  
 سحر، چون دیو شب در چاه افتاد،  
 ز پشت اسب گردون، ماه افتاد-  
 شفق، چون گرگ خون آلوده ای تاخت،  
 جدائی بین اخترها بینداخت.  
 بر آمد خور، به تیغ پرشراره  
 گلوگاه شفق را کرد پاره:  
 در آن دم، عشرت مردم سرآمد،  
 ز هرسو، های وهوی لشکر آمد.

ولی غوغا، نه از دشمن بپا بود،  
عجب تر اینکه از اردوی ما بود!  
قشون ما، شده آنجا سه دسته،  
بروی این يك، آن يك، راه بسته.  
مگر ناگه به افسون فسونگر  
پاشد بین يك لشکر سه سنگر.  
ز جاسوسان شاه و امپراتور  
که کندی بهر آنها فتح ما گور،  
بضد ترکها، گفتند پنهان  
سخن با انقلابیون گیلان،  
که: ترکان، دشمن ایرانیانند،  
همه در مسلک چنگیز خانند،  
دکان میوه را غارت نمودند،  
فلان گوساله را ناحق ربودند،  
به يك تاجر، یکیشان داده دشنام،  
یکی دیگر، نداده پول حمام.  
خلاصه، ترکها بیگانه هستند،  
تماماً، دشمن درخانه هستند،  
اگر ایران فتد در دست اینان،  
رود برباد، استقلال ایران.  
دگر گفتند: دارند ارمنی‌ها  
به اسلام و به ایران دشمنی‌ها.

چرا باشند در اردوی احرار  
 مسلح، اینچنین کفار غدار؟  
 همان جاسوسها، در نزد ترکان  
 بصد فارسها گفتند بهتان،  
 که با اولاد چنگیز و هلاکو  
 چرا همسر شوند این خلق ترسو؟  
 شما اصل و نسب از شیر دارید؛  
 قلم آنها، شما شمشیر دارید.  
 نسازید از بزودی فکر و تدبیر،  
 یقین، از دستتان گیرند شمشیر.  
 شما را چون اسیران، دسته-دسته  
 پیاده میکنند و دست بسته  
 چرا سردار لشکر، فارس باشد،  
 بما ترکان، کلانتر فارس باشد؟  
 کنون، سر نیزه باید نی سیاست،  
 که بستانیم از آنها ریاست.  
 چنین اغواگران از هر سه جانب  
 به فرمان نهانی اجانب  
 ز بهتان، آتشی کردند روشن،  
 به آن آتش زدند از فتنه دامن،  
 سه صف شد بسته، صفهای معاند،  
 سه صف دارای يك عنوان: مجاهد!

زهر سو، آن رسولان در تکاپو،  
به دیگر سو، به عمد آ ناسزاگو.  
به وحشت، مردمان، بازار بسته،  
تو گفתי، شهر، در ماتم نشسته.  
من از آنحال، چون دیوانه گشتم،  
ز فکر جان و سر، بیگانه گشتم.  
نمیدانم چه گفتم، چون نمودم،  
که جمعی را چو خود مجنون نمودم.  
تفنگ از کف، کله از سر، فکندیم،  
سپس خود را به هر سنگر فکندیم.  
دو دست، از دیده های تر گرفتیم،  
رفیقان را، چو جان، در بر گرفتیم.  
بگفتیم: این زمان، وقت جدل نیست،  
به کار ما، بتر از این، خلل نیست.  
سپاه برزگر، مائیم آخر؛  
پناه رنجبر مائیم آخر.  
چرا باید میان خود بجنگیم،  
بمنفع دشمنان خود، بجنگیم؟  
وطن، چشم رعایت دارد از ما،  
بس امید حمایت دارد از ما.  
ار اینسان جنگ بد، ما بنده گردیم،  
بتاریخ بشر شرمنده گردیم.

کسی گر فتنه‌ای در این میان کرد،  
 بضد این، بآن، چیزی بیان کرد.  
 چنین آدم، طرفدار خرابیست؛  
 سخن چین است و ضد انقلابیست.  
 چرا باید به او باور نمائید؟  
 بگیریید و تنش بی سر نمائید!  
 ز اجسام شهیدان شرم دارید،  
 ز زنهاشان، کمی آزرم دارید.  
 که می‌خواهید افتند اندر این راه  
 بزیر سم اسب لشکرشاه.  
 خبر گیرند اگر ز این کارتیره،  
 یقیناً دشمنان گردند چیره.  
 کنند اردوی شاه و امپراتور  
 ز هر سو فتح و ما، گردیم مقهور.  
 نمی ماند نه ترك و نی عراقی،  
 نه ایران و نه استقلال باقی.  
 چنان این گفته هارا گرم گفتیم،  
 زمانی سخت و گاهی نرم گفتیم.  
 که خون جوشید درر گهای یاران،  
 ز جان، بایکدگر کردند پیمان،  
 که چون يك تن، در آنمیدان بکوشند،  
 به تن، تارخت پیروزی بپوشند.

دوباره بانگ شادی برفلك شد،  
قوای مختلف گردیده - يك شد.  
علمها، صف بصف، پرچم گشادند،  
دلیران، روسوی میدان نهادند.  
ز جا جنید فوج بمب داران،  
زمین لرزید در زیر سواران.  
فضا پرشد ز آهنگ و ترانه،  
زبانها مختلف، مضمون یگانه.  
فراوان کاسب شهری و دهقان  
بما آنروز ملحق شد، بمیدان.

بمیدان صفی، بد قیل و قالی،  
نبد در هیچ سوئی جای خالی.  
ز اهل شهر و اطفال دبستان  
بسی صف بسته، در هر سوی میدان.  
سواران یکطرف، یکسو پیاده،  
همه در زیر بیرقها ستاده.  
من و مرد سیاهی از غلامان  
مشوش، منتظر، بر پا، بمیدان.  
تنم لرزید، چون ناگاه از دور  
شنیدم بانگ شورانگیز شیپور.  
دو تن، با بیرق سرخ، از بزرگان  
یکی از فارسها، دیگر ز ترکان

سواره، روبروی ما دویدند،  
 ز پیش صف، به پیش ما رسیدند.  
 بدست هر یکیشان، یک نشانی،  
 بما گفتند با صد مهربانی  
 که: این، اسباب فخر این زمانست،  
 نشان عالی ستارخان است.  
 قد خود، خم ز روی اسب کردند،  
 نشان بر سینه ما نصب کردند.  
 دو شمشیر برهنه بد چلیپا،  
 تفنگ و بیرق سرخی، بیلا.  
 به وسعت، پرچم بیرق گشاده،  
 در آن، ستارخان، بر پا ستاده.  
 نشان بد ساخته باکاردستی،  
 کمی گر میفشردی میشکستی.  
 ندانم از چه جنسی بود بیرق،  
 ولی شمشیرها، بودند مفرق<sup>۱</sup>.  
 چو ماه، آن مفرق اما پر جلا بود،  
 بچشمم بهتر از کوه طلا بود.  
 به دور ارتجاعی، آن نشانرا،  
 نشان پر بها، مانند جانرا  
 به اوراق سیاسی، کفن کردم،  
 بزیر یک درختش دفن کردم...

۱. مفرغ = آلیاژی است از مس و روی که در ساختن مجسمه و چیزهای دیگر بکار می‌رود.

سرای دولت دهقان و مزدور  
مزین بود و روشن بود و پرشور.  
ز هفت اقلیم و هفتاد و دو ملت  
نشسته مردمان، آنجا بعزت.  
چه مردم؟ شهره درمردی، بدنیا،  
چه مردم؟ فاتحان خاک و دریا.  
فضا چون بحر و کشتی رانش، آنان،  
طبیعت فیل و آنها فیلبانان.  
به مرکز، حکمران ملک شورا،  
به پیشش پاسبان ملک شورا.  
دلیران صف کشیده با شهامت  
در اطراف سپهسالار زحمت.  
زدر، ناگه بمجلس رهبر آمد،  
توگفتی آفتاب از در، درآمد  
بشادی، مرد و زن از جا پریدند،  
ز «هورا!» گوش گردونرا دریدند.  
نشاط و خرمی بیرون ز حد شد،  
اگر یک بود خرسندی، دو صد شد.  
ستالین همچو شیر مهربان بود،  
که هم پر هیبت و هم دلستان بود.



دویدی عشق تاگیرد در آغوش،  
 بریدی عقل راهش را که: خاموش!  
 به دل نقشی از آن مجلس نشسته  
 کز آن هر گز نخواهد گشت شسته.  
 یکایک حاضرین بر پا ستاندند،  
 بشرح خدمت خود لب گشادند.  
 به پیش رهبر خود، از زن و مرد،  
 ز هر موضوع، هر کس صحبتی کرد.  
 خطیبان و حکیمان و طبیبان،  
 منجمها، مهندسهها، ادیبان.  
 ز هر دانش، ز هر حاصل، ز هر فن  
 خبر دادند با افکار روشن.  
 ز تاجیکان کلخوزچی فعال  
 بشادی، دختری برخاست نوسال.  
 بگفت از کار خود، از خوانش خود،  
 بگفتن کرد ثابت دانش خود.  
 رخ رهبر، از آن اخبار بشکفت،  
 نگاهی سوی من افکنده و گفت:  
 «در این میدان که هر کس کرد مردی،  
 تو هم بودی، حکایت کن، چه کردی؟»  
 بیاسخ گفتم: «ای استاد محبوب،  
 که غالب مانی و خصم تو— مغلوب!»

ز خلق شوروی از هفت کشور  
 سخنها گونه‌گون گفتند ایدر.  
 ز هر فتحی و هر کاری که گفتند،  
 حکایت از هر آثاری که گفتند.  
 خبر از جنگ بد یا از معارف،  
 حدیث از دخل بد یا از مصارف.  
 حدود غرب را گفتند یا شرق،  
 قوای آب را گفتند یا برق.  
 ز محصولات پنبه یا ز گندم  
 و یا تغییر در ادراک مردم.  
 ز دفع صد هزار امراض و علت  
 و یا احیای هفتاد و دو ملت.  
 سخن با هر زبان تقریر کردند، -  
 همه شکل تو را تصویر کردند.  
 توهم که یاور خلق زمینی،  
 خودت صورتکش نقش لنینی.  
 کنون این قصه را از لطف بشنو  
 که رفتم تا بخارا، من ز مسکو.  
 در آن دوران تمام تاجیکستان  
 دچار باسمچی‌ها بود و دزدان.  
 زمین می‌سوخت، اندر آتش جنگ،  
 ز خون جنگجویان، گشته گلرنگ،

هزاران کاروان، یکجا نشسته  
 همه چشمی براه و راه بسته-  
 چو دیدم هیچ راهی نیست آزاد  
 بجز راه هوا و جاده باد،-  
 ز نو، ساز سفر را ساز کردم،  
 عقابی گشتم و پرباز کردم.  
 چو کردم پنج ساعت بیش پرواز،  
 نشستم در دوشنبه با دل باز.  
 سپاه سرخ، هر سو حمله ور بود،  
 پس هر حمله در پیشش ظفر بود.  
 به هر جا، خلق را امداد میکرد،  
 ز دست با سمچی آزاد میکرد.  
 ولیکن خلق را درد دگر بود،  
 به پیشش، آفتی پر زورتر بود:  
 ز دشمن هر کجا میگشت خالی،  
 بجا میماند جهل و بی کمالی.  
 عدوی آشکارا، بد گریزان،  
 ولیکن حمله ور، بدخواه پنهان.  
 خلاندی نیش مرگ آور چو کژدم  
 نه بر پیکر، که بر افکار مردم.  
 بخود گفتم: زمان کوشش آمد،  
 بجوش ای خون، که وقت جوشش آمد!

چو باید کار بهر رنجبر کرد،  
 نباید فکر جان و فکر سر کزد.  
 پس از این عزم سخت، از جای جستم،  
 کمر، محکم برای کار بستم.  
 نمیدانم چه گفتم، چون نمودم  
 که جمعی را، چو خود، مفتون نمودم.  
 بدستی تیغ و بایکدست خامه،  
 گهی در جبهه، گاهی بین عامه،  
 نه از بهتان زنان در بیم گشته،  
 نه بر اغواگران تسلیم گشته.  
 برای نفع شورا جنگ کردیم،  
 بدشمن هر رهی را تنگ کردیم.  
 بما حزب تو هر جا راهبر شد،  
 به پیش حمله دشمن سپر شد،  
 ظلم، این مملکت را وا رهانید،  
 به آزادی و خوشبختی رسانید.  
 مثل هاهست از میلیون فزونتر،  
 يك از میلیون - همین نو باوه دختر.  
 رخس باز و سرش داننده گشته  
 دلش بیغم، خودش خواننده گشته.  
 کتابی را که از تعلیم استاد  
 نوشتی، در زبان خود، بتو داد<sup>۱</sup>.

۱. اشاره به کتاب «مسئله‌های لنینیسم» نوشته استالین است که ترجمه تاجیکی آنرا دختری از کلخوز، بنام لاهوتی در مجلسی به استالین هدیه کرد.

اگرچه او، ده ویک سال دارد،  
 فراوان درهنر امثال دارد.  
 به دستور تو بیدار است این خلق،  
 ز نقصانها خبر داراست، این خلق.  
 یقین داند که بی کوشش بعالم  
 نیاید بخت، خود در پیش آدم.  
 به اینهم باوری دارد که مطلق  
 شود در سایه کوشش موفق.  
 یقین آینده این خلق نیکو است،  
 تو هستی رهبر او، فتح با اوست.»  
 سپس داد سخن را «کالینین» داد.  
 رفیقانرا نشانها از لنین داد،  
 بدم من، درمیان دو سخن دان،  
 ز آذربایجان و ارمنستان  
 که آنها هم چو من خرسند گشتند،  
 «نشاندار» و سعادت‌مند گشتند.  
 بیاد آمد مرا آن قصه رشت  
 که آنجا بر سرم آنگونه بگذشت.  
 نشانی ز آن غلام آمد بیادم،  
 نشان بی دوام، آمد بیادم.  
 بگفتم: این فروغ بی مثالست،  
 نشان انقلاب بی زوالست.

اگرچه من در این، کامل یقینم،  
ولی خواهم نمیرم تا ببینم.  
که آزادی بگیرد همچو عنقا  
جهان در زیر شهر، بیضه آسا.  
مگر بیدار بخت، آنروز، رختم  
کشاند تا بزیر آن درختم.

بجلوه پیش چشمم آن نشان بود،  
بسینه این نشان، چشمک زنان بود.  
شدم با این نشان هر جا نشانه،  
در این حالت، رسیدم تا بخانه.  
مرا در خانه، طفلی بی نظیر است،  
زیک سالش فزون، نامش «دلیر» است.  
دلیرم داد باشیرین زبانی  
تو خودگوئی بمن از نو نشانی:  
نشان را تا بروی سینه‌ام دید،  
«لنین!» گفت و نشانش داد و خندید.

مسکو، فوریه ۱۹۳۶

## پیروزی غزل

۱

بیمارستان، چون دی ماه سفیدپوش،  
خواهران آمده، میروند، خاموش.  
فرمانده، منتظر، پریشان احوال،  
نشسته جراحی پیشش، کهن سال.

## جراح:

آخر، تو که در میدان  
از توپ نمیترسیدی.  
در عین بمباران  
خونسرد میجنگیدی!  
دلت گویا آهن بود،  
نامت «مرگ دشمن» بود.

آن روزهای آتشین،  
در بی باکی و غیرت،  
چون قهرمان متین،  
بر همه بودی عبرت.  
در زیر تیغ منجم،  
هشیار ماندی و بیغم.

پس آن متانت کو؟  
این اضطرابت از چیست؟  
به‌دکتر، دردت راگو!  
دکتر بیگانه‌ات نیست.  
مگر دکتر به بیمار  
به نیست از خویش و تبار؟

فرمانده:

دکتر، به حفظ میهن،  
در آب و خاک و هوا،  
سلاح جنگ داشتیم من  
عالیتر از دشمنها.  
پشتم از این محکم بود،  
زورم- زور رستم بود.

بر لشکر بداندیش،  
همچو سیل آتشین،  
در میدان تاختمیم به پیش  
ما با نام استالین.  
با آن حمله‌ور گشتیم،  
با آن فاتح برگشتیم.



يك قوه ديگر نيز  
 بر جرثتم ميافزود،  
 آتشم رامی کرد تيز.  
 گويم چه قوه‌ای بود؟  
 آهنگ کامیابی،  
 اشعار انقلابی.

با دوستان دلير  
 سوی دشمن روانه  
 می‌کردم هم بمب و تير  
 هم شعله ترانه،  
 رزمی سرود که میداد  
 خستگيم را بر باد.

وقتی هم نشتر تو  
 جسمم را پاره می‌کرد،  
 باز من، فرمانبر تو،  
 برضد تازش درد  
 در دل سرود میخواندم،  
 درد را از خود میراندم.

اکنون، در انتظارم  
 که پیشم آید یارم،

رفیق فکر و کارم،  
دوستی که تا یاد دارم  
دلگرمی میداد بمن  
در کار خلق و میهن.

دل می‌خواهد که دلبر  
شادی کنان چو آید،  
پیش دلبر، زند پر،  
بلبلانه سراید.  
اما شایان یارم  
شعری بیاد ندارم.

ترانه‌ها که در جنگ  
باغرش میخواندم من،  
هر حرفشان، مثل سنگ  
میخورد به فرق دشمن.  
من به دوست ممتازم  
چگونه سنگ اندازم؟

بجای بیت سنگین،  
وقتی آید نگارم،  
خواهم ز شعر شیرین  
بر فرقی لاله بارم.

کو لاله کار صادق،  
تا رحم آرد به عاشق؟...

دکتر چون شنید، این حرف از پهلوان  
شد شاد و گفت اورا تبسم کنان:  
نامدار شوروی باید اینچنین  
با روح و با احساس باشد، آفرین!  
اکنون، آسوده باش، از غم نکن یاد،  
من آرزویت را انجام خواهم داد.  
آن همه شاعرها که برای رزم  
سرودها آتشین، آوردند به نظم،  
برای بیان عشق دلپسند  
گاه گاهی غزلهم شیرین میگویند.

۲

همان روز، بیمار ما خرسندانه  
کتابچه در دستش، میخواند ترانه.  
دکتر و خواهران با شوق و با جوش  
غزلخوانیش را میدادند گوش.

ترانه

ای درد تو، آرام دل من،  
ای نام تو، الهام دل من،  
یاد تو، سرانجام دل من،  
از مهر تو پر، جام دل من،  
وصلت بجهان، کام دل من.

من، عشق تورا، پنهان نکنم،  
پیمان تورا، ویران نکنم،  
با غیر تو، من، پیمان نکنم،  
بهر تو، دریغ از جان نکنم،  
جان بخشمت و افغان نکنم.

دانی تو، که من، بیمارم توام،  
دل سوخته گفتار توام،  
جان باخته رفتار توام،  
تو یار منی، من یار توام،  
من منتظر دیدار توام،

باز آ به برم، ای دلبر من،  
بنشین بکنار بستر من،  
برگیر و بدامان نه، سر من،  
بنگر به دو چشمان تر من،  
ای دلبر من، ای دلبر من!...

در وقت آن خوانش، آمد یک نفر،  
دوخته با تیرگی، بزمین نظر.  
همینکه غزل را شنید از آن مرد،  
چون واعظ در منبر، وق-وق را سر کرد:

«فرماندهٔ سرخ... ای... از تو عیب است!  
 منصب بلند، این افکار پست!...  
 تو قهرمان باوفای ما،  
 میخواهی شوی افسانه سرا؟  
 تو شعر میخواهی - گفته بود دکتر -  
 این است، کتاب از شعرهای من پر،  
 پراز مدح و تعریف کارداران،  
 رئیس و نایب، هم خرد، هم کلان.  
 مدیر شعبه، نارکوم<sup>۱</sup>، زام نارکوم،  
 کس را از نظر، نکرده ام گم.  
 مثل بعضی ها، من حافظ نیستم،  
 اپراتیوی<sup>۲</sup> چون ژورنالیستم.  
 دیروز در ژورنال، مقاله خواندم،  
 همین شب، آنرا، یک شعر کناندم.  
 فقط بردارید از این قافیه، -  
 از آن مقاله دارید کوفیه<sup>۳</sup>.  
 یگان فکراز خودم، نکردم بیان...  
 اینک، شعر این است، همین را بخوان!  
 بشنو این درس معلمانه:  
 برای زنها، نخوان ترانه!

۱. نارکوم به زبان روسی یعنی کمیسرملی و «زام نارکوم» یعنی جانشین کمیسرملی.

۲. اپراتیوی = عملی - کاری.

۳. کوفیه = رونوشت - کپی.

زن، شب‌پرهٔ شبانهٔ ماست،  
طیاره اکنون، جانانهٔ ماست.  
دستگاه را نغز بین، بانک را عاشق شو،  
تراکتور را بوس، تانک را عاشق شو!...»  
فرمانده:

بس، بس، خاموش، فهمیدم:  
تو: یا دیوانه هستی،  
یا با این تازه عالم  
روحاً بیگانه هستی.  
این هذیان تو بیجاست،  
تهمت به اخلاق ماست.

این حرف، تو خواهی یانه،  
خدمت بود به دشمن.  
آنها کنند بهانه  
برای فریاد کردن  
که، بیند آنها پستند،  
بی‌روح و بی‌عشق هستند.

باید ما، خلق آزاد،  
چون لنین، چون ستالین،  
سخت باشیم مثل پولاد،  
لطیف ماوند نسرین.

با دشمنان - بی‌امان،  
با دوستان - مهربان.

آخر، با فتح از میدان  
هر پهلوان کآید باز،  
اهل علم، کارگر، دهقان  
روند او را به پیشواز  
با موسیقی، با غلغل،  
نه با گلوله، - با گل.

از رود کی تا پوشکین،  
از شوتا، تا به‌گور کی،  
در هر زمانی چنین  
مردان به آن بزرگی،  
عشق را حرمت داشته‌اند،  
بلندش برداشته‌اند.

می‌بینی، بهر میهن  
خون خود را ریخته‌ام،  
اگر فرماید به من  
میبخشمش، جانراهم.  
وطن را من دارم دوست  
با هر نعمت که در اوست.

۱. شوتا = اشاره است به شوتا روستا ولی شاعر معروف گرجستان  
در سدهٔ دوازدهم میلادی و سراینده منظومهٔ «پهلوان پلنگینه پوش».

نعمت سازان را، اما  
مخصوصاً دوست میدارم.  
بین آنها - آدمها،  
بخود یافتم، دلبر هم.  
رخصت ده تا چون یارم،  
او را هم دوست بدارم!

در ایندم، رخسار مرد پهلوان  
بر شکفت، بشد سزخ مثل ارغوان.  
دلدارش پیدا شد که شنیده بود  
وقت داخل شدن، آن گفت و شنود.

زن فرمانده  
آها! بینم، کی اینجا  
ما را «شپیره» نامد؟  
هر که باشد، آشکارا  
ویرا میگویم: نامرد!  
امروز، با مردان همدست  
«زن - قوه‌ای بزرگ است»<sup>۱</sup>.

(با دقت به «واعظ» نگاه کرده)

ایستید... اینرا يك خواهر  
روزی نشان داد از دور.

۱. نقل قولی است از استالین.



تا حال بیش از ده دختر  
گرفت و ول کرد، منفور.  
بین عائله کش چه نوع  
گوید نطق از عصر نو!.

مصلحت او، امروز  
بوده است، عشق را کرده است عاق.  
فردا با آه جانسوز  
در «عاشقی» شود طاق.  
هم «عشق» وی، هم نفرت  
باشد به زن، حقارت.

از گلزار محبت  
راه ما را، زند کی؟  
آنکه میخواهد برد  
به باتلاق هرزگی.  
(به او خطاب کرده)  
کسی با تو همراه نیست.  
تنها در این باتلاق ایست!

خلق بزرگ سوت  
در این ملک مظفر

از رومثو، از جولیت  
عشقی دارد عالیترو.  
عشق پاک، عشق بلند،  
عشق آزاد از هر بند.

هر مرد صاحب وجدان،  
هر زن با شرافت  
به شاعر از دل و جان  
کند اظهار منت  
برای این ترانه،  
این شور عاشقانه.

زن در ترانه اوست  
نی عروسک، نی کنیز.  
او، چون هم مسلک، چون دوست  
مارا، می‌دارد عزیزه.  
در نظمش بیندگیتی  
شان زن سوتی.

«واعظ»

این شاعر، حقیقت را نهفته است:  
آخر، این شعر را به زنش گفته است!

فرمانده:

چنین غزلها، تنها  
 برای یکتا زن نیست.  
 نادان، هر کس در دنیا  
 با عشق پاک، دشمن نیست،  
 این سرود را تواند  
 به یار خود بخواند.

هر نوع غزلها هستند.  
 يك نوعش هم كه آنها  
 خوبند فقط به يك چند  
 هرزه‌ها و نادانها.  
 آنها دزد خانه‌اند،  
 آثار بیگانه‌اند.

با آن شعرها می‌خواهند  
 سلاح ما را گیرند،  
 با این شعرها میکوشند  
 روح ما گردد بلند.  
 اینها از غم هم گویند،—  
 غمرا از دل میشوند.

نیست برای ما کافی  
تکمیل فن و عرفان.  
احساس هم باید، صافی،  
روح بزرگ و رخشان.  
به اینها هرچه یار است،  
برای ما درکار<sup>۱</sup> است.

غزل هم، بی‌اشتباه،  
يك از میدانهای ماست.  
آنرا برای بدخواه  
خالی گذاشتن، خطاست.  
این تیغ هم در دست ما  
باید باشد بی‌همتا.

همه آنکسان که در آنجا بودند،  
این حرف را با شادی تصدیق نمودند.

دکتر:

خواه این راهت را، مردك،  
دنبال کنی تو، یا ترك،  
فقط بدان که بیشك  
«عشق پیروز گردد به مرگ»<sup>۲</sup>.

۱. درکار = لازم - بایسته (گوش تاجيك).

۲. نقل قول از استالین.

فرمانده:

خوانیم، دوستان، با شادی،  
نظم عشق و آزادی!

مسکو، ژانویه ۱۹۴۱

### مردستان

۱

قرنها پیشتر از این دوران  
بود يك ده، بنام مردستان.  
مردمانش، ولی، زنان بودند،  
در همه سن، همه جوان بودند.  
هریکیشان که گفتگو میراند  
دیگری را، بنام شو، میخواند.  
مثلا اینچنین: زن بهرام،  
زن بیژن، زن ظفر، زن سام.  
دور از آن ده، بدامن يك کوه،  
جنگلی بود پر صفا و شکوه.  
سبز و پر جلوه، کاجها در آن،  
سروها همچو قامت جانان.  
پیش هر سرو، بود از مرمر  
یا ز پولاد و سنگ، يك پیکر،

هر یکش، یادگارشوی زنی،  
گرد آن رسته پرصفا چمنی  
خردك، اما ز فرط سبزه و گل  
جای الهام و خوانش بلبل.  
رسم آن ده بد اینکه هر ساله  
همه زنها بموسم لاله.  
خوردنیهای خوب می‌پختند،  
نقل می‌ساختند و شربت قند.  
کیسه‌ها پرنموده از آجیل،  
مرغ بریان نهاده در زنبیل.  
ناخن‌ترا، چو گل نموده خضاب،  
بر سر و روی خود، فشانده گلاب.  
جامه پوشیده پرنیان و حریر،  
گیسوان تابداده چون زنجیر،  
وسمه بر ابروان کشیده بناز،  
با دف و چنگ و نای و بربط و ساز.  
سوی جنگل، ترانه‌خوان، خرسند،  
کودکانرا گرفته میرفتند.  
هر يك از آن زنان غالیه موی  
بوسه میزد بروی هیکل شوی.

می نشست او، به پیش آن پیکر  
 همچنانیکه با خود شوهر.  
 از همه کارهای خانه و ده،  
 خواهر و دختر و پسر، که و مه.  
 درد دلها به پیش شو میکرد،  
 گو، که با زنده گفتگو میکرد.  
 چون ز خوبی و مهربانی او  
 یاد میکرد و قدردانی او.  
 ناله‌ها میکشید از دل زار،  
 اشک میریخت همچو ابر بهار.  
 لیک، وقتی که از نکو نامیش  
 یاد میکرد و خوش سرانجامیش.  
 وز چنان عشق بی نظیر و بلند  
 که نژاد وطن به وی دارند.  
 اشک چشمش، تمام میخشکید،  
 روی او سرخ گشته میخندید.  
 - زنده دائمی است اینسان جفت،  
 کودکانرا شرف بود - میگفت.  
 گفتنی‌ها چو میشدند تمام،  
 شاد با کودکان خود تا شام.  
 خورده، نوشیده، نغمه‌ها میخواند،  
 از پدر، قصه بر پسر میراند.

۲

درچنین روزی، آمد از ره دور  
مردی آنجا، غریب و نامشهور.  
دید ده را تماماً آبادان،  
همه اسباب زندگی در آن.  
هرکجا رفت و ایستاد و دوید:  
روی آدم، ولی، بدیده ندید.  
گفت با خود که: این چه احوال است؟  
ده پر از نعمت، از بشر خالیست!...  
کرد وحشت، دلش بلرزه فتاد،  
«آدم، آدم کجاست؟» زد فریاد.  
شد به آواز او، زنی از دور  
بدر از خانه، همچو مرده زگور.  
قد خمیده، سیاه پوشیده،  
گوئی از کائنات رنجیده.  
سوی جنگل، چوشاخه بی برگ  
دست برداشت آن فرشته مرگ.  
زهرة مرد، از آن اشاره درید،  
تا به جنگل دوید وجست و رسید.  
دید آن حال را و حیران شد،  
سر بپرسید و آگه از آن شد،



سر عیش و سرور آن زنها،  
 سر غمهای آن زن تنها.  
 حال او را، زنی رعایت کرد،  
 بنشاندش، به وی حکایت کرد.  
 که: به این ملک چندی از این پیش  
 لشکر دشمن، آمد از حد بیش.  
 خواست این ملک را کند تسخیر،  
 ملتش را غلام و خوار و اسیر.  
 لیک، مردان این ده خرم  
 بند کردند راه را محکم.  
 کس نمیخواست سر فکنده شود،  
 زنده ماند به ننگ و بنده شود.  
 زان سبب، جنگ کرد بادشمن  
 هر یکش در مقابل صدتن.  
 کشته گشتند یک بیک، مردان،  
 کسی، اما، نداد جان ارزان.  
 از دم تیغشان، برون ز شمار  
 غرق خون گشت فیل و فیلسوار.  
 هر قدر خصم، حمله ور گردید،  
 روبرو شد بمرگ و برگردید.  
 پیش اردوی دشمن غدار  
 شد تن مردهای ده... دیوار.

ارتش مملکت رسید آندم،  
بیخ دشمن، فکند از عالم.  
آخرین مرده‌های ده، خرسند  
دم مردن، حیات را دیدند.  
بازی جنگ را همین ده برد،  
مملکت را کلید فتح سپرد.  
لیک، تنها از آن همه مردان  
شوی آن زن، گریخت از میدان،  
خبر ننگ‌را، زنش چو شنفت.  
در لباس سیاه با ما گفت  
که: مرا، ای زنان بخت سفید،  
بعد از این بیوه زن خطاب کنید!  
نام آن زنده مرد شرمنده  
«مرده» شد، نام مرده‌ها- «زنده».  
نام ما، نام شوی ما گردید،  
نام شوی، آبروی ما گردید.  
وز همه این زنان بی شوهر  
بیوه زن ماند نام آن خواهر،  
پدر زنده، کودکان یتیم،-  
غمی اینسان که دیده تلخ و عظیم! ...  
ده‌ما، اینک از همان دوران  
یافت از خلق، نام مردستان.

گفت این قصه را و شد خاموش،  
 ناگهان، پر بشد هوا، ز خروش.  
 پرچم جشن، بر کشیده بماه  
 کاروان وطن، رسید از راه.  
 اهل هر شهر و هر ده نزدیک  
 جمع گشتند از پی تبریک،  
 بهر تبریک خاندان ظفر،  
 افتخار تمام نوع بشر.  
 با جوانمرد زادگان خرسند  
 مهربانی نموده و گفتند:  
 شبهه‌ای نیست کاینچنین پسران  
 نامور میشوند، چون پدران.  
 ما به آنها کنیم غمخواری،  
 مهربانی و خدمت و یاری  
 تا تماماً بزرگ و مرد شوند،  
 پخته در صنعت و نبرد شوند.  
 باز هم بر فلک خروش رسید،  
 نغمه‌های ظفر بگوش رسید.  
 وقت شب، هر کسی بخاطر شاد  
 سوی بنگاه خود براه افتاد.

زان مسافر که آمد از ره دور  
گشت این قصه، در جهان مشهور.

۴

این سخن، شیرۀ دل و جان است،  
لایق هدیه بر دلیران است،  
به دلیران سوسیالیستی،  
قهرمانهای ضد فاشیستی،  
پهلوانهای کارگر - دهقان،  
بی سخن، زنده‌های جاویدان.

ستالین آباد، فوریه ۱۹۴۱

پیروزی پارتیزان دختر<sup>۱</sup>

۱

آن جنگرا، در تاریخ، همتا نبود،  
جنگی خونین و بیرحمانه بود.  
فرمانده - فاشیست آزاد نشسته،  
حریفش بر پا، با دست بسته.  
فاشیست خورده، خوابیده، نوشیده،  
حریف - گرسنه، عذاب کشیده.  
آن يك، مسلح از پا تا به سر،  
این دارد فقط، يك پیرهن دربر.

۱. بیاد نرویا کاسمودمیانسکایا - پارتیزان یا مجاهد، شخص غیر نظامی  
کشوری است که داوطلبانه با دشمن میهن خود می‌جنگد.

اورا زیر دستان، یاری می‌دهند،  
 اینرا از هرسو، خواری میدهند.  
 او، با آتش واره و نشتر،  
 حریفش با يك شعله نظر.  
 از آلات جنگگ، آنچه در دنیا  
 تصور کنی او دارد، اما  
 روح این یکرا، آن يك ندارد.  
 او بخود ایمان، این شك ندارد.  
 او چون مصروعان، میلرزد از کین،  
 این چون هیکل پولادین -- سنگین.  
 -- انبار ما را تو سوزاندی؟  
 -- من.  
 -- کی اینرا به تو فرمان داد؟  
 -- میهن!  
 فاشیست، از غضب، لبرا میجود،  
 دل دوشیزه، شادان میشود.  
 -- تو تلفن را بریدی؟  
 -- آری.  
 -- آفرین! راستی ورستگاری!..  
 جای پارتیزانها؟  
 -- نمیگویم.  
 -- تازیانه!..

- حالا؟

- نمی‌گوییم!

- برهنه روی برف دوانیدش،

اگر بیفتد، بکشانیدش!

- می‌بینم، از سرما شدی عاجز.

بلکه گفته راحت شوی؟

- هرگز!

مابین دوشیزه و آن نامرد

یک روز و یک شب دوام کرد نبرد.

دختر افتاده، تن سرد و سفید...

- ستالین کجاست؟

قهرمان جنید!

به وی گرمی داد نام پر آتش.

- ستالین؟ دایم، در پست<sup>۱</sup> خودش.

این قوت و عزم نو را که دید،

فاشیست از پیروزی شد ناامید.

## ۲

پارتیزان دختر، چون شیر زخم‌دار،

بی هراس، ایستاده در پای دار،

صاحبان آن زمین اسیر،

مجبوراً، آنجا ایستاده دلگیر.

پست = پاس - وظیفه (گویش روسی).

سرباز فاشیست، از دو صد بیشتر  
 قراول، در اطراف يك دختر!  
 يك دختر، لیکن با روح دلیر،  
 نمایندهٔ ملت کبیر.

به آن جلادان، دختر وطن

داد زد:

-- من نمیترسم از مردن!  
 دار کشید مرا، کشید، سوزانید،  
 به آب اندازید، اما بدانید:  
 ملت من، هرگز نمی میرد،  
 او، انتقام مرا میگیرد.--

بعد از این گفته، محکوم شجاع  
 خطاب کرد به مردم وقت وداع:

-- رفیقان، از این سگها نترسید.  
 شما کوهید، از این باد نلرزید،  
 تیغ مردی را از غلاف کشید،  
 از هرسو تاخته، دشمن را کشید،  
 پریشان کنید، سپاه اورا،  
 ببندید از هرسو راه او را!..  
 گریه میکنید... بمردن من؟  
 من اما، شادم از اینسان مردن!

در راه وطن مردن-زندگیست،  
مردن - زندگانی در بندگیست.  
دوستان، میروند این روزهای بد.  
استالین باماست، او خواهد آمد... -

فرمانده، پیش جلادان دوید،  
از زیر (زویا) صندوقرا کشید.  
از آن حمله نوین در بیم شد،  
کشت او را، یعنی به وی تسلیم شد.  
آخر هرچه کرد، دختر هیچ نگفت،  
مرد، اما سر را، از دشمن نهفت!  
مرد، اما رفیقانش بی‌گزند  
نبرد زویا را دوام دادند.  
این است که در آن جنگ عجایب  
فاشیست مغلوب شد، بلشویک-غالب.

۳

ترسید فاشیست، اینرا کسی داند،  
شکست خود را خواست بپوشاند.  
زان سبب فرمان داد به زیر دستان  
که:- داریدش تا یکماه آویزان!  
بگذار آمده بیندش مردم،  
چون او نکنند، عقل خود را گم.



بگذار اهل اقلیم کمونیسیم  
همه بترسند از دار فاشیسم.

جسد دختر، در همان مکان  
چون سنبله بود، یکماه آویزان.  
در حقیقت هم، مردم آهسته  
می آمدند آنجا دسته - دسته.  
شبهها پیش آن خجسته پیکر،  
چنان که پیش پرچم ظفر.  
با آهستگی سوگند میخواندند،  
از آنجا، به جنگلها میراندند.  
بجای وداع، بجای سلام  
فقط يك حرف میگفتند: «انتقام!»

## ۴

دختر میهن، فال نیکو زد:  
دیری نرفت که استالین آمد.  
چون ارتش سرخ، داد مردی داد،  
آن مکانرا از دشمن کرد آزاد،  
مردمان از هرسو گردآمده  
با جنگاوران هم آواز شده.  
قول کیفر را بلند میخواندند،  
به قبر زویا، گل می افشاندند.

آن سو گند، سو گند هر انسان شد،  
کشندهٔ بلا، به فاشیستان شد.

ستالین آباد، فوریه ۱۹۴۲

### ایران من

بشنو آواز مرا از دور، ای جانان من،  
ای گرامی تر ز چشمان، خوبتر از جان من،  
اولین الهام بخش و آخرین پیمان من،  
کشور پیر من، اما پیر عالیشان من،  
طبع من، تاریخ من، ایمان من - ایران من!

من جدا افتاده از پیش تو، فرزندی توام،  
لیک روحاً پای بند مهر و پیوند توام.  
دایماً گویا که در آغوش دلبد توام،  
والهٔ بگذشتهٔ بی مثل و مانند توام،  
مخلص تو، عاشق تو، آرزومند توام.

آرزومندم که تا بد اختر فرخنده‌ات،  
در عمل آید دوباره، روح دایم زنده‌ات،  
بهرتر از بگذشته باشد، حالت و آینده‌ات،  
نور پاشاند به دنیا، دانش رخشنده‌ات،  
پس توهم، عرض حقیقت بشنو از این بنده‌ات.

بشنو از من: تهمت فاشیسم را باور مکن،  
 گوش بر افسانهٔ دزدان اغواگر مکن،  
 يك نفس هم، تکیه بر این سیل مرگ آور مکن،  
 ره به این طاعون مده، خاک فنا بر سرمکن،  
 با برادرهای روس، اخلاص را کمتر مکن.

تو بدان: روسیهٔ این دوره، ملک پیش نیست،  
 روس شورائی، فقط در فکر نفع خویش نیست،  
 صاحب نوش است او، قوم لنین را نیش نیست.  
 دوستانش را زکید دشمنان تشویش نیست.  
 بهتر از او، رنجبرهای جهانرا خویش نیست.

بی سبب نبود که مهر دل، به روسان میدهم،  
 در وفاداری به آنها قول و پیمان میدهم،  
 گر شود لازم، برای فتحشان جان میدهم،  
 جان به آنها داده، پیروزی به ایران میدهم،  
 یاری از بهر نجات نوع انسان میدهم.

آخر، از برج سوت، بخت بشر تابنده شد،  
 بیخ ظلم از شش يك روی زمین برکنده شد.  
 همزبان و همدل تو، تاجیکستان زنده شد،  
 شأن فردوسی، در این خرم زمین پاینده شد.  
 بیرق آهنگر ضحاک کش، رخشنده شد.

تو، همان هستی که بار ظلم، پیرت کرده بود،  
حرص شاهان و جهانگیران، فقیرت کرده بود.  
بند قرض و عهد مجبوری، اسیرت کرده بود،  
بد نهان زنجیر، اما دستگیرت کرده بود،  
پیش چشم عالم، این حالت، حقیرت کرده بود.

کی، رسید آن وقت جان کندن به فریادت؟  
- لنین.

کی، به ضد ظالمان آمد به امدادت؟  
- لنین.

کی، زقرض ریشه کن بنمود آزادت؟  
- لنین.

کی، از آن حال خرابی، کرد آبادت؟  
- لنین.

کی، حقوق زندگی مستقل دادت؟  
- لنین.

وینزمان، اهل جماهیر، سوت یار تواند،  
چون برادر، روسهای نو، مددکار تواند،  
هر غمی باشد تورا، دلسوز و غمخوار تواند،  
رهگشای زندگی، دور افکن بار تواند.  
لیک فاشیستان، به ره، چاه تو و خار تواند.

هیتلر، آن دیویست کآتش زدگلستان توراه،  
 کرد خالی، کیسه و انبار و انبان توراه،  
 سوی برلین برد با حیلت، همه نان توراه،  
 خواست دشت جنگ سازد شهر و بستان توراه،  
 بنده آلمان کند پیر و جوانان توراه.

از فریب او، فرامد اعتبار کار تو،  
 راه دیگر او نپوید جز ره آزار تو.  
 نیست میکرد از جهان، این بیشرف، آثار تو،  
 لیک، جنبش کرد ناگه، طالع بیدار تو—  
 دست جان بخش ستالین، شد درآندم یار تو.

تا نسازد بر تو هیتلر، شام تیره، روز راه،  
 برد استالین بکار، عقل جهان افروز راه:  
 راند سوی دشمن تو، ارتش پیروز راه،  
 توپ غران، بمب سوزان، ناوک دلدوز راه،  
 دور کرد از خاک تو، فاشیسم عالمسوز راه.

تو، قویترینستی از شانزده ملک فرنگ،  
 بین چه سان از خون خلق، آنجا، زمین را کرده رنگ،  
 بین چه سان برگردن آنها، نهاده پالهنگ،  
 ارتش سرخ، از نمی آمد بیاری بیدرنگ،  
 با تو هم میکرد اینرا هیتلر بی نام و ننگ.

باهمهٔ خلق جهان، فاشیسم را کین است و بس،  
رد پایش هر کجا رفته است، رنگین است و بس،  
نیم دنیا از فسادش زار و مسکین است و بس،  
هر کسی با این بلا راضی است، ننگین است و بس،  
کند باید بیخ فاشیستان، نجات این است و بس!

ای مهین میهن، جوان با دفع این شر، میشوی،  
دم بدم، بی‌شبهه، در هر ساحه<sup>۱</sup> بهتر میشوی،  
در ترقی، با زمان خود برابر میشوی،  
مستقل و بیخطر، در بحر و در بر میشوی،  
بیش از این فخر من، ای محبوبه مادر، میشوی.  
ستالین آباد، مارس ۱۹۴۳

### دستهای داغدار

بمیدان نبرد زندگانی  
مرا، یاد آید از عهد جوانی.  
از آندم، تا به این دوران پیری  
رفیقم با جوانی و دلیری.  
بسی زورآوران را یافتم من،  
بسا سر پنجه‌ها بر تافتم من.  
هزاران دست پر قوت فشردم،  
بکام شیر غرمان<sup>۲</sup> دست بردم.

۱. ساحه = ساحت - ناحیه - فضا - جا

۲. غرمان = خشمناک

به بزم، از ماهرویان، دست و گردن،  
 به رزم، از جنگجویان، دست، بی‌تن.  
 به عمر خویشتن بسیار دیدم،  
 از آنها قصه‌ها خواندم، شنیدم.  
 ولی هرگز دلم را، رم نیامد،  
 به ابرویم، از آنها، خم نیامد.  
 بجز روزی که در مسکو بسختی،  
 فشردم دست مرد نیکبختی.  
 فقط این دفعه، من مقهور گشتم،  
 بخود لرزیدم و بی زور گشتم.  
 اگر چه، او، نه جادو بد، نه اژدر،  
 به دست او، نه آتش بد، نه خنجر.  
 به مچهایش فقط نقشی نشسته،  
 حنا، گوئی به بند دست بسته.  
 چو در آن دستها، کردم نظر دیر-  
 اثر از کنده بود وداغ زنجیر.  
 بلی، این دست مرد نیکنامست،  
 سزاوار هزاران احترام است.  
 شود تا دست اهل زحمت آزاد،  
 بجنگ، افتاد او در چنگ جلا.  
 زن و اطفال او در خون نشستند،  
 به تیغ، اعضایشان از هم گسستند.

مگر از داغ مرگ کودکانش،  
نشسته نقش خون بر استخوانش.  
دو پا در کنده آهن، زمینگیر،  
دو دست و گردنش در بند و زنجیر.  
به فرقتش چوب دشمن... در چنین حال،  
نشست او، هفت سال اندر سیه چال.  
کنون پاداش آن در خون نشینی،  
به این مرد نکو، حزب لنینی.  
بجای بند و زندان، باغ و گل داد،  
به فرزندی هزاران کمسومول داد.  
به این شیران پیر، از قدردانی،  
تو هم ای نسل نو، کن مهربانی!  
بین بر کار گردان توانا،  
هنر آموز و چون شیران برنا.  
بر آور، بازوان صف شکن را،  
نگهداری کن از دشمن، وطن را.  
که در راهش بسی اینگونه مردان  
فدا کردند دست و سر بمیدان.

بارویخا، فوریه ۱۹۳۶



آئینه شکسته<sup>۱</sup>

ای پدر، ای نکوترین انسان،  
بشنو این قصه را ز تاجیکان:

در زمان جوانی بشری  
که گپی تازه بود شیشه‌گری.  
بود يك اوستاد آینه ساز،  
هم هنرمند، هم سخن پرداز.  
پیش هر اهل علمی، آن استاد  
رفته آئینه‌ها نشان میداد،  
که ببین، سنگ را گداخته‌ام،  
از وی، این چیز تازه ساخته‌ام.  
ماده‌ای پست و بی بها بود این،  
خام و بی رنگ و زیر پا بود این،  
هنرمن، چنین جلا دادش،  
رونق و جلوه و صفا دادش.  
کار من مشکل است و ممتاز است،  
مختصر، کار نیست، اعجاز است.

۱. از مکتوب خلق تاجیکستان به ستالین که لاهوتی بخشی از آنرا  
به شعر درآورده است.

روزی، او، پیش مردی عالمگرد،  
در سر ره، همین حکایت کرد:  
حاکم مست ظالم آن شهر  
که نبودش ز علم و صنعت بهر  
میگذشت از کنار آن مسکین  
بستد آئینه و زدش به زمین؛  
خورد بر سنگ و خرد شد شیشه،  
غرق اندوه شد هنرپیشه.  
تن او، سرد و رنگ او شد زرد،  
خان وحشی به او تحکم کرد،  
که: بینم چه سان کنی اعجاز،  
خرده‌ها را بگیر و باز بساز!  
شیشه‌گر با امیر شیشه شکن،  
گفت: این کار، کی توان کردن؟  
تو به سنگش زدی و کردی خرد،  
آینه، زنده بود، اکنون مرد!  
مرده، نی در سلف، نه آینده  
نه شده است و نه میشود زنده.  
تا کنون مرده زنده کن، زبشر  
کس بدنیا نیامد از مادر.  
ای پدر، ای نکوترین انسان،  
بشنو این داستان تاجیکان:

ما، چو آئینهٔ جهان بودیم،  
 خلق پر قدرت و جوان بودیم.  
 زد ستم سنگمان و خرده شدیم،  
 غم، گلومان فشرده و مرده شدیم.  
 نه حکومت، نه اسم و استقلال،  
 مرگ نبود مگر چنین احوال؟  
 در جهان، قرن‌ها به این تصویر  
 خوار ماندیم و پایمال و اسیر  
 تا همان دم که او کتیا بر<sup>۱</sup>عظیم  
 لرزه افکند بر جهان قدیم.  
 دست بر دست نامدار لنین،  
 در سر مردمان پولادین.  
 تو، ستالین، رسیده با مشتی  
 ظلم مردم کشنده را کشتی.  
 عقل و دست تو زندگیمان داد،  
 رستگاری ز بند گیمان داد.  
 با چنین عقل و با چنین دستی،  
 تو، همان مرده زنده کن هستی.  
 بسی آسان بود که با تدبیر  
 کس دهد شکل زنده را تغییر.  
 بلکه، ممکن بود که يك اسناد  
 چیز نابوده را کند ایجاد.

۱. اوکتیا بر = اوکتبر (منظور انقلاب اوکتبر ۱۹۱۷ روسیه است)

مرده، اما اگر که زنده کنند،—

معجز و قدرتیست بی‌مانند.

صنعت اینگونه - تاج‌صنعت هاست،

صاحبش افتخار این دنیااست.

تو که این بهترین هنر داری

برتری بر همهٔ بشر داری.

ای پدر، ای نکوترین انسان،

دو مثل گوش کن ز تاجیکان؛

یک نمونه ز زندگانی پیش،

از غم و رنج و ناتوانی پیش.

مثل دیگری از این دوران،

از ترقی فهم رنجبران:

یک زمان در دهی ز ملک حصار

شد یکی از دهاتیان بیمار.

مرد همسایه گفت: «این بدبخت،

مرضش مهلك است و دردش سخت؛

نرود گر بر طبیب به شهر،

شود از نور زندگی بی‌بهر.»

لیکن از ده به شهر، در آن حال

رفتن او، پیاده بود محال.

داشت اندر طویله صاحب ده

در همانوقت اسبها فر به.

زن و فرزندهای آن بیمار  
 گریه کردند پیش خان، بسیار،  
 که بما رحم کرده، اسبی ده  
 تا برد خسته را به شهر ز ده.  
 گفت خان:-- پشت زین، نه جای وی است؛  
 اسب تازی، نه از برای وی است.--  
 زن بیچاره رفت و از آن درد  
 پیش ملای ده شکایت کرد.  
 شیخنا، از وی این سخن چوشنفت  
 دست بر ریش خود کشیده و گفت:  
 صبر کن، صبر درر بلا نیکوست،  
 دردها از خدا، دوا هم از اوست.--  
 خسته را کس بر طبیب نبرد،  
 ماند بادرد و بی دوا، تامرد.

رفت آن دور نامرادی خلق،  
 آمد ایام فتح و شادی خلق.  
 به جهان از فراز بام جهان،  
 پرچم سرخ، گشت نورافشان.  
 روزی از روزهای تابستان  
 که زمین بد زمهر، تابستان  
 کوه پامیر، چون شکوه وطن،  
 بر کشیده به آسمان گردن.

بوسه میزد بشادمانی و مهر،  
به رخ گنبد کبود سپهر.  
غار پریم و دره‌های سیاه  
بر تن آن چو خال، بر رخ ماه  
ساختمانهای تازه از هرسو  
همچو طوق گهر، به گردن او.  
همچو ماری به دور و پایه گنج،  
بود جاری به دامن آن (پنج).  
خلق آن کوهسار پر تزیین  
مردم بین آسمان و زمین.  
همه بودند گرم کوشش و کار،  
کاربی ظلم و جور و استثمار.  
ناگه، از زیر مجمر خورشید،  
يك عقاب عجیب، گشت پدید.  
بالهایش گرفته، بی تشویش،  
سر پامیر را، به سایه خویش.  
فر و فر نفس کشیدن او  
کوه را پر نموده از هرسو.  
آن هما، روی بر دهی آورد،  
چه دهی؟ در تمام دنیا فردا!  
همه ساله بسوی وی، ده ماه  
برف بر روی خلق بندد راه.

از جهان ناخبیر، دهقان‌ها  
 غرق حیرت شدند سر تا پا.  
 گفت ملا که: - جبرئیل آمد،  
 پیش خلق، از خدا وکیل آمد.  
 بلکه نزدیکی قیامت شد،  
 این کرامت، به وی علامت شد.  
 مرغ پولاد بال‌آتش دم،  
 «قاصد آسمان، در این عالم»،  
 پرشکوه آمد و نشست بکوه،  
 مرد و زن، اهل ده، گروه - گروه.  
 مدتی مثل مردم بیهوش  
 ایستادند هر طرف خاموش.  
 ناگه از زیر بال‌آن شاهین،  
 جست، یک جن چابکی بزمین.  
 - سینه جبرئیل و خانه جن!  
 ای عجب، این مگر بود ممکن؟ -  
 خلق را چون به اضطراب انداخت،  
 «جن»، ز چشمان خود نقاب انداخت.  
 خود چرمینه را ز سر بگشود،  
 روی خود را به مرد و زن بنمود.  
 به سخن، تا که لب گشود از هم،  
 همه دیدند کو بود آدم!

بازهم چند پیر، با تفتیش،  
 سوی او دوختند دیده خویش،  
 که ببینند، بلکه دم دارد،  
 پای او پاست یا که سم دارد؟  
 حالت خلق را چو دید آن مرد،  
 سر سیمرخ را حکایت کرد؛  
 گفت: «این مرغ نیست، ماشین است،  
 روح او روح نیست، بنزین است.  
 پای او از رزین<sup>۱</sup>، پرش - پولاد،  
 آدم، آنرا نموده است ایجاد.  
 اسب پرداز، باربردار است،  
 به شما خادم وفادار است.  
 امر، هر لحظه میدهد، پرد،  
 بار هرگونه مینهد، برد.  
 گر عدو بر شما هجوم آرد،  
 آتش از دم، بروی وی بارد.  
 دشمن توده، زیر آتش و دود،  
 هر قدر هم بود، شود نابود.  
 نام این مرغ ما، هواپیماست،  
 هدیه مملکت، برای شماست.  
 کشور ما، نداشت اینسان چیز،  
 چیزهای ضرور دیگر نیز.

۱. رزین = سقر - صمغ - لاستیک



داهی ما، رفیق استالین،  
 حامی خلقهای روی زمین.  
 گفت:— در ملک کارگر— دهقان،  
 چون هوا، لازمند این مرغان.  
 مرغ پولاد ما، زهر کشور  
 شود اکنون فزونتر و بهتر.»  
 بعد از این گفته، مردم تاجیک  
 با جسارت، بهوی شده نزدیک،  
 به پر و بال مرغ دست زدند،  
 از می افتخار مست شدند.  
 یکی از ساکنان موی سفید،  
 پیش خلبان بیامد و پرسید،  
 که: بگو— از (دوشنبه) تا اینجا  
 چند هفته پرید این عنقا؟—  
 گفت:— پرید این عقاب عظیم  
 هفته نه، روز نه، دو ساعت و نیم.  
 پیر گفتش:— کنون که این شاهین  
 مال ما شد، به میل استالین،  
 پسرم را بگو گرفته پرد،  
 پیش دکتر به پایتخت برد.

روز دیگر که نور صبح بزرگ،  
حمله‌ور شد به شب، چوشیر به گرگ.  
بر سر کوه دیده شد خور سرخ  
چون بروی کرمل، اختر سرخ.  
خلق کهسار بد، هزار، هزار  
منتظر، گرد کشتی سیار.  
با صداهای نصرت و شادی،  
خنده‌ها و سرود آزادی.  
پیر دهقان و کودك بیمار  
روی سیمرخ خود شدند سوار.

ای پدر، ای نکوترین انسان،  
گریبایی به پیش ما مهمان،  
شهر ما را پسند خواهی کرد،  
دل به این شهر، بند خواهی کرد.  
بینی اینجا، چنان خیابانها،  
سبز و پر جلوه چون گلستانها.  
تو، به هر کوجه پای بگذاری،  
جویها بینی از دوسو، جاری.  
سایه بر جویها فکنده درخت  
همچنانیکه بر سر ما - بخت.  
دو طرف خانه‌های نو، بر پا  
سینما، پارک و مکتب زیبا.

کوه و رزاب، برتن انسان،  
 میدمد، از نسیم دلکش، جان.  
 نغمه‌ها و ترانهٔ تاجیک  
 بانگ چنگ و چغانهٔ تاجیک.  
 شادمانی به زندگی بارند،  
 پیر صد ساله را به رقص آرند.  
 ما تو را میبریم، ای رهبر،  
 به همه کوه و دشت این کشور.  
 به تو آنقدر چار مغز دهیم،  
 آنقدر میوه‌های نغز دهیم،  
 که توانی بگستری آسان  
 در بر جمله خلق میهن، خوان.

حرف دور و دراز، لازم نیست،  
 اندر این فصل، یک سخن کافیت:  
 تو از این مملکت رضاگردی،  
 حیفت آید کز آن جداگردی.

ای پدر، ما همیشه یار توئیم،  
 از دل و جان، در انتظار توئیم.  
 لیک، دانیم کارهای تو را،  
 قیمت وقت پر بهای تو را.

زان سبب گاه‌گه، چو فرزندان،  
ما خود آئیم پیش تو مهمان.  
چون مثل، این حکایه را بشنو:  
چند مه پیش، در ره مسکو،  
یک قطار آمد و به شهر رسید،  
از مسافر زنی، کسی پرسید،  
که: - تو را خانواده و خانه  
هست در شهر مسکو یا نه؟  
زن، از آن همسفر، چو این بشنفت،  
چون گل سرخ، روی او بشکفت.  
گفت - هم خانه، هم پدر دارم،  
پدر خوب نامور دارم.  
خانه‌ام پایتخت لنین است،  
پدرم مهربان ستالین است.  
من در این دوره، باسواد شدم،  
کارگر بودم، اوستاد شدم.  
بهر شرکت به مجلس شورا  
آمدم چون و کیل خلق، اینجا.  
این زن، از آن زنان پیشین بود  
که همیشه اسیر و مسکین بود.  
راهش از خانه بود تا حمام،  
غیر حمام، تا بگور و تمام!

گو بداند عموم نوع بشر:  
زن چه بود و چه شد در این کشور.

ای پدر، ای نکوترین غمخوار،  
بخشش تو، بما، بود بسیار.  
ما بسی چیز پر بها داریم  
وز همه چیزها که ما داریم،  
برترین ساختمان محکم تو،  
یادگار زمان خرم تو،  
آنکه با دست تو در این عالم  
اولین گشته: آدم است، آدم!  
همه دانند، پیش از این دوران  
بود بی قدر و بی بها، انسان.  
تو نشان دادی اندر این دوران  
که چه بالاست قیمت انسان.

ژنرالی به دوره شاهی  
شد به پامیر با زنش راهی.  
زن پرغمزه گفت: - بی رویال<sup>۱</sup>  
رفتیم با توهست، کار محال.  
گفت شوهر که: - راه دشوار است،  
نه مناسب به اینچنین بار است.

۱. رویال = پیانوی بزرگ مثلث

پاسخش داد زن که: - عذر میار،  
این جواب از تو عیب باشد و عار.  
تو که يك فوج بندگان داری  
باید امر مرا بجا آری.  
راه باریک و مدهش و بد بود،  
کیلومتری هزار و پانصد بود.  
پیچ و خمهای راه از حد بیش،  
هر قدم، پرتگاهی اندر پیش.  
فوج سالدات<sup>۱</sup> شاه، چون حمال،  
رفته بودند زیر آن رویال.  
میکشیدند بار، بر سر دوش،  
دل پر از های و هوی و لب خاموش.  
تا به «خاروق» رفت بر سر دست،  
پیچ رویال هم به ره نشکست.  
استخوانهای چندتن سرباز،  
ماند در راه، سالهای دراز.  
کوه را ابر و باد از آنها شست،  
ليك رویال، مانده است درست.  
ای پدر، ای به علم و عقل، کبیر،  
نو شد اندر زمان تو، پامیر.  
تا به خاروق از ره سنگین  
جنس و ارزاق میبرد ماشین.

انتخابات چون شود نزدیک،  
 از همین ره، زتوده تاجیک.  
 زن صد ساله یا که مرد علیل  
 می نشیند بروی «آفتامایل»  
 می رود با غرور و نازا ناز  
 به و کیلان خود دهد آواز.

آدم اندر تمام کشورما  
 حکمران گشته بر همه اشیا.  
 سخت‌ها را گرفته ساده کند،  
 میکند هر چه را اراده کند.  
 گر بخواهد که چاه، گردد راه،  
 و ریبخواهد که کوه، گردد کاه.  
 چند هفته برای این، کافیست،  
 چه - شود راه و، کوه، در ره - نیست.  
 گر کسی هست کاندرا این آفاق  
 گوید این ادعا بود اغراق.  
 نیست حاجت به گفتگوی زیاد،  
 شاهد - این فتح استالین آباد:

پیری از ده به شهر کرد سفر،  
 از ره آشنا چو کرد گذر،  
 گشت حیران که نارسیده به شهر  
 دید خود را به ساحل يك بحر.

به گمانش که راه، گم کرده است،  
جادو، او را به باکو آورده است.  
پیر حق داشت گر که شد حیران:  
بحر، کی دیده ملک تاجیکان؟  
کسی آنوقت، قایقی میراند،  
حال او دید و سر به او فهماند.  
کاین نه جادو گری، نه کار قضاست،  
تازه دریاچه، نعمت نوماست.  
از «ازل» نیست، بلکه شد پیدا  
از سی و پنج روزه کوشش ما.

«وحش»<sup>۱</sup> از عهد آدم و حوا  
تا بدوران پر سعادت ما  
بسکه خورده است آدمان بیحد،  
بوی آدم ز ماهیش آید.  
او، بما از سپاه اسکندر  
می‌تواند دهد هزار خبر.  
او، ز تیمور و دوره چنگیز  
کرده در دل نهان، هزاران چیز.  
همه شاهنشهان عالمگیر  
پیش خشمش بدند زار و فقیر.

۱. وحش = نام رود پرآبی است در تاجیکستان. پل بزرگ آهنینی  
در مدت چهل روز بر روی این رود ساخته شده است.



گوئی، آنچنان که میفرید،  
 او، به عجز بشر همی خندید.  
 وین زمان، ما، به وی نموده ظفر،  
 با دل خوش بدون بیم خطر.  
 بر سر پل سرود میخوانیم،  
 اسب و ماشین و گله میرانیم.

ای پدر، ای نکوترین آدم،  
 عزم ما از تو گشت مستحکم.  
 تو، به ما عقل رهنمون کردی،  
 خودپرستی ز ما برون کردی.  
 ما کنون آگهیم از کم و بیش،  
 آگهیم اینکه سختی است به پیش.  
 آگهیم اینکه تا عدو باقیست،  
 غفلت ازوی، ز عقل سالم نیست.  
 عقرب دم بریده گر ماند،  
 دم و نیش نوی برویاند.

تا که همسایه بر لب بام است،  
 ایمن از خانه-آدمی خام است.  
 ما کنون صاحب وطن شده ایم،  
 صاحب بخت خویشتن شده ایم.  
 با وطن ما شدیم جان و بدن،  
 وطن از ما بزرگ و ما، ز وطن.  
 همه آنرا عزیز میداریم  
 جان، گرش لازم است، بسپاریم.

دشمنانش هجوم اگر آرند،  
پا به این خاک پاک بگذارند.  
ما که یاران با وفای توئیم،  
پیرو فکر رهنمای توئیم.  
رو بمیدان کارزار کنیم،  
خصم را رانده تار و مار کنیم.

ای پدر، ای نکوترین انسان،  
بشنو این راستی، ز تاجیکان:  
جان اگر داشت مهر عالمتاب،  
حس اگر بد به کوه و بحر و سحاب.  
ما تو را آفتاب میگفتیم،

کوه و بحر و سحاب میگفتیم.  
خور به هر چیز در جهان باشد،  
بیشعورانه نور خود باشد.

کوه را هر کسی دهد آواز  
او همانرا به وی بگوید باز.  
بحر، هر کشتی در آن آید،  
به وی آغوش خویش بگشاید.  
ابر، در هر کجا گذر آرد،

بی تفاوت، به وی گهر بارد.  
بس چرا هر کسی تو را داند،  
میل دارد تو را چنین خواند!

ها!...

درست است این:

تو هستی کوه،

کوه عزم و وقار و فضل و شکوه.

خود صدا میدهی و خلق جهان

شنوند و روند از پی آن.

ابری، اما به خصم، بارانت

حنظل است و عسل به یارانت.

بحر لطفی به دوستان عزیز،

دشمنانرا ولیکن- آتش تیز.

آفتابی تو، آفتاب هنر،

صاحب بهترین صفات بشر.

بلکه از مهر هم بمهرتری،

هم پدر، هم رفیق و راهبری.

ای دل و جان خلق، زنده بمان

به مراد تمام خلق جهان!

شد کنون خط ما تمام،

تمام.

بر تو از جان و دل سلام

سلام!

ستالین آباد- مسکو دسامبر ۱۹۳۹

## وطن شادی

روئی خوش و بوئی خوش و موئی خوش و دلکش،  
خندان و غزلخوان.

از آمدنش، در بدن مرده، دمد جان،  
فتان و پریوش.

مو- عنبر و لب -- شکر و رو - مجمر آتش  
یا مهر فروزان.

این چیست به این قامت چون سرو خرامان؟  
این کیست؟ کجائست؟  
این آله' - شادی است.

پرواز کند شادی، با شهر زیبا  
بر قلۀ کهسار و به آبادی و صحرا،  
پرواز کند بر زبر خشکی و دریا،  
در خاور و در باختر و در همه دنیا،  
جا جوید و جا، لایق او هیچ کجا نیست.

پرواز کند بر سر دربار امیران،  
پرواز کند بر در سردار و وزیران،  
پرواز کند بر گذر دستۀ سیران،  
هر جا که رسد، در بر اینگونه شریران،  
گوید که: در این جای ملوث نتوان زیست.

گوید که من این راز، نهفتن نتوانم،  
 قتلست در این جامعه، رفتن نتوانم،  
 ننگست در این عائله، خفتن نتوانم،  
 مرگست در این نغمه، شنفتن نتوانم،  
 این دزدی و خونریزی و بیدادگری چیست؟

گوید که من از اصل، یکی جنس لطیفم،  
 مقبولم و مطلوبم و محبوب و شریفم،  
 اینگونه که من پاکم و بی عیب و ظریفم،  
 کی لایق ماندن بچنین کنج کثیفم!  
 این خانه، فقط جای چنین مردم جانست.

پرواز کند شادی، با زمزمه نیک  
 بر عالم سرمایه، چهر در دور و چه نزدیک،  
 پرد بسر دهکده و معدن و فابریک،  
 بیند همه جا، مردمی افتاده و تاریک،  
 گوید نتوانم کشم اینجا، نفسی بیست.

گوید که به این طایفه، من یار و معینم،  
 خواهم که روم در بر آنها بنشینم،  
 اما چه کنم، من نه از این آب و زمینم،  
 این ذلت و سختی نتوانم که ببینم،  
 بانام من و حال من، این وضع منافست.

این طایفه خوبند، ولی آه ندارند،  
از ماحصل زحمت خود، گاه ندارند،  
در دایرهٔ علم و فنون راه ندارند،  
يك لحظهٔ آزاد و به دلخواه ندارند،  
من شادیم، این خانهٔ اندوه و خرابیست.

ویران بود این کوچه و شادی، بود آباد،  
زندان بود این کلبه و شادی، بود آزاد،  
شادی، نکند جای در این منزل ناشاد.  
کی خواب کند زندگی اندر بر جلاد؟  
من روشنی‌ام، جای من این گورسیه نیست.

شادی، پس از این، باز به پرواز درآید.  
پر باز کند باز و به آواز درآید.  
از شور و نوا باز، به شهناز درآید،  
در ملك سوت باطرب و ساز درآید.  
چشمش چو به این مملکت افتد، بکند ایست.

بیند همه جا سرو و گل و لاله و باغست،  
بیند همه جا خرمنی و سبزه و راغست،  
بیند همه جا روشنی و برق و چراغست،  
بیند همه جا عید و می و نقل و ایاغست،  
گوید که عجب جای خوش و منزل عالیست!

هر سو نگرد، هی هنر و کار ببیند،  
 هر در گذرد، هی طرب و تار ببیند،  
 هر جا که پرد، کشتی طیار ببیند،  
 هر ره سپرد، لشکر جرار ببیند.  
 گوید، که: از این قوه قویتر بجهان نیست!

رقصند، که: بین صورت این ملک چه زیباست!  
 خندند، که: بین دامن این خاک چه داراست!  
 گوید، که: بین ملت این مرز چه داناست!  
 الحق که یگانه وطن من، فقط اینجاست،  
 اینجا، فقط اینجاست که منزلگه شاد است!

گوید: «زهی آن مرد، که این خانه به من داد،  
 حرمت به کسی، کو بمن اینگونه وطن داد،  
 قربان رفیقی که بمن باغ و چمن داد،  
 جا داد بمن، راه بمن داد، ثمن داد،  
 شاباش ستالین، که مرابانی و حامیست!»

مسکو - دسامبر ۱۹۳۵

### هوای بهشت

شنیدم که آشفته مردی جوان،  
چنین گفت با پیر تعبیر دان  
که: دوشینه دیدم پدر را بخواب،  
به رخسار رخشان و سن شباب.  
تو دانی که مرحوم، بیمار بود،  
فلج بود و پیرو برصدار<sup>۱</sup> بود.  
بخواب من، ای پیر، تعبیر چیست،  
جوان گشتن اینچنین پیر، چیست؟  
به او گفت: تعبیر خوابت خوش است،  
سئوالت بجا و جوابت خوش است.  
چنین خواب باشد دلیل، ای پسر،  
که اهل بهشت است، بیشک، پدر.  
اگر مرده در خواب، بی‌مو بود،  
یقین دان جنان منزل او بود.  
هوای بهشت، آنچنان، میکند  
همه پیرهارا، جوان میکند.

به کلخوز بدیدم یکی مرد پیر،  
به قامت چو سرو و بقوت چو شیر.  
بگفتم چه سر است در این میان  
که موی تو پیر است و زورت جوان؟



بگفتا بدوران سرمایه دار،  
 بد این مملکت، سر بسر چون مزار.  
 ز بس بار غم برده بودیم ما،  
 در این خاک، چون مرده بودیم ما.  
 چو اکتبر اعظم، بدست لنین،  
 قیامت بپا کرد در این زمین،  
 اثر هم از آن گور، بر جا، نهشت،  
 بجایش پی افکند باغ بهشت.  
 تهی کرد از ماتم این خانه را،  
 بدوزخ فرستاد بیگانه را.  
 چو ماها اسیران غم بوده ایم،  
 شهیدان دور ستم بوده ایم.  
 به جبران سختی، در آن دور زشت،  
 پذیرفت ما را چو اهل بهشت.  
 ولیکن بهشت لنین است این،  
 نه میخانه حور عین است این.  
 بدست خود آنرا بنا میکنیم،  
 به رنج و به رزمش بپا میکنیم.  
 من اینجا پر از اعتماد و امید،  
 جوانم، و گر هست مویم سفید.  
 جوانی، نه باموی آدم بود،  
 به نور دل و روح خرم بود.

### اعلامیه

منشی حوزه، به وی بسته سنگینی داد،  
دست او را بفشرد.

نگهی کرد پر از مهر و جوان، راه افتاد.  
بسته را باخود برد.

نو جوان بود اما

پخته، پر استعداد.

دیگرگه بود. مبادا نرسد؛ زاین ترسید:  
سرعتش گشت افزون.

سرعت غیر طبیعی را، جاسوسی دید،  
بشد از وی مظنون.

پی او را بگرفت، اوهم اینرا فهمید.

شد به هر کوچه شتابان، عرق از رخ ریزان؛  
دشمن او را گم کرد.

گشته بود از نظر خائن جاسوس، نهان،  
لیک ازین شد پر درد،

که بشد وقت از دست، یافت کارش نقصان.

تن او بود ز بس خسته، دل او غمناک،  
گشت بیهش، غلتید.

پاره شد بسته و اوراقی از آن، ریخت بخاک،  
رهروی آنرا دید.

خطرش را حس کرد، تاخت سویش چالاک.

آن ورقهای سیاسی، همه را جمع نمود،  
بسته را از نو بست.

داد پاسخ به پلیسی که رسید آنجا زود:  
-پسرم بیمار است.

بردمش نزد پزشك؛ چاره‌اش نیست، چه سود!...

پیر بگرفت جوانرا چو پسر، برسر دوش،  
برد تا منزل خود.

آبش افشاند برخ، تا بسرش آمد هوش.  
نو جوان، حیران شد:

بسته را یاد آورد، خونش از نو، زد جوش.

دید باکاه گل آبرده، لاغر و پیر،  
روبرو، مردی عزیز.

اندر آن خانه، چو در خانه هر شخص فقیر،  
آشنا بد همه چیز:

ظرف، يك ديگک تهی، فرش، و يك پاره حصیر.

بسته را داد به‌وی، پیر و بگفتش: دیگر  
دست از این کار بشوی.

جان خود را فکنی بهر چه اینسان به‌خطر  
از برای که، بگوی؟

نو جوان گفت به او: از برای تو، پدر!

تا نباشند هزاران چو تو، اینسان بدبخت،  
بی نوا، بی سامان.  
تا رهد جان همهٔ مردم از این حالت سخت،  
خلق، بی جامه و نان،  
بی رمق، بی رونق، همچو خشکیده درخت.

گر نداری تو حقوق و وطنت استقلال،  
زندگی ننگین است.  
در چنین حال بود ترس و سکوت، اضمحلال.  
خطر جان، این است.  
جان چه لازم اگر ایران تو گردد پامال!

آنکه هر لحظه بشکل دگری می‌میرد،  
نعش جنبده بود.  
و آنکه با دادن جان، ره به‌عدو می‌بندد،  
جاودان، زنده بود.  
یابد از خلق ابد زندهٔ خود، نام ابد.

ز این گذشته، نبود فکر فنا در سر من،  
توده گردد پیروز.  
تو هم آزاد شوی، چون همهٔ خلق وطن.  
بینم اینجا، آنروز  
خود جوان گشته‌ئی و کلبهٔ تو، چون گلشن.

گفت این را و بخود زحمت بسیاری داد،  
تا که از جا برخاست.

بهر رفتن بره خویش، قدم پیش نهاد،  
دید، سعیش بیجاست:

سر او بد مجروح، باز بی حال افتاد.

پیر برخاست زجا، همچو جوانمردی گرد،  
بسته را پنهان کرد.

بین يك بغچه و در دست، عصا را بفشرد.  
گفت قطعی، خون سرد:

به کجا باید برد؟ به که بایست سپرد؟...

۱۹۵۱

### شیپور توده

روزهائی که ساحت میهن،  
ز اختر صبح، نیم روشن بود.  
جنبش توده، در دل دشمن،  
وحشت افزا و لرزه افکن بود.

بین سیاره های صاف دگر،  
جهش شعله تو را دیدم.

از طلوع تو، شاد گردیدم،  
لیکن افتاد روشنی به خطر.

روز نامد، چنانکه بایستی...  
من در اندیشه، کاندر آن محشر،  
در چنین دور ذلت و پستی،  
تو کجائی و در چه حالستی؟

زیر خاکستر ستم، به یقین،  
اخگر نو، ذخیره خواهی کرد.  
میرسد وقت و چشم اهل زمین،  
ز آتش تازه خیره خواهی کرد،

غم‌مخور، دل‌مباز و سست مشو،  
هر کجا هستی و به هر حالت،  
گوش جان باز کن در آن ظلمت،  
بانگ شیپور توده‌را بشنو!

۱۹۲۷

فداکاری کنیم

ایرانیان، ایرانیان  
یاری کنیم، یاری کنیم!  
زخمی شده جسم وطن،  
خیزید، غمخواری کنیم!

ویران شده، سامان ما،  
 بسمل<sup>۱</sup> شده، ایران ما،  
 جان میکند، جانان ما،  
 یاران، مددگاری کنیم!

سیتی<sup>۲</sup> بود صیاد او،  
 وال استریت<sup>۳</sup> جلاد او،  
 سوزد دل از فریاد او،  
 دفع چنین خواری کنیم!  
 تا مستقل گردد وطن،  
 تا وا رهد خلق از محن،  
 تا بگسلد بند و رسن  
 باید فداکاری کنیم!

غرش کنیم ای مردمان،  
 ای مردمان این زمان،  
 چون دشمنان بی امان  
 خواهند ما، زاری کنیم.  
 بر ما، روان، میهن دمید،  
 در دامن خود پرورید،

۱. بسمل شده = کشته شده = بسمل کردن = سر بریدن حیوان.
۲. سیتی = اشاره است به محله سیتی در آمریکا که مراکز خوشگذرانی امریکائی‌ها در آنجا قرار دارد.
۳. وال استریت = یکی از محله‌های نیویورک است که بیشتر مؤسسات بزرگ اقتصادی آمریکا در آنجا واقعست.

دارد بما چشم امید،  
با وی، وفاداری کنیم!

در حفظ جان مردمان،  
بر ضد جنگ ظالمان،  
از بهر صلح این جهان،  
پیکار و پاداری کنیم!

۱۹۴۷

### رزم و پیروزی

فرزندان:- پدر جان، چرا غمگینی چنین؟

- کجا دوخته‌ئی دیده‌ دوربین؟

- در آن دور چه می‌بینی؟

پدر:- ایران را،

دیده دوخته‌ام به آن سرزمین،

در آنجا می‌بینم دلیران را،

افراخته سرهای اسیران را...

این اسیر افتاده پهلوان را

ببینید، بچه‌ها!...

زیر تیغ ایستاد.

- توبه کن!- به او می‌گوئید، جلاد.

- توبه؟ نه. من افتخار می‌کنم،

اینرا، در هرجا، اقرار می‌کنم.

- پس، از پیکرت سر خواهد افتاد.



— باشد!

— جان! چه مردانه جواب داد!  
 آن پسر کشته مادر را ببینید،  
 سر سینه فرزندش غلتید.  
 روی خود را با ناخن شخوده،  
 زده بلندش کردند، او لرزید.  
 مشت را چون پولاد گره نموده،  
 تف کرد بروی دژخیم پلید...  
 آن خانه را ببینید، شعله ور شد.  
 دبستان، باشگاه، زیر و زبر شد.  
 این است، گروه اهالی رسید!..  
 ای وای! میزنند، تحقیر میکنند،  
 میکشندشان... پای افزار، دست بند،  
 همه چیز را از زنده و مرده،  
 حتی پیرهن صد وصله خورده،  
 میگیرند... ببینید، آن مرد پیر،  
 سینه اش را، پاره کرده شمشیر،  
 زنجیر گلوی او را فشرده!..  
 فرزندان:— پدر، آی پدر! جلادان کیستند؟  
 — اسیران اسیر، برای چیستند؟  
 — به چه گناهی میکشندشان؟  
 پدر:— جلادان جنس انسانی نیستند،

پستند و فروشنده ایران.  
اسیران- مبارزان توده.  
گناهشان اینست که آسوده  
میخواهند کار و زندگی کنند.  
میخواهند، ترك بندگی کنند،  
نه ترس داشته باشند و نه تشویش.  
فرزندان:- پس مبارزه ختم شد، پدرجان،  
با حبس و قتل کارگر و دهقان؟  
پدر:- نه، این آغاز کار است، فرزندان،  
ما رزم و پیروزی، داریم در پیش.

۱۹۴۷

نور جاودان

تیره شد فضا،

ابر پر بلا

پرده بر کشید

روی آفتاب.

عدل، شد نگون،

گشت غرق خون

چنگ ارتجاع،

جسم انقلاب.

تا شود اسیر  
میهن کبیر،  
دشمنان دهند  
توده را عذاب.

کنده باد سخت  
شاخی از درخت،  
لیک محکم است  
ریشه اش در آب.

در شرار و دود  
کاملا گشود  
ملتی بزرگ  
دیده ها ز خواب،

توده باقی است،  
تیغ حق بدست،  
زود از ارتجاع  
میکشد حساب.

ز این ستم که وی  
بر نهاده پی،  
ز این گنه که او  
کرده ارتکاب.

خلق پر هنر،  
صاحب ظفر،  
کاخ ظلم را  
میکنند خراب.

ابر پر بلا  
میشود فنا،  
جاودان دمد  
نور آفتاب!

۱۹۴۹

### کودکان قالبیاف ایران

بشنو ای محو این قالی نازنین،  
بانگ بافنده از تار و پودش چنین:  
«سن ما شش بود، یا کمی بیش از این.  
تا بدست آید این قالی دلنشین،  
شد خزان رشد ما، شد کمان پشت ما،  
خون دل میچکد، از سرانگشت ما.  
سرخ‌ی رنگش، از خون هر فرد ماست،  
زردیش، عکسی از چهره زرد ماست،  
هر کبودی بر آن - آیت درد ماست،  
نقش ضربت، بر این پیکر سرد ماست.

خصم ما، چون بر این فرش پا مینهد،  
پای خود بر سر عمر ما مینهد.

«شش سیه، نه سفید، ارغوانی چهار!»  
دل، از این نعره يك نسق در فشار.  
در سیه چاله ما، کور و مسلول و زار،  
را همان از سیه چاله‌ها تا مزار.  
سیری و خنده و بازی دلپسند  
بهر ما کودکان، حرف بی‌معنی‌اند».

هر که خواهد به وی، کامرانی رسد،  
کودک او، به سن جوانی رسد،  
بر وی، از میهنش مهربانی رسد،—  
گو، به امداد این ناتوانی رسد!  
تا نگردیده این نسل نورس تلف،  
دست یاری دهد، هر که دارد شرف!

۱۹۵۲

به ملت ایران  
وطن خواهان، وطن ویرانه گردید،  
وطن، منزلگه بیگانه گردید.  
بخاک ما، تجاوزهای اغیار،  
بر اهل جهان افسانه گردید.

ایا ایرانیان، تا کی دچار غفلتید آخر؟  
ایا ایرانیان، تا چند اسیر ذلتید آخر؟  
ترقیهای هر ملت، ثمر از حسشان باشد،  
تلاشی، غیرتی، حسی! شما هم ملتید آخر.  
نیاکان شما مدفون در این خاکند، ای مردم،  
وطن را وارهانید از خطر، با غیرتید آخر.  
سم اسب اجانب بر سر آبائتان، تا کی؟  
برانیدش از این کشور، اگر باهمتید آخر.  
عزیزان، یوسف ایران به بازار فنا باشد،  
خریدش زود، تا دارای وقت و فرصتید آخر.

۱۹۱۰

### کعبه ایران

ای مادر وطن! پسرانت نمرده‌اند،  
آسوده باش، گول اجانب نخورده‌اند.  
البته حق مادريت را اداکنیم،  
یعنی که جان و مال براهت فداکنیم.  
در سایه تو، کاخ عدالت بناکنیم،  
دست تو را، ز بند اجانب‌رهاکنیم.  
ای مادر وطن! پسرانت نمرده‌اند،  
آسوده باش، گول اجانب نخورده‌اند.

هر گوشه تو، بیشه شیران بود هنوز،  
 هر کوچه تو، جای دلیران بود هنوز.  
 هر کودکت، معلم پیران بود هنوز،  
 امید ما به کعبه ایران بود هنوز.

ای مادر وطن! پسرانت نمرده اند،  
 آسوده باش، گول اجانب نخورده اند.  
 ناموس ما توئی، پی حفظ تو جان دهیم،  
 از جان نکوتر است وطن، جان به آن دهیم.  
 ما اتحاد خویش، بعالم نشان دهیم،  
 بهر ثبوت دعوی خود، امتحان دهیم.

ای مادر وطن! پسرانت نمرده اند،  
 آسوده باش، گول اجانب نخورده اند.  
 بنگر بحالت پسران نجیب خویش،  
 کز دست داده اند قرار و شکیب خویش.  
 با اتحاد و با هیجان عجیب خویش،  
 دارند قصد حفظ حقوق حیب خویش.  
 ای مادر وطن! پسرانت نمرده اند،  
 آسوده باش، گول اجانب نخورده اند.

ما را بسی بدامن خود پرورانده‌ئی،  
 پوشانده‌ئی و نعمت نیکو خورانده‌ئی.  
 از شیرخوارگی به جوانی رسانده‌ئی،  
 اینقدر هم تو بیکس و تنها نمانده‌ئی!

ای مادر وطن! پسرانت نمرده‌اند،  
آسوده باش، گول اجانب نخورده‌اند.

۱۹۰۹

### وفادار

شب شد، تیره شد، ماهم نیامد،  
روشنی بخش راهم نیامد.  
خواستم بنالم، تو انم نبود،  
از دل به دهان، آهم نیامد.

گرچه خسته و زار و دلگیرم،  
نمیخواهم دور از وی بمیرم.  
صید تو نیستم، ای اجل دور شو!  
یار میگویم و قوت میگیرم.

او نیاید، من، راهی خواهم شد،  
درپیش، هرچه خواهی، خواهم شد.  
بر فلک پرد، سیاره‌گردم،  
در دریا باشد، ماهی خواهم شد.

می‌یابم، بی‌شک، او را می‌یابم،  
گویم: عزیزم، جانم، مهتابم.  
میکشی مرا، پیش خودت کش،  
دیگر باهجران، مده عذابم!

۱۹۳۸



### بودجه

میدهد پیش و کیلان همه خلق حساب،  
کاری و ساده، وزیر.  
این حسابش ز هر افسانه پر آب و تاب  
کند افزون تأثیر.

دشت از جنگل و صحرا شده از ترعه جوان،  
شهرها نوآباد.  
به دبستان همه اطفال وطن گشته روان،  
مادر و کودک، شاد.

رونق دانش و ورزش، ادبیات و هنر،  
زحمت شأن افزا.  
زندگانی که شود هر نفسی نیکوتر،  
این بود بودجه ما.

نیست در بودجه سرمایه سخن ز آنچه دهد  
نفع بر نوع بشر.  
نیست در بودجه ما يك سخن از آنچه نهد  
به ره خلق ضرر.

در چنین دم که ز «وال استریت» اندر عالم  
فتنه جنگ پیاست،  
گشته در بودجه ما دوستی و صلح رقم،  
جلوه آن، ز اینجاست.

### میهن ما

محبوب همهٔ خلق جهان شد وطن ما،  
امید همهٔ بی وطنان شد وطن ما.

چون سر نفر ازیم و تفاخر نمائیم؟  
شان و شرف آدمیان شد وطن ما.

صد ساله کس اینجا نکند شکوه ز پیری،  
با عمر کهن، تازه جوان شد وطن ما.

خدمت بکنیم از دل و جانش که برابر  
با نرخ دل و قیمت جان شد وطن ما.

با سینه و سر حفظ کنیمش که ز فاشیزم  
آزاد کنی اهل جهان شد وطن ما.

۱۹۴۴

### آواز آذربایجان<sup>۱</sup>

باز می آید بگوش، آواز آذربایجان،  
شادی آرد نغمهٔ ممتاز آذربایجان.

قدرت حزب لنین بخشیدش این امکان، که شد  
کار آذربایجان، اعجاز آذربایجان.

۱. بمناسبت برگزاری دههٔ ادبیات آذربایجان در مسکو سروده شده است.

دست حزب اکنون زند برتار آن مضراب مهر،  
 ساز دیگر دارد اکنون، ساز آذربایجان.  
 بحر آتش کش بود، در راه گلخن بان جنگ،  
 صلح پرور توده ممتاز آذربایجان.  
 تازه شد روح ز دیدار صمد، روی رحیم،  
 و ازهر استاد سخن پرداز آذربایجان.  
 دوستان، محکم نگهدارید مروارید دل،  
 دزدش، دلبازی دلباز آذربایجان.  
 جان کشد گردن که صوت آشنا رابشنود،  
 باز می آید بگوش، آواز آذربایجان!

### حزب رهنما

ز قلب پاک و روح پر جلای ما  
 درود ما، به حزب رهنمای ما.  
 به حزب کمونیسم، حزب پر خرد  
 که عقلش آورد، ظفر برای ما.  
 رخ عد و شهود ز داغ باطله  
 سیه به پیش خلق حق سرای ما.  
 نمیرهد ز نفرت جهانیان  
 فسادگر حریف ژاژخای ما.  
 زپند نورپاش حزب ما بود،  
 که صاف و روشن است راه ورای ما.

از اقتدار او بود که دمبدم،  
فزون شود، قوی شود قوای ما.  
قوی بود از آن سبب که قوتش،  
بود ز مردم ظفر نمای ما.  
درخت بارور بود که ریشه‌اش،  
بود ستوده خلق پارسای ما.  
به هیچ ره که ضد راه او بود،  
نمی‌رود به هیچ قوه پای ما.  
برای صلح، اگر بعالمی رسد،  
از او بود بلندی صلائی ما.  
به فر او، به ضد جنگ و ظلم و کین،  
به پیش صف بود همیشه جای ما.  
فقط به اهل صلح، سایه افکند،  
نوای جانفزای او - لوای ما.  
همیشه یار صادق و امین بود،  
به حزب رهنمای ما، وفای ما.  
روند سالها و جاوردان بود،  
به‌وی، محبت بی‌انتهای ما.

### جادو

خاله سکینه، باشش سرصغیر،  
 پسر و دختر، یتیم و فقیر.  
 در کلبه ای خاک‌ی، بسر میبرد،  
 با فرزندانش، خون دل میخورد.  
 دارائیش را، ظالمی جادو  
 گرفته بود با مکر از دست او.  
 در همسایگی، شخصی منزل داشت  
 که از هر علمی، سهمی کامل داشت.  
 جز نیکی، سکینه، چیز دیگر  
 ندیده بود از مرد دانشور.  
 روزی جادو، با آن زن بیوه  
 گفتگو کرد از زهر در پرشیوه.  
 تهمت‌ها به آن مرد عالم زد،  
 خواست از سکینه، برضدش مدد:  
 «طوفان روان میکنم بسویش،  
 وبا میبارم بر سر کویش.  
 غنی میشوی، اگر از اینجا  
 باهم بوزیم به آنجا بلا».  
 خاله، به تحریک دیوظالم،  
 بد خواه شد برضد مرد عالم.  
 جاهلانه او را دشنام میداد:  
 «کاش زودتر وبا بخانش بیاد!»

روزی، طاعون جادو هجوم کرد،  
روبخانه آن عالم آورد.  
لیک از دیوارخانه به درون،  
نتوانست قدم بنهد طاعون.  
از علم و تدبیر مرد دانا،  
شکست خورد و نابود گردید بلا.  
اما در راه کشت بلای سیاه،  
پنج فرزند خاله رابی گناه.  
جادو، البته، درد دنیا نیست، لیک  
ز این قصه بگیر نتیجه نیک.  
ای فریب‌خورده، مسکین کشورها،  
نخورید گول آمریکا- اژدها!  
از خاله سکینه بیاد آرید،  
پابراه نابودی نگذارید!  
نبرید بر شوراها سوءظن!  
بشناسید بخوبی، دوست از دشمن!

آزادی و صلح<sup>۱</sup>

۱

تا آتش جنگ را کند خاموش،  
 غران شده سیل آدمی، چون بحر.  
 می موجد و برفلک رساند جوش،  
 در قلم<sup>۲</sup> برلن، از هزاران شهر.

بر کوه ستم، اگر گذر آرد،  
 این سیل دمان، بر آردش بنیاد.  
 بر کشت بشر، ولی ثمر آرد،  
 صلح آرد و بخت و ذوق و استعداد.

گر مختلف است شکل امواجش،  
 لیکن ره و سیر آن بود یکتا.  
 یکتاست رهش، یگانه آماجش،  
 صلح است برای مردم دنیا.

نیروی جوان، فزون ز صد کشور،  
 گرد آمده بهر رزم با بیداد.  
 گرد آمده تابکوه و بحر و بر،  
 همدستی و دوستی کند ایجاد.

۱. بمناسبت برگزاری فستیوال جوانان دموکرات جهان در برلن
۲. قلم = شهری است میان مکه و مصر - دریای قلم در کنار این شهر واقع شده است - بطور کلی قلم کنایه از دریا هم هست - به دریای سرخ (بحر احمر) نیز دریای قلم گفته میشود.

برلین، يك نیمه مستقل، آزاد،  
بر کوره کار و زندگی در جوش.  
يك نیم دگر به پنجه جلا،  
لیکن، آنهم نمی شود خاموش.

خاموش چه سان شود، چومی بیند،  
این شور و سرور و این هیاهورا.  
فرزند چه سان خموش بنشیند،  
چون مام وطن صلازند اورا.

آلمان یگانه صلحجو کشور،  
همکار جهانیان زحمت دوست،  
تابع نشود به کشور دیگر،  
آزادی و صلح! این شعار اوست.

## ۲

آنجا که شماره شهیدان را،  
از هر اقلیم، در شمار آرند،  
اسماء دلاوران آنان را  
در متن کتاب روزگار آرند،—

ای قوه بی شکست انسانی،  
در صحنه رزم نور، با ظلمت،  
یاد آر ز کشتگان ایرانی،  
قربانیهای قوه وحشت.



یاد آر که درسراسر ایران،  
تنها نه دراصفهان و آبادان.  
با امر و اشاره جهانگیران،  
ازصلح طلب، شده است پر، زندان.

ازروزنه‌های تارزندانه‌ها،  
اکنون نگران بود هزاران چشم:  
آن سو، که برای صلح انسانها،  
برجنگ زنند سیلی پرخشم.

۱۹۵۱

### به نژاد کاوه

شنو، ای خلق نیکو نام ایران،  
نژاد کاوه، اولاد دلیران،  
نمیت رسم که گویم نسل شیران:  
گواه من بود تاریخ دیرین.

تو، با این فخر شایانی که داری،  
چنین عالی نیاکانی که داری،  
چنین پاکیزه وجدانی که داری،  
چرا تابع شوی بر خصم خود بین؟

تو را، سرمایه‌داران می فریبند،  
به هر جا، با تو در دنیا رقیبند،

ز انصاف و شرافت بی نصیبند،  
بود وجدانشان، تاریک و چرکین.

تو را قربان نفع خویش خواهند،  
نه بهر نوش، بهر نیش خواهند،  
سگ خود را هم از تو بیش خواهند،  
ز مکر این ددان، آسوده منشین.

تو که با هیچ کس جنگی نداری،  
به ضد صلح، نیرنگی نداری،  
بغیر از دوستی، رنگی نداری،  
چرا از خون شود خاک تو رنگین؟

اگر رنگین شود بهر تو، باشد!  
به نفع کشته و نهر تو، باشد!  
برای صنعت و شهر تو، باشد!  
نباید باشد از باشد بجز این.

گر ایرانی توئی، یانکی<sup>۱</sup> دگر کیست؟  
درون خانه تو، کار او چیست؟  
یقین دارم که این با میل تو نیست،  
تو ندهی تن به اینسان وضع ننگین.

ره و رسم نیاکان را مکن گم،  
نهنگا، تن ملرزان از تلاطم.

۱. یانکی = اصطلاحی است برای نامیدن امریکائی‌ها.

نترس از صاحبان بمب آتم،  
به کر کس، آشیان کی داده شاهین؟

ز گردان کره، خونسردی آموز،  
به ضد ظلم، از آنها مردی آموز،  
ز خلق صلحجو، همدردی آموز،  
نگر بر نسل روس و ملت چین.

بس است این حال مسکینانه، برخیز،  
به دفع قوه بیگانه برخیز،  
بزن، آنرا بران از خانه، برخیز،  
سبک برخیز، از این خواب سنگین!

به سعدی گوش ده گر اهل در دی:  
نترس از مرگ، در میدان مردی،  
ز مردن گر بترسی، کشته گردی.  
ز هی این پند و این فرخنده آئین.

بود میدان مردی، صلح خواهی،  
به صدق این، دهد دنیا گواهی.  
نباشد جنگ، جز ننگ و تباهی:  
تو، ز این راه خطا، دامن فروچین!

### اتحاد ما

جهانگیران بازهم، جنگ می‌خواهند،  
از شرف بیزارند، ننگ می‌خواهند.  
مشت اتحاد، محک‌تر، یاران،  
این سگ‌های وحشی، سنگ می‌خواهند.

آزادی‌بخش است، اتحاد ما،  
بیداد را کند از بن، داد ما.  
عزم و اراده، کنیم زیاده،  
مقدس بود، این جهاد ما.  
جنگ در شرق و غرب، جنوب و شمال،

میکوشد، ما را نماید پامال.  
ای خلق دنیا، بهر صلح برپا!  
جنگ را میکوبد، اتحاد ما.

ما همه داریم، عشق زندگی،  
زندگی خواهیم، با ارزندگی.  
تسلیم نگردیم، به جنگ افروزان،  
ما همه داریم، ننگ از بندگی.

ما به حفظ صلح، اقتدار داریم،  
در دنیا صفها، بیشمار داریم.

مجاهدان فداکار داریم،  
چون حزب لنین، پرچمدار داریم.

جنگ در شرق و غرب، جنوب و شمال  
میکوشد مارا، نماید پامال.  
ای خلق دنیا، بهر صلح برپا!  
جنگ را میکوبد، اتحاد ما.

۱۹۵۱

### تودهٔ بیدار ایران

بنگر این کشتی جنگی، چون شتابان میرود،  
پر ز ساز جنگ و سرباز فراوان میرود،  
از پی ترساندن آزاد مردان میرود،  
تا کند پامال نیرو، حق و وجدان، میرود،  
کار وی ناحق بود، زاینرو، هراسان میرود...  
این قوای غاصبان نفت ایران من است،  
این سپاه دزد وحشی، دشمن جان من است.

بین چه شاهین‌های پولادین، قطار اندر قطار،  
بین چه آهن تن نهنگان، روی دریا رهسپار،  
هر دو دارند از مواد زندگانی بخش، بار،  
آن به ایران، تا ملخ‌ها راکشد در آن دیار

و این به هندستان برای دادن نان میرود.  
این عطای مهر شورا، ملک پرشان من است،  
ملک شورا، چشمه الهام و ایمان من است.

کیستند این نوجوانان، جمله چون سرو روان؟  
کیستند این مو سفیدان، دلجوانتر از جوان؟  
کیستند این شاد و آزاد و هنرور، دختران؟  
مردم شورائیند این توده نام‌آوران  
پا بدنیای کمون بنهاده، پران میروند.  
پرش آنها، عروج طبع جوشان من است،  
جلوه آنها، صفای روح و وجدان من است.

کیستند آنها که بین دره‌ها چون جانور،  
نیم مرده، نیم زنده، می‌برند عمری بسر.  
رنج آنها، جیب مالک را کند پرسیم و زر،  
لیک آنها، خود ز بخت و زندگانی بی‌خبر،  
گر طلب سازند حق خود، بزندان میروند.  
این حیات بی‌فروغ خلق ایران من است،  
درد آنها، باعث این آه سوزان من است.

اینکه ضد ظلم می‌گرد چنین مردانه، کیست؟  
این نمایشهای بیباکانه‌اش از بهر چیست؟—

این صدای ضد مرگ است، این ندای زندگیست،  
 بهر استقلال جاویدان، بمیدان میرود.  
 این نهیب توده بیدار ایران من است،  
 توده بیدار ایران، بخت خندان من است.

ای معظم خلق ایران، سوی این سامان، ببین،  
 روس و ازبک، گرجی و تاجیک را، جوشان ببین،  
 یکدل و جانشان، به ضد جنگ افروزان ببین،  
 صلخواهی را تو هم، درکار هم پیمان ببین،  
 رزم کن با تیرگی، آینده را رخشان ببین!  
 بهر استقلال و بخت و شوکت ایران برزم!  
 همقدم، همفکر برضد جهانگیران، برزم!  
 ۱۹۵۰

### دادگاه خلق

منظم، صف به صف، مردم، هزاران  
 روان هستند، هم آهنگ، در شهر.  
 معظم، همچو سیل نوبهاران،  
 که جاری میشود غران سوی بحر.  
 فراوان کودکان بینی در آنجا  
 بدنبال پدر، آغوش مادر.  
 زن و مرد و جوان و پیر، یکسر

بود از چهرشان يك عزم پيدا.

چه ميگويند؟

ميگويند: عالم

نبايد سوزد اندر آتش حرب.

چه ميخواهند؟

ميخواهند: آدم

بماند بي خطر، از شرق تا غرب.

نميخواهند از اين پس، خنجر جنگ

زمين سازد ز خون كودكان رنگ،

درو سازد گياه زندگي را

عجوز مرگ، داس جنگ در چنگ.

نميخواهند آنج از رنج آنها

فزايد هر زمان، برگنج دنيا،

زنار كينه، سوزد، دود گردد،

به پيش چشمشان، نابود گردد...

متين، زحمتكشان شهرو دهقان

سرود صلح ميخوانند در راه.

صدای خنده اطفال، با آن

بهم آميخته پر شوق...

ناگاه:

بدل شد خنده، با فرياد وزاري،

فرو شد دشته، بر جسم جوانان.



ز هر سو، خون مردم گشت جاری،  
 چرا؟ چون خون نمیخواهند آنان.  
 هزاران آه، در سینه گره شد،  
 فراوان تن، بزیر تانک، له شد.  
 سرود صلح، شد با غرش توپ  
 بهم آمیخته، سرها لگد کوب.  
 به خنجر، سینه بس دختران را  
 بجرم صلح خواهیشان دریدند.  
 بنام خویش، ننگ جاودان را  
 غلامان جهانگیران خریدند.  
 ببین، چون صلحخواهان را بزدان  
 برد، باگفته بیگانه، جلاد.  
 ولیکن، عاملان خصم ایران  
 تماماً بی خطر هستند و آزاد.  
 هر آن نامرد خائن، پیش دشمن  
 بخدمت ایستاده چون غلام است.  
 بود دشمن تر از دشمن به میهن،  
 به وی مهر وطن - مادر حرام است.  
 میفکن، دیگر، ای مهر درخشان،  
 دمی هم، بر سر این خائنان نور.  
 تو هم، ای خوش نسیم صبحگاهان،  
 موز بر این گروه پست منفور.

بروی زشت این دزدان ناکس  
مبار از مرحمت، يك قطره، ای ابر.  
مده درسینه، ای خاك مقدس،  
به اجسام پلید این سگان، قبر.  
تو هم، ای دختر محبوب ایران  
اگر در راه بینی روی آنان،  
گره کن مشت و چین افکن بر ابرو،  
بگردان از چنین نامحرمان، رو.  
ز مردم، نام این نامردها را  
نهان دارند اکنون، حکمداران.  
ولی، بی‌شبهه، گردد آشکارا  
به‌عالم، نام این دزدان ایران.  
نماند نامشان پوشیده دایم.  
اگر کوشند مردم، آید آن روز  
که بر پا ایستند این جمع ظالم.  
به پیش دادگاه خلق پیروز.  
ولی نام سرافراز شماها،  
مبارزهای صلح و زندگانی،  
بروی صفحه تاریخ دنیا،  
بماند با شرافت، جاودانی.

## کلاه و عسل

پسر م، گیو، بسن ده سال،  
 پیشم آمد زدبستان، خوشحال.  
 با خود آورده بد او، يك دفتر،  
 نامش «افسانه خلق خاور».  
 خنده‌ای کرد و بمن گفت ببین:  
 چه شگفتی مثلی، در حق چین.  
 آدمی احمق، چون لی - ا - آ،  
 بوده یا هست مگر، در دنیا؟  
 بهر توضیح، بر ایم پس از آن،  
 قصه‌ای خواند بنام «باران».  
 قصه این بد که: به عهد پیشین  
 لی - ا - آ - نام، شهی بد در چین.  
 بین ده ها دژ تو اندر تو،  
 در حرمخانه بسر میبرد او.  
 يك زمان، شاهختا، با مهمان  
 بود بنشسته به زرین ایوان.  
 بر سرش سقف زر و چتر زرین...  
 ز آسمان، سیل روان بد بزمین.  
 بود مهمان وی، از کشور دور،  
 گفت مغرور به مهمان، فغفور<sup>۱</sup>:

۱. فغفور (همچو منصور) = فغپور - بغپور - یعنی پسر بت.  
 لقبی که ایرانیان باستان به پادشاهان چین داده بودند.

در همهٔ ملك من، از زشت و نکو  
چه شنیدی و چه دیدی تو؟ بگو!  
گفت: شادی تو، کز این بارانت  
می‌کند حفظ، بلند ایوانت.

بی خبر ز اینکه در این وقت، ای شاه،  
نیم خلق تو، ندارند کلاه.  
شاه آشفته شد از گفتهٔ مرد،  
با وزیران، به علاج این درد،  
مشورت کرد و بداد این فرمان  
که: ببرند سر از بی کلهان،  
تا که در مملکت چین، دیگر  
بی کله، چشم نبیند يك سر.  
ما باینگونه مثل خندیدیم...  
ليك بگذشت سه سال و دیدیم  
که بود، راستی اندر دنیا  
حکمرانهائی چون لی - ا - آ -

نو جوان ترکی، نامش محمود  
حال دهقان را تصویر نمود؛  
گفت: «برزیگر ترکیه، تمام  
پیش ملاک اسیر است و غلام.  
بیسواد است و فقیر و مظلوم،  
از همهٔ نعمت دنیا محروم.

در همهٔ ناحیه من، به مثل،  
 يك نفر نیست که دیده است عسل،  
 عسل آنسوی بماند، دهقان  
 ماهها میگذراند بی نان.  
 اهل ده، موسم دی، بی هیزم،  
 میکند گرمی صحت را گم.  
 نیست يك ده که زنکبت پر نیست،  
 در دو ده دهکده، يك دکتر نیست...»  
 بشد از گفتهٔ محمود عیان  
 رنج و بدبختی و فقر دهقان.  
 وضع ترکیه از آن افشا گشت،  
 رسم بیداد، از آن رسوا گشت...  
 خبر دیگر از آن ملک رسید  
 که جهان کرد پر از گفت و شنید.  
 خبر آن بد که نمود این ایام  
 دولت ترك، سپاهی اعزام.  
 تا به ضد کره، پیکار کند،  
 جان به امریکا، ایثار کند.  
 خبر نشر کتاب محمود،  
 رازهایی که مؤلف بگشود.  
 و از فرستادن اینگونه سپاه،  
 یادم آمد مثل چین و کلاه.

ای بتن کرده لباس عسکر،  
زارع بیخبر و فرمانبر.  
چه گنه کرده‌ئی آنگونه گران،  
ای ستمکش، که تو را در سر آن،  
می فرستند بمیدان کره،  
زیر چنگال هژبران کره.  
بلکه، تافقر وطن را کاهد،  
دولت ترک، چنین میخواهد:  
هر فقیری که ندیده است عسل  
بشود طعمهٔ دندان اجل.  
تو، اگر باز نگردی زببرد،  
دولتت، بلکه روان خواهد کرد.  
چون تو دهقان و فقیران دگر،  
چون تو مظلوم و اسیران دگر.  
آنقدر، تا که نبیند دیده  
یک نفر ترک عسل نا دیده!  
لیک اگر شخصی، چون لی-آ،  
هست در دولت ترکان، اما،  
خلق رزم آور و زحمتکش ترک،  
گوید البته بتو عسکر ترک،  
کای برادر، به خلاف کره، جنگ  
ندهد بهره، مگر ذلت و ننگ.

نکنند کار تو را رنگین تر،  
 بکنند بار تو را سنگین تر.  
 کره‌ای با تو ندارد کاری،  
 با کره، پس تو چه جنگی داری؟  
 گرچه تو، بنده و لال و محکوم،  
 هستی از حق تفکر محروم.  
 فکر کن در کره جنگت سر چیست؟  
 سود جانبازی تو، حاصل کیست؟  
 جاننت از بهر که بر باد رود؟  
 از برای چه، زنت بیوه شود؟  
 بهر میلیونر امریکائی؟...  
 بس کن این غفلت و ناپنائی!  
 گرتو خواهی که، چو مرد میدان،  
 هنر خود بنمائی بجهان:  
 خیز و با خلق جهان، شوهمدست  
 در صف صلح، که مردی این است.  
 بعد ترکیه، شنید اهل جهان  
 خبر نطق سفیر ایران،  
 که: برای سپه امریکی  
 دولت او، به همین نزدیکی،  
 دارو و دکنتر و آلات زیاد  
 (خرجش از کیسه خود) خواهد داد.

یادم از کودکی آمد مثلی،  
 لایق گفته‌اشان مثلی:  
 زاغکی بر سر باغی پران،  
 روده‌هایش ز عقب آویزان.  
 قار میزد که چو او در عالم  
 نیست د کتر به مداوای شکم.  
 مرغکان خنده کنان گفتندش  
 که: از این لافزنی دست بکش!  
 گرتیبی تو، بکن چاره خود،  
 بخیه زن، بر شکم پاره خود!  
 دست از این گفته، سفیرا، بردار،  
 چون کلاغ، از چه کشی بیهده قار؟  
 نیم اهل وطنت بیمارند،  
 نه طبیب و نه دوائی دارند.  
 نود اندر صد خلق ششتر<sup>۱</sup>  
 از تراخم شده کور و مضطر.  
 از فقیران سنندج، بسیار  
 هست افکنده به صحرا، خوره دار.  
 شرح بی آبی کرمانشاهان  
 چه بگویم، که از آن سوزد جان.  
 پر بود کشور تو از معلول،  
 کچل و کور و گدا و مسلول.



گر طبیعی تو، بکن چاره خود،  
 بخیه زن بر شکم پاره خود.  
 بکن، ای عنصر پست فاسد،  
 شرم، از آن خلق ز هستی فاقد.  
 به چنین مردم دزد ناکس!..  
 خیز، ای خلق و بده فرمان: «بس!»  
 یوغ بیداد جهانگیران را،  
 بفکن ای شرق ورها کن جان را!

۱۹۵۰

پلید!

۱

قصه ها از حیات حاتم طی  
 خوانده ام یا شنیده ام بسیار،  
 همگی شاهد فتوت وی.

ثروت حاتمی نداشت شمار،  
 مال هم، بی شمار می بخشود  
 به فقیران بیکس و بیکار.

مرد بخشنده را، رقیبی بود،  
 که به ثروت نبد ز حاتم کم؛  
 لیک شهرت پرست و پست و حسود.

تشنه بد دایماً که چون حاتم،  
صاحب نام نیک و شهرت تام،  
گردد او هم، شهیر در عالم.

داشت چاهی وجود، آن ایام،  
که بسی سالها، فزون ز هزار،  
بود محبوب خلق و معبد عام.

بهر شهرت، پلید بد کردار  
روز روشن، پلیدی اندر چاه  
ریخت، پیش هزارها حضار.

گرچه مشهور ماند کار سیاه  
لیک شورید خلق و مرد شریر  
نیست شد، مزد آن، عظیم گناه.

چون ظفر یافت انقلاب کبیر،  
گشت، با دست خلق معجزه کار،  
کشتزار و چمن، زمین کویر.

بهر جاسوسهای کند افکار  
(بسکه مردم حیات میشد نو)  
تنگ شد وقت دادن اخبار.

تا به هر جای کشور، از مسکو،  
 شکل جغرافیا دگرگون شد،  
 شهره گشت این جهان پر پرتو.

دل پر کین ظالمان خون شد،  
 ویژه سرمایه دار امریکی،  
 کاین زمین چون بد و کنون، چون شد!

مرگشان کرد، رو به نزدیکی...  
 در شعاع چراغ ایلئیچی<sup>۱</sup>  
 کارشان شد دچار تاریکی.

مبتلا شد به مرگ تدریجی  
 دشمن، از سرعت ترقی ما،  
 شد گرفتار پیچ در پیچی.

بیخرد، حکمران امریکا  
 خواست عالم عوض کند او هم،  
 لیک، بر عکس دولت شورا.

همچو تمرین فتح این عالم  
 کره را بر گزید و جنگ انگیخت،  
 کرد آن کار دشمن حاتم.

۱. اشاره به نام لنین (ولادیمیر ایلئیچ).

بر سرخ‌لق، خاک ماتم بیخت،  
زن و کودك، جوان و پیران را  
بست و کشت و زد آتش و آویخت.

سوخت زایشگه و دبستان را،  
معبد و موزه و کتب‌خانه،  
خرمن حاصلات و بستان را.

ملك آباد، گشت ویرانه،  
شکل آن مملکت، دگرگون شد؛  
کره، گردید پر ز بیگانه.

دل خلق جهان، از این، خون شد،  
ویژه ز حمتکشان شورائی،  
کان زمین، چون بد و کنون چون شد.

فکر جلاد آمریکائی  
در چنین قتل عام، جز این نیست  
که شود حکمران دنیائی.

شهرت جرمش ار چه خواهد زیست  
تا ابد، لیک، میشود به یقین،  
پایمال، آن حکومت سادیست.

### نشان زحمت

به زحمت، دست من خدمت نشان داد  
 در این خدمت، بمن، زحمت نشان داد  
 به صنف زحمت و حزب لئینی  
 کنم تجدید، قول آهنینی  
 که: تا خونی که از محصول زحمت  
 به رگهایم بود، با جد و همت  
 در این خدمت بکوشم، با دل صاف  
 نهان باقی نماند تا ز او صاف

ستالین آباد-- اوت ۱۹۳۲

### حمایت کن وطن را

خردمندی، چو يك نوزاده، معصوم،  
 به تهمت مبتلا گردید و محکوم.  
 دو دستش بسته، با امر شهنشاه،  
 نشانیدند او را بر گذرگاه.  
 منادی آمد و اعلان چنین کرد،  
 که: هر کس افکند سنگی به آن مرد.  
 به وی، بارید از غوغاگران سنگگ،  
 نیامد آهی، از مرد گران سنگگ.

به مردم کرد اثر، آن مردی او،  
 به چنگ مرگ، آن خونسردی او.  
 به يك بز دل، ز شاگردان استاد،  
 شه، از راه سیاست، مبلغی داد،  
 که او هم، بر تن عالم، زند سنگ،  
 گواه اینکه کاری کرده پر ننگ.  
 گواه اینکه: شد آنسان تبه کار،  
 که شاگردش هم، از او گشته بزار.  
 ز حرص نفع، یا از بیم ظالم،  
 جوان، انداخت ریگی سوی عالم.  
 فغان سختی آمد از دل مرد،  
 شه، این بشنید و زان حالت عجب کرد.  
 به حکم حکمران، مرد نکو را  
 بیاوردند وشه پرسید او را،  
 که: نمودی ز چندین سنگ، افغان،  
 چرا گردیدی از ریگی خروشان؟  
 بگفتا: سنگ میبارید دشمن،  
 نمی نالم ز سنگ دشمنان، من.  
 ولی بد ریگزن، در صورت دوست،  
 گرم از دل فغان آمد، از این روست.  
 بیرودم منش، درکار و فرهنگ،  
 از این، ریگش، گرانتر بد ز هر سنگ.

برای نعمت این عمر فانی  
 بداد او، تن به ننگ جاودانی.

ایا سرباز لی سین مان و هر فرد  
 که راهی همچو راه تو، گزین کرد،  
 من این دیرین مثل را چون سرودم،  
 ز نام زشت تو، یادی نمودم.  
 عدو، بارد به جسم مادرت سنگ،  
 تو دشمن را کنی یاری؟... زهی ننگ!  
 وطن را میفروشی تو بدشمن،  
 بمزد اینکه پروردت بدامن؟  
 تو با فرمان امریکا، بری سر،  
 برادر را به پیش چشم مادر؟  
 تو تازی سوی او، در صورت دوست،  
 ولی چون دشمن، از او میکنی پوست؟  
 ز بمب مدهش امریک، یک آه  
 کسی نشنید از آن شیر دل آگاه.  
 ولی از تیغ تو فرزند نامرد  
 ببین چون میکشد افغان پر درد.  
 کره، اولادها دارد وفادار،  
 نه مانند تو، ننگین و تبه کار.  
 وطن را میکنند آزاد، آنها،  
 از آنها، شهره گردد داستانها.

به پس نه پا، به کار خود بیندیش،  
نکو بشنو فغان مادر خویش.  
رهت ننگین بود، برگرد از این راه،  
بگردان تیغ خود را سوی بدخواه.  
اگر مردی، حمایت کن وطن را،  
بخر، با خون، گناه خویشان را!

۱۹۵۱

### شیرزن

در نبرد زندگانی، دختر خلق دلیر  
در کره، چندی نهان جنگید، آخر شد اسیر.  
دست و پا بستند محکم دشمنانش برستون،  
«جنگ کن بینیم!»، خندیدند دزدان جبون.  
دیگر عاجز بود دست دختر خلق شجاع  
تا کند مام وطن را از بداندیشان دفاع.  
لیکن، از تیر نگاه پهلوان خشمگین  
پاره میگردید دل، در سینه‌های پر ز کین.  
روی چشمش پرده پوشاندند، زیرا جانور  
تاب نارد، گر بشر، بر وی بیندازد نظر.  
چشم سر، شد بسته، اما دیده سر، باز بود،  
دید او، در هر طرف، چون باز، در پرواز بود.



بد عیان بر چشم دل، رزم برادرهای او،  
 فتح خلقش بد عیان، اندر دل بینای او.  
 کو، چنان بندی که بر بندد ره آن دیدرا،  
 آن نگاه نافذ و آن روح پر امید را!...  
 برستون، آن شیرزن، بد بی تکانت از ستون  
 تا روان شد از تنش، با تیر دشمن، جوی خون.  
 لیک می‌جنگید در خون خفته جسم خسته‌اش،  
 چشم عالم را گشود، آن چشمهای بسته‌اش.  
 خون او، هر قطره‌ای برقی شد و پرواز کرد،  
 پرده از کار جهانگیران خائن، باز کرد.  
 شد عیان بر چشم عالم، با چه‌سان درندگی،  
 میکشند آن جانورها، نقشه، ضد زندگی.  
 دید روشن، دست جنگ افروزها، در این زمان  
 میکند حاضر، چه تقدیری، برایش در جهان.  
 ای جهان شرق، بهر صلح عالم، کن قیام  
 کز قیامت، زخم دیرین تو، یابد التیام.  
 خیز و با خلق جهان، شو همقدم در راه صلح،  
 هر قدم، شو سد محکم در ره بدخواه صلح!

## در کره

آتشی افروخت امریکا، چو اژدر، در کره،  
خواست مردم را بسوزاند سراسر، در کره.  
تشنگی سیم و زر، حرص جهانگیری بین،  
کز هزاران میل ره، آورد لشکر در کره.  
وحشی طیاره‌ران، در اشک و خون بنمود غرق  
کودکان را در دهان، پستان مادر، در کره.  
در کره، کاری به امریکا ندارد هیچ کس،  
پس چه کاری دارد این گرگ ستمگر  
در کره؟

تاخت برق آسا، چو هیتر، هم چو او،  
واپس نشست

از دفاع رادمردان دلاور، در کره.  
ضد این بیداد نامردانه و کشتار عام  
وحدت خلق کره، گردیده یاور در کره.  
دست بردار از کره، ای ننگ نام آدمی،  
ورنه، باور کن، بزودی می‌نهی سر، در کره.  
هور شو، ناکس! چه می‌خواهی ز خلق  
بی‌گناه؟

نیست جا، بهر سیه‌کاران بی‌فر، در کره.  
بز حدرباش، ای جهان شرق، کاین دد  
میکند

آزمون، تسخیر کشورهای خاور، در کره.  
 لیک، در گاز فشار رادمردان جهان،  
 دیو امریکا شود، بی شبهه، مضطر، در کره.  
 میشود از غرش خلق زمین، برضد ظلم،  
 غیرت رزم آوران مردم فزونتر، در کره.  
 قوه صلح جهانی، بر علیه زور جنگ  
 هم شود پیروز در چین، هم مظفر در کره.  
 پاک سازد از ددان، آن خاک را نیروی خلق،  
 پس، کند قانون انسانی مقرر در کره.  
 کار امریکا چنان عبرت شود کز این به بعد  
 پیش نارد، پوز خود را خوک دیگر در کره.

۱۹۵۰

### به خلق کره

السلام، ای خلق بیباک کره،  
 ای هراس خصم ناپاک کره،  
 ای علاج سینۀ چاک کره،  
 پاسبان لایق خاک کره!  
 نام نیکت جاودانی پرچم است،  
 غیرت سر مشق خلق عالم است.  
 محو بد خواست، یقینی محکم است.

هر چه راند تیغ و بمب افشاند، او،  
 عزم و روح را نمیلرزاند او،  
 هارگشته، زهر میباراند او،  
 تا که برزانو، تو را بنشانند او.

لیکن او، در غفلت از یکرنگیت،  
 عزم و هشیاری و هم‌آهنگیت،  
 ماند عاجز، پیش زور جنگیت.

دانش دنیای نو، کوشد در این  
 تا که آب از جوی نو، نوشد زمین،  
 تا فزاید عمر انسان نوین.

لیک غاصب در کره، در خاک چین،  
 قرنهای رنج، کرده پایمال،  
 می‌فشاند زهر، بر آب زلال.  
 تا به عمر مردمان، آید زوال.

آن شپش سالار، خلاق‌الوبا،  
 آن امیر العنکبوت بی‌حیا،  
 بر کک و ساس و پشه، فرمانروا،  
 میکرب امریکی جنس دوپا،—  
 با چنین کشتار، کآنجا میکند،  
 مشق غصب کشور ما میکند،  
 آزمون ضبط دنیا میکند.

علم امریکا، کز آن خون جاری است،  
 جسم دنیا را، مضر بیماری است،  
 علم نبود، وحشت است و هاری است،  
 راه دفعش وحدت و بیداری است.  
 عالم، اکنون چشم خود بگشاده است،  
 پا براه دوستی بنهاده است،  
 در دفاع زندگی آماده است.

ای کره، بر تانک آمریکای دد،  
 چون کند فرزند ایران، راه سد،  
 شکل تو، در چشم او ظاهر شود  
 زور بر جسم دلیران میدمد.

صد درود از ما به تو، بر دوستان:  
 اهل هر کشور که همدستی شان  
 سد شود بر حمله آدمخوران!

۱۹۵۲

رهائی یاران

مولنی<sup>۱</sup>

چلو سکین!

۱. مولنی = برق - تلگراف سریع (گویش روسی).

پهلوان شمیدت،  
رفیق وارونین، زادودوف، بابرودوف!  
مسکو شمارا منتظر هستند.  
ریق دمیتروف، تانی یف، پوپوف.  
ما، رفیقان را بدر برده‌ایم،  
از شراره سیاه فاشیزم،  
یخ سفید هم، تسلیم خواهد شد،  
بی شبهه پیش زور بالشویزم.  
مسکو - مارس ۱۹۳۴

### چمن سوخته

ریشه‌های صنوبر و شمشاد،  
پر و بال زیادی از بلبل.  
برگ خشکی سه - چار تا، از گل،  
ردپائی، ز چندتن صیاد!  
هر که بیند، یقین کند کاینجا  
چمنی بوده، شبهه نیست، در این.  
سبزه‌ها سوخته، زمین خونین،  
چند تیر، از شکارچی، برجا.  
رود سرخی میان آن جاری،  
سرخ، از رنگ خون اهل چمن.  
هر طرف، جوقه جوقه زاغ و زغن،  
گاه گاهی ندائی از زاری!

ای شگفت! این کدام باغ بده  
 با هوائی چنین خوش و دلکش  
 و اینچنین باغ را که زد آتش؟  
 مردمش، از چه قتل عام شده؟

گرچه ویرانه ایست این گلزار  
 و آنچه هم مانده، دود از آن برپاست،  
 لیک جائی مهم بود، پیدا است،  
 پر ز تاریخ و قدمت آثار.

گلش، ار سوخته است و پژمرده،  
 بوی خوبش بجاست، حالا هم.  
 طاقش، ار چه شکستها خورده،  
 پایه اش باقی است و مستحکم.

ز این علائم، بدون شبهه، تمیز  
 میتوان داد، کاینچنین صیاد  
 نیست جز انگلیس بد بنیاد  
 و این چمن، نیست غیر مصر عزیز!

## آرزو

بسا آرزو در زندگانی  
در کودکی داشتم و جوانی.  
چون من هر طفل مسکین، پر عذاب،  
غرق آرزوها میرفت بخواب.  
لیکن آرزو داران تك بودند،  
جدا از یکدیگر، يك يك بودند.  
هر آرزو، زانرو، خیالی بود،  
اجرای آن، کار محالی بود.  
دیده که باز میشد، از خواب خوش،  
باز میدید حیات آرزو کش.  
رفت آن روزهای کودکی، چون باد،  
رفت، اما هرگز نرود از یاد.  
در این سن، که مویم شده سپید،  
چه آرزویی دارم، چه امید؟  
آن آرزو که در همهٔ جهان  
هر يك انسان، در دل دارد پنهان:  
که صلح و دوستی بین آدمها  
جاویدان گردد در همهٔ دنیا.  
باز هم من دارم آرزوی تام،  
که عاشقان جنگ و قتل عام.



از مستی خونین، هشیار شوند  
 ز این خواب خواب بین کش، بیدار شوند.  
 بفهمند که خلقهای گوناگون  
 يك نیروی واحد، شدند اکنون.  
 آنها که تا دیروز بودند تك تك،  
 امروز نه يك - يك هستند - هستند يك.  
 اتصال جویها، نهر میشود،  
 کثرت بناها، شهر میشود.  
 پس، آرزوشان، اجرا خواهد شد،  
 بدخواه آنها، رسوا خواهد شد،  
 صلح در همه دنیا، لشکر دارد،  
 جنگ با همه دنیا، خطر دارد!

مسکو - ۱۹۵۴

به برادر عزیزم عبدالحسین الهامی

خطت جانا، برای من ظفر شد؛  
 بکام خشک و تلخ، نیشکر شد؛  
 صفای دل، دوای دردسر شد؛  
 شب تارم، ز نور آن سحر شد.

زدم بوسه، نمودم باز، خواندمش؛  
 خمش، آهسته، با آواز، خواندمش؛

فراوان بار خواندم، باز خواندمش؛  
بهر باری سرورم بیشتر شد.

بجان، شادی رسید از خامه<sup>۱</sup> تو؛  
بدل، قوت دمید از چامه<sup>۲</sup> تو؛  
بروح آمد امید، از نامه تو؛  
غم از ملک وجود من، بدر شد.

چه معجز بود این، کایجاد کردی،  
دلی ویرانه را، آباد کردی؛  
صفا کردی که از من یاد کردی،  
ز یادت، جانم، آزاد از خطر شد.

الهی، کامران بینم رخت را،  
بیوسم آن دو چشم فرخت را،  
بین، چون دل نوشت این پاسخت را،  
کتاب است، از بظاهر مختصر شد.

مسکو- ۱۹۵۶

بانگ ایران کهن

مو سفیدی پهلوان

پهلوان جاودان،

۱. خامه = قلم.

۲. چامه = شعر - سروده

عقل او، عقل کهن،  
 زور او، زور جوان،  
 فخر او، علم و عمل،  
 نام او، زیب جهان.  
 رهنمی در خواب بست  
 ناگهانش، پا و دست.

دیده را چون وانمود  
 چند بندی راگشود  
 کرد از جا، نیم خیز  
 پهلوان، اما چه سود!  
 سخت تر خصم محیل  
 دست او را بست زود  
 باز آن مرد دلیر  
 ماند مغلوب و اسیر.

زیر زنجیر سیاه  
 عمر او میشد تباه  
 چهره اش رنگین ز اشک،  
 سینه اش سنگین ز آه.  
 عاقبت باد شمال  
 سهوی او بگشود راه.  
 بوی خوش بر وی رساند،  
 روح نو، بر وی دماند.

میرسد هر دم بگوش  
بانگ پرشور و خروش،  
روح، از آن گیرد نشاط،  
دل، از آن آید بجوش.  
صلح، از آن آید بحرف،  
جنگ، از آن گردد خموش،  
این صدا خصم افکن است،  
غرش خلق من است.

ضد ظلم و ظالمان،  
با همهٔ خلق جهان،  
خلق من، شد همصدا،  
بهر کار و بهر نان،  
بهر آبادی و علم،  
بهر بخت کودکان،  
یاوری با یکدگر،  
صلح در بین بشر.

صلح، آن جوید که کرد،  
با جهانگیران نبرد.  
صلح، تنها با سخن  
کی بدست آورده مرد!

کی اثر دارد به خصم  
اشك گرم و آه سرد؟  
صلح را بخشد ظفر  
رزم همدست بشر.

خلق من، راهش نکوست،  
عاقل است او، صلحدوست.  
—مرده بادا جنگ و کین!  
و آنکه جنگ و کینه جوست  
زنده بادا صلح و کار!—  
بشنوید، این بانگ اوست،  
بانگ ایران کهن،  
فخر من، امید من!

مسکو- ۱۹۵۰

### قوای صلح

ما پیروان افکار لنین،  
خلق شوروی، خلق با ادراك،  
چون زمین استالینگراد را،  
از بدخواه ناپاك، میگردیم پاك،  
آندم، كز خرم دیار لنین،  
خصم را میروقتیم مانند خاشاك،

وقتی تیغ ما، آزادی میداد  
به شرق اسیر، غرب سینه چاک،  
آنکه که فاشیستان را با خواری  
میگریزاندیم از هر شهر، چالاک،—  
همانوقت، کار حالا میگردیم:  
سند صلح را، امضا میگردیم.

زور صلح، پیروز خواهد شد؟ آری.  
زیرا که عالم، اینرا میخواهد.  
اژدر جنگ را، خواهیم کشت؟ بیشک.  
چون نوع آدم، اینرا میخواهد.  
جنگ افروزان، خواهند سوخت؟ مسلم.  
هر کس را بینم، اینرا میخواهد.  
جنگ باید شود؟

نه! هر کس ناموس  
دارد محترم، اینرا میخواهد.  
عقل کهن سال، وجدان جوان،  
دل کودک هم، اینرا میخواهد.

شوراها، میرزمنند برای صلح،  
پس، غالب خواهد شد، قوای صلح.

### رسم مردان

می بینمت، می بینمت،

رو سوی زندان میروی

با جرم عشق کارگر،

با یاد دهقان میروی

می بینمت، می بینمت،

با رسم مردان میروی.

ذیحق، مبارز، مستقل،

نی مضطرب، نی منفعل،

برداشته سر، پاکدل،

پر عزم و ایمان میروی.

می بینمت، می بینمت،

با رسم مردان میروی.

آنان که باید بینمت:

افراشته قد، بینمت،

با فخر بیحد، بینمت،

آسوده وجدان میروی.

می بینمت می بینمت،

با رسم مردان میروی.

بدخواه تو، ننگین بود،  
دستش ز خون رنگین بود،  
از عاقبت، غمگین بود،  
اما تو، شادان میروی.  
می‌بینمت، می‌بینمت  
با رسم مردان میروی.

بس راهها سنجیده‌ئی،  
راه نکو، بگزیده‌ئی،-  
با ظالمان جنگیده‌ئی  
با فخر شایان میروی.  
می‌بینمت، می‌بینمت،  
با رسم مردان میروی.

اکنون بزندان بینمت،  
فردا به میدان بینمت،  
در بین یاران بینمت،  
با فتح رخشان میروی.  
می‌بینمت، می‌بینمت،  
با رسم مردان میروی.



## شهر من

يك زمان رفتم به پاتخت فرنگ،  
 شهر سرافراز، پاریس قشنگ.  
 روی ایفل، باگروهی دوستان  
 دور هم بودیم ما، صحبت کنان.  
 يك نفر، از مردم خاور زمین  
 گفت: این شهر معظم را ببین!  
 شهری اینسان، بود اگر درملك ما،  
 خلق ما، یکسر در آن میکرد جا.  
 شخصی از پاریسیان، کاین را شنید،  
 گفت بسا آن آدم شرق بعید:  
 «آری، اندر حق این شهر کبیر  
 ما مثل داریم با مضمون زیر:  
 با دو تا حرف «اگر» پاریس را  
 میتوان در تخم مرغی داد جا،  
 شهر، «اگر» ناگه شود آنقدر خرد  
 که توان در داخل تخمیش برد؛  
 تخم، «اگر» با معجزه گردد کلان  
 آنقدر کاین شهر جا گیرد در آن»!  
 خنده‌ها کردند همراهان من؛  
 من بدم در فکر، وقت آن سخن.

شخص پاریسی به من گفت: ای رفیق،  
در چه دریا، گشته‌ای اینسان غریق؟  
گفتمش: در بحر يك شهر دگر،  
شهر پر تاریخ و آثار و هنر.  
ساحت آن، خردتر زین شهر نیست.  
شهر پر نوری چو آن، در دهر نیست.  
من در آن گردیده‌ام غرق، ای شگفت،  
او خودش، اندر دل من، جا گرفت.  
در دلی جا گیرد آن شهر کلان،  
حجم دُن، تنگی ندارد بهر آن.  
ليك او، با يك «اگر» معجز کند،  
خیمه خود را به دشت دل زند.  
این «اگر» این است: اگر دل روشن است،  
پاك و يك رنگ، از دو رنگی ایمن است.  
نی برون صاف و درون آن، دو رنگ،  
همچو تخم مرغ، در نقل فرنگ.

مسکو-۱۹۴۷

### حال دلم

پزشك من، شفیق و مهربان است،  
بمن غمخوار و دایم، خوش‌زبانست.

بحال تب، شب بیداری من  
 بگوشش میرسد، چون زاری من،  
 دوان آید به پیش بستر من،  
 کشاند دست، بر چشم تر من.  
 سبب می پرسد از رنج درازم،  
 ز رنگ زرد و آه جانگدازم.  
 به وی میگویم: ای راحت کن درد!  
 ز درد دل، بود رنگم چنین زرد.  
 پزشک نازنین رفتار و خوشگل،  
 پی دانستن بیماری دل،  
 نهد چون رو، به روی سینه من،  
 گریزد دل، زتوی سینه من.  
 کند حس، با وفا، کاین روی او نیست،  
 به جعدش، بوی آن مشکینه مو، نیست.  
 ببندد دیده را، خامش نشیند،  
 نمیخواهد بجز او را، ببیند!  
 ز جوش و از طپش، آرام گردد،  
 چنان در کنج سینه، رام گردد،  
 که گویا، درد، در عالم ندیده است،  
 بعمرش، سایه غم هم، ندیده است!  
 چو آن طفلی که دایه، جای مادرش،  
 همی خواهد خوراند شیر و شکرش،

ولی کودك، دهان را سخت بندد،  
 نه گرید، نی سخن گوید، نه خندد.  
 ببیند دایه را با دیده سر،  
 ولی در دیده دل - روی مادر.  
 در آخر دایه گوید: بچه سیر است،  
 نه محتاج شکر، نی فکر شیر است!  
 پزشك منهم از خاموشی دل،  
 چو آن دایه، فتد در راه باطل.  
 بمن میگوید: «این فکر تو سست است،  
 دلت، بی اضطراب و تندرست است.  
 به عالم، تا باین سنم رسیدم،  
 باین آسودگی، من دل ندیدم.  
 چو کودك، بیغم و بیعار باشد  
 چنین دل، کاشکی بسیار باشد!».  
 ز پیشم دور گردد با تبسم...

زنو، دل می فتد اندر تلاطم،  
 برای دیدن آن روی مهوش:  
 همی جوشد، چنان دیگی بر آتش  
 دو باره اشگک می ریزم، چو باران...

کنون، بهر خدا، گوئید، یاران،  
 چه سان گویم به دکتر، مشکلم را؟  
 چه سان حالی کنم حال دلم را؟

### ازبکستان

ازبکستان، به دلیران تو، دل باخته‌ام،  
به هنرهای فراوان تو، دل باخته‌ام.

قد برافراشته، از خویش براندی غم و درد،  
تیغ برداشته رفتی، تو بمیدان نبرد،  
زده از هستی بد خواه، برافشاندی گرد.  
من به این فتح نمایان تو، دل باخته‌ام؛  
ازبکستان! به دلیران تو، دل باخته‌ام.

تو، کنون مملکت صنعت و عرفان شده‌ئی،  
لانهٔ بلبل آزاد غزلخوان شده‌ئی.  
چشم بد دور! تماماً تو گلستان شده‌ئی.  
من، به گل‌های گلستان تو، دل باخته‌ام؛  
ازبکستان! به دلیران تو، دل باخته‌ام.

میدمد روح جوان، آب و هوای تو، به دل،  
میزند چنگ، نوای دف و نای تو، به دل،  
جان کند رقص، رسد تا که صدای تو، به دل.  
من، به مرغان خوش الحان تو، دل باخته‌ام،  
ازبکستان! به دلیران تو دل باخته‌ام.

دختران تو، به پیکار چو شیرند، چو شیر،  
پسران تو، به هرکار دلیرند، دلیر،

در حقیقت، زن و مرد تو کبیرند، کبیر.  
من، به این نسل درخشان تو، دل باخته‌ام،  
ازبکستان! به دلیران تو، دل باخته‌ام.

دل بیازد به تو، هر کس نه دلش تاریک است،  
پیشرفت تو، خصوصاً خوشی تاجیک است،  
چون برادر، به تو، از کودکی، او نزدیک است.  
من به نو فکر جوانان تو، دل باخته‌ام؛  
ازبکستان! به دلیران تو، دل باخته‌ام،

مسکو - ۱۹۳۹

### بخلق لاتیش<sup>۱</sup>

هست بین مردم ایران من  
عادتی ملی، ز دوران کهن:  
گر که در یک خانواده، جشن هست، -  
همجواران، چه غنی، چه تنگدست،  
هر کسی، در سفره، چیزی مینهد،  
حس یکرنگی، نمایش میدهد.  
میزبان، گردد ز نان بینوا  
شاد، چون از هدیه های اغنیا.

۱. لاتیش = اصطلاحاً به مردم استونی - لتوانی - لتونی گفته  
میشود که کشورهای کوچکی بودند در شمال اروپا و در اثر جنگ  
جهانی دوم به خاک روسیه پیوستند.

وه! چه خوش گفته است اندر مثنوی  
 این حدیث پر بها را، مولوی:  
 «هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش  
 شد دلیل آنکه، هستم باتو خوش»،  
 دل بجوشد کاندر این روز سعید  
 باشد اندر خانهٔ لاتیش، عید.  
 جشن پیروزیست، در این سرزمین،  
 جشن پیروزی افکار لنین.  
 یاری و جانبازی روس دلیر  
 داد بر لاتیش، این فتح کبیر.  
 فتح آزادی بر اردوی ستم،  
 فتح شادی بر سپاه درد و غم.  
 فتح لاچپلیسیس<sup>۱</sup> به ریتسار<sup>۲</sup> سیاه،  
 فتح انسانی، به دیو کینه خواه.  
 فتح نیروی خرد، بر جهل پست،  
 فتح شورائی، به فاشیستان مست.  
 اهل صنعت، اهل علم و اهل ذوق،  
 در چنین روز سعادت، پر زشوق،  
 خوانی، از علم و ادب گسترده‌اند  
 نعمت وافر، در آن آورده‌اند.

۱. لاچپلیسیس - قهرمان داستانهای خلق لاتیش

۲. ریتسار سیاه - جنگاور سیاه، لقبی است که خلق لاتیش به سران سپاه آلمان داده بودند.

من، پرستم ملت محبوب خویش  
خواهم آنجا، هدیه‌ای آرم به پیش.  
چون تهی دستم من از علم و فنون  
لاجرم، با چند بیت خود، کنون:  
نان خشکی اندر این خوان می نهم-  
حس یکرنگی، نمایش میدهم.

من از این شادم، که در روزی چنین  
راهم افتاده به این زیبا زمین.  
چون من، اصلا عاشق آزادیم،-  
همچو لاتیشان، قرین شادیم.  
شادیم ز آن است، کآن شب، روز شد،  
عدل، بر ضد ستم پیروز شد.  
شادباش، ای خلق لاتوی، شادباش!  
تا جهان باقی است، تو آزاد باش!  
قادر و دانشور و بیباک، زی،  
بر حذر از دشمن نا پاک، زی!  
تا دگر ره، دشمن زشتی پرست،  
تازبانه، سخت بگرفته بدست،  
حلقه بر دور عروست بسته تنگ،  
هی نرفساندش، اندر روی سنگ.  
هدیه‌ای لایق ندارم من کنون،  
کن قبول اینرا، ز روی لطف، چون:



«هدیه ها و ارمغان و پیشکش  
شد دلیل آنکه، هستم با تو خوش».

ریگا - ۱۹۴۵

«دوستم»

۱

در ایران، چون بصد ظلم شاهی  
بپا شد، بیرق مشروطه خواهی  
مجاهد‌ها، ز هر سو، دسته دسته،  
بزیر سرخ پرچم، عهد بسته،  
بدفع خصم آزادی مردم،  
مسلح آمدند اندر تهاجم.  
کنون بیش از چهل شذسال، از آندم،  
ولی، چون روز پیش، آید بیادم  
که منهم، رهبريك دسته بودم:  
براه خلق، پیمان بسته بودم.  
سمندی تیز دو، بد مرکب من  
که میداد او، تمیز از دوست، دشمن.  
روان میشد میان کوی و بازار  
بدنبالم، چو سگهای وفادار.  
اگر از پشت زین، من، تیر خورده  
نگون می اوفتادم مثل مرده،

به سم، خاک زمین، میداد بر باد،  
 بدور من، کسی را، ره نمیداد.  
 چو بر میخاستم از خاک، زنده،  
 زشادی، شیهه زن، میگرد خنده!  
 و گر شب، بخشی از اردوی شاهی  
 بما نزدیک میشد در سیاهی،  
 مرا با پوزخود، میگرد بیدار،  
 که دشمن بیخبر آمد، خبر دار!  
 دوگوشش، راست، همچون شمع میشد،  
 چو شیری وقت حمله، جمع میشد،  
 به وسعت، چشمها را باز میداشت،  
 نفس در سینه خود، باز میداشت.  
 وگر جمعی زما، از کوه یا دشت  
 وظیفه کرده اجرا، باز میگشت،  
 به جنبش، اسب من، میداد از آنان  
 خبر، چون بادسنج از باد و باران  
 سخن فهم و جسور و مهربان بود،  
 عزیز ما همه رزم آوران بود.  
 در این دعوی، نه کذب است و نه اغراق  
 که گویم بود بین اسبها تاق<sup>۱</sup>.

۱. تاق - تک - تاق - طاق = بی مانند - بی همتا (واژه پارسی است).

چنان در دوستی سنجیدم او را  
 که نام «دوستم»، بخشیدم او را.

۲

بما یکروز، آنسان تاخت دشمن  
 که لازم شد ز وی، واپس نشستن.  
 بدانسان متصل بد، تیر اعدا<sup>۱</sup>  
 که می افکند سایه، بر سر ما!  
 گروهی دوستان، در بینشان من،  
 بیستیم از پس صف، ره بدشمن.  
 مگر زال اجل، غربال در کف  
 غبار مرگ می پاشید بر صف.  
 در آن اثنا پهای «دوستم»، خورد  
 چنان تیری، که کردش استخوان خرد.  
 هماندم، تیر دیگر هم بدستش  
 رسید و، همچو پای او، شکستش!  
 قلم شد، آن دو ساق همچو پولاد،  
 من از زین، برزمین جستم، وی افتاد.  
 نظر، با ناله زاری، بمن دوخت،  
 شرار آن نظر، قلب مرا سوخت.  
 نگاهش، با زبان بی زبانی  
 طلب میکرد از من، مهربانی.

تو گوئی گفت: «در این گرم صحرا  
به این حال ار بمانم، جانورها  
کنندم، زنده زنده، پاره پاره،  
عذاب دوست‌را، بنمای چاره!».

۳

ز درد «دوستم»، دل، پر ز غم بود،  
خطر نزدیک بود و وقت کم بود.  
بروی سینه، زور آورده دستم،  
مگر دل را نگه دارد، نشستم.  
کنون، در پیش چشمم هیکل اوست...  
دو دست افکنده اندر گردن دوست.  
فشاندم از دو دیده، اشک بدرود،  
عبث، در کوشش بر خاستن بود.  
مگر دشمن، بشد آگاه از آن درد،  
که بی پروا، فشار سختی آورد.  
دو گوش «دوستم» شد راست، چون تیر،  
که: «مرگ آمد، بجه زاینجا، مکن دیر!».  
رخش بوسیدم و از جای جستم،  
دو چشم و گوش را، با دست بستم.  
زبان لکنت زنان، فرمان به یاران  
بدادم، تا کنندش تیر باران...

همه سوزان ز درد و خشمگینی  
 عنان بر تافتیم از پس نشینی.  
 گرفتیم، اندر آن میدان، چون يك تن،  
 قصاص دوست، از اردوی دشمن.

مسکو - ۱۹۵۳

### پاسخ به اغواگران<sup>۱</sup>

بشد با مرد مشهوری، در ایران  
 ملاقی، شخص ناپاکی از اعیان.  
 به او گفت: ای شگفت! آیا تو هستی؟  
 به شکل تست گیری، یا تو هستی؟  
 شنیدم از وبا، مرحوم گشتی؛  
 به چنگال اجل، معدوم گشتی!  
 تو می بینی - بگفتش - زنده ام من،  
 سخنگو، گپ شنو، جنبنده ام من!  
 بگفت: از مرگ تو، در حال زاری،  
 خبرداد، آدم پر اعتباری.

۱. این اشعار بدنبال انتشار کتاب ساختگی شرح ذندگانی من سروده شده است. در این کتاب داستانی پیرامون فرار لاهوتی از روسیه و پناهنده شدنش به یکی از کشورهای همسایه ایران ساخته و پرداخته اند.

بگفتش: از خود من معتبر تر،  
به زنده بودن من، کیست دیگر؟  
مکرر کرد بد خواه سیه دل،  
که دارد آگهی، آن شخص عاقل.  
نمیگوید دروغ، آن مرد نیکو،  
طلا باشد، طلا، هر گفته او!  
چو این هذیان او را باز بشنفت،  
سپید ابروی، با آن دل سیه گفت:  
بمیر از درد و غم، من زنده هستم،  
بنام وبا شرف پاینده هستم!

من اندر شهر مسکو، شهر آزاد،  
نمایم زندگی، خوش بخت و دلشاد،  
ولی گوید عدو، من نیستم من!  
ز «شخص معتبر»، بشنید دشمن،  
که چون من، من بدم، با آه و زاری،  
شدم از کشور شورا، فراری،  
کتابی را نوشتم من سراپا  
ز تهمت پر، به ضد ملک شورا...  
تو ای ناکس، که اینرا می‌نگاری،  
بگو! من از چه کس، باشم فراری؟  
ز چار اولاد دل‌بند و عزیزم  
و یا از مادر آنها گریزم؟

چرا بگریزم از اینگونه کشور!  
 که دادستم دو صد میلیون برادر؟  
 همان وقتی که گردیدم گریزان،  
 زمانند تو نامردان، از ایران.  
 من و تهمت به اقلیم سعادت؟  
 مرا چون تو، خیانت نیست عادت.  
 فرار از دوست سوی دام دشمن؟  
 نه! چون تو، خصم ایران نیستم من.  
 فرار از منبع اقبال انسان؟  
 جهان داند که این کذب است و بهتان.  
 تو هم دانی، ولی از نادرستی،  
 به عرض حق، کند زور تو سستی.  
 برای تو، رذیل فکر تاریک،  
 طلا باشد، طلا، فرمان امریک!  
 تو میکوشی که خلق کشور من  
 شود با خلق شورا، ضد و دشمن.  
 بمیر از غصه! اهل این دو کشور  
 همیشه دوست هستند و برادر؛  
 بکوشند از برای صلح، باهم،  
 برای دوستی نوع آدم.  
 ولی خواهد شد افساد تو افشاء،  
 همی خواهی شد از این فتنه رسوا.

### زنجیر و پیروزی

زیر زنجیر، ای مبارز خلق،  
زور نشکستی، بده تو نشان:  
در وفا، ایستاده باش و از این ره  
دشمنان را، بحال بد، بنشان.  
گر تنت را کنند پاره به تیغ،  
با تبسم، توپاره کن دلشان!  
فتح با تست، از آنکه حق با تست،  
شعله روح را فرو منشان!

مسکو - ۱۹۵۰

### از خاک وطن

(ترانه)

عمری به ستم، مبتلا بودیم،  
در پنجه غم، بی نوا بودیم.  
تا غم رود و آید آزادی  
زد خیمه بدل، لشکر شادی.  
بیا برضد غم، با هم بکوشیم، جانم،  
گشته صبا، یار چمن، خندان شو، ای دلبرم.  
می آزادگی، باهم بنوشیم، جانم،  
گلر دمد از خاک وطن، شادان شو ای دلبرم.

شد بیرق گل، زینت گلشن

بلبل به چمن، گشته چهچه زن.



در برگ سمن، ژاله شد رخشان  
 از کوه و دمن، لاله شد خندان.  
 کنون دنیای نو، دنیای ماسد، جانم.  
 گشته صبا یار چمن، خندان شو، ای دلبرم.  
 زمان کوشش و سیر و صفا شد، جانم.  
 گل دمد از خاک وطن، شادان شو، ای دلبرم.

من بی تو، چه کار، با جهان دارم.  
 در پیش تو، کی غم جان دارم.  
 تو جانان منی، جانم فدایت، جانم.  
 گشته صبا، یار چمن، خندان شو، ای دلبرم.  
 بود جان، زنده مهر و وفایت، جانم.  
 گل دمد، از خاک وطن، شادان شو، ای دلبرم.

### دوستی و برادری

جوانی پرسید، از پیری دانا  
 که ای دانش تو، مشکل گشا،  
 شاگردان را، پند استاد نیکو است،  
 بگو، برادر بهتر است یا دوست؟  
 پیر خردمند، چنین پاسخ داد،  
 که: زندگانی است بهترین استاد.

زندگی، ثابت کرد، بین بشر  
که: دوست از برادر، بود بهتر.  
ممکن است برادر، دوست نشود،  
اما دوست، دائم، برادر بود.  
اگر برادر، دوستت هم باشد،  
دیگر در خوشبختی، چه کم باشد؟  
برو، بین مردم، دوست پیدا کن،  
تا بیخ دشمن، بر کنی از بن.  
پاکدل مردمان روی زمین،  
از خاک آمریکا، تا هند و چین،  
آنها که دوستند با وطن خود،  
تفردارند، از دشمن خود.  
آنها که میخواهند با دل شاد  
بهره بردارند از کار آزاد،  
بی فرق زبان و کشور و پوست،  
با هم در تأمین صلح شدند دوست.  
پیمان بر علیه بیداد کردند،  
با هم، سوگند دوستی یاد کردند.  
با هم دوست شدند، با هم برادر،  
هرگز نجنگند ضد یکدیگر.  
میلرزند ز این دوستی، جهانگیران،  
کز این دوستی، جنگ رود از میان.

دوست کی اندازد، تیر بسوی دوست؟  
 دوست کی باشد، آتش بروی دوست؟  
 هر دستی در این، دوستی پیوند بست،  
 هیچ تیغ نتواند، از دوستش گسست.  
 این دوستی بین الملل بود،  
 برادری بی خلل بود.  
 وقتی در کره، خون میزند جوش،  
 ناله از مجروحان رسد بگوش.  
 خلق هر کشور شناسد، چون دوست،  
 که این ناله برادر اوست.  
 وقتی دختر ویتنام در جنگ  
 جهانگیران را بیفتد به چنگ،  
 در هر ملک و خلق روی زمین  
 صلح جو مردمان، میدانند که این  
 خواهر آنهاست، اسیر جنگ است،  
 خواهر را یاری نکردن فنگ است.  
 با همه تعقیب و قتل و زندان،  
 دوستداران صلح، در همه جهان.  
 در دوستی، بیشتر دهند نمایش،  
 کوشش آنها دارد افزایش.  
 از هر امضای نو، برای صلح  
 محکمتر میگردد، بنای صلح.

من، از دل و از جان، با روحی شاد،  
به دوستان صلح، می‌گوییم شادباد.  
که در دنیا، جشن صلح است امروز  
چون، خلق شورائی، خلق پیروز.  
سند صلح را، امضاء می‌کند،  
او که امضاء کرد، اجراء می‌کند.

مسکو - ۱۹۵۱

لای لای!

لای، لای! نور دو چشمان،  
خوابیده است عالم،  
سبزه، انسان و حیوان،  
مرغ و ماهی هم.

تنها، جویها روانند،  
آنها شیرین زبانند،  
تا فرزندم بخوابد،  
لای، لای! میخوانند،  
لای لای، جان، لای لای!

راحت خوابد عزیزم،  
بی درد و خرسند،

بازیچه‌های خوبش  
در خوابش آیند.

در خوابش، گل را بیند.

جمع بلبل را بیند.

از پریشانها، تنها

سنبل را بیند.

لای، لای، جان، لای، لای.

فردا، مادر با گرمی

شوید، رویش را.

شانه زند با نرمی

مشکین مویش را.

گوید، زودتر کلان شو،

در میهن، پهلوان شو!

اکنون، با یک تبسم،

آسوده خواب رو!

لای، لای، جان، لای، لای!

### بالام لای<sup>۱</sup>

آمد سحر و موسم کار است، بالام لای

خواب تو، دگر باعث عار است، بالام لای

۱. این قطعه، در گبرودار جنبش مشروطه سروده شده است.

لای لای بالا لای لای

لای لای بالا لای لای

ننگ است که مردم همه در کار و تو در خواب

اقبال وطن بسته بکار است، بالام لای

برخیز و سوی مدرسه بشتاب

خاك تن آباء تو، با خون شهیدان

برگرد تو، زان خاك، حصار است، بالام لای

گردیده غمین، مادر ایران

تو كودك ایرانی و ایران، وطن تست

جان را تن بی عیب بکار است، بالام لای

تو جانی و ایران، چو تن تست

برخیز سلحشور، تو در حفظ وطن کوش

ای تازه گل، ایران زچه خوار است، بالام لای

پس جامه عزت به بدن پوش.

جای تو، نه گهواره بود، جای، تو زین است،

ای شیر پسر، وقت شکار است، بالام لای

برخیز، که دشمن به کمین است.

نگذار وطن قسمت اغیار بگردد

با آنکه وطن را چو تو، یار است، بالام لای

ناموس وطن، خوار بگردد!...

سرود صلح

تا کی، نار جنگ  
 سوزاند جهان؟  
 تا کی غرق خون  
 جسم کودکان؟  
 بر خیز بهر صلح،  
 ای نوع بشر،  
 خلق هر کشور،  
 اهل هر زبان!

ما بشماریم، در هر دیاریم،  
 عادی مردمان، افواج کاریم.  
 قتل و غارت را، هم اسارت را  
 از همه دنیا، ما بر میداریم!  
 مشعل دوستی  
 ما روشن کردیم،  
 نی فریب خوریم،  
 نی جدا گردیم.  
 پر زورتریم از  
 دلایان خون،  
 با کینه، با جنگ  
 ما در نبردیم.

ما بیشماریم، در هر دیاریم،  
عادی مردمان، افواج کاریم.  
قتل و غارت را، هم اسارت را  
از همه دنیا، ما بر میداریم!

آید، ندای صلح:  
بر پا، به پیش!  
ای تشنه‌های صلح،  
با ما، به پیش!  
بهر زندگی،  
بهر نسل نو،  
زیر لوای صلح  
یکجا به پیش!

ما بیشماریم، در هر دیاریم،  
عادی مردمان، افواج کاریم.  
قتل و غارت را، هم اسارت را  
از همه دنیا، ما بر میداریم!

### تو یارمنی<sup>۱</sup>

ای درد تو، آرام دل من،  
ای نام تو، الهام دل من،

۱. این قطعه برای تصنیف سروده شده و «عطیه» دختر لاهوتی، آهنگی هم برایش ساخته است (به مقدمه کتاب مراجعه کنید).



یاد تو، سرافجام دل من،  
از مهر تو پر، جام دل من،  
وصلت ز جهان، کام دل من.

من عشق تو را، پنهان نکنم،  
پیمان تو را، ویران نکنم،  
با غیر تو من، پیمان نکنم،  
بهر تو دریغ، از جان نکنم،  
جان بخشمت و افغان نکنم.

دانی تو، که من بیمار توام،  
دلسوخته گفتار توام،  
جان باخته رفتار توام،  
تو یار منی، من یار توام،  
من منتظر، دیدار توام.

باز آ ببرم، ای دلبر من،  
بنشین به کنار بستر من،  
برگیر و بدامان نه، سر من،  
بنگر به دوچشمان تر من،  
ای دلبر من، ای دلبر من!

### ناز نکن!

دیده رنجیده، بمن، ای مه من، باز نکن،  
این همه ناز نکن.  
بمن، اینگونه نگاه غلط‌انداز نکن،  
این همه ناز نکن.  
پر بود عالم، از افسانه پاداری من،  
وز فداکاری من،  
تو، مرا با نظر شبیهه، ورن‌داز نکن،  
این همه ناز نکن.  
عاقبت، بار جفای تو، زمین گیرم کرد،  
خسته و پیرم کرد.  
با من خسته دگر، جور نو، آغاز نکن  
این همه ناز نکن.  
همه گویند که: دل، چون دل لاهوتی نیست،  
بی خطا، عمری زیست،  
شبهه در راستی این دل ممتاز نکن  
این همه ناز نکن.

### تا کی؟

فراق، آتش بجان افروخت،  
جانان، کم‌نما تا کی؟

دل عالم بحالم سوخت،

اینسان پر جفا تا کی؟

جانان، کم نما تا کی؟

اینسان، پر جفا تا کی؟

چندان بیوفا تا کی؟

برنجی چون بخندم، یار، تو یاری نمیدانی.

بخندی چون بگریم زار، دلداری نمیدانی.

برانی چون بخواهم بار، غمخواری نمیدانی.

بمن عشقت جنون آموخت، آخر این ادا تا کی؟

جانان، کم نما تا کی؟

اینسان، پر جفا تا کی؟

چندان بی وفا تا کی؟

همیشه با منت جنگ است، صدقم را نمی بوئی،

ز خونم ناخنت رنگ است، جرمم را نمی گوئی.

چرا اینسان دلت سنگ است؟ حالم را نمی جوئی.

ز دنیا دیده ام را دوخت مرگانت، بلا تا کی؟

جانان، کم نما تا کی؟

اینسان، پر جفا تا کی؟

چندان بیوفا تا کی؟

بحالم رحم کن، ز این بیش مانم بی توگر، یکدم،  
بیرم از جهان پیوند، جانرا هم نمیخواهم.  
همه صاحب دلان گویند: لاهوتی در این عالم  
فقط درس وفا آموخت، با او بیوفا تا کی؟

جانان، کمنا تا کی؟  
اینسان پر جفا تا کی؟  
چندان بیوفا تا کی؟

### ای فریبگر!

ای دزدیده چشم، از آهو،  
آموخته، افسون به جادو،  
تابیده کمند از گیسو.  
صد وعده دادی، وفا کو؟  
می‌فریبی، جوجه تیهو؟  
ای فریبگر، ای دروغگو!

دل شکستن، کردی پیشه،  
رخ پیش آوری، چو شیشه،  
چون خواهم بوسم، همیشه  
خندی و گوئی: «همیشه!»  
این ادا چیست، بچه جادو؟  
ای فریبگر، ای دروغگو!

من، با تو نمی ستیزم  
 از دو دیده، خون می ریزم.  
 وقتی می خواهم گریزم،  
 میگوئی مرو، عزیزم!  
 وه، چه بیرحمی تو مهرو؛  
 ای فریبگر، ای دروغگو!

### شبیخون

در يك قلعه خالی، نیم ویران  
 چندی حصارى، بودند دلیران.  
 آفتاب زمین را، چون دیگ میجوشاند،  
 بخار زمین، آنرا می پوشاند.  
 ارتباط با دنیا، شد گسسته،  
 اسبان تقریباً از کار افتادند...  
 دلیران، بیخواب بودند و خسته،  
 بعضی از آنها بیمار افتادند...  
 با احتیاط، آهسته آهسته،  
 نزدیک می آمد، دشمن ازهرسو.  
 آن - آزادی کش، این - آزادی جو.  
 آنها - جیره خواران انگلیس،  
 استقلال فروش، خائن، کاسه لیس.

اینها - دوستان عدل و استقلال،  
استقلال ایران بی زوال.  
لیکن برای هجوم کم بودند:  
اینها - چهل تن، دشمنان - ده چند...  
تا کی می توان، تاب آورد اینجا؟  
تمام میشود، علوفه، خوراک،  
فشنگ لازم دارند... کار آنها  
هردم بیشتر می‌گردد و حشتناک.  
ناراحتی، غم، دارد می‌روید.  
منتظر دلیران، که چه گوید  
«پدر» - مردی از همه جوانتر  
که از مهر او را، میخوانند «پدر»؛  
پیشرو است هر جا که خطر پیداست،  
در غم خود نیست، در فکر آنهاست...  
نقشه «پدر» چندیست آماده،  
او را در این کار، قطعیت اراده.  
ولیکن میخواست روح دلیران  
حاضر شود، بعد، بدهد فرمان.  
جوجه گنجشکی، تازه پریده،  
نیک و بد دنیا را ندیده،  
زیر سایه آن برج و بارو،  
ناتوان، گرسنه آرمیده.  
گویا رفته بود، روح از تن او.

مجاهدان پیشش، دان افشانند،  
 به گلوی خشکش، آب چکانند.  
 چنان که بحال آمد، جان گرفت،  
 کم کم انس با آن دلیران گرفت.  
 آنها هم، چنان به او دل بستند،  
 چنان که گویا، عمویش هستند.  
 می پرید روی دوش دلیران،  
 میخواند جیک جیک، زیر گوش آنها.  
 پرپر میزد، گویا میگفت: یاران،  
 زود با هم پرواز کنیم از اینجا...

روزی گنجشک را بحال پرواز  
 در هوا تعقیب کرد یک جره باز.<sup>۱</sup>  
 از چنگال مرگ، مرگ بی امان  
 بار زندگی را کشان - کشان.  
 مسکین، گریزان، مثل دیوانه،  
 زیر سقف پناه برد به یک لانه.  
 از داد و فریاد مجاهد ها  
 جره باز فرار کرد از آن فضا.  
 ماری از آن لانه، درهماندم  
 بیرون شد گنجشک، گرفته به دم.

۱. جره باز = جره (همچو جئه) = جوان - جره باز = باز جوان و چابک.

هماندم که مار، خود را نشان داد  
دلیران آنآ زدندش به تیر.  
مار از آن بلندی بزیر افتاد:  
افتاد و جان داد!  
پرنده زنده در دهان او ...

بین چه میکند گنجشک دلیر:  
با گردن سینه، با نفس، منقار،  
با چشم، خلاصه، با همه نیرو  
بیرون میخزد، از دهان مار،  
بر آمد ...

او را دادند شستشو ...  
سر مار را، کوبان در زیر پا،  
خندان میگویند: بمیر ازدها!  
ما دوست را بدشمن نمیدهیم،  
به اینسان پستی، تن نمیدهیم ...  
جیک جیک جیک! این است، گنجشک میجهد  
شادی خود را، نشان میدهد.

«پدر»، موقع را دریافت، فرمان داد:  
همه پیش من! پس، خندان، دلشاد:  
«برادران - گفت - این گنجشک امروز  
آموخت که چه سان، باید شد پیروز.  
آموخت: سختی هر قدر باشد شدید



آدم نمی باید، شود نو مید.  
 ما نیز اینجا، در دهان ماریم،  
 لیکن هم فهم و هم جرأت داریم.  
 بیائید، دوستان، بامردی، باجهد،  
 زاین دام، به دشمن، شیخون آریم.  
 این زهر را، بدل نمائیم به شهد.  
 شهد پیروزی، شهد زندگی.»  
 «هورا!» از چهل دهان به یکبار  
 بیرون آمد...

هر سو دوندگی:

تعمیر سلاح، تقسیم فشنگ.  
 پر کردن قمقه ها از آب،  
 تفتیش کردن لجام و رکاب،  
 کوبیدن نعل، دوزاندن تنگ،  
 غیرت و شتاب:  
 جنگ در پیش است، جنگ!..

چون دل دشمن، بود آن شب سیاه.  
 در گنبد افلاک، پیدا نبود  
 نه شمع اختر، نه مشعل ماه.  
 سکوت مطلق، بد فرمانروا.  
 تنها در دل دلیران گویا  
 دم تاریکی، شنیده میشد.

- خدایا، پس کی می‌جنییم از جا؟ -  
طناب طاقت، بریده میشد،  
دل انتظار، دریده میشد،  
در فکر، پرچم فتح، دیده میشد!..  
نمد پیچانده بر سم اسبان،  
دلیران، در تاریکی چون کوران  
که همه چیز را می‌بینند با حس  
ایستادند در انتظار فرمان،  
با عزمی راسخ، ایمانی خالص.

مثل نهنگی، که موج را برد،  
یا عقابی که در ابرها پرد.  
صف بد خواه را، از هم دریدند.  
بسیاری بخالك افتاد از دشمن،  
دلیران از آن حلقه آهن،  
چون برق پریدند...  
تاختند تا وقتی سپیده دمید؛  
در يك وقت، آنها و نور خورشید  
بکوه رسیدند.  
کوه پر چشمه، پر سبزه، پر برگ  
آزاد شدند از کام مار مرگ!  
بهر رزم نو، افتخار نو،

مشغول شدند آنها بکار نو،  
 ابتکار نو...  
 نوازش کنان، مردان شجاع،  
 با رفیق پرداز، کردند وداع.  
 به کهسار «معلم» راپراندند،  
 او را هم، به آزادی رساندند.

مسکو- ۱۹۵۲

### میهن من

(بخشیده به فرزندانم)  
 بدقت بشنوید، ای نور چشمان:  
 بود در زیر این گردنده گردون  
 غنی، مسکین، دیاری، نامش ایران.  
 مکرر، شستشو بنموده در خون،  
 ولی روحش، تزلزل ناپذیر است.  
 جهانیرا به مردی کرده مفتون.  
 کهن فرزند این دنیای پیر است.  
 بتاریخ بشر، نامش درخشان.  
 هنر پرور، خردمند و کبیر است.

درخشد نام او، نز تاج شاهان،  
درخشد از «درفش کاویانی»،  
ز «مزدك»، ارج بخش رنج انسان.

از آن آتش، که تابد جاودانی  
ز «رستم»، در وجود هر جوانمرد  
که میهن را نموده پاسبانی.

درخشد از «ارانی»<sup>۱</sup>، شیر خونسرد،  
خرد در مکتب او، دانش آموز،  
که جان در راه آزادی فدا کرد.

درخشد نام ایران دل افروز  
ز «حیدر»<sup>۲</sup> پیشوای نامی خلق،  
ستمکشا نواز و ظالمانسوز.

ز نام «یار محمد»<sup>۳</sup> حامی خلق،  
ز «ستار»<sup>۴</sup> آن مهین هادی مردم  
مبارز در ره خوشکامی خلق.

۱. دکتر تقی ارانی، آزادیخواه ایرانی و بنیانگذار حزب توده ایران  
که بسال ۱۳۱۸ (روز ۱۵ بهمن) در زندان کشته شد.

۲. حیدر خان عمو اوغلی، از آزادیخواهان بنام ایران که در سال  
۱۳۰۰ گویا بدستور میرزا کوچک خان جنگلی کشته شد.

۳. یار محمدخان کرمانشاهی از آزادیخواهان کرمانشاه که بسال  
۱۳۳۲ قمری کشته شد.

۴. ستارخان سردار ملی و از پرآکنندگان جنبش مشروطه ایران  
که در ماه ذی‌الحجه سال ۱۳۳۲ ه.ق. درگذشت.

چو اینان، بهر آزادی مردم  
 فراوانند، در تاریخ ایران،  
 شهیدان، در ره شادی مردم.

بود آن سرزمین، پهناور انسان  
 که یکجا پوستین پوشند و آندم  
 دگر جا، پوست می اندازد انسان.

فضای جانفزا و دشت خرم،  
 صفا و منظری بشکوه دارد؛  
 ز بویش، تازه گردد روح آدم.

فراوان جنگل انبوه دارد،  
 به زیبایی یکی بهتر ز دیگر،  
 حصار و شهر و نهر و کوه دارد.

سه ره، سالی نژاید هیچ مادر  
 مگر بخشی ز خاک آن، که هر سال  
 دهد حاصل سه ره، هر ره، نکوتر،

ندارد میوه شادابش، امثال.  
 هوای آن، زمرغان پر طنین است،  
 زمینش از ریاحین، پر خط و خال.

ولی، افسوس، هر جا، نی چنین است.  
بسی بی آب، صحرا هست در آن  
که خاکش سخت و بادش آتشین است.

همیشه تشنه کام سعی انسان  
که، چون در خاک شورا، عالم نو،  
شگفت انگیز، بر جسمش دمد جان،

کنون در بارهٔ خلقش تو بشنو:  
دلیر و ساده و پاکیزه رابند،  
چنین گوید روایات جهانرو.

به مهمان، مهربان، در می‌گشایند،  
مسلمانند و، همچون بت پرستان،  
«خداوند سخن» را، می‌ستایند.

نکرده خلق ایران، ترک وجدان،  
به ملت‌های دیگر، نیست دشمن،  
مگر بعضی، نه مردم، بلکه حیوان.

گلستان، مارهم دارد، ولی من  
حکایت میکنم از تودهٔ کار،  
حقیقی صاحبان خاک میهن.

کنون گر عاجزند و بنده و خوار،  
ولی آید بزودی آن دم شاد  
که یابد خلق، پیروزی به پیکار.

هم از بیداد اعیان، گردد آزاد،  
(در این، من اعتمادی سخت دارم)  
هم از جنگ جهانگیران جلاد.

من، از آن کشور پر افتخارم،  
مرا، در آن زمین، زائیده مادر،  
ز فرزندان آن خلق کبارم.

چه خوشبختی بود از این فزونتر!

مسکو - ۱۹۴۵

### خر همان خر است

فقیری، خری پیر و تنبل داشت  
که پا از زمین، با زور بر میداشت.

هر سحر، بقال سرگذر

میخندید و دشنام میداد به خر:

چه گر شده است، دمش را بینید،

پوزش را بینید، سمش را بینید!

اگر پف کنی، کارش تمام است،  
جو که هیچ، خار هم، به او حرام است!  
پیری پر ثروت، شنید که آن خر  
ارزان است و آرام و بی خطر.  
نه میجهد و نه عر میکشد،  
نه از راه به بیراهه میجهد.  
این صفت‌های، آنرا پسندید،  
خر را برای سواری خرید.  
بنهاد از مخمل، به پشت وی زین،  
رکاب، سیمین کرد، لگامش زرین.  
بقال، خر را با آن جلال که دید  
با مدح و تعریف، به پیشش دوید.  
گفت: ای چشم بد، از روی تو دور!  
جلوه را بینید، جوانی و زور!  
مرکب، اینچنین، درد دنیا کم است،  
این خر که خر نیست - رخس رستم است.  
صاحب پیشین خر، از بقال  
اینرا که شنید گفت: ای بی کمال،  
نمیدانم کور، شده‌ئی، یا مست.  
پالانش نو شد، خر، همان خر است!



## عید خلق

دیدم به عمر خود من، بسیار عیدها را،  
 جشن جلوس شاهان، میلاد انبیا را.  
 ز آن جشنها ولیکن، يك دسته بود راضی.  
 دارای کان و فابریک، سرمایه و اراضی،  
 در جشنهای پیشین، اطفال خلق مسکین  
 میریختند با درد، ازدیده، اشک خونین.  
 اولاد خصم آنها، با جامه‌های زیبا،  
 هرگونه نعمتی بود، بر خوانشان مهیا.  
 بودند نیم عریان، مردم، گرسنه نان،  
 پس بود جشن دارا، نی کارگر، نه دهقان!  
 دنیای بورژوازی، امروز هم همانجور  
 جامش پر است هرعید، از خون و اشک مزدور.  
 اکنون تلاش دارد، سیلاب خون بیارد،  
 بر ضد میل مردم، جنگ نوی بیارد.  
 اکتبر عید خلق است، بخت سعید خلق است،  
 در راه سیل بیداد، سد سدید خلق است.  
 طفلی بملك شورا، گریان برای نان نیست،  
 يك پیر هم، در اینجا، مأیوس و ناتوان نیست.  
 این است عید رحمت، عید وفور نعمت،  
 ای کاش گردد این عید، بر خلق دهر قسمت!

این جشن اقتدار است، این مهر نور بار است،  
این مرگ جنگ و ظلم است، حامی صلح و کار است.  
این هدیهٔ لنین است، این عید دلنشین است.  
فخر همهٔ زمین است، عید حقیقی، این است.  
بر کارگر مبارک، بر رنجبر مبارک،  
بر خلقهای دنیا، سر تا بسر مبارک!

۱۹۵۱

به مبارزان توده

ای مبارز خلق کبیر،  
از تمام خلق، به شما سلام!  
شاعر از نام تودهٔ دلیر،  
پر جوش، به شما می‌دهد پیام:

ای اسیر افتاده آزادگان،  
در اسارت هم، دلیری کنید!  
ای شیر مردان، کارگر و دهقان،  
درون قفس هم، شیری کنید!

بگذار بداند، ارتجاع دون  
که چون حزب ما، بود استوار!  
بگذار داند که، نگرددزبون  
انسان بیدار، با زنجیر و دار.

ثابت نمائید، که قد مردان  
از هیچ فشاری، خم نمی‌شود،  
نشان دهید که شرف انسان  
در چنگ‌گرگان، کم نمیشود.

تا دلیری شما را بینیم،  
چشم ما بسوی زندان باز است.  
تا در بزم فتح، با هم نشینیم،  
دست ما، سوی شما دراز است!

۱۹۲۷

### به خلقهای ایران

ای شیران ترك، ای گردان کرد،  
ای مردان فارس، از بزرگ و خرد،  
دوستانه، به یکدیگر، دست دهید،  
اردوی ستم را، شکست دهید!  
نفاق شما، نفع دشمن است،  
اتفاقتان، فتح میهن است.  
اگر دلها تان، يك باشند با هم،  
بگذار زبانها، سه باشند! چه غم!  
انگلیس و آمریکا، يك جان نیستند،  
با شاه ایران، همزبان نیستند،

لیکن بر شما، توأم می تازند،  
در قتل و غارت، با هم میسازند.  
شما نیز با هم، اجتماع کنید،  
ناموس وطن را دفاع کنید.  
مملکت اگر که پامال شود،  
هر زبان در آن، کاشکی لال شود!  
ای برادران، خواهران، یاران،  
مادرها، پدرها، ناموس داران،  
برضد بد خواه، خود را نبازید،  
با هم بسازید، توأم بتازید!  
غاصب را که دفع کردید از خانه،  
ارث تقسیم کنید، برادرانه.  
در خانه هاتان، مستقل باشید،  
چندین تن باشید و یکدل باشید.  
به يك جان جوشان، درچندین قالب،  
هیچ کس، هیچ قوه، نگردد غالب.  
شاهد صدق این حرف در دنیا  
بود خلقهای کشور شورا.  
شورا - علمدار صلح جهان،  
در همهٔ جهان، چون مهر درخشان.  
ای شیران ترك، ای گردان کرد،  
ای مردان فارس، از بزرگ و خرد،

امروز، آنکسی دشمن شماست  
 که گوید راه شماها جداست.  
 راهتان یکیست: راه آزادی،  
 راه زندگی، خلافی، شادی.  
 دست‌بدهست داده، از این ره روید،  
 از این ره روید و پیروز شوید!

۱۹۵۰

### به دلیران محبوس

ای نشسته در حبس ارتجاع!  
 مبارزان توده شجاع!  
 روبرویتان ظفر، ایستاده است،  
 به یاریتان، زمان آماده است.

با همه خطر، کارگر و دهقان  
 درمردیتان، شك نمیکنند.  
 اعدام هم از دفتر زندگان  
 نام شما را، حك نمیکنند.

بگذار مردی شما در زندان  
 بدیوارهای تیره، نور باشد،  
 تا فردا، پیش عدل درخشان  
 بر ضد ظلم، این نور شاهد باشد.

۱. خلافی (باتشدید ل) = جز این نیست. بی گمان. بی شك .

بگذار بنام نیاکان خویش  
نسل آینده، افتخار کند.  
چون توده به‌رزم، پانهد به پیش،  
رفتار شما را شعار کند.

براستی سو گند، که دل می‌خواهد  
با شما نمایم هم‌زنجیری،  
تا یادگیرم، در این سن پیری  
از شما جوانی و دلیری.

هر دست بر روی شما شد بلند،  
بی شبهه، از پیکر خواهد افتاد،  
آنکه امروز در حبستان افکند  
فردا، خواهد افتاد بدست داد.

۱۹۴۷

### ابرو - آبرو

روزنامه‌ها خبر دادند که زندانیان  
تهران، بعضی از میهن پرستان ایران را  
ابرو تراشیده، بکوچه می‌اندازند!

ارتجاع دون، که از نام‌آوران ابرو تراشد،  
تیغ از امریکا بود، اما بدست او تراشد.

روید از نو، ابروی مردان، ولی هرگز نروید  
 آبروی خصم، کاو، با دست خود از رو تراشد.

دشمن، استقلال ایران را به موئی بسته، و آنرا  
 دست این ایرانیان خائن، از هر سو تراشد،

کوشد امریکا، که باداس ستم از دشت دنیا  
 کشته آزادی ایرانی و هندو تراشد.

تیر جانگیری شود بر چشم امریکای قاتل  
 هر سر موئی ز جسم میهن، این جادو تراشد.  
 مسکو، ۲۶ دسامبر ۱۹۵۳

### اهرمین<sup>۱</sup> هریمین<sup>۲</sup> رو

اهرمین را بین، هریمین رو، به ایران آمده،  
 تا کند این ملک را یکباره ویران، آمده.

۱. اهرمین - اهریمین - هریمین = ابلیس - خدای زشتی و بدی و پلیدی.

۲. اورل هریمین سرمایه دار معروف امریکائی و صاحب بزرگترین شبکه تأسیسات تلفنی و رادیو تلویزیونی ایالات متحده و کار چاق-کن سران امریکا که چند بار برای سروسامان دادن به بندوبستهای امریکائیان در ایران، به کشور ما آمده است. این شعر در زمانی سروده شده که هریمین در رأس یک هیأت نفتی برای گفتگو با شادروان دکتر محمد مصدق به ایران آمده بود و حوادث ۲۳ و ۳۰ تیر ۱۳۳۰ ایران بی ارتباط با آمدن او نبود.

آمده، گیرد بدست خویش نان خلق را،  
فرخ نان، آرد بفرمان جسم و جان خلق را.  
آمده تا مفت چنگ خویش، نفت آرد بدست،  
آمده، تا بر صف آزادگان آرد شکست.  
آمده، ننگین کند هر نام و هر ناموس را،  
حاکم مردم نماید، دسته‌ای جاسوس را.  
آمده، تا سنت ما را، همه ملغی کند،  
رسم ایران را، مطیع رسم امریکا کند.  
ای نژاد کاوه آهنگر ضحاک بند،  
دل به گفتار چنین دزدان آدمخور میند.  
دفع ظلم انگلستان، کار پر فخری بود،  
لیکن، امریکا نباید جانشین او شود.  
این یکی را دور کن، بر آن یکی بر بند راه،  
تا چو بیرون آئی از چاله، نیفتی قعر چاه.

۱۹۵۱

### دوستان، به پیش!

برخیز کارگر، برخیز رنجبر، برخیز برزگر،  
موقع یآوری با یکدیگر است.  
دوستان، به پیش، زیر پرچم رهنمای خویش،  
پرچم رهبر ما، مظفر است.



دشمن از برون، خائن از درون، ز این ددان، کنون  
 میهن پاک ما، غرق آذر است.  
 متحد شویم، همقدم رویم، صف به صف دویم!  
 دشمن بیشرف، در برابر است.  
 دوستان، به پیش، زیر پرچم رهنمای خویش!  
 پرچم رهبر ما، مظفر است.

ای برادران، اهل هر زبان، خلق هر مکان،  
 حلقهٔ بندگی، ذلت آور است.  
 پنجه افکنیم، بر عدو زنیم، بیخ او کنیم،  
 مرگ او، در کف ما مقرر است.  
 دوستان، به پیش، زیر پرچم رهنمای خویش!  
 پرچم رهبر ما، مظفر است.

هر شریر پست، از وطن گسست، با عدو نشست،  
 او فروشندهٔ مام و خواهر است.  
 لازم ار شود، تن رها کنیم، جان فدا کنیم،  
 میهن از جان و تن، پربهاتر است.  
 دوستان به پیش، زیر پرچم رهنمای خویش!  
 پرچم رهبر ما، مظفر است.

سرود توده

۱

در هجوم آمد

خصم آزادی،

تازید، ای دلاوران!

تیر غم بارد

بر سر شادی،

خیزید، ای برادران!

پاره کرد افسار

دیو ارتجاع،

رو بمیدان آر

توده شجاع!

آزادگانیم،

بندگی چرا؟

بنده گر مانیم،

زندگی چرا؟

ما به پس، نمیرسیم،

وام کس، نمیشویم،

حزب ما چنین هنر دهد،

هنر دهد.

۲

کشور از بیداد  
میشود آزاد،  
تابد نور علم و فن.  
زحمت مختار  
نعمت آرد بار،  
خرم گل کند وطن.

ما، نه بیحاصل  
خون فدا کنیم،  
عالمی کامل،  
ما بنا کنیم.  
ملت پس از این  
میروود به پیش،  
خود کند تعیین  
سرنوشت خویش.

سرزمین، رها شود،  
جنگ و کین، فنا شود،  
رزم ما، چنین ثمر دهد،  
ثمر دهد!

### صلای ایران

بشنوید، یاران، با دقت، باهوش.

این فغان کیست، میرسد بگوش؟

فی، این فغان نیست، این بود خروش،

خون از این خروش، می‌آید بجوش.

بشنوید، مادر، صلا میدهد،

ایران رنجبر، صلا میدهد.

بر فلک خیزد، هر دم داد او،

دوستان، برسیم به فریاد او،

یک‌صف بتازیم، به امداد او،

آزادش کنیم، از جلا داد او.

بشنوید، مادر، صلا میدهد،

ایران رنجبر، صلا میدهد.

یکسان‌میزنند، زحمتکش‌انرا،

هم کرد و هم فارس، هم ترک زبان را،

با هم بکوبیم، آدمکش‌انرا،

بیگانه خواه و بیگانگانرا.

بشنوید، مادر، صلا میدهد،

ایران رنجبر، صلا میدهد.

قبریز عزیز، مهد انقلاب،

پنجهٔ دربار، از خونش خضاب،

بیاری تازیم، تا شود کامیاب،  
 خانهٔ خصم را، نماید خراب.  
 بشنوید، مادر، صلا میدهد  
 ایران رنجبر، صلا میدهد.  
 آهنین عزم کبیر آهنگر،  
 آتشین رزم جوشان حیدر،  
 یار محمد، آن مرد نام آور،  
 ما را میخوانند بسوی ظفر،  
 بشنوید، مادر، صلا میدهد.  
 ایران رنجبر، صدا میدهد.  
 میگوید بما، روح ستاری:  
 گلهای میهن! تا بکی خواری؟  
 وطن را از این ذلت و زاری  
 نمائید آزاد، با فداکاری.  
 بشنوید، مادر، صلا میدهد،  
 ایران رنجبر، صلا میدهد.  
 ای صنف کارگر، جمع دهقانی،  
 درخانهٔ خود، نمان زندانی.  
 روح رهنما - رفیق ارانی  
 میگوید به پیش، خلق ایرانی!  
 بشنوید، مادر، صلا میدهد.  
 ایران رنجبر، صلا میدهد.

مردم شورا، خرد اندوختند،  
پرتو دوستی، در دل افروختند.  
خصم زحمت را، همگروه سوختند.  
بر ما، وحدت و یاری آموختند.  
بشنوید، مادر، صلا می‌دهد،  
ایران رنجبر، صلا می‌دهد.  
ما نیز پرچم دوستی افرازیم،  
بهر آزادی، همقدم تازیم،  
بر جسم دشمن، لرزه اندازیم،  
کاخ بیداد را، سرنگون سازیم.  
بشنوید، مادر، صلا می‌دهد،  
ایران رنجبر، صلا می‌دهد!

۱۹۵۲

### آتش جاودان

تهران - بر شاه، رندی افسونکار،  
یک چند تن، از محارم دربار،  
زنها پس پرده، شاه ترسو - مست.  
آن رند، نهاده هیکلی از مو  
بر مجمعه: این «شبه ستار است».  
کم نور بشد چراغ و شه، مغموم،

آن رند، کلامهای نامفهوم  
 میخواند گهی بلند و گاهی پست.  
 چون گیج شدند از آن صدا، دمگیر  
 بر گردن شکل، زد دم شمشیر.  
 بانگ صلوات. گفت افسونکار:  
 بی شبهه جدا شود سر ستار.  
 تهران، برگشت از آن خبر، کآنشب  
 ستار، اسیر شد، تنش، بی سر.  
 دربار، به جذبه بود از این مطلب  
 لیک از مردم، نکرد کس باور.  
 بودند امیدوار، کان رهبر  
 زنده است؛ (بد این عقیده اغلب).  
 بس خنده بشاه بی هنر کردند،  
 کاورا بنگر چه خوب خر کردند...

۱

بر پیکر شهر نیم جان داده  
 شب، چون شبیحی مهیب، افتاده.  
 گوئی مه و آسمان پر اختر،  
 در مرگ مبارزان آزادی،  
 پوشیده لباس ماتم اندر بر.  
 نه بانگ غضب، نه خنده شادی

خاموشی صرف، همچو يك وادی  
در ملك عدم...

شمال شورشگر  
بر هم زند آن سکوت را گاهی  
یا از لب جان‌کننده‌ای، آهی.

استاده و ناوك<sup>۱</sup> نظر ثابت  
بر دوخته، بر سیاهی ساکت.  
گوئی که ز پشت جلد قیری، مرد  
میخواند صفحه‌های نورانی  
در متن کتاب زندگی...

پر درد،  
در گوشه‌آن اطاق ظلمانی،  
چون آلهه غم و پریشانی،  
بنشسته زن...

آنطرف حزین، رخ زرد،  
افتاده بروی فرش بیماری  
دوشیزه، دچار درد بیداری.

ناگاه، نگاه مرد از بیرون  
برگشت. دو چشم او، چو دو کانون  
سوزان بودند.  
خوب در را بست.

۱. ناوك = تیری که با کمان انداخته شود و اصطلاحاً در ادبیات نگاه  
را به تیر و ابرورا به کمان تشبیه کرده‌اند.



چون پرده کشید و خاطرش آسود،  
 شمعی بنمود روشن و بنشست.  
 پر کرد، تهی قطار خون آلود،  
 يك جعبه فشنگ نو، به آن افزود  
 بر دور کمر...

زنش ز جا بر جست،  
 با رنگ پریده گفت او را: ایست!  
 طوفانی دوستم، خیالت چیست؟  
 این گونه نظر مکن، شگفت آمیز،  
 بر من مشو اینچنین چو آتش، تیز.  
 زاندم که بفکر رزم افتادی،  
 گفתי: «ننگ است بندگی کردن،  
 ننگ است بی افتخار و آزادی  
 این در، آندر، دوندگی کردن؛  
 از اینگونه، بندگی کردن  
 مردن به!» با دلی پر از شادی،  
 همفکری را به عشق افزودم،  
 تنها نه زنت، رفیق تو بودم.

لیکن شهر، از سپاهی شاهی  
 پر گشته، مگر نداری آگاهی؟  
 رحم آر، به حال زار این فرزندان.  
 تنها مانده است تیغ خونبارت.

یاران تو، کشته گشته یارفتند.  
امید نمانده است در کارت.  
مرگ است به پیش، کی شود یارت؟  
مردش، به جواب گفت با لبخند:  
«تو یار منی و به ز سیصد مرد...  
یا اینکه تو هم، فرار خواهی کرد؟».

بر خود لرزید زن، از آن گفتار،  
جستی زد و برگرفت از دیوار  
یک قبضه تفنگ و کرد آویزان  
یک کیسه فشنگ بر کمر:

- این من!

سیصد مرد تو، حاضر میدان!».  
با شوهر گفت و گفت اوبا زن:  
«یارم، دگرم چه باکی از دشمن؟  
باید، سنگر بنا کنیم الان».  
بردوره بام، تا به صبح، آن جفت  
سنگر میساختند و شو میگفت:  
«آری، تن توده زخمها خورده،  
زنده است، ولی گمان مبر مرده.  
خواهد مرد، آنکه مرگ او را خواست.  
فردا بینی که با تنی سالم،  
این خسته افتاده، برپا خاست،

گردیده بزندگی خود حاکم.  
 در پنبه زورمند او، ظالم  
 نابود شود، بچشمم این پیداست.  
 پیداست بمن، که فخر دیرین سال  
 با روح جوان، ز نو گشاید بال.

بگذار کسی نیارد از من یاد،  
 یا نام و نشان من رود بر باد.  
 گویند زمن، به مهر یا نفرت،—  
 این یا آن، بهر من بود یکسان.  
 میخوامم، مسلکم کند نصرت،  
 خوشبختی کارگر، شود رخشان،  
 بیرون آید ز بندگی، دهقان،  
 دانش بدهد به نسل ما قدرت،  
 غالب آید وطن به هر دشمن،—  
 این است یگانه آرزوی من.

سخت است اگر چه رزم نا موزون،  
 ما یک تن و خصم بیشمار، اکنون،—  
 این عزم مرا نمیکند تهدید.  
 هستند برادران ما بسیار،  
 من کشته شوم اگر، مشو نومید.  
 این کشته ما، سعادت آرد بار.

ملت زنده است و زنده‌اند احرار،  
آزادی را، خدیجه خواهد دید.  
خواهد دید، آن زمان روشن را،  
علم و فن و اقتدار میهن را.  
بیشک!

۲

به سیاه بختی دشمن،  
صبح از پس شام تیره شد روشن،  
آندم که سپاه شاه، بی پروا،  
پر کبر و غرور، گرم غارت بود،  
تبریز شکست خورده، درهرجا  
زان اردو، مورد حقارت بود،  
محکوم به حلقهٔ اسارت بود...  
ناگاه، بچشم شهر، در بالا  
خورشید سپهر و پرچم ستار  
این، ثابت جلوه کرد و آن، سیار.

افراد سپاه شاه، در تاراج  
گشتند به تیر بی خطا، آماج.  
با فریاد «باشاسون آزاد لبقا!»  
ستار نمود، جنگ نو آغاز.

میداد تفنگ پر، زن صادق،  
 بر دعوت رهنمای بی انباز.  
 از هر طرفی، بلندشد آواز،  
 پس، آن خلق به انقلاب عاشق،  
 تا حمله کنند بر عدو، با او،  
 گشتند روان بسویش از هر سو.

شد چهره غم بدل به خوشنودی،  
 بحران بگذشت و یافت بهبودی  
 آن حالت پر وخامت تبریز،  
 در زیر لوای سرخ ستاری  
 شد راست، خمیده قامت تبریز.  
 از دشمن، کرد جوی خون جاری،  
 زد ضربه به لشکر ستمکاری...  
 و آن لحظه که با شهامت تبریز  
 در جنگ و گریز بد سپاه شاه،-

۳

پر غلغله بود شهر کرمانشاه.

میدانچه توپخانه، بد لرزان  
 از پای پیاده و سم اسبان.  
 هرسوی، ستاده مردم ناشاد.  
 پا بر دو درخت بسته، وارونسر،

مردی را شقه میکند جلاد، -  
با جرم وفا به «شهر عصیانگر».  
و آنگاه بجنگ شهر نام آور  
اردوی سیاه، رو به ره بنهاد.  
در یاری شهر انقلاب، آن دم  
بستند نهفته عهد، چند آدم...

فواره حوض مرکز میدان،  
چون موشک بزم عید، بد رخشان.  
تا چندین گز نمیشدش فهمید  
کآب است و یا ستونی از بلور.  
در بالا، پیش پرتو خورشید،  
میلیون میلیون زسیم و زر، زنبور،  
پایین تر آن - شلاله‌ها از نور،  
در زیر - غبار صاف می‌غلتید  
بر روی درخت و سبزه، چون ژاله...  
یادت خوش، سن هیجده ساله!

یک معرکه گرم کرده صاحب مار،  
یک پرده گشاده مرشد طرار،  
پهن است بساط واعظ و رمال،  
هر کس پی نفع خویش، میکوشد.

خراز، شکسته‌بند زن، بقال،  
 میکوشد تا، زیاد بفروشد.  
 میدانچه توپخانه میجو شد.  
 ظاهر چو همیشه است...

در آن حال:

در دکانی، نهفته، مردی چند  
 از بهر سفر، تهیه میدیدند.

۴

هر گوشه خروس نوحه‌گر، میخواند،  
 اردوی سیاه، کینه‌ور میراند،  
 بر اشتر، ساز و برگ جنگی، بار،  
 مست از هوس غنائم تبریز.  
 بودند اجیر کاروان سالار  
 در قافله، چند آدم بی چیز.  
 بدخواه روانه بود، یاران نیز:  
 در جامه خادمان چاروادار.  
 بد یار محمد و رفیقانش.  
 می‌برد او را، وفا به پیمانش.  
 اردوی شریر شاه، یک دیوار  
 بر دوره شهر ساخته، جاندار  
 وز تیر مجاهدان در آن اردو  
 یک نیمه فتاده زخمی و خسته

کان لشکر نو رسید...

شب، یکسو

تنگانگ و نهفته بنشسته

جمعی و سخن کنند آهسته

از راهنمای انقلاب، از «او»

کانگونه چو کوه، یک تنه استاد

وز «او» به صف عدو شکست افتاد.

یار محمد

فردا، ما زندگی ز سر گیریم،

این پرده، ز روی خویش، برگیریم.

آزادانه، برای آزادی:

جنگیم، بزیر پرچم ستار.

ز افراد سپاه این چنین هادی

بودن شرف است.

حسن دمکرات

دشمن غدار

می بینید ضرب دست چاروادر.

یار محمد

گر بخت مدد کند به استادی

شب، بارفشنگ را گریزانیم،

فردا سر دشمنان بریزانیم.



علی نعلبند

ستار، بقول دوست، هم‌دشمن،

باشد، چو سپندیار روئین تن.

اکبر نجار

گر تیر، کسی به وی پیراند،

بر گشته خورد بجسم تیر انداز،

علی نعلبند

افسوس که... فارسی نمیداند.

تو این در بسته را، بما کن باز:

ما با چه زبان کنیم با او راز؟

ما را نشود که خارجی خواند؟

حسین کلاه مال

از نعل تو، اسب دوستی شد لنگ!

علی نعلبند

شد از نمدت کلاه صبرم تنگ!

یار محمد

ما در ره انقلاب می پوئیم،

با هم، به همین زبان سخن گوئیم.

چون مسلک و کار ما بود یکسان،

بگذار زبان ما، دو تا باشند.

این مشکل را کنیم حل، آسان.

دلها باید که آشنا باشند.

لفظ، از یک و فکرها جدا باشند،—

بیگانه بود برادر انسان.

۵

با یاری نو، سحر به جنگ شاه  
ستار بتاخت با فشنگ شاه...

۶

میخواند تزار روس، در مسکو  
خط از تهران ز شاه بی پرتو:  
«گر بنده ز يك دیار بر خیزد.  
با اسلحه، مستقل، جری، آزاد،  
بر ضد خدیو<sup>۱</sup> خویش بستیزد»-  
بی شك، همه جا، خطر کند ایجاد،  
تنها نه در آن دیار کاین، رخ داد.  
پس باید، ضد وی برانگیزد  
همسایه تاجدار، يك اردو،  
تا نام نماند و نشان از او.

يك دسته ز بندگان تبریزی  
یاغی شده و کنند خونریزی.  
در جنگ، سپاه ما فتاد از کار  
زان دسته پر فساد بی ادراك.  
شاهها بفرست لشکری جرار  
کاین لکه، ز نام ما بشوید پاک

و آزاد کند ز اشقیای آن خاك!  
تا ماند اساس سلطنت پادار،  
شاهنشاه روس، لشکری خونریز  
بنمود روان، به جانب تبریز.

۷

چون این خبر شکفت را بشنفت،  
در مجلس خود نین اعظم، گفت:  
«گر جنبش توده شد مخوف آنسان  
کز وحشت آن، خدیو يك کشور  
می آورد التجا، چو مسکینان،  
بر شاه و سپاه دولت دیگر،  
آن جنبش را، تو انقلابی دان  
کان را، با هیچ قوه‌ئی نتوان  
نابود نمود؛ شاید آن اخگر  
از شعله فتد موقتاً امروز،  
لیکن فردا، یقین، شود پیروز!».

سال ۱۹۳۵

### پاسخ به شوچنکو<sup>۱</sup>

ای در ره خلق او کرائین  
خواییده بخاک تیره، برخیز!  
از روشنی دنپر محبوب  
شد چشم زمانه، خیره، برخیز!

برخیز و ببین ز خانه تو  
بیداد، چگونه مضمحل شد  
این مملکت اسیر دیروز  
امروز، ببین، چه مستقل شد.

برخیز و ببین که شیر محکوم  
زنجیر گسسته و رها شد  
روسیه خرد، مرد و جایش  
او کرائین کلان پیا شد

۱. تاراس شوچنکو، (۱۸۶۱-۱۸۱۴) بزرگترین شاعر انقلابی مردم اوکرائین است. شوچنکو شعر معروفی دارد بنام «وصیت نامه» که در آن از مردم خود خواسته است پس از آنکه ستمگران را نابود کردند برگوروی گردآیند و از او بشادی یادکنند. لاهوتی در قطعه‌یی که سروده، انقلاب اکتبر را جلوه‌گاه آرزوی شوچنکو دیده و باومژده پیروزی داده‌است (وصیت‌نامه شوچنکو را در همین کتاب و در بخش «ترجمه‌ها» بخوانید).

خلق تو و خلق روس، رستند  
 از بان<sup>۱</sup> پلید و شاه قاتل  
 با روس کبیر، او کرائین  
 حس کرد برادری کامل

برخیز و در این فضای آزاد  
 پرواز کن، ای عقاب اعظم  
 بنگر که چگونه آشیانت  
 واسع<sup>۲</sup> شد و عالی و معظم

برخیز و ببین چگونه، خلقی  
 از نعره<sup>۳</sup> تو، بیای خیزند،  
 خیزند و ستمگران، از این خیز  
 چون رو به دزد، میگریزند

بر کند اساس سلطنت را  
 سر پنجه انقلاب، برخیز!  
 برخاست ز خواب، ملت تو  
 يك لحظه تو هم، ز خواب برخیز!

آن تیغ ستم، که از دمش، خاک  
 آغشته بخون خلقها شد،

۱. بان - پان (همچو لاین) = خان (گوش او کرائین و لهستان).

۲. واسع = فراخ - پهناور.

بشکست بدست خلق و، بازو  
از پیکر صاحبش جدا شد

برخیز که خانواده تو  
بر بیرق فتح، متکی شد  
با عایله جهان زحمت  
این مادر پیر تو، یکی شد

تنها نه عزیز تست امروز  
این ساحل سبز و دشت خرم  
هستند دنپر و او کرائین  
محبوب پرولیتار عالم

آبی که چو آبروی دهقان  
بی فایده در زمین روان بود  
که گاه فقط ز خون مردم  
یکچند، برنگ ارغوان بود،-

امروز چو آبروی زحمت  
از هر چیزی، عزیزتر شد  
زان، دشت وسیع او کرائین  
گلزار سعادت بشر شد

اکنون وطن تو را، نه تنها  
 فریاد تو میکند رعایت  
 اردوی پرولتار دنیا  
 آنرا، کند از خطر حمایت

ای روح جسور و حس زنده  
 ما، مرده تو را نمی‌شماریم  
 ما نام تو و وصیتت را  
 از خاطر خود، نمی‌برآریم

۲

منهم، وطنم اسیر مانده است  
 در پنجهٔ دشمنان زحمت  
 هرچند که در پناه شورا  
 من، خویش رسیده‌ام براحت

اما، هرشب هزار گردن  
 در بند ستم، بخواب بینم  
 پس سایهٔ سرخ، روی ایران  
 از پرچم انقلاب بینم

بینم که ز خون اهل بیداد  
 گردیده زمین، فارس جیحون

بینم چو دنپرگشته برپا  
گیگانگت بروی رود کارون

اکنون، وطن تو گشته آزاد  
در سایه قوهٔ لنینیزم  
فردا، البته ملک من هم  
زاین قوه، رسد به سوسیالیزم

آنروز هم، از زمین ایران  
چون ریشهٔ ظلم را بر آریم  
در عائلهٔ برادرانت  
ما، روح ترا بیاد آریم!

کریمه - فوروس - سپتامبر ۱۹۳۳

### زحمت، بوسرگور لنین

این چه روزیست، که عالم همه در هلهله است؟  
این چه روزیست، که آدم همه در غلغله است؟  
این چه روزیست، که در هر طرفی ولوله است؟  
این چه روزیست، که گویا بزمین زلزله است؟  
یا مگر روز سر سال لنین است امروز؟  
ماتم رنجبر روی زمین است امروز؟



گشته از آهن و پولاد، هوا جوشن پوش،  
 هشته از آیروپلان بر سر مسکو، سرپوش  
 نغمه کارگر، افکنده بر افلاک خروش،  
 سرو را بین که کشد يك سبد نقره بدوش،  
 تا که مانند، بکالخورچی فرغانه<sup>۱</sup> شود  
 افتخار خودی و عبرت بیگانه شود

کارگراها همه، چون شیر عربین آمده‌اند،  
 به دو ابرو گره و چین به جبین آمده‌اند،  
 صاحبان فلک<sup>۲</sup> و آب و زمین آمده‌اند  
 همه يك صف، بسر قبر لنین آمده‌اند  
 در میان، مردی، برابر، برافراشته سر  
 دفتری باز بکف، تیغ برهنه بکمر

هیکلی، توسن اجلال و سعادت رامش  
 هیکلی، باده اقبال و ظفر در جامش  
 هیکلی، گشته همه کار جهان، بر کامش،  
 «زحمت» حاکم و آزاد و مسلح، نامش،  
 خطبه‌یی چون نگه‌خویش متین، میگوید  
 دست کرده سوی مرقد، به لنین میگوید:

«یاد داری که چو ازبند نجاتم دادی،  
 در دم مرگ بدم من، تو حیاتم دادی؟»

۱. فرغانه : از شهرهای تاجیکستان.

۲. بهمین گونه در اصل دیده‌شد.

در ره زندگی تازه، براتم دادی،  
سست بدپایهٔ عمرم، تو ثباتم دادی؟  
بنگر اکنون که چسان پایهٔ من محکم شد،  
خانهٔ من، وطن رنجبر عالم شد!

یاد داری که چسان خسته و لاغر بودم،  
چه قدر عاجز و بیچاره و مضطر بودم،  
تا چه حد، دستخوش صنف توانگر بودم،  
بنده و تابع و مقهور و مسخر بودم؟  
و این زمان بین که چه پرزور و توانا شده‌ام،  
در بزرگی و شرف، شهرهٔ دنیا شده‌ام.

من همانم که بدم، بسته به بند و زنجیر،  
من همانم که بدم، خسته بزیر شمشیر،  
من همانم که بدم، گرسنه و زار و فقیر،  
من همانم که بدم، بیکس و محکوم و اسیر،  
و این زمان سخت‌تر از سنگ، دو بازو دارم،  
آمر مطلقم و اینهمه اردو دارم.

روحم از برق بود، پیکرم از پولاد است،  
حاکمم، مقتدرم، کشور من آباد است،  
عالمم، پرهنرم، ملت من آزاد است،  
کوهم و حملهٔ دشمن به تنم، چون باد است.

من اشارت کنم و کار، دگرگونه شود  
گر فشاری بدهم، این کره وارونه شود

تا کنم وسعت آبادی کشور تأمین  
پا بصحرا بنهم سخت تر و دورترین  
ور ز سنگینی من، خسته شود اسب زمین  
دست اندازم و در حکم در آرم پروین.  
فتح من در قره قوم، شاهد گفتار منست.  
شاهد دیگر من -- قوه طیار منست.

عمر من هفت و ده و تجربه ام هفتصد است،  
فتح هایی که زمن سرزده، بیرون ز حد است،  
در برم عالم سرمایه، چو بیجان جسد است،  
گرم در آتش تب، جسم رقیب، از حسد است،  
که چرا اینهمه خوشبختی من، با او نیست،  
او چو من، صاحب اینگونه تن و بازو نیست،

آن رقیبی که یقین داشت برسوایی من،  
عار میآمدش از نام و شناسایی من،  
بود خصم تن و جان من و دارایی من،  
چون نظر میکند اکنون بتوانائی من  
از پی منفعت خویش، به پیوست بمن،  
دهد اکنون بخلاف دل خود، دست بمن.

هرچه حزب تو، بمن گفت، عمل کردم من،  
 با «چپ» و «راست»، دلیرانه جدل کردم من،  
 حمله‌ها، هرطرفی رد و بدل کردم من،  
 سختی دوریکم را، همه حل کردم من،  
 بعد از این نیز، دلیرانه جدل خواهم کرد  
 مشکلات ره خود را، همه حل خواهم کرد

تو خودت آگهی از حالت دیروزه من  
 اینک، این است توانایی امروزه من  
 بیش از اینهاست ولی قدرت مفروضه من  
 بس بود اکنون، این مرتبه معروضه من  
 رخصتم ده که به اشتاب<sup>۱</sup> و. کا. پ. (ب) دوم  
 پیش همدست جسور تو - ستالین بروم.

بروم پیش ستالین، که بود بانی من  
 بانی من، که از اویست جهانبانی من  
 زور در بازوی من، نور به پیشانی من  
 اینهمه شوکت و عزت، شده ارزانی من  
 ز آنکه چون حزب تو، يك قلعه رویین دارم  
 رهبری در سر حزبت، چو ستالین دارم

روم از پیش تو، با قوه علم و تکنیک،  
 کشتی و آیروپلان، تانک و تراکتور، فابریک

توزبك و ارمنی و گرجی و روس و تاجیک،  
مجلس هفدهمین را، کنم اینسان تبریک،  
گویم ای حزب لنین، اینها آثار منند،  
و این همه خلق جوان، لشکر جرار منند.

من ز فضل تو، کنون قدرت کامل دارم،  
هر قدم، فتح جدیدی به مقابل دارم.  
شجر زندگی، سایه و حاصل دارم،  
بیشک، اکنون که بسر مثل تو عامل دارم،  
عالم کهنه شود منهدم از ضربت من،  
گردد ایجاد، جهان نوی از سرعت من!

مسکو - ژانویه ۱۹۳۴

### وعده

زارعان، چند جو مفت بهر خر بدهند؟  
حاصل کشته خود را به توانگر بدهند؟  
گفتم: ای شیخ بمیخانه روی یا نروی؟  
گفت: بالله بسر میروم ار، زر بدهند.  
گفتم: از مدعیان، پیش تو، کی محکوم است؟  
گفت: آنانکه بمن، مبلغ کمتر بدهند.  
لرد، از شاه، وطن را بدو میلیون میخواست،  
پیش خود گفت: گرانست، خرنند، ار بدهند!

حکم دین عربست، اینکه خدا فرموده است  
مسلمین، دختر نه‌ساله، به شوهر بدهند.  
جرم «تقصیر»، رعایای کجا جز ایران،  
نقد و جنس از نبود، خواهر و دختر بدهند؟  
شیخ و راهب ز تو کو کند اگر، لاهوتی،  
گو، مجازات‌ترا، وعده به محشر بدهند!

مسکو - آوریل ۱۹۲۴

### پنجۀ انتقام

گوئید زمن، ستمگرانرا  
گویند وداع، مادرانرا  
زود است، که پتک کارگرا  
کوبد سر صاحب افسرانرا  
وقت است که مهتران غدار  
همسر بشوند، چاکرانرا  
تا چند، قوی سوار باشد  
از دولت ظلم، لاگرانرا؟  
تا کی بدهات، صدمۀ جوع  
کاهد، تن سیم پیکرانرا؟  
تا چند، دهاتیان، برشوت  
بخشند بخواجه، دخترانرا؟

تاکی امرا، ز خون مظلوم  
 لبریز کنند ساغر انرا؟  
 تا چند شهان، ز پول دهقان  
 دربر بکشند، دلبرانرا؟  
 تاکی وزرا، کنند پامال  
 با رشوه، حقوق دیگرانرا؟  
 تا چند، ز رنج خود، کشاورز  
 نعمت دهد این قلندرانرا؟  
 ای پنجهٔ انتقام، بفشار  
 حلقوم فساد مهترانرا؛  
 ای پرچم انقلاب، بپذیر  
 در سایهٔ خویش، کهترانرا!  
 ای کوب سرخ، روشنی بخش  
 از جلوهٔ خویش، خاورانرا.  
 ای بیرق سرخ، پرده بگشای  
 فرصت مده این توانگرانرا  
 ای داس دهاتیان، هنر کن  
 گردن بزن، این بداخترانرا  
 ای پتک نژادکاهه، بردار  
 تاج سر این سبکسرانرا  
 ای رنجبر دلیر، برخیز،  
 افسار بسر نه، این خرانرا.

برخیز که روبهان بدانند  
زور و هنر غضنفرانرا  
برخیز، که ظالمان ببینند  
بادافره<sup>۱</sup> دادگسترانرا  
دست رفقا بگیر و برخیز  
امداد بکن، برادرانرا  
برخیز، و گرنه چون بفردا  
صف بسته کنند صفدرانرا  
آرند ب زیر حکم شورا  
در هر جایی، دلاورانرا، -  
شرمنده شوی، چو باز بینی  
آنجا، رخ نام آورانرا.

مسکو - ۱۹۲۴

### دزد!

از زردی رخ، لرزش تن، جنبش قلبش  
دربان، به شك افتاد و به تفتیش پرداخت  
يك چند کلاف، از بغل او بدر انداخت  
و آنکه به عسس، شکوه نمود از پی جلبش

۱. بادافره - بادآفراه - بادافرا = کیفر - مجازات



ابریشم؟ آها! دزد، دغل، خائنه، غدار!  
 نامت چیه؟- نوریه- محل؟- آخر این شهر،  
 آنجا، کمی از جانب چپ، آنطرف نهر؛  
 - نام پدرت؟- مرد - مرض؟- زحمت بسیار.

مادر؟ هیجان، گریه، غضب، خجلت، ناموس  
 آن دخترک کارگر یازده ساله،  
 با حالت مخصوص بیک کودک معصوم،  
 شرم آمدش از مادر و افتاد بنااله.  
 محکوم شد و تذکره اش باطل و محبوس!...

بیرون شدن از خدمت و رسوایی و زندان  
 با این همه و گرسنگی، داشت تحمل  
 بر فقر نیا، لیک، چو میکرد تأمل،  
 میخواست که بیرون رود از پیکر او جان  
 اینها همه سهل است، ولی کار شد از کار،  
 مادر که مریضست و نیا، گرسنه مانده است.  
 ای وای!.. یقین مالکش، از خانه برانده است.  
 این تخم بدی آه، که در دهر فشانده است؟  
 نابود شود قدرت سرمایه غدار!...

مسکو - فوریه ۱۹۲۴

### کار ما است

کارگروهائیم ما، انشای دنیا، کار ماست  
 و آنچه هم در جمله عالم هست برپا، کارماست  
 اینهمه آلات جنگی را که صنف مفتخور  
 کار اندازد بصد تودهٔ ما، کار ماست.  
 کاخ و اتیکان، سرای لندن و قصر قجر  
 و آن ضریح نقرهٔ ایوان مطلا، کار ماست.  
 این همه زندان و بندی را که نسل رنجبر  
 جان دهد در آن، بنفع صنف دارا، کار ماست  
 کیست صاحبخانه؟ ای زاهد برو مهمل مگو!  
 خانقاه و مسجد و دیر کلیسا، کار ماست.  
 بی وجود ما، چو هیچ اسباب کسب علم نیست،  
 میتوان گفتن که اصلا علم دانا، کار ماست.  
 هرچه صنعت، هرچه نعمت، در همهٔ عالم بود،  
 ز اول دنیا و از این بعد و حالا، کار ماست،  
 وحدت صنفی، میان تودهٔ زحمت بود،  
 برج ایفل، خانه‌های شرق اقصا، کار ماست.  
 محو این دنیای ظلم و خلق دنیای نوی  
 خالی از هر صنف و بی اعلی<sup>۱</sup> و ادنی<sup>۲</sup>، کار ماست

۱. اعلی (همچو اعلا) = بالاتر - بلندتر.

۲. ادنی (همچو ادنا) = پایین تر - پست‌تر.

شاعر شیرین زبان پارس<sup>۱</sup>، میدانست کاش  
 کآب رکن آباد و گلشت مصلا، کار ماست.  
 شعر لاهوتی چه خوش، ثابت کند کاندرا جهان  
 تاج قیصر، تخت خاقان، طاق کسری<sup>۲</sup>، کار ماست  
 مسکو - نوامبر ۱۹۲۳

### پاسبان لنینی

حقیقتی است مسلم، بپیش دشمن و دوست  
 که گر نبد گگ. پ. ئو. حال ما نبود چنین  
 بدستباری جاسوسهای سرمایه  
 ز خون کارگران خاک ما شدی رنگین.  
 که منکر است که در حفظ نفع رنجبران  
 مشقت گگ. پ. ئو. دایماً بود سنگین؟  
 تلاش او، نه فقط بهر ما بود نافع،  
 بود بمنفعت انقلاب روی زمین.  
 امید آنکه، بزودی فتد پوآنکاره<sup>۳</sup>  
 به پنجه گگ. پ. ئوی. فرانسه، چون رامزین.  
 همانقدر که بود کام بورژوازی تلخ  
 دهان کارگر، از سعی آن، بود شیرین

۱. منظورشواجه شمس‌الدین محمد، حافظ شیرازی است.

۲. کسری (همچو کسرا) = انوشیروان - طاق کسری، اشاره است  
 به کاخ تیسفون یا مدائن که اینک در خاک کشور عراق است.

۳. پوآنکاره (ریموند) = یکی از رئیس‌جمهورهای پیشین فرانسه  
 و از دست‌اندرکاران پیمان ورسای.

کسیکه منکر این قهرمان آزادیست  
بیش توده زحمتکشانش بود ننگین  
باین مبارز بیباک صنف کارگران  
ز صنف کارگران، صد هزارها تحسین  
برنده بادا شمشیر او، که سرهارا  
جدا کند ز سر صاحبان تاج و ننگین  
بنام جامعه، ما صاحبان خامه سرخ  
که گشته از گ. پ. ثو. فتح فکرمان تأمین  
طلب کنیم که دولت، بیاس خدمت او  
به پاسبان لنینی، دهد نشان لنین!

مسکو - ژانویه ۱۹۳۱

### سرود دهقان

من فرزند يك، دهقانی بودم  
در قشلاقهای تاجیکستان  
يك زمین داشتیم، آنرا می کاشتیم  
نان می خوردیم از محصول آن  
یادم می آید، که در آن قشلاق  
وقتی باغبانی میکردیم  
من با يك خواهر، پدر و مادر  
چسان زندگانی میکردیم

در قشلاق ما، يك تا، داملا  
 از عملداران امیر بود  
 زنهایش جوان، حرصش بی پایان  
 اگر چه خودش، خیلی پیر بود

ما از ظلم او، هر جا کوبکو  
 پریشان و آواره گشتیم  
 هم بی آب و نان، هم بی خانمان  
 سیه بخت و بیچاره گشتیم

یادم می آید، گرسنه بودیم  
 پیراهن هم، دربر نداشتیم  
 بجز چشم تر، بجز دردسر  
 ما هیچ چیز دیگر، نداشتیم

یادم می آید، چندسال پیش از این  
 در تاجیکستان انقلاب شد  
 از لشگر سرخ، خانه ظالمان  
 بر سر خودشان خراب شد  
 دشمن فنا شد، دوران ما شد  
 حکومت شورا برپا شد  
 در تاجیکستان، بجای زندان  
 مکتبهای شورا، بنا شد.

اکنون در مکتب، با همشاگردان  
ما درس لنینی میخوانیم  
با علم لنین، در مشرق زمین  
بیخ بای‌ها<sup>۱</sup> را می‌سوزانیم

در قشلاق ما، که از باسمچی  
آنروزها ویران و برباد شد  
بحکم شورا، با شرکت ما  
کالخوز عظمت ایجاد شد

اکنون این کالخوز، جای ده‌تا بز  
صدها گله می‌پروراند.  
جای چارتادست، چند هزار تادست  
حاصل از زمین، میرویانند.

اکنون رفیقان، در تاجیکستان  
حکومت بایان باقی نیست  
زنده‌باد مکتب، زنده‌باد شورا  
زنده‌باد فرقه کمونیست!

دوشنبه - ژوئیه ۱۹۲۵

## آفرین

۱

ای خجند،

ای بلشویک نامدار

فتح نو کردی؟

مبارک!

آفرین!

از ته دل، از درون جان، بتو

حرمت کامل، سلام آتشین!

یاد داری در تمام مردمان

پیش از این، بودی تماماً واپسین؟

شکر این نعمت که آزادت نمود

قدرت حزب ستالین و لنین

در ردیف اولین‌ها آمدی

با همین زور، از ردیف آخرین،-

بیرق این فتح را، از کف مده

باز بردارش، تو بالاتر از این

دیده در را هم، که کی آید خبر

از تمام تاجیکستان اینچنین

۲

پهلوان اوزبک، دلاور ترکمن

قدرت یار خجندی را ببین،

فتح کن آخر توهم، تا بشنوی

از همه دنیا صدای آفرین!

مسکو - نوامبر ۱۹۳۴

### پیوند دلها

ای ملک سعادت و ترقی،

و ای کشور عز و نام، برخیز!

افتاد هو انورد گورکی

در ماتم آن، تمام برخیز.

برخیز، نه از برای گریه،

برخیز، برای سعی و جبران

این کشتی اگر بخاک افتاد،

از نو، تو بساز بهتر از آن

این افتادن، هر آنکه بشنید،

گویی که دلش ز سینه افتاد

پیوند بود میان دلها،

با نام دلاوران آزاد

ای مملکت بزرگ اکتبر!

از باکو و اوقه تا بمسکو

از روس و یهود و ترك و تاجیک

برخیز و بساز کشتی نو



نام همه این دلاورانرا  
بنویس بطاق عرشه آن  
بنویس بر آن که: بالشویکان  
از مرگ نمی شوند ترسان!

مسکو - مه ۱۹۳۵

به کارگران باکو

ای کارگر دلیر باکو  
ای نام تو، تیر چشم فاشیزم  
ای باتری توپهای سنگین  
در اشگر فتح سوسیالیزم  
ای کرده علوم بورژوا را  
مغلوب ز سعی خود بمار کسیزم  
ای گشته ز همت تو ثابت  
حق بودن مسلک لنینیزم  
فتح تو، بصنف فعله، جان داد  
ای جان بفدای غیرت باد!

آنروز که فرقه مساوات<sup>۱</sup>

مزدوران را، فریب می داد

هرروز بنفع بورژوازی

بر جبهه مرگ میفرستاد

۱. فرقه مساوات :

با بند وطن، ستمکشانرا  
می‌بست بیزیر تیغ جلاد،  
در تحت لوای بلشویکی  
آنروز بضد این سبّداد  
تو صحنهٔ جنگ را گشودی  
ویران کن این بنا -- تو بودی

دیروز که در محیط گیلان  
بد پرچم انقلاب برپا  
از خون مبارزان زحمت  
گلگون شده بود آب دریا  
همدوش سپاه انگلیسی  
در حمله سپاه شه، ز هر جا،  
آنجا که منافقان خائن  
کردند بهیله، پشت بر ما  
تو روبروی عدو ستادی،  
جان دادی و ره باو ندادی!

ویندم، که بنای سوسیالیزم  
سرعت طلبد ز صنف مزدور  
دنیای ستم شده مسلح  
ما را، همه جا نموده محصور

پیوسته بکارهای شورا  
 سرمایه‌کند فساد از دور  
 تا اینکه پلان پنج<sup>۱</sup>، در چار  
 اجرا نشود بطور منظور  
 اینجا هم، تو پلان خود را  
 در نیمه پنج کردی اجرا!

اکنون که صحیفه‌های تاریخ  
 از نام تو یافته است تزئین  
 زد سیلی فتح دست عزم  
 بروی آپورتونیست<sup>۲</sup> بدین  
 مرد و زن فعله‌های دنیا  
 برنام تو میکنند تحسین  
 بشنو ز من این سخن، اگرچه  
 محتاج نئی بگفتن این:  
 با همت و جهد و کوشش و کار  
 این نام شریف را، نگهدار!

برضد مخالف «چپ» و «راست»  
 بیباک و دلاور و متین باش

۱. نقشه اقتصادی پنجساله.

۲. آپورتونیست = فرصت طلب.

پیوسته دلیر بوده‌یی تو  
از این پس نیز، اینچنین باش  
مانند همیشه بعد از این هم  
با فرقهٔ بلشویک، امین باش  
در مکتب جنگهای صنفی  
شاگرد حقیقی لنین باش  
تا دشمن تو، ز غم بمیرد  
شرق، از هنر تو جان بگیرد!

مسکو- ژوئن ۱۹۳۱

در سایهٔ فرقهٔ کمونیست،  
در مکتب انقلاب ایران،  
این شعر کتاب ابتدائیت،  
تقدیم به کارگر و دهقان!

### ایران

ای صحنهٔ جنگ و دجلهٔ خون  
پیوسته بنفع مفتخواران  
خاک تو، ز خون خلق گلگون،  
ای آبدۀ عتیق انسان

در بین دلاوران دنیا  
تو اصل و نسب، ز زال داری،

چندانکه مسلمست و پیدا،

تو پنجهزارسال داری.

تاریخ توهم، بود سراسر

تاریخ دو صنف ضد و دشمن

دو صنف -- ستمکش و ستمگر

سر بسته، چو مملکت، ولیکن

آنروز که مردمان عالم

بودند بحال بربریت،

در کالبد تو، بود محکم

آداب و فنون آدمیت.

اکنون، تو افتاده‌یی بو حشت

و آن وحشیها، شدند «آدم»

افتاده بحال خوف و دهشت،

ز این «آدمها» تمام عالم

ملکی نبود بروی عالم

کاین «آدمها» گدا نکردند

ز حمتکش ملک خویش را هم

ز این صنف گدا، جدا نکردند

این «آدمها» زمامداران

در هر ملت، انجام کردند،

با زور همان لجامداران  
آن ملت را، غلام کردند.

تو نیز، لجامدار داری  
کاو نیز، تو را غلام کرده،  
بر خیز، اگر که عار داری  
بر ضد همان لجام کرده!

از این سگها و صاحبانشان  
توخانه خویش، پاك بنما،  
خونشان، تو بروی خاک، افشان  
تنشان، تو بزیر خاک، بنما

ای خلق ستمکش دهاتی  
با فعله شهر، متحد شو،  
تا کی ز هجوم شاه، ماتی؟  
این صفحه زتست، پیشتر رو!

در جنگ کبیر داس و چکش  
بر ضد قوای تاج و منبر  
اردوی اساسی تو، بیشک  
در صحنه و صنف فعله - رهبر

بر ریشه کاخ مفتخورها  
همت کن و داس را، در انداز

با یاری پتک کارگرها  
این کهنه اساس را بر انداز

ای کارگر دلیر، هشدار  
بر پا کن این جهان - تو هستی  
ای تودهٔ برزگر، خبردار  
پیدا کن رزق و نان - تو هستی

تو خود بگو، از کجاست اموال  
گر قوهٔ کارگر نباشد؟  
یا نان ز کجاست، در همه حال  
گر زحمت برزگر نباشد؟

ای قدرت کاملی که دنیا  
در دست تو، همچو موم، نرمست  
چون بنده شدی بصنف دارا؟  
از این ذلت، تورا، نه شرمست؟

این صنف و تمام مال و هستیش  
از دست تو یافته است هستی  
خود ساخته یی و می پرستیش  
آخر تو مگر که بت پرستی؟

بر خیز و بزور چکش و داس  
این بت ها را، تمام بشکن

زاین مخلوق خدای شناس  
پاکیزه نما، سرای و برزن

چون هستی او، تمام از تست  
البته خدای او، تو هستی  
هرگز مکن این عقیده را سست  
خود را، مکن بحال پستی

مخلوق تو است، صنف دارا،  
گفتم که، ز تست هستی آن  
جبران بنما، خطای خود را  
در خلقت این شریر حیوان

ارکان ورا، بر افکن ازین  
تا دشمن کارگر نماند  
نابود نما و نیستش کن  
بگذار از او، اثر نماند

تا چند کنی همیشه ایجاد  
و آنکه بخشی به مفتخورها  
تاکی همه جا قصور آباد  
حاضر کنی و دهی بخرها؟

تاکی، راحت کنند امیران  
از حاصل دسترنج مزدور



تا چند کنند چون اسیران  
 زنهارا، زنده زنده در گور؟

تا کی صنفی که این جهان را  
 آباد نموده - بنده باشد؟  
 صنفی که بنا کنند گانرا  
 بیداد نموده - زنده باشد؟

ای صنف بنا کننده، بر خیز  
 گردن بزن، این بد اختران را!  
 هان! توده خویشرا برانگیز  
 نابود کن این توانگران را!

با کارگر جهان، یکی شو  
 مظلومان را، همه خبر کن  
 بر قوه خویش متکی شو  
 میدان برو و بزن، ظفر کن

بر پا بنما، اصول شورا  
 بنواز صفیر حاکمیت،  
 بازو بگشا و صنف خود را  
 بنشان بسریر حاکمیت

بایاری اتفاق شورا  
 بی طی طریق کاپیتالیزم

غیرت کن و انقلاب بنما  
خود را برسان به سوسیالیزم  
چون رنجبران تاجیکستان  
جمهوری شوروی، بپاکن  
مکتب بگشا، بجای زندان  
فابریک بساز و کورس<sup>۱</sup> واکن

البته وصیت لنین را  
اجرا بنما، بدون نقصان  
فابریک و صنایع و زمین را  
بسپار بکارگر و دهقان

پس بهر دفاع ج. ش. س. ای<sup>۲</sup>  
تشکیل نمای، لشکر سرخ  
بگذار کند هنر نمایی  
با بیرق سرخ، عسکر سرخ

از بهر یگانگی بیشک،  
ملت ها را، زهم جدا کن  
و زبهر ستمکشان هریک  
جمهوری مستقل بپا کن

۱. کورس = آموزشگاه.

۲. جمهوری شوروی سوسیالیستی ایران.

می دان که میان خلق عالم  
 وحدت زنژاد یا زبان نیست  
 در داخله ملل، مسلم  
 يك تقسیمات مهم صنفی است

در صحن حیات اقتصادی  
 آنها که برابرند باهم  
 بی فرق نژادی و زبانی  
 يك صنف و برادرند باهم

این جنگ و جدل، بنفع داراست  
 بین عرب و عجم و یا کرد  
 آخر چه نصیب رنجبرهاست  
 جز بدبختی از این زد و خورد؟

بگذار که با زبان مادر  
 زحمتکش هر نژاد و ملت  
 خوانند علوم را برابر  
 آزاد شوند از مذلت

آن ترك پسر، که قرص نان را  
 جز با نام «چورك» نداند  
 قرآن و نصاب و گلستانرا  
 بهر چه، نداند و بخواند؟

در مدرسه، بچه‌های مردم  
باید بزبان خود بخوانند  
ور خود خواهند، بی‌تحکم  
بگذار دو صد زبان بدانند

هشدار ولی، که صنف دشمن  
آلت نماید این سخن را  
نماید حربۀ «تو» و «من»  
آزادی و مستقل شدن را

زحمتکشها، هر آنکه هستند:  
ترك و عرب و بلوچ و اکراد  
يك صنف و یگانه‌اند، اگر چند  
جمهوریشان، جدا و آزاد

در ساحۀ انقلاب ایران  
آنروز که بحر خون زند جوش  
ای تودۀ برزگر و دهقان  
این بند مرا، مکن فراموش:

در جبهۀ جنگ آشکارا  
فاتح چو شوی بشحنه و شاه  
مغرور مشو که صنف دارا  
نابود شد و جهان بدلخواه

البته بدان که مفتخواران  
 چون صنف، اگر چه نیست گردند  
 آثار و بقیه‌های آنان  
 هستند و بضد ما بگردند

از خانخانی و بورژوازی  
 چون صنف شود، چو مملکت پاک  
 چون صنف، کنون برای بازی  
 در صحنه کند دوام، کولاک<sup>۱</sup>

باید، این را نکوبدانی  
 کاین، بازی نرد بازها، نیست  
 در صفحهٔ مرگ و زندگانی  
 این - بازی خون و جنگ صنفی است

این عنصرهای صنف دارا  
 هستند، بدان هنوز زنده  
 مفکوره<sup>۲</sup> بود بدست آنها  
 شمشیر برنده و کشنده

با جنگ نهان و آشکارا  
 آنها بمیان عامه افتند،

۱. کولاک، کلمهٔ روسی و بمعنای خرده مالک است.

۲. مفکوره = اندیشه.

با تهمت و با فریب و اغوا  
چون كك، بدرون جامه افتند

تارشتهٔ انتظام ما را  
در هر کاری، کنند پاره  
در جامهٔ «خادمان شورا»  
گیرند مکان، بهر اداره

آن دوره توهم، هجوم خود را  
بایست که تیزتر نمایی،  
چون دورهٔ جنگ آشکارا  
در اینجا هم، ظفر نمایی

بایست که جد و کار و همت  
آن دوره کنی سه‌چار چندان  
مفکورهٔ عنصران زحمت  
تا آنکه شود بلند و رخشان

با جنگ بصد فتنهٔ «راست»  
از حملهٔ «چپ»، مباش ایمن  
کان عامل فکر صنف داراست  
وین پیشرو سپاه دشمن

شك نیست که علم و فن، در آنروز  
باید دل مرکزی بیازند

البته که میشوند فیروز  
اینها، هر جا که پیش تازند

بگذار که فعله‌های آنجا  
آزاد شوند از شریعت،  
چون رنجبران خاک شورا  
فاتح گردند بر طبیعت

بگذار کند نژاد کاوه  
با چکش خود، سر ستم پخش،  
در قصر و سفید رود و ساوه  
گیگانت<sup>۱</sup> بپاکنند، چون «وحش»

بگذار، بلای بیسواد  
از خانه خلق دور گردد،  
دانش بشود امیر و هادی،  
ظلمت، مغلوب نور گردد

بگذار، چو فعله‌های تاجیک  
آنجا، همه بالشویک گردند،  
و آن دهکده‌های تنگ و تاریک  
روشن ز الکتریک گردند.

بگذار که بشنوند مسرور  
کالخورچی و فعله‌های آنجا،

۱. گیگانت = پل آهنی.

معروضه و شعر و درس و ستور  
با رادیو، از تمام دنیا

بگذار که علم و فن در ایران  
بازوی هنروری گشاید،  
چون رنجبران ثوزبکستان  
آدمها را عوض نماید

بگذار تفاوت تمدن  
بین ده و شهرها نماند  
این کهنه جهان، برافتد از بن  
آثار، از آن بجا نماند

بگذار شود ز راه آهن  
سرتاسر مملکت، بهم وصل  
با خلق، ز هر جهت تماماً  
تأمین بشوند در همه فصل

بگذار بدل شود بماشین  
دو ک زن و دستگاه جولاه  
آزاد شوند خلق مسکین  
از معجزه و طلسم و الله

بگذار دهاتیان، زمین را  
آباد کنند با تراکتور



بینند منافع همین را / در این مملکت  
 کز غله شده است مملکت پر /

بگذار که زحمت مظفر / بدهد  
 بدهد فرمان ضربه‌داری /

و آن دشت مغان، شود سراسر /  
 يك كالمخوز خوب پنبه‌کاری /

بگذار که دختران آزاد /  
 شرکت بکنند در حکومت /  
 وز تودهٔ کامسومول، بریگاد /  
 تشکیل شود بنام «زحمت» /

بگذار مهندسان کوهی /  
 از مکتب خلق، سربر آرند، /  
 تا کارگران به همگروهی /  
 از سینهٔ سنگ، زر بر آرند /

بگذار که صنف فعله، هرسوا /  
 بهر دگران عرق نپاشد /  
 ایجاد کننده - زحمت او /  
 اسباب حقارتش نباشد /

بگذار همهٔ جهان بدانند: /  
 زحمت، اسباب افتخارست، /

و آن نعمتها که در جهانند  
حاصل شده قوای کار است

بگذار که باره لنینیزم  
ز حمتکش ترك و هندو و فارس  
جنگند برای سوسیالیزم  
از آخر خاك هند تا قارص

بگذار که خانه فقیران  
آباد ز انقلاب گردد،  
برعکس، عمارت امیران  
از شعله آن خراب گردد

بگذار بروی آن خرابی  
سازند سرای سرخ، برپا  
گردد ایران انقلابی-  
جمهوری مستقل شورا!

نخجند - ژوئن ۱۹۳۱

به کارگران دو لباس<sup>۱</sup> و ستالینگراد

۱

در ایران، مرا یکنفر دوست بود  
که با من چو مغزی بد و پوست بود

دلیر و جوانمرد بی واهمه  
 بمیدان، زبر دست تر، از همه  
 دریغا که در روزگار شباب  
 بشد کشته در صحنه انقلاب  
 چو آمد بخورشید عمرش زوال  
 بجا ماند از او، دختری خردسال  
 پدر کشته، بیمایه و بی پناه  
 بین تا چسان بود حالش تباه  
 همان دختر مرد شمشیر زن  
 در اینجا کنون گشته يك شیر زن  
 بود پهلوان در عمل، چون پدر  
 به مفکوره هم از پدر بیشتر  
 من از دیدن او، جوان میشوم  
 زگفتار او، شادمان میشوم  
 ز مکتب چو آید برم با کتاب  
 سخن سر کند دایم از انقلاب  
 از ایران، سخن هی مکرر شود،  
 که کی فرقه ما مظفر شود؟  
 عجم تابع انگلیسان چرا  
 ستمکش اسیر پولیسان چرا؟  
 جوانان گرفتار غم تا بکی  
 زنان پایمال ستم تا بکی؟

چرا فعله در خاک ایران گداست  
پس آن غیرت کاویانی کجاست  
که برپا کند پرچم کار را  
بکوبد بچکش، سر مار را  
کی آید بسر عمر روحانیان  
زمین کی شود ملك دهقانان؟  
کی آزاد گردد زن رنجبر  
شود حکمران، توده کارگر؟  
بپا بیرق سرخ کی میشود  
کی این دوره ننگ طی میشود؟  
کی افتد ز سر افسر خسروی  
کی ایران ما هم شود شوروی؟  
خلاصه، همین صحبت ما بود  
فقط این چراها و کی‌ها بود  
من از این سخنها بیایم بجوش  
شود سرخ، رنگم ز لب تا بگوش  
بتأثیر این دختر رنجبر  
شود همتم در عمل، بیشتر  
ندیدم من او را زیك ماه بیش  
مگر آنکه در کوچه، يك روز پیش  
ولیکن در این دفعه، دیدار ما  
نبد هیچ مثل دگر دفعه‌ها

ملاقات ما، داشت تاب دگر  
 شرار دگر، انقلاب دگر  
 ز آمد شد خلق، بد بسته راه  
 که ناگه بمن اوفتادش نگاه  
 چنان جست سوی من و داد کرد  
 که زد جستشش لطمه بر چند مرد  
 بدستش یکی روزنامه که بود  
 بسی زود، درپیش چشمم گشود  
 بفریاد «خواندید؟» او مردوزن  
 نمودند بر گرد ما، انجمن  
 به آن روزنامه گشودند چشم  
 در اندیشه بعضی و برخی بخشم  
 همه منتظر، تا نکو بشنوند  
 چه اخبار نو هست، آگه شوند  
 من از شادمانی بجوش آمدم  
 فزونتر از او، در خروش آمدم  
 تصور نمودم که در عیدمای  
 در ایران شده انقلابی بیای  
 ولی صفحه‌ئی را که پیشم گشود  
 ستون خبرهای «دونباس» بود  
 بحیرت فتادم من از کار او  
 از این جستن و داد و اظهار او

بدانست آن دختر انقلاب  
که بهر چه گردید حالم خراب  
بگفتا: تو بر من پدر خوانده‌یی  
مرا مسلک اول تو خوانانده‌یی  
ولی نکته‌ای گویم، آنرا بسنج  
چو این گفته حق است، از من مرنج  
تو اینجا فقط فکر یک کشوری  
بوضعیت دنیوی ننگری  
مگر خود تو آگه از این نیستی  
که در جبهه سوسیالیستی؟  
فتوحات ما، در پرومفین پلان  
بود عامل انقلاب جهان!  
بنیروی بازوی مردان کار  
چو اجرا شود پنج پیش از چهار  
به ارکان سرمایه آید شکست  
شود کاخ فاشیزم باخاک پست  
شود یکسر آزاد، روی زمین  
نه یک بصره و هند و ایران و چین  
مرا شادمانی از این راه بود  
که دونباس، بر همت خود فزود

کنون فعلهٔ کان انگشت<sup>۱</sup> سنگ  
 بسرعت بکوشد بضد درنگ  
 اثر کرد آنگونه این گفتم  
 که در لرزش آمد سراپا تنم  
 یقینم شد، از پیشتر، بیشتر  
 که در هر کجا، تودهٔ رنجبر  
 همیشه، در اندیشهٔ ما بود  
 امیدش، به جمهور شورا بود  
 از آن، در صف نظم، رزم آورم  
 همین داستان را به نظم آورم  
 پس، آنرا فرستم بتندی باد  
 به دونباس و شهر ستالینگراد  
 وز آنجا، بهر قسمت از بحر و بر  
 به کالخورچی و تودهٔ کاربر  
 بگویم که: ای نامداران کار  
 که شورا، شد از سعی تان برقرار  
 فقط بیرق فتح بر داشتن  
 نه کافی است، باید نگهداشتن!  
 ببینید نام دلیران نفت  
 چسان، تا ابد، زیب تاریخ رفت

۱. انگشت = زغال - انگشت سنگ = زغال سنگ.

چسان کارگرهای الکتریک  
فتوحات کردند چون بالشویک  
چو آن کارگرها که بردند رنج  
وظیفه سپردند، در نیم پنج  
شما، همچنین عنصر زحمتید  
بدریای صنفی، در رحمتید  
شما هم، چو آنها شجاعت کنید  
ز سرعت، به تأخیر ضربت زنید  
بکوشید تا نقشه اجرا شود  
وز این راه، خدمت بدنیا شود  
که فتح شما، در پرومفین پلان  
بود عامل انقلاب جهان

مسکو - ایون ۱۹۳۱

### شمشیرپیروزی

شنیدم که مردی، بمردی بزرگ  
بروی رهی، روبرو شد به گرگ  
جوانمرد، آزاده بود و جسور  
دلیر و توانا و راد و غیور  
بدو خیره شد چشم آن گرگ شوم  
بیاراست خود را برای هجوم



جوان، دست خود را بشمشیر برد  
 بگرگ دغل، حمله چون شیر برد  
 شغالی تماشاگر صحنه بود  
 نبرد آزما را، نکوهش نمود  
 که مردی به این عزت و سروری،  
 باین پهلوانی و نام آوری  
 چرا باید اینگونه پستی کند،  
 چنین، بامی تیغ، مستی کند؟  
 حریف ترا، تیغ در دست نیست  
 تو با تیغی، از این بترعیب چیست؟  
 بیاکوش کن پند این پیر را  
 ببند از دست، شمشیر را!  
 تو محبوبی و نامدار و قشنگ  
 ولی هست شمشیرت، اسباب ننگ  
 تو را علم و فضل و توانایی است  
 ولی تیغت، اسباب رسوایی است  
 گر این تیغ بیرحم خونخوار را  
 همین کژدم مردم آزار را  
 ببند از دست بیباک خود  
 کنی دورش از پنجهٔ پاک خود، -  
 فلک، اسب بخت ترا زین کند  
 عدالت، بنام تو تحسین کند

بمردانگی، فخر عالم شوی  
چراغ بنی‌نوع آدم شوی  
جوان جبون، تیغ گیرد بدست  
دو بازو تو داری، همینت بس است!

بر او بانگ زد مرد بارای و هوش  
که، صید فریت نیم من، خموش!  
من آگاهم از این مثال بزرگ  
که جنساً شغالست بن عم گرگ  
بمکتب شنیدم من از اوستاد  
که راه هژبری<sup>۱</sup> به ماری فتاد  
هژبر ژیان، گرم پیکار شد،  
جهان تیره در دیده مار شد  
چو مار سیه دل، نکو بنگریست  
که با شیر غومان، هم‌آورد نیست  
بدو گفت: «ای روبه زشت کیش،  
چسان، جلد شیران کشیدی بخویش؟  
بود هیکلت - هیکل نره شیر  
ولی مکر تو - مکر روباه پیر  
به ایمان انصاف داران قسم،  
به وجدان بی‌عیب ماران قسم

که تو نسل شیر ژبان نیستی،  
 بگو راست با من که تو کیستی؟  
 تو گر شیر هستی، چرا بیدلی  
 چرا صاحب سیرت باطلی؟  
 چه شد آن صفات دلیرانه‌ات  
 کجا رفت انصاف شیرانه‌ات؟  
 در اینجا دوتن همبردییم ما،  
 چرا گرد حیلت بگردیم ما؟  
 ترا گر، به‌رگگ خون شیران بود  
 بتن، روح پاک دلیران بود  
 درین جنگگ، با همبردت چو مرد  
 مساوی بشو، در سلاح نبرد  
 تو را هست دندان، مرا نیز هست  
 زیادی تو را، پنجه و پا و دست  
 ز من گرنه، از دست خودکن حیا  
 که جنگند با مار بی‌دست و پا  
 اگر در تو اخلاق شیری بود  
 صفات بزرگگ دلیری بود  
 بهل، تا بدستت بطور قوی  
 بی‌بچم، که با من مساوی شوی  
 سپس ما دوتن جنگگ مردان کنیم  
 نه با دست، حمله بدن‌دان کنیم!  
 از این گفته‌ها، شیر گردید نرم  
 ز عاجز‌کشی، کرد شیرانه شرم

بغفلت که در بیخ دندان مار  
بود زهر مردم کش نابکار  
رضا داد ضیغم<sup>۱</sup>، ز روی غرور  
بسی دیده‌ها، کز غرور است کور!  
بپیچید بردست و پایش چو مار  
بر آورد از روزگارش دمار  
چنان زهر پاشید در گوش شیر  
که از سر بشد تا ابد، هوش شیر

بلی شیر آنروزه، بی‌راهبر  
بد از حیلۀ مارها، بیخبر  
من اما، اگر چند شیرم بزور  
ولی آدمم در کمال و شعور  
گذشته ز عقل و ز تدبیر و رای  
بود يك معلم، بمن رهنمای  
ز گرگان، مرا بر حذر میکند  
ز کید شغالان خبر میکند  
من این تیغرا گر ز کف افکنم  
بدندان شکافد جگر، دشمنم  
تو جاسوس گرگانی و یارشان  
بهر کار هستی هوادارشان  
چو يك مرد با فهم باید که من  
سر اول بگیرم تو را از بدن

من از دشمن روبرو، ایمنم  
 تو هستی خطرناکتر دشمنم  
 نترسم من از دشمن آشکار  
 ولی پند تو، هست دندان مار  
 بگفت این و با تیغ، مانند برق  
 تن بی سرش را بخون کرد غرق  
 بیک ضرب او، غرق خون شد شغال  
 بضرب دگر - گر گگ شد پایمال  
  
 پس از قرن‌ها جور و کین و ستم  
 اسیری و تاریکی و درد و غم  
 جهان نوی در میان بشر  
 بپا کرد سر پنجه کارگر  
 خود این صنف دیکتاتور نامجو  
 بود تیغ پیروز او - گگ. پ. ئو  
 چه تن‌ها، که از دشمن کارگر  
 باین تیغ فاتح، جدا شد ز سر!  
 چه سرها که از توده رنجبر  
 از این تیغ بران، رهید از خطر!  
 بود شهد این تیغ، از بهر دوست  
 ولی زهر، بر دشمن کینه جوست  
 بود خرمن ظلمرا، شعله بار  
 بود گلشن رنجرا، آبیار

بلای سر و جسم دشمن بود  
که هم تیغ و هم سد آهن بود  
بدون وی، از صنف سرمایه‌دار  
یقیناً شدی خلق ما، تار و مار  
ولی باز، يك توده بد عنصران  
طرفدار كولاك و سوداگران  
نهانی ب سرمایه خدمت کنند  
شکایت، از این تیغ زحمت کنند  
که: «شورا عزیزست و خوب و نکو  
ولی بی‌تناست بود گگ، پ. ئو  
درین مملکت گر نباشد «چکیست»<sup>۱</sup>  
به شورا، کسی در جهان خصم نیست»  
نصیحتگرانی که در جلد دوست  
بخواهند بر ما، بدرند پوست  
همه چون شغال فرو مایه‌اند  
سخن چین گرگان سرمایه‌اند  
کشانند تا شیر را در کمند  
کمندیست در دست این دسته، پند  
ولی تیغ دشمنکش کارگر  
شود روز تا روز، از این تیزتر

۱. عضو سازمان چکا (پلیس مخفی شوروی در گذشته).

بدست توانا، بعزم قوی  
 بگیرد ورا، دولت شوروی  
 بکارش برد تا که اندر جهان  
 نماند ز اصناف، نام و نشان  
 هم اینسان شغالان ناپاک را  
 هم، آن گر گهای خطرناک را  
 کند محو، با ضرب شمشیر خویش  
 نبندد بهم، دست چون شیر خویش  
 همین تیغ پرزور، برنده باد!  
 بدفع ستم  
 گ. پ. ثو<sup>۱</sup>  
 زنده باد!

مسکو - ژانویه ۱۹۳۳

### جهان يك پارچه

۱

س. ك. پ. ب<sup>۲</sup> از آنروزیکه بوده است  
 همیشه کار فوق العاده کرده

۱. گ. پ. ثو = سازمان پلیس مخفی شوروی (نظیر ساواک در ایران) که اینک سازمان ان. ك. پ (ب) جای آنرا گرفته است.
۲. فرقه کمونیست (بلشویکها).

هر آن سختی برایش رخ نموده است  
بدست همت خود ساده کرده

خطرهایی که از سر گیجه‌داران  
براه نهضت کالخور چیان بود  
س.ك. پ. (ب) نمیکرد، ار که جبران  
بگردون میرسید از خاك ما، دود

شدی از «راست»ها -- کولاك فکران  
ویا «چپ»های ضد انقلابی.  
حیات نو، گرفتار خرابی  
نمیبود ار چنین مرکز بمیدان

ز چالاکی و چستی و زرنگی  
که این اشتاب<sup>۱</sup> بی‌مانند دارد  
مثلها، گر کسی خواهد، نگارد  
ز بسیاری، قلم افتد به تنگی.

گر این مرکز نمیشد -- مثل رهبر  
باین نزدیک فهمی، دورینی،  
بپیش فعله دنیا، سراسر  
نمیشد لایق و صف لینی



یکی ز آن کارهای نغز بسیار  
 کز آن گردد خرابیها مرمت  
 بود تعیین مردی نامبردار  
 بجای رهبر کار حکومت

بلی این مرکز دنیای زحمت  
 بآئین لنینی کرد تعیین  
 مقام مولوتف را در حکومت  
 که دارد رهبری مثل ستالین

۲

لنین ثابت نمود اینرا که: «دولت  
 بود ماشین دست صنف حاکم»<sup>۱</sup>  
 شده زحمتکش هر ملک و ملت  
 از این ماشین، اسیر صنف ظالم

همیشه اینچنین ماشین، مسلم  
 نبد لازم برای نوع آدم  
 بمیدان آمد این ماشین از آندم  
 که بر اصناف، شد تقسیم، عالم

در آن دنیا که دارای دو صنفست،  
 یکی مستثمر، آندیگر، تهی دست،

نگردد بی‌چنین ماشین، مظفر  
یکی از صنفاها، بر صنف دیگر

۳

بکوشد بالشویکی، با سماجت  
که از اصناف، دنیا را کند صاف  
چو گردد این زمین، خالی از اصناف  
بماشین هم، نماند هیچ حاجت

ولیکن بالشویکی، بی‌تأمل  
چو ماشین ستم را محو سازد  
بود مجبور در دور تحول  
که ماشینی بنفع خود، بسازد

بهر اندازه‌یی - با این وسایط  
بود آلات این ماشین نکوتر  
یقیناً زودتر گردد میسر  
بخود میری این ماشین، شرایط

۴

برای راندن ماشینی اینسان  
یکی از اهل شورا بود مأمور  
ولی در پرده فکرش بود ویران  
شد از موضوع صنفی، کاملاً دور

بجای اینکه ماشین را براند  
 بآن خطی که صنف فعله میخواست  
 خود او میخواست آنرا جانب راست  
 بنفع صنف کولاکان کشاند

ولی با آنکه گرداننده آن  
 نمود از جاده صنفی تخلف  
 چو دست فرقه بود آنرا نگهبان  
 نشد ماشین، گرفتار توقف

بلی بازوی اشتاب لنینی  
 عنان را زود از دستش بدر برد  
 ورا با عزم جزم آهنینی  
 بدست بلشویک پخته، بسپرد

کنون این بالشویک آزموده  
 که تا بوده برای فرقه بوده،  
 رساند کار ماشین را بآن حد  
 که اشتاب لنینی می‌پسندد

کنون، زحمتکشانشان خاک شورا  
 که سربازان این ارکان حربند،  
 از این تعیین بی‌مانند و برجا  
 تماماً راضی‌اند و شاد و خرسند

بود زحمتکش دنیا، سراسر  
درین مقصود با ماها، برابر  
مهیا جملگی با جان و با سر  
به اجرا کردن فرمان رهبر

کنون این نکته شد بی شبهه تأمین  
که این ماشین، بامر فرقه، انسان  
جهانی را بپا سازد که در آن  
کسی نی صنفها بیند، نه ماشین

مسکو -- دسامبر ۱۹۳۱

### جوانان موسفید

امروز، در حضور جوانان موسفید  
چندان خوشم، که هر نفسم هست روز عید.  
شاد آنکه پیششان، قدری راز دل بگفت،  
خوش بخت آن کسی که دمی گفتشان شنید.  
از دودۀ کمال<sup>۱</sup> کبیرند این کسان،  
دانشوری که همسراو را، جهان ندید.  
دریای دانشند و چو کودك، مؤدبند،  
این در، به بحر عزت آنها بود مزید.

۱. کمال الدین مسعود خجندی شاعر پر آوازه ایران که در سده هفتم هجری می زیسته است.

چون آمدم به خدمت این مو سفیدها،  
 از افتخار، تارك من، باسماں رسید.  
 از من، سلام باد به آن پنبه موی‌ها  
 چون هر یکش، برابر يك کوه، پنبه چید.  
 زید که فضل این و هنرهای آن گروه  
 عبرت شود به کار جوانان نورسید.  
 افسرده بود جسم خجند از فشار ظلم،  
 نام لنین، به پیکر وی، جان نو دمید.  
 پاینده باد کشور ما، کاندرا آن، بشر  
 راحت بدید و حرمت، اگر زحمتی کشید.

لنین آباد - ۱۹۴۷

### دست رهایی بخش

ای رنجبر سیاه طالع  
 بیچاره پا برهنه زارع  
 ای رنجبر ستم کشیده  
 جز زهر، ز دهر ناچشیده  
 ای آنکه جهان زندگانی  
 بی تو، همه صورت و تو، جانی  
 دانی که تو را در آدمیت  
 بر جمله خلایق است، منت؟

گر آنکه تو روز و شب نباشی  
در زحمت شخم و، تخم پاشی  
انبار بك و فلان دوله  
پر می‌شود از کجا ز غله؟  
يك عمر، تو، در عذاب و زحمت  
از رنج تو، دیگران براحت.  
بر سفرهٔ تو میان مردم  
نه نان جو و نه نان گندم  
بر مطبخ شاهزاده و خان  
از جوجه و قیمة و فسنگان  
بیچاره! تو هر دوازده ماه  
همراه غمی و همدم آه  
لیکن ز تو بهتران؟! همیشه  
دارند بعیش و نوش، پیشه!

در فصل بهار و موسم گل  
اعیان همه مست ساغر مل<sup>۱</sup>  
تو، در پی کشت و زرع و کاری  
در زحمت شخمی و شیاری  
اشراف، درون باغ و بستان  
در سیر و سیاحت گلستان  
اما تو بدشت، خوار و زاری  
همواره بی‌پای، خار داری

۱. مل (همچو پل) = شراب، می.

در تابستان به آن حرارت  
 پیوسته بهرنجی و مرارت  
 مشغول درو، ز صبح تا شام  
 بیدار ز جوع، شام تا بام  
 اعیان همگی میان سرداب  
 در آسایش، بجامهٔ خواب  
 اشراف، بفکر خودپرستی  
 مشغول قمار و عیش و مستی

پاییز چو شد، زکار و زحمت  
 يك لحظه نمیکنی تو راحت  
 تو، باز اسیر کشت و کاری  
 ناچار بشخمی و شیاری.  
 ارباب، بفکر جمع غله  
 چون گرگ و شما، بمثل گله

بیچاره! تو، چلهٔ زمستان  
 با آنهمه برف و باد و باران  
 محروم ز کرسی و بخاری  
 اندر بر خود، قبا نداری  
 اعیان، همه با بساط نیکو  
 در زیر لحاف از پر قو

ای رنجبر فقیر معصوم  
تا چند ز حق خویش محروم؟  
بیدار بشو، بس است غفلت  
تا کی بمرارت و مذلت  
از اول سال، تا به آخر  
تو، کار کنی بحال مضطر  
با اینهمه رنج و درد و خواری  
یک پیرهن عوض نداری  
اعیان همگی به عید نوروز  
خرسند و خوشند و شاد و فیروز  
پا، تا سر بچهٔ بك و خان  
غرق است بجامه‌های الوان  
با همفدها، به دلنوازی  
مشغول به عیش و نوش و بازی  
آن دختر فعله و رعیت  
آن هیكل قدس و اصل عصمت  
نبود به تنش میان عامه  
نه پیرهن و نه زیر جامه.  
خانم کوچولوی شازده جرجر  
مشغول درست کردن فر  
فرزند تو، بیکس و بلاکش  
سرگشته و مضطر و مشوش



از شدت رنج و کار کردن  
 وز گرسنگی، بحال مردن  
 آقا زاده مزخرف المملک  
 غرقست به بحر ناز، چون فلک  
 با آنهمه نعمت و خوراکی  
 از زند گیش، همیشه شاکی

ای رنجبر بدن برهنه  
 ای کارگر شکم گرسنه  
 تو، با همه ارزشی که داری  
 دانی که چرا همیشه خواری؟  
 زحمت ز تو، نعمت از تو نبود  
 زیرا که حکومت از تو نبود  
 تو منتظر کمک ز گیری  
 هرگز نرسد ز غیر، خیری.  
 لطف دگران، کشنده تست  
 دست تو، رها کننده تست!  
 و این دست، به، از زیاد گردد  
 وابسته به اتحاد گردد.  
 هر وقت حکومت از شما شد  
 درد تو، یقین بدان، دوا شد  
 تا آنکه حکومت است ز اعیان  
 تو، فاتحه بهر خویش برخوان!

### دارد؟ ندارد!

مالدار، از رنج مزدوران، خبر دارد؟ ندارد!  
 آه مسکین، بر دل منعم، اثر دارد؟ ندارد!  
 گر که در دنیا نباشد زحمت مزدور و دهقان  
 گنج شاه و جیب دارا، سیم وزر دارد؟ ندارد!  
 قوه کار، ار نباشد، از پی تولید ثروت  
 کارگاه و آلت و ماشین، ثمر دارد؟ ندارد!  
 ای دهاتی، کودک خود را بمکتب نه، بخواند  
 بی سوادی حاصلی غیر از ضرر دارد؟ ندارد!  
 شیخ خائن گر نباشد، خواجه از بهر سواری  
 دایم از جنس دوپا، یک گله خر دارد؟ ندارد!  
 باعث جهل زنان و ظلم مردان، شیخ باشد  
 خیری این ام‌الخبائث، غیر شر دارد؟ ندارد!  
 جان دهد دهقان و خان، از رنج او سرگرم راحت  
 رحم می‌خواهی از این ناکس، مگر دارد؟ ندارد!  
 کارگر را هم، یکی ز آلات استحصال داند  
 خواجه زو، جز منفعت چشم دگر دارد؟ ندارد!  
 زن بود در خاک شورا باهمه مردان برابر  
 دختر ایران، از این نعمت خبردارد؟ ندارد!  
 درد دهقان و نجات فعله، از سرمایه‌داران  
 چاره‌ئی جز انقلاب کارگر دارد؟ ندارد!  
 مرد لاهوتی براه فعله و نمود شکوه  
 هیچ شاهی، بنده از این خوبتر دارد؟ ندارد!

### ای کارگر<sup>۱</sup>

بس بود خواب‌گران، بیدار باش ای کارگر  
 مست غفلت تا بکی؟ هشیار باش، ای کارگر!  
 متحد هستند برضد تو خونخواران، توهم  
 متحد برضد هر خونخوار باش، ای کارگر  
 بهر امحای تو، صنف اغنیا صف بسته‌اند  
 دیر شد، آمادهٔ پیکار باش، ای کارگر  
 بین استعمار و زحمت داده شد، اعلان‌جنگ  
 حاضر میدان استعمار باش، ای کارگر  
 اول از بن بیخ صنف مفتخواران را بکن  
 پس ز رنج خویش برخوردار باش، ای کارگر  
 تا کنون بازهر دین، زاهد ترا مسموم کرد  
 بعد از این، آزاد از این مردار باش، ای کارگر  
 از سر خود تا کنی کوتاه دست ظلم را  
 در دفاع صنف خود پادار باش، ای کارگر  
 می‌گدازندت چومس، در کورهٔ قانون ودین  
 باخبر از تاج و ازدستار باش، ای کارگر  
 هر دو همدستند بهر غارت زحمتکشان  
 بر حذر از مسجد و دربار باش، ای کارگر  
 با وفاتر نیست در راحت ز لاهوتی کسی  
 آگه از این عبد بی‌مقدار باش، ای کارگر  
 باد کوبه - آوریل ۱۹۲۲

۱. باقطعه «تا بکی جان‌کندن اندر آفتاب ای رنجبر» خانم پروین  
 اعتصامی درخور مقایسه است.

## ای دهاتی!

خواهی ار آزادی از ظلم توانگر، ای دهاتی  
متحد شو بادهاتی های دیگر، ای دهاتی  
ترك موهومات کن، تحصیل علم و فضل بنما  
ورنه محوت می کند شیخ بد اختر، ای دهاتی  
هیچ میدانی، بود محصول کار و زحمت تو  
نعمت و آسایش دنیا سراسر، ای دهاتی؟  
گر نه از رنج تو و فعله است، صنف مفتخورها  
از کجا دارند گنج در و گوهر، ای دهاتی؟  
من زبی ناموسی ملا، که او را می پرستی  
نکته‌ئی گویم، مشو از من مکدر، ای دهاتی:  
هیچ شرمت ناید از رسم عرب، کز روی شهوت  
دختر نه ساله را بدهد بشوهر ای دهاتی؟  
خواجه را بر رنجبر، آنسان مسلط کرده این دین  
کز رعیت، رشوه می گیرند دختر، ای دهاتی  
تابکی، اشراف بی انصاف بهر نفع شخصی  
همچو حیوانها فروشندت بهر خر ای دهاتی؟  
تیز با سوهان تشکیلات کن، داس ظفرا،  
بر کن از بن، بیخ ملاک ستمگر، ای دهاتی.  
دست از تو، کار از تو، خاک از تو، آب از تو،  
مفتخورها پس چه حق دارند دیگر، ای دهاتی؟

جنبشی کن، خویش را آزاد بنما زاین اسارت،  
 ورنه حال تست، روز از روز بدتر، ای دهاتی.

متحد با کارگرا باش و بنیان ستم را  
 محو کن با چکش و داس هنرور، ای دهاتی.

خیز از جا و بخود آی و بمیدان رو، ظفر کن،  
 ز آنکه بی کوشش نگردد کس مظفر، ای دهاتی.

گر که از دنیا بر افتد رسم استثمار زحمت،  
 میشود عالم رها از فتنه و شر، ای دهاتی

حاصل رنج تو و فعله است، نعمتهای دنیا  
 و این همه سیم و زر و اورنگ و افسر، ای دهاتی

اغیا سیرند و شاد از حاصل رنج تو و، تو  
 دائماً هستی پریشان حال و مضطر، ای دهاتی

بین چسان اشراف در وقت خطر، هستند یکدل  
 پس توهم با فعله یکدل باش دیگر، ای دهاتی

بر خلاف مذهب و ملک و لسان و دین و عادت،  
 فعله‌ها هستند در هر جا برادر، ای دهاتی،

بهر استثمار صنف رنجبر، در دست دارا  
 باشد این دین و وطن، شمشیر و خنجر، ای دهاتی

فعله در هر دین و هر جا، هست محکوم توانگر  
 یا بحکم حاج، یا فتوای منبر، ای دهاتی.

آیه‌الکرسی مخوان، خواهی اگر درس رهائی  
 شعر لاهوتی بیاید خواندن از بر، ای دهاتی!

### همه فن حریف!

تنها نه من ادیب سخندانم،  
جنگگ آور و مبارز میدانم  
من، هم حریف توپم و طیاره  
هم، آشنای چکش و سندانم  
در وقت بزم - بلبل دستانگو،  
در روز رزم - رستم دستانم  
در دست من، چو خامه بود شمشیر  
چون خامه است، خنجر برانم  
برنده‌ام از این چه عجب، چون من  
شمشیر دست فعله و دهقانم  
غرنده‌ام، درین چه سخن، چون من  
برضد ظلم، ضیغم غژمانم<sup>۱</sup>  
گو، خصم از ستاره فزون گردد،  
غم نی، من آفتاب درخشانم  
کوهم، چه باک باشدم از توفان،  
بحرم، چه حاجت است بیارنم  
ورزیده است پنجه و بازویم،  
تاییده است دنده و ستخوانم  
سرها، بوقت معرکه از دشمن  
چون گو، فتاد در خم چو گانم

۱. ضیغم غژمان = شیر خشمگین.

شد بارها، چو کاوه آهنگر،  
 ضحاک ظلم، بسته بزندانم  
 من قهرمان لشکر مزدورم  
 من پهلووان توده دهقانم  
 بنهاده زندگی، بکفم شمشیر  
 تا مام، لب گرفته ز پستانم  
 سر نیزه خامه بود و مرکب خون  
 میدان کارزار - دبستانم  
 نه گبر و نه یهود و نه عیسایی  
 نه کافر نه اینکه مسلمانم  
 دنیا و صنف فعله و بازوها  
 ملک منست و ملت و ایمانم  
 گردن از این عقیده نمی پیچم  
 بیرون کنند اگر که ز تن، جانم  
 چون بعضی از رجال سیاست باف  
 آلوده نیست جامه و دامانم  
 کافست در محاکمه، انصافم،  
 صافست همچو آینه، وجدانم  
 بر مردی و درستی و بی باکی  
 شاهد بود وقایع ایرانم.  
 هم انقلاب کوتاه تبریزم  
 هم حادثات عمده تهرانم

۱. شاعر به پیشامدهای زندگیش اشاره کرده است. در این باره به مقدمه همین کتاب نگاه کنید.

هم کار پر جسارت کرمانشاه  
هم آن شجاعت قم و کاشانم  
دیروز، آنچنان بدم و امروز  
در دست فرقه، خوبتر از آنم  
با اینهمه، غرور ندارم من  
زیرا: نه خود پرست و نه نادانم  
دانم که بیشتر ز همه کس، من  
محتاج فضل و دانش و عرفانم  
بیهوده نیست اینکه چو می‌بینند  
گیرد حسد، گلوی حسودانم

مسکو - ژوئیه ۱۹۲۴

### فرزند رنج

در دامن فقر و بندگی، من  
زائیده شدم، بخاک ایران  
یاد آیدم از وطن، چو بینم  
زنجیر و طناب و تیغ و زندان  
يك عمر، مرا به نفع اشراف  
با نام وطن، فریب دادند  
ناموس مقدس وطن را  
پنهان، بکف رقیب دادند



اکنون، خواهند جان من را  
 با نام وطن، فدا نمایند  
 و اندر سر خون و استخوانم  
 عشرتگه نو، بپا نمایند

خواهند که با وسیله من  
 دهقانها را، کنند تالان<sup>۱</sup>  
 ز حمتکش شهر و کارگر را  
 گیرند و کنند، تیر باران

نی-- نی هرگز، ز خاک شورا  
 من، پای برون نمی گذارم  
 من جسم برادران خود را  
 آغشته بخون، نمیگذارم

یا آنکه نمیروم از اینجا  
 یا رفته، بکف، سلاح گیرم  
 چندان جنگم، بضد دارا  
 تا فتح کنم و یا، بمیرم

ای کارگر اسیر ایران  
 ای خفته به بند ظلم و نیرنگ  
 صیفاً تو برادر منستی  
 بر ضد تو، من نمیکنم جنگ!

ای خلق عظیم برزگر، من  
پروردهٔ نعمت تو هستم  
بر ضد تو، گر بلند گردد  
ای کاش، بریده باد دستم!

تا آنکه تو انگران ایران  
دارای زر و جلال گردند  
افراد نظامیان آنجا  
باید کر و کور و لال، گردند

بر عکس، نظامیان اینجا  
بایست که بالشویک باشند  
یعنی که بکارهای شورا  
در علم و عمل شریک باشند

من، پیشرو سپاه سرخم  
سرباز سیه نمیشوم من  
جلاد برادران صنفی  
در خدمت شه، نمیشوم من

ما رنجبریم و لشکر سرخ  
در روی زمین، سپاه ماهاست  
هر جنس و زهر وطن که باشیم  
خاک س. س. س. ر. پناه ماهاست.

دو دریا

۱

در زمین وسیع شوراها  
 دور از یکدگر، دو دریا بود  
 مانع اتحاد دریاها  
 جنگل و سنگلاخ و صحرا بود

لشگر بالشویزم عالمگیر  
 سنگها را شکافت، همچون موم  
 بیشه هارا برید مثل پنیر  
 به موانع، دوا سبه کرد هجوم

این زمان، بالیاقت گ. پ. ثو  
 اتحاد دو بحر، تأمین شد  
 بانی این لیاقت نیکو  
 رهبر رنجبر، ستالین شد

نه فقط باد و خاک و آتش و آب  
 کرد خدمت، برای سوسیالیزم  
 یافت يك توده هم، ز خلق خراب  
 تربیت، در بنای سوسیالیزم

۲

در محیط عظیم این دنیا  
 خلقی از یکدگر جدا شده اند

خادم این جدائی آنها  
مکر و ملیت و خدا، شده اند  
هرسه، این بندگان سرمایه  
مانع اتحاد این خلقتند  
این سه تا خادم دنی پایه  
در سر راه خلق، سد شده اند  
نیم این خلق، ملت س. س. س. ر  
مستقل، دیکتاتور و آزاد  
نیم دیگر، زصنف مستمر  
بینوا، بی حقوق، بی امداد  
زود باشد که دست حزب ثنین  
دفع سازد موانع از سر راه  
متحد می شود بروی زمین  
رنجبر، بی خدا و مالک و شاه  
این دو دریای معظم زحمت  
دست خود چون بیکدگر بدهند  
عالم و آدم، از چنین نعمت  
تا ابد، از غم و ستم برهند

### کامسومولها<sup>۱</sup>

تا خلق عظیم رنجبر را  
سرمایه، بخود اسیر دارد  
دین و وطن و نژاد و ملت  
سرباز و تفنگ و تیر دارد

بیرحم ترین قوای بیداد  
تطبیق اصول آمریکاست  
این قاعده، در شکنجه خلق  
تأثیر شوک الکتریکیست

تا خلق عظیم رنجبر را  
دیکتاتور و شاد و سیر دارد  
شورا - لنینیزم و علم و تکنیک  
هم توپ و تفنگ و تیر دارد

و آن قوه که در دفاع زحمت  
پرجوشترین قوای شورا است  
در توسعه سعادت خلق  
تأثیر و نفوذ کامسومولها است

کریمه - فوروس - سپتامبر ۱۹۳۳

۱. کامسومول: سازمان کمونیستی جوانان - عضو سازمان جوانان  
کمونیست.

## فردا

فردا، دو جهان، دو صنف، دولشگر  
صف بسته شود، بضد یکدیگر  
از این جانب - جهان زحمتکش  
از آن جانب - جهان غارتگر  
در اینجا - صنف داس، باچکش  
در آنجا - صنف تاج، بامنبر  
زین سوی - سپاه فعله و دهقان  
ز آنسوی - قشون مالک و مهتر  
این دسته - بضد صنف مستثمر  
آن دسته - بجنگ خلق مستثمر  
فردا، بجز این دو، نیست یک سوم  
هر زنده، از اولیست یا دوم

فردا، که چو بالشویزم عالمگیر  
خورشید، زمانه را، کند تسخیر  
اکتبر، چومرد سیزده ساله  
اندر نظر جهان، شود تصویر  
یکدست، گرفته دسته چکش  
یکدست، فشرده قبضه شمشیر  
آن هدیه بکارگر، که: خلقت کن!  
این - ضربه به بورژوا، که: مردن گیر!

استاده به پیش او: و.کا. پ (ب)  
 بارهبر نامدار خود، چون شیر  
 در پشت سرش، صفوف زحمتکش  
 اندر هیجان، چو شعله آتش

فردا، از کار هر کسی پیدا است  
 کز عده دشمنست، یا از ما است  
 فردا، بی شرط و بحث و بی تزویر  
 از بین مخالفان «چپ»، یا راست  
 هر کس که بفرقهٔ لنین، با صدق  
 تسلیم شود، بدان که از ماها است  
 هر کس خامش شد و دورویی کرد  
 یا ضد شعار حزب ما، برخاست،  
 بی شبهه یقین بدان که از ما نیست.  
 البته قبول کن که از آنها است  
 پس هر که ز دشمنست و از ما نیست  
 در حزب لنین، برای او، جا نیست

مسکو - نوامبر ۱۹۳۰

### تاجیکستان

ای گل نورس باغ لنینیزم  
 پسر هفتمی سوسیالیزم

تا تو، از مادر زحمت، زادی  
داد اکتبر تو را، آزادی  
دل دربار اروپا، خون شد  
که به شورا، پسری افزون شد  
بیرژ آمریکا، به لرزش افتاد  
شرق زحمتکش، از این شد دلشاد  
تا به پاریس رسید، از لندن  
نالۀ لرد کلان - هندرسون  
دشمنانت، همه کردند، شلوغ  
نرسی تا که تو بر حد، بلوغ  
هر چه بازوی تو محکمتر شد  
پشت سرمایه، زغم، خمتر شد  
خیز و مردی کن و یک مشت، بزن  
پشت خم گشته‌ او را، بشکن  
چه غم از صنف توانگر دارد  
هر که شش، چون تو، برادر دارد؟  
همه غمخوار و هوادار تواند  
روز سختی، همه شان، یار تواند  
بتو، هم خرجی و هم جامه دهند  
بتو، هم دفتر و هم خامه دهند  
تا بخوانی تو ودانا بشوی  
قد فرازی و توانا بشوی



پس توهم، مثل برادرها، کن  
 نقشه هارا، همگی اجرا کن!  
 «پنج» راخط کش و بیکار بنه  
 جای آن «زودتر از چار» بنه!  
 بای را دربرخود راه مده  
 یك پرگاه، به بدخواه مده  
 ریشه مفتخوران را برکن  
 از تن دشمن شورا، سرکن  
 هرچه فرمان و.ك. پ (ب) بود  
 سعی کن تا همه اجرا بشود  
 زآنکه این مرکز سوسیالیزم است  
 مرکز دشمنی فاشیزم است.  
 بالشویکانه، بدون تخفیف  
 خواجگی را، همه کن کالکتیو<sup>۱</sup>  
 پنبه مرگ بنه، ای تاجیک  
 بدهان کاپیتال آمریکا  
 شبهه یی نیست که با رای رزین  
 در تک رهبری حزب لنین  
 این پسر، مرد متینی گردد  
 رهبر شرق لنینی گردد  
 زنده باد این گل باغ لنینیزم  
 پسر هفتمی سوسیالیزم!

ستالین آباد - دسامبر ۱۹۲۹

۱. کالکتیو: دستجمعی - اشتراکی.

## بیاد رفیق حجازی<sup>۱</sup>

۱

ای کارگر اسیر امروز  
فردا، چوشوی تماماً آزاد  
با چکش خویش وداس دهقان  
ویرانه کنی جهان بیداد  
در سایه عدل و علم و عرفان  
دنیای نوی نمائی آباد  
آنروز، ز روی حس و وجدان  
از روح رفیق خود، بکن یاد  
ز آنکس، که بنفع صنف اعیان  
دادند ورا، بدست جلاد  
در محبس هولناک تهران  
اندر ره صنف خویش، سرداد  
سرداد، ولی به سرفرازی

۲

ای توده زارع ستمکش  
چون زندگی تو، گردد ایمن

۱. حجازی یکی از بزرگترین انقلابیون ایران بود. این مرد بزرگ در سال ۱۳۰۷ (۱۹۲۸ م) بدست جلادان رضا شاه پهلوی کشته شد. این اشعار از قطعه «یادآر، زشمع مرده، یادآر» اثر بیاد ماندنی شادروان استاد دهخدا مایه گرفته است.

این بخت سیاه و شام تاریک  
 تبدیل شود بروز روشن  
 ماشین آید، بزور تکنیک  
 در دست تو، جای گاو آهن  
 برداری بی فساد و تحریک  
 از حاصل رنج خویش، خرمن  
 بینی همه جا، زدور و نزدیک  
 همپایه شده است مرد، بازن  
 یاد آر، ز روی نیت نیک  
 ز انکس که بخاطر تو ومن  
 بنمود بخون خویش بازی

۳

روزی که شود ز خاک ایران  
 یکمرتبه دست ظلم، کوتاه  
 برپا گردد جهانی از نو  
 بی مالک و شیخ و شحنه و شاه  
 دانش فکند بخلق، پرتو  
 نادانها را، نماید آگاه  
 از حاصل رنج خویش، یکجو  
 دهقان ندهد به شیخ بدخواه  
 بنشیند اندر آن قلمرو  
 زحمت، به سریر عزت و جاه

آنروز، زبصره تا به مسکو

آرند دلاوران زهر راه

گل، بر سر مرقد حجازی

تاشکند- آوریل ۱۹۲۹

درین زمانه، بسا کس بود که سر بخشد

ولی نه چون تو، که سر را به رنجبر بخشد

قسم بخون تو، کاندرا زمین آزادی

شهادت تو، بود دانه و ثمر بخشد

نکرد مرگ تو، بر شه اثر، ولی تأثیر

فغان مادر پیرت، به کار گر بخشد

در انقلاب جهان، مرگ پر شهامت تو

بفوج کارگر و رنجبر، ظفر بخشد

درفش سرخ، بزودی، بشه کند ثابت،

که خون ناحق زحمتکشان، اثر بخشد

تاشکند- آوریل ۱۹۲۹

به دختر آفتاب

ای دختر نامدار ایران،

از روی خود، این نقاب بردار

چون دخترکان تویزبکستان

چادر بنه و کتاب بردار!

تودختر آفتاب<sup>۱</sup> هستی  
 شرمت ناید زروی مادر؟  
 ازبهرچه، درحجاب هستی؟  
 چون مادرخود، نقاب بردار!  
 روی تو، مگرچه عیب دارد  
 کانرا، بدرون پرده کردی؟  
 درحسن توهر که ریب<sup>۲</sup> دارد  
 بنما، که فتد برنگگ زردی

نی نی، رخ تو، زعیب پاک است  
 خجلمت مکش از گشادن آن  
 مرد تو، سفیه و عییناک است  
 کافکنده تورا به تیره زندان

آنقدر درون پرده ماندی  
 تا پیر شدی، ز نور رفتی  
 یک عمر، چگونه برده ماندی  
 تو، زنده، چسان بگور رفتی؟

۱. اشاره است به کیش مهرپرستی در ایران باستان که بروزگار اشکانیان در خراسان آشکار شد و دیری نپائید که تا دورترین سرزمینهای جهان آنروز راه یافت و آئین مسیح، پرتوی است از کیش مهرپرستی ایرانیان. در این کیش آفتاب (مهر) ارجی گران داشت.

۲. ریب : شك.

آنکس که تورا اسیر بنمود  
و آنکه ابدأ بحبس انداخت  
او، خصم سعادت بشر بود  
شمشیر بروی مردمی، آخت

ای یافته پرورش بدنی  
با شیر تو، شیرهای ایران  
از حبس، تو نیستند آیا  
شرمنده، دلیرهای ایران؟

ای دخترک قشنگ دهقان  
بنگر به دهاتیان تاجیک  
آنها، آزاد و شاد و خندان  
تو، بنده و در حجاب تاریک!

تا چند بدست مرد غدار  
پامال و اسیر و بنده هستی؟  
نهضت کن و این نقاب بردار  
ثابت بنما، که زنده هستی

در جنگ حیات و رستگاری  
البته که نیستی تو تنها  
می‌دان که کنند باتویاری  
ز حمتکشهای خاک شورا

برخیز و از این حیات تاریک  
آزاد شو، ای نژاد مزدک  
باهمت خواهران تاجیک  
با یاری دختران توبزک

سمرقند - اوت ۱۹۲۶

### ای گل<sup>۱</sup>

زهجر روی تو، ای گل، تنم شد بی روان، ای گل  
بسان بلبل باشم، جدا از آشیان، ای گل  
توشمع بزم یارانی، تو بلبل در گلستانی  
تو، هم جسمی و هم جانی، بمانی بی خزان، ای گل  
بکنج دوری و بیماری و دور از رخ ماهت  
صدای تو، نوازش میدهد، هم روح و جان، ای گل  
تو، با این چهره مهرافزا، تو با این قلب چون گوهر  
ز دیدارت بشوق آری، همه پیرو جوان، ای گل  
نگاه چشم جادویت، مسخر کرده قلبم را  
نمیدانم چرا بخشد به تن، تاب و توان، ای گل

۱. این قطعه را آقای محمد الهامی پسرعم لاهوتی در دسترس ما گذاشتند و گفتند که لاهوتی اشعار را در بیمارستان و بیاد برادرش دکتر عبدالحسین الهامی سروده و بادست شادروان سعید نفیسی دانشمند ایرانی، به ایران فرستاده است.

همه از گل سخن گفتم، ولی ترسم چو عمر گل  
وفا و عهد، در نزدت نباشد جاودان، ای گل  
نما، دست محبت پیش و بفشر دست گرم مرا  
نما عهدی که باشد بی‌خزان، هم تو آمان، ای گل

### پدرجان<sup>۱</sup>

چه محبوبی، چه جانانی، پدرجان  
گلی، عشقی، دلی، جانی، پدرجان  
به چشم من، به هر چیزی که گویند:  
«چه خوب است این!» به از آنی، پدرجان  
شفیق و دلپذیر و مهربانی  
رفیق نیک مردانی، پدرجان  
در این دوران تاریکی، بدنی  
تو، چون شمع فروزانی پدرجان  
حبیب مردم از پا فتاده  
طیب درد مندانی، پدرجان  
به هر جایی، غریبی، مستمندبست  
تو، حاضر بهر احسانی، پدرجان

۱. این قطعه را لاهوتی با خط خودش نوشته و برای برادرش دکتر عبدالحسین الهامی فرستاده است (به مقدمه کتاب بنگرید).



تو، صدها شهر، از من دور ودایم  
 برچشمم، نمایانی پدرجان  
 بود ظاهر، از این شادی که دارم  
 که در روحم، تو پنهانی پدرجان  
 نوشتی روز و شب در فرقت من  
 ز چشمان، گوهر افشانی پدرجان  
 تودانی عمر این دنیا دو روز است  
 چرا دیگر پریشانی پدرجان؟

### اتاق من

منزلم، در طویله<sup>۱</sup> کهنه  
 جنب آرباط، خانه سی و هفت.  
 مرتبه پنج، اطاق نمره هشت  
 سابقاً بوده میهمانخانه.

چار همسایه، بچه‌ها زادند  
 تازه، بالا و روبرو، چپ و راست.  
 وق و وق از چهارسو، برخاست؛  
 تا زمخرج، به خشت افتادند!

هیچ دیدی خری چو صره<sup>۲</sup> کند  
 تبعیت کنند از او، خرها.

۱. طویله کهنه = ترجمه نام یکی از کوچه‌های مسکواست.

۲. صره (همچو سکه) = بانگ بلند.

همه با هم زنند زیر صدا  
آن صدایی که روح، اره کند؟

بچه‌ها نیز، حال خرد دارند-  
چون یکیشان به زیر گریه زند  
دیگری تا شنید، گریه کند  
مختصر، سخت در دسر دارند.

من خود از اصل، زار و بیمارم  
عصبانی، دچار تب، شب و روز  
بچه‌ها نیز- قوز بر سر قوز  
یا که بالای بار، سر بارم.

دو قلوزاده، آن زن بالا  
هر دو چون بچه گریه، بازی کن  
چون به بازی شوند گرم، آنها  
خانه را، گویا کنند از بن.

لگد، از بس به سقف خانه زنند  
میخ، گویی به مغز من کوبند  
مادران نیز گرم آشوبند  
ور و ور، صبح و شام، چانه زنند

زین گذشته، دو هفته از این پیش،  
دزد زد بر اتاق نمره ده

صاحب خانه، آدمی ابله  
پیرمردی خبیث وزشت اندیش.

چشم، از کاینات پوشیده  
سوۀظنش به ساکنین باشد.  
فکر پیرانه این چنین باشد  
بد و ناجور و ناپسندیده.

گرچه اینجا، زمرد و از زنها  
هیچ چیزی ندیده جز نیکی  
باز، چون دزد، توی تاریکی  
در کمین است روز و شب، تنها.

پیش هر کس که میهمان باشد  
او، به تفتیش حال، پردازد.  
میهمان را به شبهه اندازد  
کاین، به تحریک میزبان باشد.

دور تا دور، قیل و قال بود  
من و آسایش؟ این محال بود.  
راه دیوانگی است می‌پویم  
که درین حال، شعر می‌گوییم!

### به خلق مبارز اسپانیا

این، هدیه‌ئی به بچه اسپانیول رشید  
از ملت نئین وستالین اعظم است.  
لطف برادرانه و احساس خواهری  
با ذوق کودکانه، درین هدیه، مدغم<sup>۱</sup> است  
از عایدات فعله و محصول کالخوز است  
تنها نه نعمت است، که عشق مجسم است.  
از ملک پهلوانی و از مرکز هنر  
از موطن مقدس و خلق مکرم است.  
دل‌های پاک یکصد و هفتاد و پنج خلق  
در ملک ما، درین عمل خیر، با هم است.  
خصم شما، زحربه فاشیزم، پرغرور  
قلب شما، زیاری ما، شاد و خرم است.  
آن، پنجه خیانت‌گر گست بر شغال  
این، یاری صمیمی ضیغم به ضیغم است.  
همت برادران، که در این جنگ ظلم و عدل  
فتح شما، به دشمن زحمت، مسلم است.  
کوشش کنید و از پی کوشش، ظفر کنید  
بی‌رنج، کی وسایل راحت فراهم است؟

۱. مدغم (همچو محکم) = درهم آمیخته شدن. با هم یکی شدن دو

دیروز، از دیار شما، بد ذلیتر  
 اقلیم ما، که خانهٔ امید عالم است.  
 با جنگ و تیغ و آتش و خون، آمده به دست  
 این قلعهٔ مراد، که این گونه محکم است.  
 باید مدد کند به شما، خلق عالمی  
 چون نصرت شما - ظفر خلق عالم است.  
 این، هدیه‌ئی به بچهٔ اسپانیول رشید  
 از ملت لنین و ستالین اعظم است.  
 مسکو - ۲۳ دسامبر ۱۹۳۶

### آسیای میانه

ای صحنهٔ جنگ‌های ملی  
 دیروز، به نفع مطلقیت  
 و امروز، عوض شده بکلی  
 بر مرکز اتحاد زحمت.  
 آن روز، به دست کاپیتالیزم  
 يك تن بودی و چند لك<sup>۱</sup> جان  
 و امروز، ز پرتو لنینیزم  
 چندین تن گشته‌یی و يك جان.

۱. لك (همچو، يك) = صد هزار (در زبان هندی) - ده میلیون  
 (در زبان تازی) - خودواژه نیز هندی است.

سرپنجه فرقهٔ لنینی  
برپا بنمود با شجاعت  
از کشور جهل و فقر و دینی  
یک کشور صنعت و زراعت.

در آخر پنج سال دویم  
خاک تو، ز صنف، چون شود پاک  
دانش بدهد به مغز مردم  
یک وسعت علم و عقل و ادراک.

توفیر<sup>۱</sup> ترقی و تمدن  
بین ده و شهرها نماند  
ز استثمار و استثمارکن  
آثار و سبب، بجا نماند.

ای ملت فاتح لنینیزم  
از یاد مبر، بقیت شرق  
می‌کوش، برای سوسیالیزم  
ظاهر بنما، حقیقت شرق.

تاشکند - مارس ۱۹۳۲

### آتش دانش

شدم بر ملتی عاشق  
که دارد دولتی اعلا<sup>۲</sup>

۲. توفیر = تفاوت - افزایش.  
۲. اعلا (اعلی) = بلندتر - بالاتر.

چه ملت؟ ملت اکتبر  
چه دولت؟ دولت شورا.

ز سر، هرچادری افتد  
به پیکرها، کفن گردد  
چه پیکر؟ پیکر کولاک  
چه چادر؟ چادر زنها.

لنینیزم، آتشی افروخت  
که در آن، فتنه‌ها را سوخت  
چه آتش؟ آتش دانش  
چه فتنه؟ فتنه ملا.

اگر برما، هجوم آرند  
شکافد نیزه‌ها، سینه  
چه نیزه؟ نیزه مزدور  
چه سینه؟ سینه اعداء

مسکو - اوت ۱۹۳۳

خیزید از جا!

(ترانه)

خیزید از خواب، ای مردکاران  
خلق زحمتکش، توده دهقانان  
آی، توده دهقانان.

۱. اعداء : دشمنان.

ای رنجبران، از پیرو جوان، خیزید از جا  
آی، خیزید از جا.

جمهوری خود، در جمله جهان، سازید برپا!  
آی، سازید برپا!

کس از امیران، در فکر ما نیست  
بر ما بجز ما، کس رهنما نیست.

آی، کس رهنما نیست.

ای رنجبران، از پیرو جوان، خیزید از جا  
آی، خیزید از جا.

جمهوری خود را، در جمله جهان، سازید برپا!  
آی، سازید برپا!

ما را امیران، کردند غارت

ای رنجبرها، تا کی اسارت؟

آی، تا کی اسارت؟

ای رنجبران، از پیرو جوان، خیزید از جا  
آی، خیزید از جا.

جمهوری خود را، در جمله جهان، سازید برپا!  
آی، سازید برپا!

آزادی ما، بر ضد داراست

نفع امیران، در ذلت ماست

آی، در ذلت ماست.



ای رنجبران، از پیرو جوان، خیزید از جا  
آی، خیزید از جا.  
جمهوری خود را، در جمله جهان، سازید بر پا!  
آی، سازید بر پا!

ما از نژاد مردان کاریم  
غیر از دو بازو، چیزی نداریم.  
آی، چیزی نداریم.  
ای رنجبران، از پیرو جوان، خیزید از جا  
آی، خیزید از جا.  
جمهوری خود را، در جمله جهان، سازید بر پا!  
آی، سازید بر پا!

ما این جهان را، برپا نمودیم  
ما، بای‌ها را، دارا نمودیم.  
آی، دارا نمودیم.  
ای رنجبران، از پیر و جوان، خیزید از جا  
آی، خیزید از جا.  
جمهوری خود را، در جمله جهان، سازید بر پا!  
آی، سازید بر پا!

خلاق عالم، سرپنجه ماست  
رزاق آدم، سرپنجه ماست.  
آی، سرپنجه ماست.

ای رنجبران، از پیر و جوان، خیزید از جا  
آی، خیزید از جا.  
جمهوری خود را، در جمله جهان، سازید بر پا!  
آی، سازید بر پا!  
دوشنبه - اکتبر ۱۹۲۵

### ترانه رنجبران ایران

ما فرزند مزدور و دهقانیم  
در بیشه ظفر، ماشیرانیم.  
ما که با زحمت، آبادش کردیم  
صاحب آب و خاک ایرانیم.  
ما که بر همزن کفر و دینیم  
دشمن تاج و تخت و نگینیم  
این جهان، حاصل زحمت ماست  
ما خداوند روی زمینیم.

مسکو - مه ۱۹۲۵

سپاه سرخ

(ترانه)

صنف اشراف و سرمایه داران  
ز نو می‌کنند ما را، عبدشهان

نی، زکرمانشهان تا به کرمان  
 شورش برپا کنند، مردکاران  
 بگذار، تا سپاه سرخ  
 به شاه نو، کند هجوم  
 و ما، با دست پر پینه خود  
 یکسر می تازیم  
 ویران می سازیم  
 آخرین اردوی استبدادی.

ما، زمین را کنیم دریای خون  
 تاج و تخت شه را، سازیم نگون  
 ما و دهقانی با داس و کوبک  
 شاه و یارانش را سازیم زبون  
 بگذار تا سپاه سرخ  
 به شاه نو، کند هجوم  
 و ما، با دست پر پینه خود  
 یکسر می تازیم  
 ویران می سازیم  
 آخرین اردوی استبدادی.

پادشه، حامی مفتخورهاست  
 قوه مجریه، صنف داراست

رنجبر، هرگز آزاد نگردد  
تا اصول پادشاهی بجاست  
بگذار تا سپاه سرخ  
به شاه نو، کند هجوم  
و ما، با دست پر پینه خود  
یکسر می‌تازیم  
ویران می‌سازیم  
آخرین اردوی استبدادی.

راحت مالک، از زحمت ماست  
این جهان یکسر، از ما بر پاست  
رحم بر دسته مفتخوران  
دیگر از جانب ما، بی‌جاست  
بگذار تا سپاه سرخ  
به شاه نو، کند هجوم  
و ما، بادست پر پینه خود  
یکسر می‌تازیم  
ویران می‌سازیم  
آخرین اردوی استبدادی.

تشکیل دهیم سپاه زحمت را  
بشکنیم زور سلطنت را

متحد می‌کنیم صنف خود را  
خاتمه می‌دهیم ذلت را  
بگذار تا سپاه سرخ  
به شاه نو، کند هجوم  
و ما با دست پر پینه خود  
یکسر می‌تازیم  
ویران می‌سازیم  
آخرین اردوی استبدادی.

مسکو - دسامبر ۱۹۲۳

بر خیز!

(ترانه)

ای باعث ایجاد دنیا، بر خیز!  
ای از تو عالم جمله بر پا، بر خیز!  
ای کردگار هر چه اشیاء، بر خیز!  
ای توده زحمتکش، از جا، بر خیز!  
دیگر نفس نیست  
فریاد رس نیست  
فکرتو، کس نیست  
جز دست پر زور و دو بازوی توانا، بر خیز!

اشراف، از رنج تو راحت گشتند  
تجار، صاحب جاه و مکنّت گشتند  
شاهان، خدیو ملک و دولت گشتند  
تو خود اسیر ظلم دارا، برخیز!  
دیگر نفس نیست  
فریاد رس نیست  
فکر تو، کس نیست  
جز دست پر زور و دو بازوی توانا، برخیز!

برهمزن، این اوضاع خان خانی را  
پامال کن، اورنگ سلطانی را  
بر جلوه آور، داس دهقانی را  
ای پتک آهنگر، به هیجاء<sup>۱</sup> برخیز!  
دیگر نفس نیست  
فریاد رس نیست  
فکر تو، کس نیست  
جز دست پر زور و دو بازوی توانا، برخیز!

تو خالق بالا و پستی، هستی  
کی لایق این جهل و مستی، هستی

پروردگار ملك هستی، هستی  
ای ملك هستی از تو برپا، برخیز!  
دیگر نفس نیست  
فریاد رس نیست  
فکرتو، کس نیست  
جز دست پر زور و دو بازوی توانا، برخیز!

افسار بر سر نه، دگر خرها را  
در زیر بار آور، توانگرها را  
از پرده کن آزاد، دخترها را  
ای باعث آزادی ما، برخیز!  
دیگر نفس نیست  
فریاد رس نیست  
فکرتو، کس نیست  
جز دست پر زور و دوبازوی توانا، برخیز!

بر پا نما، شورای مزدوران را  
پامال کن، نیرنگ مغروران را  
پر زور کن، بازوی بی زوران را  
ای صاحب دست توانا، برخیز!  
دیگر نفس نیست  
فریاد رس نیست

فکر تو، کس نیست

جز دست پر زور و دو بازوی توانا، برخیز!

مسکو - ژانویه ۱۹۲۴

### نوروزیه<sup>۱</sup>

بهار آمد بتا، برخیز و صحرا را تماشا کن  
به‌دشت و کوه بنگر، خرمی بین، سیر دریا کن.  
بیفشان زلف را بر رخ، گره از کار ما وا کن  
برون از پرده شو، خورشید را یکباره رسوا کن  
بتا، عیدانه از ما هر چه می‌خواهی تمنا کن  
بکش عشاق را با غمزه و با خنده‌احیاء کن  
بمژگان‌کار چنگیز و بلب، اعجاز عیسا کن  
چو ترکان هر کجا جان و دلی دیدی تو یغما کن  
بزن، غارت نما مارا، و گر پرسند، حاشا کن  
ولی من صلح محضم با تو، ویژه در چنین روزی

چمن از عدل جمهور بهار، آباد و خندان شد

جهان‌پیر، سرسبز و جوان، با لطف یزدان شد

۱. این قصیده را لاهوتی - بروز - ۱۹ جمادی‌الآخر سال ۱۳۳۷ قمری که برابر با نوروز ایرانی بوده در جشنی که سفارت ایران در اسلامبول برای بزرگداشت جشن نوروز برپا کرده بوده خوانده است.



ز فر فرودین، دامان صحرا، باغ رضوان شد  
 نسیم صبحدم برسبزه وگل، عنبر افشان شد  
 گلستان مستقل با کوری چشم زمستان شد  
 دوباره بلبل افسرده، برگل، تهنیت خوان شد  
 تذرو<sup>۱</sup> و فاخته، رقصان بطرف باغ وستان شد  
 زمان شادی عشاق و آزادی مستان شد  
 بکام ما، وصال یار، بر رغم رقیبان شد  
 بسی عبرت بری بر کار ما، گردیده بردوزی

سپاه دی، که چندی پیرو رسم تزاری شد  
 ز ظلمش، در چمن بس فتنه و آشوب، جاری شد  
 بخاک از جور او، خون هزاران سار، ساری شد  
 گل و سبزه، همه پژمرده و بلبل فراری شد  
 گلستان سر بسر ویرانه از این زشت کاری شد  
 فضای گلشن از بیداد، پرافغان وزاری شد  
 کنون شکر خدا، نابود آن آیین جاری شد  
 زمانه، خرم از تأثیر باد نوبهاری شد  
 حریف سست عهد ما، دوچار شرمساری شد  
 جهان آباد شد از دولت جمهور نوروژی

چمن از عدل جمهور بهار، آباد شد آخر  
 چکاوک<sup>۲</sup> را وطن از ظلم دی، آزاد شد آخر

۱. تذرو (همچو پلنگ) = فرقاوول - خروس صحرائی - تورنگ.

۲. چکاوک = پرندۀئی است آواز خوان و بیزرگی گنجشگ - قبره.

دل افسرده مرغان گلشن، شاد شد آخر  
 بساط ظلم ترکان خزان، برباد شد آخر  
 زمان جور طی شد، روزگار داد شد آخر  
 فنا کاخ ستم از بیخ واز بنیاد شد آخر  
 هوای گلستان، آسوده از بیداد شد آخر  
 رقیب بدمنش، شرمنده از افساد شد آخر  
 طرفدار چمن بود ار یکی، هفتاد شد آخر  
 زهی این عدل و آزادی، زهی این فرو فیروزی

نباید بعد از این غفلت نماید باغبان دیگر  
 دهد کار چمن، باید بمردی کار دان دیگر  
 نتازد تا سپاه دی بطرف بوستان دیگر ،  
 نسازد قتل و غارت باغ را، جیش<sup>۱</sup> خزان دیگر  
 شود ایمن ز آسیب زمستان، گلستان دیگر  
 نریزد خون بلبل را زمستان، رایگان دیگر  
 شود آسوده از یغمای سرما، ضیمران<sup>۲</sup> دیگر  
 بخواهد نوعروس غنچه، در مهد امان دیگر  
 بماند بی خطر، ناموس این دوشیزگان دیگر  
 نگردد باغ را دیگر چنین روز بدی روزی  
 بحفظ باغ، از یغمای دزدان، سنگری باید  
 بدور باغ، از پولاد، دیوار و دری باید

۱. جیش: سپاه - لشکر.

۲. ضیمران = نیلوفر.

زسرو و کاج و بید و نارون، یک لشگری باید  
 ابا همسایگان، صلح و سلوک دیگری باید  
 به ترتیب چمن، قانون و وضع دیگری باید  
 ز خیل مؤبدان، جمع عدالت پروری باید  
 به تعلیم گلستان، مردم صنعتگری باید  
 بهر جایش، برای تربیت دانشوری باید  
 مسلم از برای حفظ هرتن، هم سری باید  
 سر ایران، شهنشاه است با اقبال و پیروزی

در آن عصری که از علم و هنر بی بهره بد دنیا  
 نبد از هند و روم و ترک و از تازی، اثر اصلا  
 نه روس و نه پروس و نه اروپا بد، نه امریکا  
 زمانه تیره بد از جهل، مانند شب یلدا  
 نبد اسم تمدن هیچ در دنیا و مافیها  
 اصول دین و قانون، همچو عنقا بود ناپیدا  
 نبد در دفتر ایجاد، حرفی از الف تا یاء  
 پریشان بد ز بی علمی، جهان چون طره ترسا  
 تو آثار شرافت بین که در آن قرن وحشترا  
 ز نور داد و دین، میکرد ایران گیتی افروزی

در آن دوری که از بی دانشی تاریک بد دوران  
 نه از عدل و تمدن بود آثاری نه از ایمان

ز غفلت بود بتخانه، ستایشگاه هر انسان  
در آن دوران، عدالت پرور و دیندار بود ایران  
بکیش حضرت زردشت، یکتا بنده یزدان  
بین آثار زردشتی و عدل دوده ساسان  
که چون کلدانیان را داد استقلال جاویدان  
بصدق دعویم، تاریخ عالم سربسر برخوان  
نباشد بی سبب کاینسان بنان حق نویسی‌تان  
کند در حق استقلال ایران حکمت اندوزی

بتا، خوش آنکه از نو اهل ایران، سربسر باهم  
در آمیزند چون جان و تن و شهد و شکر باهم  
سخن با پارسی گویند در هر خیر و شر باهم  
رهانند عالم اسلام را از هر خطر باهم  
بکوشند از پی آسایش نوع بشر باهم  
بریزیم آنزمان ماهم، می، اندر جام زر باهم  
کنیم این عمر بی بنیاد را، مستانه، سر باهم  
چنان مستی که باشیم از دو عالم بی‌خبر باهم  
بشرط آنکه در خاک وطن، باردگر باهم  
نشینیم و ببینیم آن بساط عید نوروزی

من این را خوب میدانم نگارا، تو، ز من بهتر  
که پیش مرد، مرگ و زندگانی در وطن بهتر

گل ار خندان شود، البته در صحن چمن، بهتر  
 بحفظ مملکت، قربان نمودن جان و تن، بهتر  
 براه دین، قبا اندر بر مردان کفن، بهتر  
 هر آن رهبر ندارد این صفت، زو، راهزن، بهتر  
 بلی صدبار دزد از مردمان حق شکن بهتر  
 اگر پرسند از من چیست از جان و بدن، بهتر  
 وطن بهتر، وطن بهتر، وطن بهتر، وطن بهتر!  
 وطن سرمایه عزت، وطن اسباب بهروزی

بتا، رو شکری اندر پیشگاه شاه ایران کن  
 که شاه، خسروا، رحمی براین خلق پریشان کن  
 چو جمشید و فریدون باش، کار پور دستان کن  
 بکش شمشیر و فرمان ده که : ملت! جان بقربان کن  
 هر آن نامرد را کز جان بترسد، تیرباران کن  
 شها، بیداد را نابود، مانند نیاکان کن  
 وطن را سر بسر روشن ز نور علم و ایمان کن  
 زبان و دین ملت را یکی بنما و یکسان کن  
 بعدل و داد بنشین، عالمی را چون گلستان کن  
 سزدکز نور عدل و داد، شاه عالم افروزی

شها، تا جان بود، مهر تو اندر سینه دارم من  
 دلی، با یاد شه، روشن تر از آئینه دارم من

نه سر پیچی ز فرمان تو، نز کابینه دارم من  
 ولی چون دام می‌بینم، گریز از چینه دارم من  
 دلم مشکن، که حق صحبت دیرینه دارم من  
 هزاران گوهر دانش، در این گنجینه دارم من  
 چو از حفظ<sup>۱</sup> تو، بر تن جامه روئینه دارم من  
 شها، دیگر چه باک از دشمن دیرینه دارم من  
 بعالم فخرها با خرقة پشمینه دارم من  
 بحفظ پیکرم، گر جامه عزت تو میدوزی

بتا، چون نیست کس غیر از تو در این شهر، یار من  
 تو شاهد باش فردا، در حضور شهریار من  
 که نبود روز و شب غیر از دعای شاه، کار من  
 تو می‌بینی تن تبار و چشم اشکبار من  
 اگر مردم من از هجر وطن، ای گل‌گذار من  
 تو غسل ده بهر آبی که آید از دیار من  
 ز گیسویت، کفن پوشان بر این جسم نزار من  
 مزارم در سر راه وطن کن، ای نگار من  
 برای رهروان بنویس بر سنگ مزار من  
 که اینجا آتش است این سو میا، کز سوز، میسوزی

بتا، هم مهر تابانی و هم ماه منیری تو  
 بنام ایزد<sup>۲</sup> برای بردن دلها، دلیری تو

۱. به همین گونه در اصل دیده شد ولی گویا واژه لطف درست‌تر است.
۲. بنام ایزد = کلمه‌ئی که بهنگام شکفت‌زدگی از دیدن یا شنیدن چیزی گفته می‌شود همچون پناه بر خدا، ماشاء الله، برای خدا و...

تعالی الله که هم جان پروری هم دلپذیری تو  
 میان خوب رویان، در نکوئی بی نظیری تو  
 نگارینا، اگر محرم بدرگاه سفیری تو  
 بگو با او که بر ایرانیان، جانا امیری تو  
 امیر با شرافت، مهتر روشن ضمیری تو  
 چولاهوتی ز پا افتادگان را دستگیری تو  
 بحکم شاه ایران، چون باین ملت وزیری تو  
 تو می باید که اولاد وطن را دانش آموزی

### ستایش<sup>۱</sup>

کنون بیاید می خورد در کرانه رود  
 ز دست ساقی گلچهره باترانه رود  
 کز اعتدال ربیعی، شکست صولت<sup>۲</sup> دی  
 از آن سپس، که تن و جان خلق را فرسود  
 نعوذ بالله از سال رفته، کز آغاز  
 در سلامت بست و ره بلیه گشود  
 گهی ز آتش مرداد، رخت عمر بسوخت  
 دمی ز سردی دی، کشت عافیت بدرود  
 چنان ستم، که بما، رستم زمستان کرد  
 نکرد هرگز توس<sup>۳</sup> و سپاه او، به فرود<sup>۴</sup>

۱. درباره تاریخچه این قصیده به مقدمه کتاب بنگرید.

۲. صولت: قدرت - هیبت - حمله.

۳ و ۴. توس - فرود = دوتن از پهلوانان شاهنامه.

ز رنج سرما، آن کز محن، سلامت ماند  
 بر شك بود بر آنکس که زیر خاک، غنود  
 سپاس باد خدا را، که از تظاول دی  
 نکرد یکسره با جسم ما، روان بدرود  
 هزار شکر، که از ما، زمانه هر چه بکاست  
 بعمر حضرت ایران خدای، حق افزود  
 چو اصل هست بجای، نیست باک، گر روزی  
 زگشت چرخ، شود فرع بی‌ثمر، نابود  
 خدای، برخی<sup>۱</sup> جان ملک کند مارا  
 که او است حافظ ما، همچو تارها را، پود  
 غم رعیت خود می‌خورد، چنانکه پدر  
 بهر زیاده و کم، انده گرامی رود<sup>۲</sup>  
 چنانکه او، همه از بهر ما خوشی خواهد  
 مباد خاطرش از دور چرخ، ناخشنود  
 بی‌باغ ملک، ببالد ز یمن عاطفتش  
 هماره شاخ برومند مثمر پرسود  
 خود او بماند بر تخت ملک، تا برسد  
 اگر چه قافیه دال است، مهدی موعود  
 کدام نعمت او را سپاس یارم گفت  
 کجا بمشت، توان آب بحر را پیمود؟  
 کهن عطایش، آزادی جراید ما است  
 که زنگک جهل، زدلهای مستعد، بزود

۱. برخی: قربان - قربانی - فدائی.

۲. رود = فرزند.



بویژه تربیت، آن نامه خردآموز  
 که جان تیره ما را بنور علم آمود  
 ذکاء ملک فروغی، بتافت از پس ابر  
 همی فروغ بدلهای بی ضیاء بخشود  
 اگر ز دانش خود پرده برکشد، یکسر  
 فند ز خجالت، خور، از فراز چرخ، فرود  
 چه نیک گفت که: می صاف اگر بود، چکند  
 که مست سازد با آنکه هست درد آلود  
 شعار خامه او بودی ایزدی دفتر  
 اگر رسولی، بعد از رسول امی بود  
 ز یمن تربیت او بود که لاهوتی  
 ندیده رنج معلم، مدیح او بسرود  
 جهان غلیل بود، ای طبیب عیسی دم  
 خدای را، بدمی زین مرض برآور دود  
 مر این رهی، که زهفت ودهش فزون نی، سال  
 بود که بیند اگر ماند چهره بهبود  
 اگر چه مدحت طفلی چو من سزایش نیست  
 کسی که پیر خرد، حضرت ورا، بستود  
 دلیل را هم شد میرزا حسین، که طبع<sup>۱</sup>  
 در این چکامه غرا، ثنای او بسرود

۱. این مصراع بهمین گونه ناقص چاپ شده و از پایان یا میانش يك کلمه افتاده است مانند: بلبل طبع- طبع روان، طبع بلند...

خدای عالم، در ظل شه مظفردین  
بدو ببخشد، آنرا که خود اراده نمود.

زنبور عسل

بالای گلها

زنبور عسل،

با ساز و آواز،

می‌پرید.

و اتفاقاً

در همان محل

بدنفس گراز،

می‌چرید.

گراز میرنجید

ز آواز زنبور،

بر جرئت وی

می‌آشف

نفیر میکشید

پر کین، پر غرور،

به وی، پی در پی

بد میگفت:

«آنجا که خوك هست  
زنبور چه درکار؟  
ملعون را، ای کاش  
سگ می خورد!»

بهتر بود از دست  
میرفت این گلزار،  
تا که بی معاش  
او میمرد».

اینها را زنبور  
دائم شنیده  
باز هم لطیفتر  
می نواخت؛

به خوك منفور  
نیشش خلیده  
او را پا تا سر  
میگذاخت.

در تیر مه، تنها  
گوشه‌ای چرکین  
از گراز در آن  
محل ماند؛

از زنبور، اما  
لطیف و شیرین  
برای انسان  
عسل مانند.

سخن پرداز  
خلق، از این چه عم  
گر تو را، اغیار  
بد گویند!

رسان آواز  
خود را به عالم،  
بد، نه يك، بگذار  
صد گویند.

از هر اغواگر  
نشو پریشان،  
با شادمانی  
بالا پر!

چون عسل، اثر  
بده به جهان،  
تا می توانی،  
افزونتر!

هدیه به آوتیک ایسا آکیان  
شاعر بزرگ ملت ارمن.

### تصویر عقاب

داشت با جوجه ها، بقله کوه  
آشیان، يك عقاب دیرین سال.  
گاهی از بهر طعمه، پر ز شکوه،  
میگشادی از آشیان پرو بال.  
مردمان، در زمین، گروه - گروه  
می نمودند روی، در آن حال  
بر فلک، با محبت و تکریم،  
بتماشای آن عقاب عظیم.

قلم صنع چند تن رسام  
از پرشهای آن عقاب عزیز  
برده هائی لطیف و دلکش و تام  
کرده بد نقش، خوب و شوق انگیز.  
تا بدست آورند نعمت و نام،  
يك - دو صورتکشان ناشی، نیز  
يك - دو صورت، ندیده روی عقاب،  
بر کشیدند نادرست و خراب.

آن عقاب بزرگوار، به آن  
صورت سست و ناپسندیده

از فضای بلند، شد نگران،  
خنده کرد و نگشت رنجیده.  
دل او شاد بود از اینکه جهان  
عکس شایسته هم از او دیده.  
وان حریفان، به فن رسامی  
شهره گشتند، لیک، در خامی.

آوتیک عزیز افسونکار،  
پدر اهل خامه ارمن،  
نازک اندیشه و بلند افکار،  
بتو هدیه است این چکامه من؛  
سینه از ترجمان بد فشار.  
تو عقابی در آسمان سخن،  
بچنین نقشهای بد منگر،  
تیزتر، بیشتر، فو اتر پرا!

۲۶ - ۲۵ آوریل ۱۹۴۶ بارویخا

### در مدح والی<sup>۱</sup>

مراز عرش محبت رسیدمژده به گوش  
که ای نتیجه طبع تو خانه زاد سروش

۱. منظور حسام السلطنه سلطان مراد میرزا والی کرمانشاه است. به مقدمه کتاب بنگرید.

شده است فرمانفرما به قرمسین<sup>۱</sup> والی  
 یکی به شکر چنین مزده، جام باده بنوش  
 کنون گه است که پیر مغان ب سرمستی  
 ز روی شاهد میخانه افکند سرپوش  
 نواز نائی مجلس، بشور شهنازی  
 رواست ازدل نی، گررود بچرخ، خروش  
 بدور عهد چنین شاهزاده<sup>۲</sup> والا  
 بنوش باده و پند مرا ز جان بنیوش  
 بنوش خون رزان<sup>۲</sup> و مخور تو خون ستم  
 که این نصیحت نغزم ز رهروی است به گوش:  
 قصاص نیست بخون رزان و خون ستم  
 روان سیاه نماید، تباه سازد هوش  
 بیار ساغر شکرانه، ساقی مجلس  
 که تابچرخ بر آریم بانگ نوشا نوش  
 که دور عهد شهنشاه زاده ئی است بزرگ  
 بیک جزیره چرا میکنند بره و گرگ

کنون بچرخ کشد سرو ناز دولت شاه  
 ز فر موکب این شه نژاد مهر کلاه  
 سروش، حضرت او را به تهنیت گوید،  
 که ای نبیره عباس شاه مه خرگاه  
 روان حور و ملک، برخی روانت باد  
 که از تو یافت روانی، دیار کرمانشاه

۱. قرمسین - قرمسین = نام قدیمی کرمانشاه.

۲. رزان = انگورها - رز = انگور.

بچم بکرسی شاهی که چارباب تواند  
 خدیو تا جو رو شه‌نژاد و شاهنشاه  
 سپهر آرد از بهر پای اندازت  
 سوار<sup>۱</sup> ساعد برجیس<sup>۲</sup> و افسر خور و ماه  
 توئی که لا، به‌زبانت نرفته درگه جود  
 مگر در اشهدان لاله‌الاله  
 توئی که آه نزد در بر تو مظلومی  
 بروی جان جهان‌بین، نمیزند کس آه  
 دل تو جام جهان بین شاه کیخسرو  
 فکند سایه بر آن جام، عکس ظلمت و ضوئ<sup>۳</sup>

سرد که بالذ این شهر، بر ریاض ارم  
 که شد ز فر قدوم تو، تازه و خرم  
 نمود نعمت خود را خدا بخلق تمام  
 در این دیار نهادی ز راه چون تو قدم  
 ملیح‌تر نشنیدیم از تو، در گفتار  
 که شهد می‌چکد از وی، بری چو نام‌زسم  
 ز شه‌نژادان، منظور شهریار، توئی  
 چنانکه بود خدا را زخلق، خیرامم  
 توئی که این دو صفت، در تو حق و دیعه نهاد  
 شریف قدر و خضر مقدمی و عیسی‌دم

۱. سوار (همچو کتاب) = دستبند.

۲. برجیس = ستاره مشتری.

۳. ضوئ = روشنایی.



چو دید وقت عطا بخشش سحاب گفت<sup>۱</sup>  
 شکافت زین حسد از فرق تا بسینه قلم  
 جهانیان، همه جان میکنند قربانت  
 جهانیان را، هستی تو چون ولی نعم  
 درم نبیند درخویش، تاب همت تو  
 که منتهی است درم، بی نهایت است کرم  
 زبان حمایت اجرا بران تو نکند<sup>۲</sup>  
 زمین، کفایت روزی خو ران تو نکند

### خود پرستی<sup>۳</sup>

در جهان، پست تر امروز ز... نیست  
 فکری ای... که این رسم جهانیانی نیست  
 کار باخائن و شه غافل و ملت نادان  
 حاصل این، بجز از ذلت و ویرانی نیست  
 دزد، در گله و سگ بسته و چوپان در خواب  
 تو خود انصاف ده، این شیوه چوپانی نیست  
 این... همگی خائن... و وطنند  
 هیچ در خلقتشان جوهر انسانی نیست

۲۰۱. بهمین گونه دراصل دیده شد

۳. به اصل این قطعه دست نیافتیم و دریافته نشد که بجای نقطه چین‌ها چه واژه‌هایی بکار رفته بوده است. اگر از خوانندگان گرامی این کتاب، کسی اصل قطعه را داشته باشد و رونوشتی از آن برای ما بفرستد سپاسگزار می‌شویم.

خسروا، خاتم جم را بکف دیو منه  
اهرمن، لایق اسرار سلیمانی نیست  
خیز ای ملت، کاین تنبلی و غفلت و ترس  
شیوه دوده اشکانی و ساسانی نیست  
بخدا، در بر مردان، صفتی، لاهوتی  
بدتر از خویش پرستی و غرض رانی نیست

#### نامه

روی تو، که رشك ماه نخشب باشد  
مهر است، ولی نهفته درشب باشد  
خواهم که کنم نامه‌ئی ای دوست، گسیل  
سویت، که از آن، وصل تو مطلب باشد  
مژگان قلم و لخت جگر، کاغذ من  
خون دل دیوانه، مرکب باشد

#### ماده تاریخ

(که لاهوتی درباره مرگ  
پدرش سروده است)

آمد سحر، این ندای ربانی ما  
کای رند فلک، بنام رحمانی ما  
پیرایه ببندید جنان را کمروز  
الهامی ما، رسد به مهمانی ما

### مال اندوزی

هر که افزوده گشت، سیم و زرش  
 زر نباریده ز آسمان بسرش  
 از کجا جمع کرده ثروت و مال  
 یا خودش دزد بوده یا پدرش!

### مشاعره

(پدر لاهوتی درباره اوسروده است)

از کین زمانه، کار من مبهوتی است  
 اشکم به جبین زخون دل، یاقوتی است  
 شادم بجهان، از اینکه با اینهمه غم  
 الها میم و نتیجه ام لاهوتی است

پاسخ لاهوتی به پدرش

هر چند غذا خون دل و ناکامی است  
 آرام دلم، پس زبی آرامی است  
 نعمت، بمن امروز تمام است، از آنک  
 لاهوتیم و گوهرم از الهامی است.

### پاسخ دیگر:

بابم که جهان دهد به نیکی کامش  
 چون من ولدی، خدای کرد اکرامش  
 الهام رسد ز ملهم غیش و من  
 لاهوتیم و نتیجه الهامش

### سنگر خونین<sup>۱</sup>

رزم‌آوران سنگر خونین، شدند اسیر  
با کودکی دلیر  
بسن دوازده .  
- آنجا بدی تو هم ؟  
- بله ! با این دلاوران .  
- پس ما ، کنیم جسم تو را هم ، نشان تیر ؛  
تا آنکه نوبت تو رسد ، منتظر بمان ! ...

یکصف بلند شد همه لول تفنگها،  
آتش جرقه زد ؛  
تن هم سنگران او ،  
غلتان فتاد بر سر خاشاک و سنگها...  
- اذنم بده بخانه روم، تا کنم وداع  
با مادر عزیز - (بسلطان فوج گفت) ؛  
الساعه خواهم آمد .  
- عجب حقه‌یی زدی !  
محکوم کیستی اگر اصلا نیامدی ؟  
خواهی ز چنگ ما بگریزی بحرف مفت ؟ !  
- سلطان ، نه ! داد پاسخ او، کودک شجاع .

- خانه ت کجاست؟  
- پهلوی آن چشمه ، این طرف ؛  
- ها . . پس برو .  
- چه گول زد او را .!  
(میان خود ، سربازها بمسخره گفتند آنزمان،).  
خرخر وناله دم مرگ دلاوران،  
با قاه قاه خنده بدآغشته ؛  
ناگهان ،

شوخی شکست ؛ هر که بحیرت نظر کنان :  
محکوم خردسال، میآمد ز پشت صف !

آمد ،

میان کوچه به دیوار تکیه داد ،  
خونسرد و بی تزلزل و مغرور، ایستاد ؛  
آنجا که پیکر رفقاییش بخون فتاد :  
- این من !  
کشید عربده .  
خالی کنید تیر!...

مسکو - مارس ۱۹۲۳

## ترجمه‌ها

### انترناسیونال

برخیز ، ای داغ لعنت خورده ،  
دنیای فقر و بندگی !

جوشیده ، خاطر ما را برده  
به جنگ مرگ و زندگی .  
باید از ریشه براندازیم  
کهنه جهان جور و بند ،  
آنگه ، نوین جهانی سازیم ،  
هیچ بودگان ، هر چیز گردند .

روز قطعی جدال است ،

آخرین رزم ما .

انترناسیونال است

نجات انسانها .

بر ما نبخشد فتح و شادی

خدا ، نه شاه ، نه قهرمان .

با دست خود ، گیریم آزادی

در پیکارهای بی امان .

تا ظلم را ، از عالم بروسیم ،

نعمت خود آریم بدست ،

دمیم آتش را و بکوبیم

تا وقتی که آهن گرم است .

روز قطعی جدال است ،  
آخرین رزم ما .  
انترناسیونال است  
نجات انسانها .

تنها ما ، توده جهانی ،  
اردوی بیشمار کار ،  
داریم حقوق جهانیانی ،  
نه که خونخواران غدار .

غرد وقتی رعد مرگ آور  
بر رهنان و دژخیمان ،  
در این عالم ، بر ما سراسر  
تابد خورشید نورافشان .

روز قطعی جدال است ،  
آخرین رزم ما .  
انترناسیونال است  
نجات انسانها .

گفتگو با رفیق لنین

(و. مایاکوفسکی)

از خرمنها کار ،  
اوضاع نوین ،

روز ،

کم کم تاریک شده

آرمید .

دو تن در اتاق :

منم و لتین ؛

عکس او

روی دیوار سفید

دهان باز

در پرشور سخنرانی .

رو به بالا

موهای لب

خار خار .

در چین جبهه ،

عظیم پیشانی ،

گنجیده

عظیم ،

انسانی افکار .

پیداست ،

میروند

در زیر

هزاران



جنگل پرچم...

علف دستها...

جستم ،

از نور شادی فروزان ،

سلام ،

گزارش

دهم

به پیشوا .

رفیق لبنین ،

من میدهم خرسند ،

گزارش ،

نه رسمی ،

با امر دل .

رفیق لبنین ،

خواهند شد ،

میشوند

اجرا

کارهای

دوزخوار<sup>۱</sup> و مشکل .

دهیم شمع و رخت  
به گدا و لوچ ،

روید

حاصل

فلز و انگشت

ضمناً

زیادند

کله‌های پوچ ،

زیادند

هر نوع

کردارهای زشت .

خسته میکند

دفع مشت و گاز

بی شما

جمعی

گسستند افسار .

در ملك ما ،

در دورش ،

فتنه ساز ،

قدم میزنند

رذیلان

بسیار .

نه لقب دارند

و نه شماره ،

يك قطار ریختها

میشود کشان :

کولاکها ،

چاپلوسان لجاره ،

انشعابی ،

اهمال کار ،

بدمستان .

سینه را ،

پر از قلم ،

نشانك ،

پیش انداخته

راه میروند

مغرور .

ما

همه شانرا

میگوئیم ، بیشك ،

لیکن همه را -

زور می‌خواهد ، زور .

رفیق لنین ،

در دودکن ، فابریکها ،

در زمین

زیر برف و

غلات ،

رفیق ،

با دل و

با نام شما

داریم نفس ،

فکر ،

پیکار

و حیات .

از خرمنها کار ،

اوضاع نوین ،

روز ،

کم کم تاریخ شده ،

آرمید .

دو تن در اتاق ، -

منم و لنین ، -

عکس او

روی دیوار سفید

سرود بین‌المللی دانشجویان

ل. آشنائین

۱

دنیا، شنو صوت دانشجویانرا،

دست به یاران جوان میدهیم.

آسمان صاف و خورشید تابان را

کی زیر دود حریق مینهیم!

عزم و یاری ،

وفاداری

دارد به توپ و آتم برتری،

پر از ایمان،

یک دل و جان،

پاسدار صلحیم ما توده جوان.

صاف و رخشان،

پیش دوستان

یکتاست ره بخت جاویدان.

۲

هر کس براه آموزش پادار است،  
با رزم و کار دانش در دست آرد .  
ما خواهیم علمی که صلح را خواستار است،  
سوی سعادت ملل را برد.  
عزم و یاری،  
وفاداری  
دارد به توپ و آتم برتری.  
پر از ایمان،  
یک دل و جان،  
پاسدار صلحیم ما توده جوان.  
صاف و رخشان،  
پیش دوستان  
یکتاست ره بخت جاویدان.

۳

ما که در آتش جنگ یار شده‌ایم،  
یاد داریم دود و خونها را هنوز.  
بهر بزرگ امتحان آماده‌ایم،  
دانشجویان، صلح را سازیم پیروز.  
عزم و یاری،  
وفاداری

دارد به توپ و آتم برتری.  
 پر از ایمان،  
 یکدل و جان،  
 پاسدار صلحیم، ما توده جوان  
 صاف و رخشان،  
 پیش دوستان  
 یکتاست ره بخت جاویدان.

### سرود جوانان دموکرات جهان

ل. آشنانین

فرزندان هر ملت،  
 ما به امید صلح زنده ایم.  
 این سالهای پر شدت،  
 بهر خوشبختی، کو شنده ایم.  
 در هر اقلیم دنیا،  
 در اقیانوس و دریا،  
 هر کس جوانست،  
 بر ما دهد دست،  
 با ما به صف، دوستان!  
 نغمه دوستی سراید هر جوان،  
 هر جوان، هر جوان،  
 این سرود ما را کشتن کی توان،  
 کی توان، کی توان!

با جوانها  
هم آهنگ اینرا  
خواند دنیا:  
این سرود ما را، کشتن کی توان،  
کی توان، کی توان!

در یاد است روز میدان،  
نام دوستان به دل شد رقم.  
خون پاک شهیدان  
دوستی ما را بسته بهم.  
هر انسان شرفمند.  
پیش آ، با ما بیوند!  
بخت ملتها،  
نورانی فردا،  
در دست ماست، یاران.

نغمه دوستی سراید هر جوان،  
هر جوان، هر جوان.  
این سرود ما را کشتن کی توان،  
کی توان، کی توان!  
با جوانها  
هم آهنگ اینرا  
خواند دنیا:



این سرود ما را کشتن کی توان،  
کی توان، کی توان!

برنا دل، ما میتازیم  
با سوگند مقدس به پیش.  
پرچم بالا افرایم  
بهر حق سزاوار خویش.  
زور تاریک بد خواه  
باز بهر صلح کند چاه.  
خیز ای جوانمرد،  
همراه ما گرد،  
ضد شرار جنگ!

نغمه دوستی سراید هر جوان،  
هر جوان، هر جوان،  
این سرود ما را کشتن کی توان،  
کی توان، کی توان!  
با جوانها  
هم آهنگ اینرا  
خواند دنیا:

این سرود ما را کشتن کی توان،  
کی توان، کی توان!

## سرود صلح

یوگنی دالما توفسکی

باد صلح میوزد بر فاتح پرچمها،  
خونین پرچمها، فخر این اقلیم.  
بر جهان، ره نمود نور میهن ما،  
بی تکان ما بپاس ایستاده‌ایم.

شد بهار ما پیروز،

میشکوفد صحرا.

زور میگیریم روز بروز

صلح میکوبد جنگ را.

ما توانائیم، ای جنگ افروز، الحذرا!

یاد آور جنگ بگذشته چون شد.

عادی مردم، با ما هستند از هر کشور،

بی‌هراسیم از آینده خود.

شد بهار ما پیروز،

میشکوفد صحرا.

زور میگیریم روز بروز،

صلح میکوبد جنگ را.

تا کند زندگی شاد و آزاد انسان،

ما وطن را نمائیم قوی دست.

دور بخت میرسد، چونکه در این دوران،

پایان هر رهی، کمونیسیم است.

شد بهار ما پیروز،  
میشکوفد صحرا،  
زور میگیریم روز بروز،  
صلح میکوبد جنگ را.

### سرود وطن

(و. لبدف کوماچ)

پهناور بود ملک پرشانم،  
دشت و رود و جنگلش بیمر.<sup>۱</sup>  
من دیگر چنین کشور ندانم  
کاینسان خوش، نفس کشد بشر.

از مسکو، تا هر کنج و کناری،  
روی بحر و بر، کوه و دمن،  
همچون صاحب پر افتخاری،  
ره رود آدم، در این وطن.  
زندگیست هرجا، وسیع و زیبا،  
مثل ولگای لبریز، روان،  
احترام دارند پیران در اینجا.  
باز است ره بروی هر جوان.

۱. بیمر = بی اندازه - پایان ناپذیر.

پهناور بود ملك پرشانم،  
دشت و رود و جنگلش بیمر.  
من دیگر چنین کشور ندانم  
کاینسان خوش، نفس کشد بشر.

کشته‌های ما، پایان ندارند،  
شهرها را نشمری آسان.  
از «رفیق»، این حرف افتخارمند،  
بهتر نیست خطابی درجهان.  
با این حرف، جاداریم در هر جایی.  
نه سیاه دانیم، نه رنگین پوست.  
با این حرف هر کس دارد آشنائی،  
در هر ملك، با آن می‌یابیم دوست.  
پهناور بود ملك پرشانم،  
دشت و رود و جنگلش بیمر.  
من دیگر، چنین کشور ندانم  
کاینسان خوش، نفس کشد بشر.

کسی نیست برخوان ما زیادی،  
شأن خود یابد هر کس بینی.  
به همه مردم حیات و شادی  
بخشیده قانون استالینی.

در دنیا می ماند جاویدانی  
 این عالی کلام پر حشمت:  
 «همیشه حق دارد هر انسانی  
 به تحصیل به زحمت و راحت!»  
 پنهاور بود ملک پرشانم،  
 دشت و رود و جنگلش بیمر.  
 من دیگر چنین کشور ندانم  
 کاینسان خوش، نفس کشد بشر.  
 بر کشور وزد، بادبهاران،  
 روز بروز حیات، بیشتر ارزد.  
 نتواند هیچ کس در این دوران  
 به از ما خندد و عشق ورزد.  
 اما سخت بر ابرو، خم می آریم،  
 خواهند ما را بشکنند اگر.  
 چون عروس وطن را دوست میداریم.  
 پاس داریم چون مهربان مادر.  
 پنهاور بود ملک پرشانم،  
 دشت و رود و جنگلش بیمر.  
 من دیگر چنین کشور ندانم  
 کاینسان خوش، نفس کشد بشر.

سرود شهباز

۱

ماری به کهسار خزید و آنجا  
در تنگ نمناک، گره پیچ، خوابید،  
به بحر نگران.  
در چرخ بلند، آفتاب می‌تایید،  
کهسار، دم‌گرم می‌دمید به چرخ.  
موجها، در پائین، می‌خوردند به سنگ ...  
از تنگ تاریک، بین رشحه‌ها  
سیل، شتابان بود  
با غلغله سنگهای غلتان...  
پوشیده از کف، سرسفید، پر زور،  
کوه را بریده، با غریو خشم،  
به دریا میریخت.  
ناگهان، آنجا که مار، پیچان بود  
شهبازی افتاد.  
با پر خونین، سینه مجروح...  
او، با فریادی پائین افتاده  
در خشمی عاجز، به سنگهای سخت  
سینه می‌کوبید.  
مار ترسید و جلد، خزید از وی دور.  
ولی زود فهمید، که از عمر مرغ

دو سه دم، باقیست...  
 نزدیکتر خزید، به مرغ مجروح  
 وراست برویش، ایستاده فشید.  
 - چه شد؟ می میری؟  
 - آری، می میرم. - پاسخ داد شهباز  
 با آهی عمیق.  
 - من با فخر زیستم... بخت را شناختم...  
 بی باک جنگیدم... دیدم فلک را...  
 تو، چنان نزدیک، نخواهی دیدش...  
 ای بی چاره تو!  
 - خوب، چیست آسمان؟ یک جای تهی.  
 آنجا چون خزم؟  
 من اینجا خوشم... گرم است و نمناک!-  
 چنین گفت آن مار، به مرغ آزاد  
 و در دل خندید، به هذیان وی.  
 پیش خود فکر کرد: بپر یا بخز،  
 عاقبت پیدا است.  
 همه، در زمین، خواهند خفت، هر چیز،  
 خاک میشود، خاک...  
 شهباز جسور، ناگه تکان خورد،  
 نیم خیز به اطراف، نظری انداخت.  
 از سنگ سرب رنگ، در تنگ تاریک

آب می‌تراوید.  
هوا، خفه بود و پرتعفن.  
شهباز فریاد زد، پر درد، پراندوه،  
با همه نیرو:  
— کاش باری دیگر، به فلک پر...  
خصم را فشارم... بزخم سینه...  
تا، درخون من، غرقه بمیرد...  
ای لذت رزم!..  
مار بفکر فرو رفت: شاید در چرخ  
راستی دلکش است زیستن، که این مرغ  
چنین می‌نالد...  
او پیشنهاد کرد، به مرغ آزاد:  
پس بیا پیشتر، تا لب دره و پائین بیفت!  
بلکه بالهایت تو را بردارند و کمی دیگر  
در عالم خود، زندگی کنی.  
بخود لرزید باز، فریاد زد مغرور،  
در نم سنگها، لغزان با چنگال،  
سوی پرتگاه رفت،  
به پرتگاه رسید:  
بالهاگشاده، از عمق سینه، نفسی کشید،  
چشمش درخشید و خود را انداخت.  
خود مانند سنگ، از روی سنگلاخ،



بالها شکسته، پر فرو ریخته، پائین می غلتید.  
 امواج سیلاب او را ربوده  
 خونس را شست و در کفن کف، بردش به دریا.  
 موجهای دریا، با صغیر غم، بسنگ می خوردند...  
 پیکر شهباز، در پهنه بحر، نمایان نبود...

۲

مار، والمیده، دیری اندیشید  
 در مرگ شهباز، در عشق آسمان.  
 پس نظر افکند، بچرخ کبود، که چشم را دایم  
 با امید بخت، فرح می دهد.  
 - آخر چه می دید، شهباز مرده  
 در آن فضای بی سقف، بی کران؟  
 هم جنسان او، چرا پس از مرگ،  
 با عشق پرواز بر فلک، روح را، اغواء می کنند؟  
 چه چیز آنجا درک می کنند آنها؟  
 آخر اینها را، می توانستم، منهم بفهمم،  
 اگر به فلک، کمی هم باشد، پرواز می کردم.  
 گفت و اجرا کرد:  
 چنبره زده پرید به هوا،  
 مانند نوار، در آفتاب رخسید.

خزنده نهاد، کی پرواز کند!..  
این را فکر نکرد که بسنگ افتاد.  
افتاد، ولیکن، نمرود و خندید...  
- پس، جذب پرواز به چرخ، در این است!  
در افتادن است! مرغان مضحك!  
خاك را نشناخته، در آن دلتنگند؛  
به چرخ بلند، شتابان شده  
در آن تفته‌دشت، حیات می‌جویند.  
آنجا تهی است؛ نور فراوان هست،  
لیکن غذا نیست، و تکیه‌گاه نیست، تن زنده را.  
پس کبربهر چیست؟ سر زنش چرا؟  
برای این که با آن پوشانند  
جنون هوس، و عجز خود را  
در کار حیات پنهان نمایند؟  
مرغان مضحك!..  
ولیکن دیگر، من فریشان را نمی‌خورم،  
من خود آگاهم... دیدم فلك را...  
آنجا پریدم، پیمودم آن را.  
افتادن را هم، آزمون کردم، لیک خرد نشدم.  
فقط محکمتر، من اکنون بخود، اعتماد دارم  
آنها که خاك را دوست نمی‌دارند.  
بگذار با موهوم، زندگی کنند!

من به حقیقت، پی بردم، هرگز  
 به دعوتشان دل نمی‌دهم.  
 من خاکزاده‌ام، با خاک زنده‌ام.  
 مار در روی سنگ، کلاف پیچ شده  
 بخود می‌باید.  
 دریا برق می‌زد، در تابش نور،  
 موج، خود را سخت، به ساحل می‌زد.  
 در آن شیرانه غرش امواج  
 طنین انداز بود سرود در وصف مرغ سرافراز.  
 صخره می‌لرزید از ضربت موج،  
 می‌لرزید فلک، از رعد سرود:  
 شور و جنون دلاوران را ثنا می‌خوانیم!  
 شور و جنون دلاورانست خرد حیات!  
 ای جسور شهباز، خونت ریخته شد...  
 لیک آید آن روز، که قطره‌های، خون‌گرم تو،  
 همچون اخگر، در ظلمت حیات  
 رخشان می‌شوند و در بسیاری دلهای بی‌باک  
 بر می‌افروزند مجنون‌وار، عشق آزادی‌ونور  
 گرچه تو مردی، لیک در سرود  
 محکم روحان و دلبران، جاوید باقی خواهی ماند،  
 چون زنده تمثال، چون دعوت سوی آزادی و نور!  
 شور و جنون دلاوران را، ثنا می‌خوانیم!

### بزرگی جاودانه

چون جان ببر کشیدش و بدرود کرد و گفت:

رو، باز آ، دمی که شوی آدمی بزرگ!

يك سال رفت.

آمد و گفت: آمدم، پدر،

اول تو انگرم...

— پسر، اینسان بخود مبال —

گفتش.

— بزرگی از تو طلب کرده‌ام، نه زرا! —

بگذشت سالها و پس آمد.

— پدر، ببین!

من عالمی بزرگم، دانشور زمان. —

گفتا.

— یگانه رهبر علمم در این جهان —

این ممکن است. — گفت پدر —

بلکه صد چنان.

اما مگر بزرگی مطلق بود همین؟

بگذشت سالها هم و باز آمد. این سفر

تنها نه، با برادر مظلومی از بشر.

گفت: این اسیر بود و ببندهستم، پدر،  
 من ناله‌اش شنیدم و رفتم بیاریش،  
 کوشیدم و مجاهده کردم که زودتر  
 آزاد کردم از ستم و رنج و خواریش. -  
 چون گل شکفته شد پدر پیر، از این سخن.  
 گفتا، بشوی جامه و تن را ز خاك و خون،  
 آزاد زندگی کن و خوش بخت، چون کنون  
 آورده‌ئی بجای، همه آرزوی من.  
 اینك. حقیقتاً تو بزرگی، بخود بیال!  
 اینست آن بزرگی بی مثل و بی زوال

۱۹۲۹

### وصیت نامه

تاراس شوچنگو

چون میرم، خوابانید، یاران،  
 مرا زیر زمین؛  
 در صحرای بی پایان  
 او کرائین شیرین.  
 چنانکه دشت پهناور،  
 دنپر و ساحل آن  
 پیدا باشد، بشنود گوش  
 چون می‌غرود غران.

خوابانید و بپا خیزید،  
بندها را بگسلانید.  
با خون ناپاک دشمن  
نصرت را غسلانید.

مرا در عائله نو،  
نو، کبیر و آزاد  
با نرمی و مهربانی  
یکدم آرید بیاد!

### پیک توفان

ماکسیم گورکی

روی هامون، بحر سر سفید  
ابرهای تیره، گرد می‌آرد باد.  
مابین ابرها و دریا، مغرور  
شهرگشاده پرواز میکند  
پیک توفان، برق سیاه مانند.  
گاه بالی بر موجی رسانیده،  
گاه بسوی ابر پریده چون تیر  
بانگ می‌زند و ابر می‌شنود  
شادی در بانگ بی پروای مرغ.  
درون این بانگ، شوق توفان هست،

نیروی غضب، شعله هوس  
 و یقین کامل به پیروزی  
 می شنوند ابرها، اندر این بانگ.  
 یا قوها، می نالند پیش از توفان،  
 می نالند، می لولند روی دریا.  
 حاضرند آنها، که در قعر آب  
 وحشت خود را، پنهان نمایند.  
 اسفرودها<sup>۱</sup> نیز، ناله می کنند ..  
 آنها، اسفرودها، بیخبرند  
 از لذت رزم زندگانی.  
 غرش رعد، می ترساندشان.  
 تن پروارش را ابله پنگوئن<sup>۲</sup>  
 ترسان، پنهان می کند در سنگلاخ...  
 تنها پیک توفان، سرفراز  
 می پرد با جرأت، آزادانه  
 بالای دریای سفید از کف.

۱. اسفروده (بالف مکسور و فاء مفتوح) = پرنده‌ئی است کوچک  
 و سیاه رنگ که آنرا سنگخواره هم می گویند. نام این مرغ  
 بزبان تازی، قطاء است.

۲. پنگوئن = مرغی است دریائی با بالهای سیاه و سفید که در آبهای  
 قطبی زندگی می کند.

ابرها تیره‌تر شده پائین‌تر  
 بروی دریا، فرود می‌آیند.  
 موجها می‌سرایند و رو به اوج  
 به پیشواز تندر<sup>۱</sup> می‌شتابند.  
 تندر خروشان!  
 در کف غضب.

گرم دفع باد، می‌زارند<sup>۲</sup> موجها.  
 باد اینک، در آغوش می‌گیرد سخت  
 گله‌های موج را و با ضربت،  
 وحشیانه خشمگین، می‌پرتابد  
 روی سنگلاخ و درهم شکسته  
 کوه پاره‌های زمردین را  
 به‌گرد، به رشحه<sup>۳</sup> بدل می‌کند.  
 پیک توفان، برق سیاه مانند،  
 می‌پرد غریوان، گشاده بال،  
 چون تیر، از ابرها گذشته با پر  
 کف موجها را کنده می‌برد.  
 این است می‌پرد دمان چون شیطان--

۱. تندر (همچو خوردن) = رعد - صدای ابر.

۲. می‌زارند = زاری می‌کنند.

۳. رشحه (همچو لخته) = قطره آب - چکه آب که از جایی بجائی پاشیده شود.



سیاه، سرافراز، شیطان توفان. -  
 می خندد قاه قاه، می گرید زار زار...  
 او به ابرهای تیره می خندد،  
 او از شدت شادی می گرید!  
 در قهر رعد او، شیطان حساس،  
 چندیست خستگی حس می نماید.  
 او یقین دارد، نخواهد پوشاند  
 ابر آفتاب را - نه، نخواهد پوشاند!  
 باد می صفیرد، تندر می غرد...  
 گله های ابر، شعله کبود  
 می افروزند، بالای ژرف دریا.  
 دریا تیرهای برق را ربوده  
 در قعر خود، خاموش می نماید  
 انعکاس این برقها، در بحر  
 بمانند مارهای آتشین  
 پیچ و تاب خورده، غایب می شوند.  
 - توفان، بزودی، می شورد توفان!  
 این مرغ جسور، پیک توفان است.  
 که می پرد مغرور بین برقها  
 روی بحر پر غضب خروشان  
 پیشگوی فتح است که بانگ می زند:  
 - بگذار شدید تر بشورد توفان!

## اشعار مذهبی و عرفانی

### توحید

کن تماشا، بچشم وجدانی  
آنچه را بینی و نمیدانی  
تا شوی جمله نور، چون خورشید  
در نورد این حجاب ظلمانی  
وحده هولاشربك له، بشنو  
از مقیمان عرش رحمانی  
چند روزی در آ، بشهر بقا  
گر نخواهی وجود را فانی  
عالمی بین، ز هر دو کون برون  
پر ز شاهنشهان روحانی  
قوتشان جمله، قوت بی قوتی  
بر گشان جمله، بر گگ عریانی  
منکه نو باوه‌ای از آن با غم  
سر فرازم چو سرو بستانی  
دیدۀ دل به من گشا و بین  
ملکی در لباس انسانی

گوش جان باز کن که تا شنوی  
 آشکار، این ندای ربانی:  
 شمس توحید، عالم آرا شد  
 آنچه در پرده بود، پیدا شد

بین مرا، در درون پردهٔ راز  
 از تمام جهانیان، ممتاز  
 بند بندم تهی ز خویش و پر است  
 ز آن دلارام، دلبر طناز  
 اوست در من، ولی نه من اویم  
 نیست او را ز هر چه هست، انباز  
 از جمالش ز فرط زیبایی  
 شاهد حسن، دیده زیب طراز<sup>۱</sup>  
 طرف<sup>۲</sup> دل کن که کعبهٔ معنی است  
 چه بری رنج در طریق حجاز  
 عاشق صادق طریق یقین  
 بحقیقت رسد ز عشق مجاز  
 تا نخوانی ز لوح دل حرفی  
 می ندانی، رموز پردهٔ راز

۱. طراز (همچو نگار) = زینت و نقش و نگارجامه - جامهٔ فاخر - شیوه - روش (بفارسی تراز).  
 ۲. طرف (همچو ظرف) = نگاه - تماشا - نگاه از گوشهٔ چشم.

گر جهد شعله‌ات ز مهر بندی  
نالہ کم کن، چونی، بسوز و بساز  
پنبہ جہل کن برون از گوش  
تا نیوشی ز شش جهت آواز:  
شمس توحید، عالم آرا شد  
آنچه در پرده بود، پیدا شد

کشتہ تیغ عشق، بہر نجات  
گیرد از خون وضو، برای صلوات<sup>۱</sup>  
عشق عاشق چو دید حد نصاب  
گوہر جان دہد، بجای زکات<sup>۲</sup>  
بادہ ناب مرگ، پیش از موت  
مرد عاشق چشد، نہ آب حیات  
رو بمیر از خودی، اگر مردی  
کاین چنین مردن است، عین حیات  
آن کند در مذاق عاشق، قتل  
کہ کند در مذاق تشنہ، فرات  
یافتم چندبار پیش از موت  
من بہ عین حیات خویش، ممات  
وارہیدم ز دام نفس، کہ یار  
بہر آزادیم بدادہ، برات

۱. صلوات - صلوة = نماز - نیایش - دعا.

۲. زکات - زکوٰۃ (زکاة) = خلاصہ و برگزیدہ چیزی - بخشی از

مال کہ بدستور شرع باید در راہ خدا دادہ شود.

درمذاق دلم، ز دست حبیب  
 زهر، خوشتر بود ز شهد حیات  
 فاش و بی‌پرده من همی شنوم  
 این سخن را، ز هر جماد و نبات:  
 شمس توحید، عالم آرا شد  
 آنچه در پرده بود، پیدا شد

ناز کن برفرشته، ای دانا  
 داده حقت چو تاج، کرمنّا<sup>۱</sup>  
 چون توئی شاه کشور توحید  
 من گزیدم ره تو، آمنّا<sup>۲</sup>  
 دیده‌ئی جو، که حق توان دیدن  
 کور باطن مباح و نابینا  
 بند بندم زهم اگرگسلی  
 نکشم ناله از درون، چون نا  
 نزنم دم، اگر بسوزانی  
 من و افغان ز جور تو؟ حاشا!  
 راه چون برد سوی دجله عشق  
 قطره‌ای بود و شد دلم، دریا

۱. اشاره است به آیه ۷۰ ازسوره اسراء (ولقد کرمنّا بنی آدم...).

۲. آمنّا = ایمان آوردیم.

من کیم تا سخن کنم از عشق  
نیست گوینده‌ئی بغیر خدا  
ذکر انی انالله اندر طور<sup>۱</sup>  
حق سرودی و شد شجر گویا<sup>۲</sup>  
من و دل، هر دو شاد و مات بدیم  
که بر آمد ز هر طرف آوا:  
شمس تسو حید، عالم آرا شد  
آنچه در پرده بود، پیدا شد

هان وهان! شاه، پرده از رخسار  
بر کشیده است یا اولوالابصار<sup>۳</sup>  
دیده‌ئی کو، که روی جانان را  
جلوه‌گر بیند از درو دیوار  
نور مشکوة در زجاجه غیب<sup>۴</sup>  
شد ضیاء بخش دیده ابرار<sup>۵</sup>  
کی ز سر ازل، شوی واقف  
ندری تا که پرده پندار  
ملك ناسوت را ثباتی نیست  
زو، امید مدار، هیچ مدار

۱. اشاره است به آیه ۱۴ از سوره طه (اننی انالله...).
۲. اشاره است به آیه ۳۰ از سوره قصص (فلما اتیها نوری...).
۳. اولوالابصار = صاحبان بنیائی - روش‌بینان.
۴. اشاره است به آیه ۳۵ از سوره نور (الله نور السموات والارض...).
۵. ابرار = نیکوکاران.

راز داران غیب، میگویند  
 لمن الملك واحد القهار<sup>۱</sup>  
 سیر در عالم بقا خوشتر  
 نه در این دار فانی غدار  
 تو روان سو بسو، که یار کجاست  
 یار گوید که: این منم، هشدار!  
 چاوشان سبیل میگویند  
 با دف و نی، به کوچه و بازار:  
 شمس توحید، عالم آرا شد  
 آنچه در پرده بود، پیدا شد

ساغر عشق، ای رفیق شفیق  
 شد لبالب ز باده تحقیق  
 اشربوا یا معاشر الاحباب  
 ابشروا ای مبشران طریق<sup>۲</sup>  
 گشت مست از می فناء فی الله<sup>۳</sup>  
 هر که نوشید این شراب رحیق<sup>۴</sup>

۱. پادشاهی جهان، از آن خدای یگانه توانا است. (اشاره است به آیه ۱۶ ازسوره المؤمن: یومهم بارزون...).
۲. ای یاران و دوستان، بنوشید - مرده دهید، ای مرده دهندگان راه (ای راهنمایان).
۳. فناء فی الله = یکی از مراحل تصوف که در آن صفات بشری به صفات خدائی مبدل میشود و سه مرحله دارد: محو - طمس - محق - فناء فی الله شدن یعنی یکباره بی چیز و درویش شدن.
۴. رحیق (همچو رفیق) = خالص - بی غش.

آنکه در ساحل است، کی داند  
 حال آنرا که شد به بحر، غریق  
 شاهی از پردهٔ حریم وصال  
 چهره بنمود، مهربان و شفیق  
 این منم، در حضور حضرت دوست  
 شده محو لقاء، زهی توفیق  
 باریک الله<sup>۱</sup> به عالم ارواح  
 بود عشق توام، رفیق صدیق  
 بود پیش از نزول روح به جسم  
 بخداوندی توام تصدیق  
 می شنیدم به گوش هوش، همی  
 دوش از رهروی رئوف و خلیق:  
 شمس توحید، عالم آرا شد  
 آنچه در پرده بود، پیدا شد

منکه سایه به فرقدان<sup>۲</sup> کلهم  
 خردسالی ز سالکان رهم  
 برکاب شه قدم پویم  
 قدم اندر سر ستاره نهم  
 مست لاریب<sup>۳</sup> و محو شاهد غیب  
 حرم وحدت است خانقهم

۱. باریک الله = خدا مبارک گرداند.

۲. فرقدان = نام دو ستاره نزدیک قطب شمالی.

۳. اشاره است به آیهٔ دوم از سورهٔ بقره (ذالك الكتاب لاریب فیه...).



شهریار سراق<sup>۱</sup> قدسم  
 الموت<sup>۲</sup> است سطح بارگهم  
 از شراب مزاج با کافور  
 اهل توحید را پیاله دهم  
 از گدایان خسرو عربم  
 غرب را همچو شرق، پادشهم  
 بر سر هفت طارم از شش سو  
 چار ارکان زنند، پنج گهم<sup>۳</sup>  
 بدر آستان حضرت دوست  
 پست افتاده همچو خاک رهم  
 نائی جانم، این ندا سازد  
 که یکی از منادیان شهم:  
 شمس توحید، عالم آرا شد  
 آنچه در پرده بود پیدا شد  
 من کیم، عندلیب گلشن حال  
 طوطی بذله گوی هند وصال

۱. سراق (همچو مزاحم) = سرا پرده.

۲. الموت (اله - آموت) = آشیانه عقاب - جای بسیار بلند.

۳. هفت طارم کنایه از هفت آسمان و شش سو، شش بهلوی گنج هندسی و پنج گاه، پنج هنگام نماز است و منظور شاعر اینست که در هر نماز، در شش سوی هفت آسمان، برای بزرگداشت من چهار بار ساز و نقاره نواخته می شود.

خازن گنج سر ما اوحی<sup>۱</sup>  
دهدم یاد، این خجسته مقال  
چشم حق بین گشا و در من بین  
آنچه بیرون بود، ز وهم و خیال  
فاش ز آئینه وجودم بین  
عکس روی مهیمن<sup>۲</sup> متعال  
عکس و عاکس به عین آینه اند  
کور باطن مباش و دیده بمال  
من به عین روان، همان بینم  
که او یس<sup>۳</sup> از جمال احمد و آل  
مردم دیده است، دیده کجا  
بیند آن روی آفتاب مثال؟  
قامت افراخت سرو گلشن دل  
ای قیامت قیام، کیف الحال<sup>۴</sup>  
آمدم این ندا، به عالم سیر  
از سروشان عرش و بزم جلال:  
شمس توحید، عالم آرا شد  
آنچه در پرده بود، پیدا شد

۱. اشاره به پیامبر اسلام.

۲. مهیمن = ایمن کننده - از نامهای خدا.

۳. او یس (همچو حسین) = ابن عامر معروف به او یس قرنی - یکی از پارسایان صدر اسلام و از یاران امام علی بن ابیطالب که در جنگ صفین کشته شد.

۴. کیف الحال = حال چگونه است (وضع از چه قرار است؟).

ای دوابخش درد بی درمان  
 ای طیب و انیس خسته دلان  
 ای حیات تو قائم بالذات  
 غیر تو، کل من علیها فان<sup>۱</sup>  
 کام من، از لقای خویش بر آر  
 تا نمانم به وادی حرمان  
 خود حجاب خودم، و گرنه کجا  
 باشد از من جمال دوست نهان  
 زیر هر سنگ، جای سرهنگی است  
 هان وهان! فاش بنگرید و عیان  
 مالک الملک<sup>۲</sup> نیست جز تو کسی  
 گر بکای تمام کون و مکان  
 هرچه گویند این توئی، نه توئی  
 تو برونی زحد و وصف و گمان  
 ای برون ذات تو، ز درک عقول  
 بی نشانی و از تو نیست نشان  
 پس چه حال است آنکه می شنوم  
 این سخن را، ز خوب وزشت جهان:  
 شمس توحید، عالم آرا شد  
 آنچه در پرده بود، پیدا شد

۱. هرچه در جهانست نابود شدنی است (اشاره است به آیه ۲۶ از سوره رحمن).  
 ۲. مالک الملک = دارنده جهان - خدا.

ای بهر ذی وجود، داده وجود  
بوجود تو، دیگران موجود  
درک ذات تو، حد ما نبود  
ما همه عابدیم و تو معبود  
هرچه بینم توئی، ولی نه توئی  
هم توئی، هم تو، از میان مفقود  
کی تو مفقودی، ای بقای همه  
از تو، گر حاسد است و گر محسود  
با وجود تو، دیگران عدم اند  
ممکن اند و تو واجبی بوجود  
همگی مفلس اند و تو منعم  
همگی ساجدند و تو، مسجود  
من کیم؟ هیچ! پس توئی نه منم  
گر بگویم منم، توئی مقصود  
جز تو، کس راه نیستی نبود  
گر همه والد است و گر مولود  
هر دم، هاتفی ز بام سپهر  
فاش گوید به نغمه داود:

شمس توحید، عالم آرا شد

آنچه در پرده بود، پیدا شد

هرچه نزدیک و دور، می بینم

از تولبریز نور می بینم

۱. بهمین گونه دراصل دیده شد.

ذات لایدرکی<sup>۱</sup> و بحط<sup>۲</sup> بسیط  
 نقص را از تو، دور می بینم  
 غیبی و من تو را بدیده<sup>۳</sup> دل  
 در غیاب و حضور، می بینم  
 من خداوند دیده‌ئی که تو را  
 می ندیده است، کور می بینم  
 عالمی از فروغ طلعت تو  
 همچو دارالسرور<sup>۴</sup> می بینم  
 دور دور تو است و مدت تو  
 هرچه مرالدهور<sup>۵</sup>، می بینم  
 هر که نبود بعشق تو، زنده  
 مرده‌اش در قبور، می بینم  
 من جمال تو را بچشم روان  
 تا گه نفع صور<sup>۶</sup> می بینم  
 فاش من این ندای غیبی را  
 با سری پر ز شور، می بینم:

شمس توحید، عالم آرا شد

آنچه در پرده بود، پیدا شد

۱. لایدرک (همچون امرسل) = در نیافتنی - غیر قابل درک.
۲. بحط = معنی این واژه در یافته نشد شاید محط (همچو قحط) باشد.  
 بمعنای جای فرود آمدن - ایستگاه که معنی هردو واژه باهم میشود  
 جای بی کرانه و شناختنی.
۳. دارالسرور = خانه شادی.
۴. مرالدهور = گذشت روزگار.
۵. نفع (همچو نفت) = دمیدن بادهان - نفع صور - نفع صور =  
 باد شیپور - بادی که اسرافیل بروز رستاخیز در شیپور خود  
 می دمدم و مردگان را زنده می کند.

آمدم از سرای باده فروش  
 جام می، در کف و سبو، بردوش  
 گر توهم مست بادهٔ عشقی  
 از شراب سبوی ما، کن نوش  
 با من آیند قدسیان سپهر  
 بهر تبلیغ امر، دوش بدوش  
 رفته<sup>۱</sup> راهم به مژه، حورالعین  
 خفته در هیکل، روان سروش  
 هر چه گویم، ز حق بود نه ز غیر  
 سخنم را به گوش هوش نبوش  
 گر نداری تحمل سخنم  
 از حرارت، ز دل، چو دیگ، بجوش  
 هر سخن کز بیان لاهوتی است  
 همچو در زمین<sup>۲</sup> بکش در گوش  
 پس از این، شورش افکنم بجهان  
 چون بگیرم ز راز دل، سرپوش  
 این سخن را شنو ز روح القدس  
 نه ز من، منکر طریق، خموش:  
 شمس توحید، عالم آرا شد  
 آنچه در پرده بود، پیدا شد

۱. رفته (همچو گفته) = روییده - جارو کرده .

۲. در زمین = گوهر گرانبها.

## محمد

عرش خدا، در شب وصال محمد  
 کسب شرف کرد از نعال<sup>۱</sup> محمد  
 چشم خدا بین، بجز خدای نبیند  
 فاش، بسر آئینه جمال محمد  
 آری، وجه خدا، بصورت معنی  
 نیست، مگر وجه بی مثال محمد  
 گلشن هستی ندید و باز نبیند،  
 سر و قسدی را به اعتدال محمد  
 سلسله انبیاء ز علم لدنی<sup>۲</sup>  
 ریزه خوراند از نوال محمد  
 رشحه ینبوع<sup>۳</sup> فیض نامتناهی  
 هست نمی، از یم<sup>۴</sup> کما<sup>۴</sup> محمد  
 شمس وجود، از ازل، بمطلع هستی  
 نور و ضیاء، برد، از ظلال محمد  
 رشک برد یوسف، ار که باز ببیند  
 صورت معنی که در بلال<sup>۵</sup> محمد

۱. نعال (همچو شکار) = درگاه - پائین مجلس.

۲. علم لدنی = دانش ذاتی که کسی بی استاد فرا گرفته باشد و گفته اند که پیامبران چنین دانشی داشته اند.

۳. ینبوع (همچو مجموع) = چشمه - جوی پر آب.

۴. یم (همچو غم) = دریا.

۵. بلال = ابن رباح حبشی، مکنی به ابو عبدالله - مؤذن و خزانة دار بیت المال پیامبر اسلام که بسال ۲۰ ق به ۶۰ سالگی درگذشت.

روح قدس را، مجال نیست که گوید  
 مختصری از بیان حال محمد  
 کس نبود واقف از جلالت قدرش  
 جز که خداوند ذوالجلال محمد  
 جل جلاله صفات ذات خدائی  
 واضح و پیدا شد از خصال محمد  
 در فلک وحدت است قبله ایمان  
 گوشه ابروی چون هلال محمد  
 لوح مشیت ز جنبش قلم صنع  
 نقش پذیرفته از خیال محمد  
 نیست همالش<sup>۱</sup>، اگر بود به دو عالم  
 صهر<sup>۲</sup> محمد بود همال محمد  
 شاه ولایت علی، که گلشن دین را  
 آب بنوشاند از زلال محمد  
 آنکه به حصن قموص<sup>۳</sup> و کشتن مرحب<sup>۴</sup>  
 برد ز خاطر، غم و ملال محمد

۱. همال (همچو جمال) = همانند - انباز - برابر.

۲. صهر (همچو چهر) = داماد - خویشاوند.

۳. حصن قموص = یکی از دژهای یهودیان بود که بهنگام جنگ  
 خیبر بدست مسلمین افتاد.

۴. مرحب (مرحب خیبری) = یکی از پهلوانان یهودیان در جنگ  
 خیبر که بدست «محمد مسلمه» یکی از جنگاوران اسلام کشته شد.



دست ید اللہیش، چوتیخ بر آورد  
 گشت سر عمرو<sup>۱</sup> پایمال محمد  
 شست جهانرا، زلوث آنکه بعالم  
 خواست نگون، رایت جلال محمد  
 اختر اورا زوال داد، که میخواست  
 از فلسک خسروی، زوال محمد  
 غیر علی، کس نبود همدم احمد  
 در حرم حق، شب وصال محمد  
 بندۀ لاهوتیم که نقش وجودش  
 هست ولای علی و آل محمد

### علی

ای همه خوبان جهان، عاشقت  
 صبح، نسیم نفس صادق  
 لایق شانت نبود هیچ شبی  
 غیر خدائی که بود لایقت  
 ذات تو، بیرون بود از درک عقل  
 تا چه بود آنکه بود خالقت  
 نقطه با خال روان بخش تو  
 نکته موهوم لب ناطقت  
 قبله مقصود خم ابرویت  
 دجله تو حید کف فایضت<sup>۲</sup>

۱. عمرو بن عبدود جنگاور تازی که در جنگ خندق بدست امام علی بن ابیطالب کشته شد.

۲. فایض = لبریز - فرو ریزنده - فیض رساننده (ضاهراً فایض درست ترمی نماید هر چند که در معنی تفاوت دارد.

عالم و آدم همه لاحق ز تو  
ذات بلا شبه بود سابق  
کیستی ای هستی عالم که هست  
صورت معنی، بولاء شایقت؟  
غیر روان بخش جهان آفرین  
هر چه در آید به گمان، لاحقیت  
من بتو ام عاشق دلباخته  
واله آنم که تو را ساخته

شمس ازل، پرتو رخسار تو  
دیده دل، مات بدیدار تو  
آینه حسن، رخ فرخت  
عشق، اسیر لب دربار تو  
خاک سرکوی تو، آب حیات  
زنده روانها همه، ز آثار تو  
نقطه هستی به جهان شهود  
جنبشی از گردش پرگار تو  
در عجبم تا چه بخوانم تو را  
مدحت من نیست سزاوار تو  
خالق کل در سر بازار عشق  
خود بخدائیش، خریدار تو  
چرخ، سرا پرده و تاج، آفتاب  
جن و ملک، لشگر جرار<sup>۱</sup> تو

۱. جرار : بسیار کشنده - لشگر جرار = لشگر انبوه و باسازوبرگ  
آراسته.

واسطهٔ بین سپهر و زمین  
 یکقدم دلدل<sup>۱</sup> رهوار تو  
 من بتوام عاشق دلباخته  
 والهٔ آنم که، تورا ساخته

یوسف دلها همه، زندانیت  
 موسی جان، گرم به چوپانیت  
 آدم و حوا ز ازل یافتند  
 نغمه‌ای از عالم انسانیت  
 لمعهٔ خورشید سپهر وجود  
 شعشعهٔ عارض ربانیت  
 غیر محمد، همهٔ کاینات  
 بندهٔ درگاه جهانبنانیت  
 جامهٔ هستی به تن روح قدس  
 دوخت مشیت، پی دربانیت  
 تاج ولایت، ز خداوند پاک  
 پیشتر از پیش، شد ارزانیت  
 شمع سرا پرده و مشکوةٔ غیب  
 نیست مگر طلعت نورانیت  
 حد ثنای تو ندارد کسی  
 تا که خدا کرده ثنا خوانیت

۱. دلدل (همچو بلبل) = نام استری که امام علی بن ابیطالب سوارش می‌شد.

من بتو ام عاشق دلباخته  
واله آنم که تو را ساخته  
نور ولایت زخدا، تاج تو  
راه هدایت، شده منهاج<sup>۱</sup> تو  
هر چه خدا راست ولی و نبی  
خاک بیوسند بر تاج تو  
دیده کفر، ای شه ایمان به تیر  
کور نمودی چو شد آماج تو  
پادشهان دو جهان را بود  
تاج شرف، در گرو باج تو  
شمع سرا پرده کن<sup>۲</sup> روشن است  
صبح و مساء از دل وهاج<sup>۳</sup> تو  
شهر شاهین قضا را گسیخت  
قوت سر پنجه دراج<sup>۴</sup> تو  
عرش سر دوش پیمبر بود  
محفل قرب تو و معراج تو

۱. منهاج (همچو معراج) = راه راست و روشن.

۲. اشاره است به آیه ۷۳ سوره انعام: هو الذی خلق السموات-

والارض...

۳. وهاج (همچو عطار) = فروزان.

۴. دراج = پرنده ئی است شکاری و معروف.

روشنی ناصیه<sup>۱</sup> روز قدر  
 پرتوی از نور شب داج<sup>۱</sup> تو  
 من بتوام عاشق دلباخته  
 والہ<sup>۲</sup> آنم که تو را ساخته  
 هادی ره شو، من گمراه را  
 تا بشناسم بتو، الله را  
 فاش نما صورت معنی بخلق  
 تا که به بینند همه، شاه را  
 داور عرشی بجهان وجود  
 باز بکش دامن خرگاه را  
 روشنی رای تو صبح و مساء<sup>۲</sup>  
 نور و ضیاء داده خور و ماه را  
 نکته‌ئی از سر نهان گو، که خلق  
 باز شناسند زره، چاه را  
 حزم تو، گر پا بمیان آورد  
 کوه گران سنگ کند گاه را  
 فضل تو، بر کام و دودت<sup>۳</sup> کند  
 شهد بقا، سم روانگاه را

۱. داج = تاریکی.

۲. مساء (همچو خزان) = سر شب - شبانگاه

۳. دودد = دوست.

هر که بدل، نقش ولای تو بست  
داد صفا خاطر آگاه را  
من بتوام عاشق دلباخته  
واله آنم که تو را ساخته  
ای ولی مطلق و، ای دست حق  
داور آفاق و شه ماخلق<sup>۱</sup>  
بهر نثار قدمت، چرخ راست  
سیم و زر مهر و مه، اندر طبق  
روشنی صبح سعادت بود  
نور جبین تو، برب الفلق<sup>۲</sup>  
بال و پر روح نرستی به تن  
گربرت ای شاه، نخواندی سبق<sup>۳</sup>  
خامه تقدیر، بامرت نوشت  
سر کتاب احدی بر ورق  
بهر زمین بوس تو، هر بامداد  
از شب دیجور، بر آمد شفق  
هر که بداند ز خدایت جدا  
روی وی از شرم شود پر عرق

۱. ماخلق = آنچه خدا آفرید.

۲. رب الفلق (همچو حق نمک) = آفریننده سپیده دم - خدای جهانیان.

۳. سبق (همچو سبد) = درس.

جسم پلیدی که بود منکرت  
بادگرفتار بلای بهق<sup>۱</sup>

من بتوام عاشق دلباخته  
واله آنم که تو را ساخته  
دل نه که با مهر تو، در خاک، به  
سینه که با کینه تو، چاک، به  
بر تن تو جامه لاریب، نغز  
بر سرتو تاج عرفناک<sup>۲</sup>، به  
رای تو مرآت فروغ ازل  
جای تو، در خاطر غمناک، به  
خادم دهلیز سرا پرده ات  
کارگزاران نه افلاک، به  
بهر نثار قدم دلالت  
گوهر گنجینه ادراک، به  
هر که تولای تو در سینه داشت  
با دل پاک و نظر پاک، به  
مادح تو، باک ندارد زجرم  
بنده مداح تو، بی باک، به

۵. بهق - بهک (همچو صدف) = بیماری می است مانند پس که  
لکه‌های سفید روی پوست پدید می‌آید.

۶. عرفناک = اشاره است به این گفته پیامبر اسلام در باره خدا: ما  
عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک (ترا چنانکه باید  
شناخته و نپرستیده‌ایم).

من بتو ام عاشق دلباخته  
واله آنم که تو را ساخته  
ای علی عالی نژاد  
ای ولی والی والانهاد  
شیر ز پستان سعادت خورد  
هر که بمهر تو، ز مادر بزاد  
هر که تو بستی به رخس باب فیض  
باب شقاوت به رخس، حق گشاد  
شد ز صفا حامل وحی ازل  
روح امین را چو شدی اوستاد  
چون تو ندارد بجمال و جلال  
از پس احمد، خرد پیر، یاد  
روز ازل، بر همه ممکنات  
جود تو، سرمایه ایجاد، داد  
از کرم حضرت تو، آخشیح<sup>۱</sup>  
نار شد و آب شد و خاک و باد  
مهره مهر، از دهن نار صبح  
بر لگن چرخ، بامرت فتاد  
من بتو ام عاشق دلباخته  
واله آنم که تو را ساخته

۱. آخشیح = عنصر - ماده.



فردی و جاه تو بود منتخب  
 از همه افراد به حسن حسب  
 بر فلک و ملک فخامت<sup>۱</sup> توئی  
 ماه عجم، شاهسوار عرب  
 فاش شد از پرده غیب الغیوب  
 جلوه ربانی و رخسار رب  
 از عدم، آفاق ندیدی وجود  
 گر که وجود تو نبودی سبب  
 بنده‌ئی و کار خدائی کنی  
 ای عجب از کار تو، ثم العجب<sup>۲</sup>  
 گر نرسد نفخه فیضت به باغ  
 کی گل خوشبوی دمد از حطب<sup>۳</sup>  
 پرتو رخساره روز سپید  
 فاش ز امر تو، شد از تیره شب  
 پیشرو اهل ولایت توئی  
 در طرق عشق، وجب در وجب  
 من بتو ام عاشق دلباخته  
 واله آنم که تو را ساخته

۱. فخامت (همچو کرامت) = بزرگواری.
۲. ثم العجب = باز هم شگفتا.
۳. حطب (همچو بدن) = هیزم.

داور کل، از پس داور توئی  
دادرس و شافع محشر توئی  
بر همه خلق، بلافاصله  
وارث محراب پیمبر توئی  
شرع نبی را، ز سررای و هوش  
صاحب سجاده و منبر توئی  
آل عبا را، ز شرف دوده‌ئی  
اهل ولا را، سرو سرور توئی  
دختر شاهنشہ لولاک<sup>۱</sup> را  
همدم و همخوابه و همسر توئی  
ما همگی تشنه جام عطا  
ساقی صافی می کوثر توئی  
دادگر و داور آفاق را  
مظهر آیاتی و مظهر توئی  
آنچه در آید بخیال و خرد  
از همه بالا و فزون‌تر، توئی  
من بتوام عاشق دل‌باخته  
واله آنم که تو را ساخته  
آدم خاک‌کی که ملایک، نماز  
در بر او برد، ز روی نیاز

۱. منظور فاطمه دختر پیامبر اسلام و اشاره است به این گفته: لولاک-  
لما خلقت الافلاک (اگر تو نبودی هرگز آسمانها آفریده نمی‌شد).

از تو بسر تاج کرامت نهاد  
 ورنه کجا خاک و چنین عزو ناز  
 نور تو در کشور او خیمه زد  
 کز همگان گشت چنین سرفراز  
 بار امانت که فلک را نبود  
 طاقت حملش ز فرود و فراز  
 بود ولای تو و ختم رسل  
 بود لقای تو و شاه حجاز  
 پرتو مهر تو سبب شد که شد  
 شیفته محمود، به حسن ایاز  
 عشق حقیقی است تولای تو  
 غیر تولای<sup>۱</sup> تو، عشق مجاز  
 از رخ تو، بر همگی فاش گشت  
 هر چه به نه پرده، خدا داشت راز  
 من بتو ام عاشق دلباخته  
 والہ آنم که تو را ساخته  
 روز ازل، ای شه فرما نگذار  
 دست بدامان تو، امیدوار  
 قاضی حاجات همه چون توئی  
 حاجت لاهوتی محزون بر آر

۱. تولای - تولی (همچو تمنا) = ولی قرار دادن کسی - دوستی داشتن به کسی.

پرده به عییش ز کرم بازپوش  
دار عزیز و منما هیچ خوار  
شافع عصیان همه چون توئی  
یاور او باش به روز شمار  
درد غلامان توهم، از توبه  
چاره شود، ای شه فرخ تبار  
ما همه مجرم تو، خداوند پاک  
جرم ببخشا و مکن شرمسار  
حب تو سرمایه آزادی است  
حب خود از خاطر ما، برمدار  
در دو جهان، یار محبان توئی  
هیچ ندارند به اغیارکار

من بتوام عاشق دلباخته  
واله آنم که تو را ساخته

### دست من و دامان تو

ای عزیز مصطفی، دست من و دامان تو  
نور چشم مرتضی، دست من و دامان تو  
شمع بزم انبیاء، دست من و دامان تو  
زینت عرش خدا، دست من و دامان تو  
خامس آل عبا، دست من و دامان تو

ای مهین آیات حق، ای حجت رب مجید  
 بر گنهکاران، ز شفقت شافع یوم الوحید  
 ناامیدم ای حسین و از تو، من دارم امید  
 سیدی کن، ده نجاتم، رشته طاقتم برید  
 کشتی بحر سخا، دست من و دامان تو

آن غبار در گهت، بر دیده دل، توتیا است  
 تربت پاکت، مریضان را، بهر دردی شفا است  
 آری آری، کربلایت چشمه فیض خدا است  
 سلطنت دارد فقیری، کاو، بدر گاهت گدا است  
 هم فقیرم هم گدا، دست من و دامان تو

شوق دیدار تو، در رؤیا، مرا دیوانه کرد  
 آنچنان دیوانه‌ئی، کز خود مرا بیگانه کرد  
 آشنایم ای عجب، با جلوه جانانه کرد  
 پرتو مهر رخت، در خانه دل، خانه کرد  
 شاهدم این مدعا، دست من و دامان تو

در زمان کودکی، خواب و خیالی داشتم  
 شور عشقت بر سر و در دل ملالی داشتم  
 پر زنان، پروانه سان، بشکسته بالی داشتم  
 آرزوی تربتت، هر ماه و سالی داشتم  
 خواستم از جان ترا، دست من و دامان تو

از جوانی تا به پیری، غیر تو نشناختم  
هر هوای ناروایی را، ز سر انداختم  
در قمار عشق تو، آنچه مرا بد، باختم  
ناسزاها بس شنیدم، سوختم، هم ساختم  
خود که میدانی چرا؟ دست من و دامان تو

با خیال شمع رویت محفل من روشن است  
این دل ویرانه‌ام، دایم ز بویت گلشن است  
عاشقانت، آنچه را بر دل بود، بر دامن است  
اینهمه آوازاها، از تو بود، کی از من است؟  
همچونی، دارم نوا، دست من و دامان تو

عاشقم، دیوانه‌ام، دیوانه رسوا منم  
شمع را پروانه‌ام، پروانه بی پروا، منم  
ز آشیان دیگرم، و ز غیر، غم فرسا منم  
سوختم، آموختم، بیگانه از دنیا منم  
بحر امواج عطا، دست من و دامان تو

من بتو دل بسته‌ام، دست خدا، دستم بگیر  
خسته و بشکسته‌ام، دست خدا، دستم بگیر  
با غمت پیوسته‌ام، دست خدا، دستم بگیر  
منجیت دانسته‌ام، دست خدا، دستم بگیر  
غرقم اندر ابتلاء، دست من و دامان تو

عاشق و امانده‌ام، بهر خدایم وانهد  
 شیوه عاشق کشی، بیچارگی آرد پدید  
 هر منافق، کی سعید و هر موافق، کی پلید  
 این تعقل، بس عجیب و این تحول، بس بعید  
 کنز<sup>۱</sup> اسرار خدا، دست من و دامان تو

بنده لاهوتی<sup>۲</sup> دعاگو و ثناگو، جان نثار  
 بر عزاداران تو، باشم ز جان، خدمتگزار  
 حمد بی حد، بر خدای قادر لیل و نهار  
 سالها باشد که بخشیده بمن این افتخار  
 باشم نوحه سرا، دست من و دامان تو

### صبر داوری

بیا، در کربلا، محشر بین، کین گستری بنگر  
 نظر کن در حریم کبریاء، غارتگری بنگر  
 فروشنده حسین و جنس، هستی، مشتری، یزدان  
 بیا، کالا بین، بایع نگه کن، مشتری بنگر!

۱. کنز = گنج.

۲. در نسخه خطی که بهما داده شده بجای نام لاهوتی «الهامی» نوشته شده است ولی آقای محمد الهامی که این قطعه را در دسترس ما نهادند یادآور شدند که بخاطر ملاحظات که در سالهای سیاه گذشته داشته‌اند خودشان نام لاهوتی را برداشته و بجایش الهامی گذاشته‌اند که گرفتاری نمی‌پیش نیاید.

بفکر خیر امت بود وقت مرگ فرزندش  
سپهسالاری لشکر بین و رهبری بنگر  
زی آبی، بوقت مرگ هم، عباس نام آور  
خجل بود از سکینه، یادگار حیدری بنگر  
بجای آب، خون پاشیده شد در راه، از غیرت  
بدست عشق، فرمانده بین، فرمانبری بنگر  
پی انگشتی، برید انگشت شه دین را  
جفای ساربان بین و اصول چاکری بنگر  
بجای شاه دین، فرمانده خیل اسیران شد  
مقام زینبی بین و وفای خواهری بنگر  
برای گریه هم، رخصت ندادند آل احمد را  
مسلمانی نگه کن، رسم مهمان پروری بنگر  
خدا را کشته بود و خونها میداد، مستی زر  
بین کار یزید بی حیا، زشت اخگری بنگر  
خدا، محبوب خود را غرقه در خون دید، لاهوتی  
نکرد این دهر را نابود، صبر داوری بنگر!

۱. خدا را کشته بود و... = اشاره است به این گفته در زیارت نامه‌ها  
که: یا ثارالله و ابن ثاره یعنی ای خون خدا و فرزند خون  
خدا.



### ستایش پیر<sup>۱</sup>

بحق صوفی صافی ضمیر درد آشام  
 که صبح روشنم از غم، سیه‌تر است ز شام  
 به عاکفان<sup>۲</sup> محبت شعار بزم خواص  
 که پایمال هلاکم ز دستبرد عوام  
 به سر سینۀ «حیران» که اسم اعظم حق  
 ودیعه داده دلم را برای ذکر مدام  
 به نکته‌ئی که ز کلک بنان حضرت اوست  
 شده است نقش ضمیر منیرم از ایام  
 که مینهی ز شرف در صوامع<sup>۳</sup> ملکوت  
 ز دستگیری او، پای بر سر اجرام  
 منم که صالح اعمال سید<sup>۴</sup> خویشم  
 نهم بوادی حیرانی، از بصیرت گام  
 چو طفل ناقۀ صالح<sup>۵</sup> بخون فشانی من  
 برادران طریقم کشیده اند<sup>۶</sup> حسام  
 شرف ندارم از این شعر و شاعری، جز ننگ  
 مرا که علم لدن می‌شود زحق الهام

۱. این قطعه بیاد حیران کردستانی سروده شده است (به مقدمه کتاب بنگرید).
۲. عاکف = گوشه‌نشین - کسی که در گوشه مسجد یا جائی مانند آن برای نیایش جای کند. ج. عاکفان.
۳. صومعه = نیایشگاه که بیشتر راهبان در آن بسر می‌برند. ج. صوامع.
۴. بهمین گونه در اصل دیده شد.
۵. ناقۀ صالح = صالح پیامبری بود که از میان مردم نمود برخاست و اشتری ماده (ناقه) داشت که بدکاران آنرا کشتند و بجه اشتر سر بکوه نهاد و ناپدید گم دید.
۶. حسام (همچو مراد) = شمشیر تیز.

برای فیض حضور خواص میباشد  
 که رنج میبرم از این عوام کالا نعام  
 برادران طریقم رگ و طین<sup>۱</sup> خستند  
 کلامشان، بدلم نیش میزند چو سهام  
 یکی سراید، لاهوتی و چنین سخنان  
 که پی نبرده بدرک صنایعش افهام؟  
 یکی بگوید: این حیلہ، کار الهامی است  
 که میرسد ز سر و شش، گه سخن پیغام  
 و گرنه طفلی ناپخته و چنین گفتار؟  
 روا نباشد اینسان، ز نو بلوغی خام!  
 یکی بگوید: بالله اگر که الهامی  
 سراید این سخنان، در هزار سال تمام  
 پدر که امی و فرزند اوست امی تر  
 نه از پدر بود و نز پسر چنین اکرام  
 زباستان سخنی کهنه، نو بنوخوانند  
 بنام خویش و ز شہدش کنند شیرین کام  
 چنین سخن که بود همچو وحی سبحانی  
 کسی نگوید بی عون<sup>۲</sup> داور علام  
 ز عارفان قویم است و در زمان قدیم  
 گرفته است زطبع سلیمشان انجام

۱. وطن = رستی که عماری را با آن می بستند - رگ و طین در اینجا

بمعنی رگ زندگی - رگ گردن - شریان است.

۲. عون: یاور - پشتیبان - یاری.

شنیدم آنکه در آن بزم، حضرت حیران  
 که در دلش ز سما مشیت است قوام  
 جواب داد که: غیر از بیان لاهوتی  
 کسی بسلك سخن، این چنین نداده نظام  
 بصدق قول جناب وی، از سر تصدیق  
 سرود آنکه لقب، خازنش بود به نظام  
 که این سخن نبود جز بیان لاهوتی  
 جز او، هر آنکه بود، باز گو، چه دارد نام؟  
 دلم گرفته ز گفتار حاسدان جهول  
 بدان صفت که دل طفل، در مشیمه<sup>۱</sup> مام  
 اگر تو اهل دلی، یادگیر و در عمل آر  
 تو را چکار که از کیست این خجسته کلام؟  
 ز جهل، نسبت کذب و جنون بحق دادند  
 نه من فزونم در منزلت، ز خیر انام  
 چو غنچه تنگ دلم، همچو گل شکفته شوم  
 اگر که ساقی میخانه ام ببخشد جام  
 یار ساقی باقی، بطاق ابروی دوست  
 که روز بزم حضور است و گاه شرب مدام  
 کجا است ساقی مجلس که عقده بگشاید  
 ز خاطر، به می اشتیاق و کأس کرام  
 بجان دوست، که بی یاد دوست نشینم  
 اگر که پوست ز مغزم کنند، چون بادام

۱. مشیمه (همچونندیمه) = بچه دان - زهدان.

ز باغ اهل بصیرت، کسی شکار نکرد  
 که صید وحشی مردان، بکس نگردد رام  
 چرا نباشم پیوسته همچو مرغ اسیر  
 که خال و زلف توام گشته است دانه و دام  
 به اشک مژه پیر طریق حیرانی  
 که ترنسازم بی دوست، ز آب حیوان، کام  
 بگو به محضر سید که طفل ساده دلی  
 ز عشق پیری، افکنده تشت خود از بام  
 توئی که عشق تو، از خویشتن بروم کرد  
 تهی ز خویشم و پر از توام عروق و عظام<sup>۱</sup>  
 خدای داند، از عشق سیدم آنسان  
 که خویش را نشناسم ز غیر، در ایام  
 ایا جنابت، شاه سریر کشور دل  
 هزار عالم جان، غیر از این جهانت رام  
 نگویم آنکه خدائی، مرا خداوندی  
 بجز تو، کس نکند خاطر مرا پدرام<sup>۲</sup>  
 سپرده ام بتو خود را و باز نستادم  
 اگر که پوست ز مغزم کنند چون بادام<sup>۳</sup>

۱. عظام (همچو کتاب) = استخوانها. عظم (همچو نظام) = استخوان.

۲. پدرام (همچو مهران) = خوش و خرم.

۳. مصراع تکرار شده است.

بخانقاه تو، کان برتر است درمعنی  
 ز بزم خاص سروشان چرخ مینا فام  
 چو در حضور توام، همچو مرغ سدره نشین  
 بود مقامم در عرش داور علام<sup>۱</sup>  
 روان من، دل من، دین من، دو دیده من،  
 ز تست روشن، ای سید نکو فرجام  
 ز آب چشمه عین الحیات سرسلوک  
 بگاه تشنه، بسی دادیم زرافت جام  
 طریق و کیش تو دارم، دگر چه عرضه دهم  
 زدودیم ز دل، آئین کفر، زین اسلام  
 پیاله از تو گرفتیم به مجلس وحدت  
 ز خرقه بازی من، چرخ میگذرد ابهام  
 لبم چو از لبن فقر، شهدزا گردید  
 بعین طفلی، پیر طریقتم شد نام  
 پدر، بدامن مهر تو، پرورش دادم  
 چو زاده ام بولای جناب تو، از مام  
 منور است دلم، از چراغ حیرانی  
 ز باد وسوسه حفظم کند ده و دو امام  
 اگر که برقع<sup>۲</sup> سیر، از جمال دل بکشم  
 کشد بدارم، منصوروار، جوشش عام

۱. علام = دانشمند - سیاردانا.

۲. برقع = روبند - نقاب.

ز عون دوست، زهر سو رسد به گوش دلم  
 هزار نکتهٔ معنی چو عارف بسطام<sup>۱</sup>  
 بد کر قلبی، من شبلی<sup>۲</sup> زمان خودم  
 ز جام حب تو، مستم نه از خواص مدام  
 ز نار عشق تو شد سوخته سرا پایم  
 ز پختگی بمن سوخته، که گوید خام  
 ز شعر و شاعریم مدح تو بود مقصود  
 در این طریق، بدین قصد، میگذارم گام  
 چه فخر دارم از شعر، منکه درگه سیر  
 بروح قدس قرینم که ادای کلام  
 رجوع خدمت، برعا کفان عرش کنم  
 اگر توام بشماری ز جملهٔ خدام  
 حسد برد بمن ار چند سفلهٔ کودن  
 عجب نباشد، این است رسم و شغل لثام<sup>۳</sup>  
 همیشه تا که بود فقر، فخر اهل سلوک  
 تو را بکرسی عرفان مقام باد مدام  
 رسد ز فیض تو، دایم بقلب لاهوتی  
 ز جبرئیل حقیقت، بدین حق الهام

۱. عارف بسطام = منظور طیفور بن عیسی بن آدم (سروشان) - سلطان العارفين معروف به بايزيد بسطامي از عرفاء بنام سده‌های دوم و سوم هجری قمری است.

۲. شبلی = ابوبکر جعفر بن یونس معروف به شبلی از عرفاء بنام سده‌های سوم و چهارم هجری که گویا بسال ۲۴۸ یا ۳۳۴ هجری قمری درگذشته است.

۳. لثام = فرومایگان (لثیم = فرومایه - پست).

## حسود

دلم که مخزن اسرار حی بی چون است  
 ز تیر طعنه انکار منکران، خون است  
 کجا جهول فضول، این سخن قبول کند  
 که درج سینه من، جای در مکنون است  
 کتاب کهنه، کز او نو بنو سخن گویم  
 مرا صحیفه اوراق قلب محزون است  
 ز قدرت ملك العرش غافل است، حسود  
 که خاطرش ز غبار حسد، دگر گون است  
 دلم که رمز محبت نگار صفحه او است  
 تهی ز کینه و از مهر دوست، مشحون است  
 نهفته گنج حکم در دلم، مشیت حق  
 که فهم آن نکند گر همه فلاتون است  
 گداخت هستی من از ازل، ز شعله عشق  
 که از شرار محبت، دلم چو کانون است  
 مگیر خرده به خردی که از بزرگانش  
 بسینه گوهر اسرار عشق، محزون است  
 مؤیدم بسخن، کرده لطف بار خدای  
 عطیه احدی را چه جای مضمون است  
 بجان دوست، که با دوست توأمم، آری  
 رواق<sup>۱</sup> منزل لیلی، روان مجنون است

اگر چه خردم، اما بزرگ منزلتم  
 مقام پستم، بالای هفت گردون است  
 بجوی دیده حق بین، که نیک بشناسی  
 مرا که بر سخنم، روزگار مفتون است  
 سخن شناس نئی و نه، شعر لاهوتی  
 لطیفه ایست که با شهد عشق، معجون است  
 بطرز من سخنی کس نگفته از این پیش  
 و گر که گفته، بخاک قیاس مدفون است  
 نه من ز گوهر الهامیم، که روح قدس  
 معلمش به سخن های نغز موزون است؟  
 پدر، که ملهم غیبش بدستیاری حق  
 مدد کند، بنگر حال پور آن، چون است!  
 کجاست باده، که غم خاطر م فگار نمود  
 چو غم، فرا برسد، جام باده میمون است  
 کنون که باغ بود همچو مجلس پرویز  
 بساط سبزه، به از مسند فریدون است  
 بیار باده که بنیاد غم بر اندازم  
 که می، دوی غم و درد و رنج افزون است  
 دلم ز لعل لب یار، بوسه می طلبد  
 که عاشق از لب دلبر، ببوسه مأذون<sup>۱</sup> است



بگو به محضر جانان، که از حمایت تو  
 بنزد موسی عشقم، مقام هارون<sup>۱</sup> است  
 بدفع منکر لاهوتی، از ممالک عشق  
 بکش سپاه ظفر، نوبت شبیخون است  
 کتاب کهنه ما را ز لطف، نو فرما  
 که از عنایت تو، بنده تو ممنون است  
 خود، این معاینه بینم که خاک کوی وفا  
 ز خون ناحق من، سرخ، چون تبرخون<sup>۲</sup> است  
 بمهر دوست خلدخار مرگ، در جگرم  
 شهید عشقم و چهرم، بحشر گلگون است  
 بدورخویش، الف قد گلشن عشقم  
 که خم، برم، قداهل سلوک، چون نون است  
 دلم که چشمه توحید و منبع فیض است  
 نمی ز رشحه او، صد هزار جیحون است  
 بکود کی اگر مسکنت احاطه نمود  
 نه از ستاره نحس است و بخت و ارون است  
 قضا، بخردیم، آن همت بزرگ بداد  
 که تنگنای بساطش، بسیط هامون است  
 بشهد و شیر سرشته است شکرین غزلم  
 ولی بکام حسودم، بطعم افیون است

۱. هارون = برادر و وزیر موسی پیامبر بنی اسرائیل.

۲. تبرخون = عناب.

### در بر جانان

هر دلی کز پرتو حق منجلی است  
لایق منزلگه عبد علی است  
در دل عاشق، دل دیگر بود  
آن دل دل، جای آن دلبر بود  
هفت دریا، در دل این دل، گم است  
قلزم<sup>۱</sup> اندر قلزم اندر قلزم است  
در دل دل، بس عجایبها بود  
پرز اسرار و مطالبها بود  
شهرها دارد برون از جزر و مد  
که شمار آن، نگنجد در عدد  
خود بهر شهری یکی پیر و ولی است  
حکمران جملهشان، عبد علی است  
ای تو شاه جان و ای سلطان دل  
ای ز تو، هم درد و هم درمان دل  
چون دلم بردی، نگهدارش تو باش  
چون برید از دیگران، یارش تو باش  
خود تو میدانی دلم از تو، پراست  
این صدف، آرامگاه آن در است  
من زپا افتاده‌ام دستم بگیر  
نادمم از کرده‌ها، عذرم پذیر

در دل دل، چون تو صاحب قدرتی  
 بگذر از رحمت، برفت ار غفلتی  
 دل همی خواهد که وصف افزون کند  
 عاجز است از شرح مطلب، چون کند  
 صدهزاران راه در ملك دل است  
 طی آن بی التفات مشکل است  
 راهها پر وحشت و من نابلد  
 گم کنم ره، گر تو نمائی مدد  
 رفتن این راه، بس مشکل بود  
 گر تو رحمت آوری، آسان شود  
 درد دل، بسیار ای شاه ولی است  
 لیک در پیش تو گفتن، جاهلی است  
 گرچه دل از گفتنش، شد مال مال  
 من چه گویم، چون تو دانی شرح حال  
 چون تورا از سر دلها آگهی است  
 گفتن من در حضورت ز ابلهی است  
 این من و ما هم به پشت ز احولی است  
 لیک، تنگ است اصطلاح و چاره نیست  
 در بر جانان، سراپا گوش به  
 دل پر از گفتار و لب، خاموش به

### آتش دوزخ

داد، درویشی، از ره تمهید<sup>۱</sup>،  
سر قلبان خویش را به مرید؛  
گفت: از دوزخ، ای نکو کردار،  
قدری آتش، بروی آن بگذار.  
بگرفت و برد و باز آورد،  
عقد گوهر ز درج<sup>۲</sup> راز آورد.  
گفت: در دوزخ، آنچه گردیدم،  
درکات<sup>۳</sup> جحیم<sup>۴</sup> را دیدم،  
آتش و هیزم و زغال نبود؛  
اخگری، بهر انتقال نبود.  
هیچکس، آتشی نمی افروخت؛  
ز آتش خویش، هر کسی می سوخت!

### شفا

علی است آنکه در جهان، شهی کند گدای او  
بیام عرش برزدند، خسروی لوای او  
گر آسمان عدو شود، بس است حب حضرتش  
وگر زمین پر از بلا، شفا است خاک پای او

۱. تمهید = مقدمه چینی - آماده سازی.  
۲. درج (همچو گفت) = صندوقچه - جای زیور و گوهر.  
۳ و ۴. درکات جحیم (همچو حرکات رکیک) = طبقات دوزخ.



## غزلیات مذهبی و عرفانی

### مذهب عشاق

گذشت از سرنه چرخ، بانگ یارب ما  
دل چو سنگ تو، واقف نشد ز مطلب ما  
حدیث عشق تو را، بر زبان نیاوردم  
که سر عشق تو را، نشنوند از لب ما  
طریق عشق و محبت، شعار خاصان است  
برون ز مشرب عام است، رسم و مشرب ما  
سپهر، مجلس انس است و روی دوست، قمر  
سروش دیده ز شوق حضور، کو کب ما  
بگرد ما نرسد جبرئیل عقل، که هست  
براق عشق، بمعراج سیر، مرکب ما  
مقیم جنت عشقم دهد طلیعه مهر  
نمود کسب ضیاء روز قدر، از شب ما  
مریض عشق تو، هرگز دوا نمی خواهد  
طیب خسته دلان است، چشم پر تب ما  
سبق ز لوح محبت گرفته ایم به عشق  
تو گر ز اهل سلوکی، در آ، به مکتب ما  
بخون خویش بزن دست و پا، چو لاهوتی  
که هست کشتن عشاق، عین مذهب ما

## پنهان و آشکار

گر تو پنهانی بچشم من، نمایانی چرا؟  
 گر نمایانی، بزیر ابر پنهانی چرا؟  
 ای دل دیوانه در عین وصال، این ناله چیست!  
 در حضور حضرتی و گرم افغانی چرا؟  
 خاطر مجموع بودت، بی غم و آشفتنگی  
 همچو زلف آن بلا بالا، پریشانی چرا؟  
 ای غم هجران جانان، از میان جان من  
 لحظه‌ای بیرون بیا، پیوسته در جانی چرا؟  
 رونمای خویش، گفתי جان خود قربان کنم  
 من بر آن عهدم که کردم، تو پشیمانی چرا؟  
 کفر در شرع حقیقت، زین مسلمانی به است  
 کافری بگزین دلا، آخر مسلمانی چرا؟  
 گر نداری الفتی با من، به پیش دیده‌ام  
 هر زمان با جلوۀ دیگر، خرامانی چرا؟  
 گر نه از خورشید روی یار، کردی کسب نور  
 همچو صبح وصل جانان، نوربارانی چرا؟  
 گر نخواهی کشته‌ خویشش براه عشق پاک  
 سوی قربانگاه لاهوتی، شتابانی چرا؟

### گندم خال تو

بگشا بهر تکلم، لب چون مرجان را  
تا نمائیم نثار قدمت، مرجان را  
کی تهی دست شوم، ز آنکه من از گوهر اشک  
گنجها دارم و لبریز کنم، دامن را  
با چنین ناز کی طبع، ندانم ز چه رو  
داده‌ئی جا بحریر بر خود، سندان را!  
دو جهان محو جمال تو و از پیدائی  
کرده پر جلوه جمال تو، همه کیهان را  
عدل محض است و در او، یکسرمو، نیست ستم  
گر بسوزی ز غضب، مستحق غفران را  
گندم خال تو آورد در این دامگهش  
خود کنی کار و نهی بر دگری تاوان را؟!  
کار خود کرده پشیمانیش از پی نبود  
پاک از دامن ما ساز، تو این بهتان را  
مار را، همسر طاووس جنان گردانی  
دزد را توشه دهی تا که برد ایمان را  
کار حق را چه کنی چون و چرا لاهوتی؟  
تسو نبینی به چنین چشم، مگر نقصان را



### دشمن جانی چرا؟

ای غم جانانه، پنهان در دل و جانی چرا  
 با چنین دولت دلا، دائم در افغانی چرا؟  
 صاحب جام جهان بینی و مرآت<sup>۱</sup> یقین  
 پس بدین جمعیت خاطر، پریشانی چرا؟  
 با وجود آنکه دیدی جلوۀ دیدار دوست  
 اشک باری را ز غم، چون ابر نیسانی چرا؟  
 با بهای جان خریدم وصلت، ای آرام جان  
 روی بنما، از چنین سودا، پشیمانی چرا؟  
 آفتاب آساگرفته پرتو حسنت جهان  
 آشکارا تر ز پیدائی و پنهانی چرا؟  
 جملگی جانی ز پا تا فرق و از سر تا قدم  
 ای سرا پا جان، ندانم دشمن جانی چرا؟  
 گرنه گنج سر حقی در خراب آباد تن  
 ای دل لاهوتی، اندر کنج ویرانی چرا؟

### جام لبریز

ساقیا، منما دریغ از ما، می گلغام را  
 می، مصفا می کند رندان درد آشام را  
 صوفی صافی دلم، درگوش جان آیا چه گفت  
 کز سرم بر بود عقل، از خاطر م: آلام را

بندهٔ پیر خراباتم، که خوش و ارسته کرد  
از دو عالم، خاطر همچون منی، گمنام را  
تا چه شد خاصان حضرت را که برپا کرده‌اند  
در خرابات مغان، این رستخیز عام را  
تا بکلی از خودی خالی شوم، ساقی، زمهر  
دور چون افتد بمن، لبریز بنما جام را  
دور مجنون طی شد و هنگام لیلی، شد کهن  
نوبت شیدائی آمد، نورس ناکام را  
دم غنیمت دار ایدل، چون زمام اختیار  
بر کف ما نیست دایم، گردش ایام را  
آتش حیرانیم افروخت حیران، در جگر  
بارک‌الله، پخته کرد از شعله‌ئی این خام را  
همچو لاهوتی مرنج، از ناسزائی بشنوی  
نوش کن چون شهد و شکر، شربت دشنام را

### جامهٔ تکفیر

گردن تسلیم نه، رشته تقدیر را  
حاصل‌بی‌دانشی است، کشتهٔ تدبیر را  
دست رضاده به‌بند، پیش کمند قضا  
چاره چو بیچارگی است، بستهٔ تقدیر را  
فر جوانی ز عشق، راه نماید بدوست  
قوهٔ رفتار نیست چون خرد پیر را

باز نخواهی اگر، ماند ز ره، ای رفیق  
 خواب ز غفلت مکن، موسم شبگیر را  
 سینۀ بیگانگان، از چه هدف میکنی  
 سخت کمانا، بزن بردل ما، تیر را  
 بست بزدان عشق، تا سر زلف توأم  
 بوسه زنم هر زمان، حلقۀ زنجیر را  
 در حرم عشق، اگر صید حرام است، چون  
 تیر تو شوید بخون، چهرۀ نخجیر را  
 خاطر دلگیر شد، خانۀ توحید حق  
 از چه تو خون میکنی خاطر دلگیر را  
 عشق تو گر کافری است، بنده لاهوتیم  
 کسو بتن آراسته، جامۀ تکفیر را

### آیینۀ غیب نما

پرده یکسوی بینداز از آن روی، خدا را  
 پرده جایز نبود آیینۀ غیب نما را  
 پس صد پرده نهانی و عیان تر ز عیانی  
 کور آن دیده، که بی پرده ندیده است شما را  
 خانۀ دل، کنی ار پاك ز آرایش هستی  
 فاش بینند در او، جلوۀ رخسار خدا را  
 بسکه دل در شکن طرۀ پرچین تو باشد  
 ره نباشد بخم و حلقۀ او، باد صبا را

هر که بیمار تو باشد، نکشد منت درمان  
 دردمند تو، بعالم نبرد نام دوا را  
 توشه کشور حسنی و من خسته، گدایت  
 چه شودگر بنوازی ز ره لطف، گدا را  
 آب گل، تابری و جلوۀ سرو، از سر مستی  
 رخ بر افروز و خرامان بکن آن قد رسا را  
 ماه و خورشید فلک، در نظرش جلوه ندارد  
 هر که یکبار بدید، آن رخ انگشت نما را  
 همچو لاهوتی مسکین، خودی از خویش برون کن  
 گسر که جانان طلبی، دور کن از خود، من و ما را

### نقش محبت

افکند تا به ماه، کمند چو هاله را  
 بگشود بر رخ دل من، باب ناله را  
 ایزد، چون نقش لوح محبت نگار کرد  
 با نام من، نوشت برات، این حواله را  
 از حسرت جمال تو، دهقان صنع حق  
 داغی نهاد بر دل پر درد، لاله را  
 آنکس که خواست خاطر عشاق را، ملول  
 از خوان عشق داد بمن، این نواله را  
 تا دامنم ز لوٹ خودی شستشو دهد  
 ساقی، بکن ز باده لبالب، پیاله را

زلفش که دل ز مردم هفتاد ساله برد  
 مجنون خویش کرد، من هفت ساله را  
 یارم ز خط و خال بر ایمن قباله‌ئی  
 حسنش نوشت و مهر نمود، آن قباله را  
 با مادرش بگویی که محرم مکن بدوی  
 مشاطة لطافت غنچ و دلاله را  
 در باغ حسنش، ارگذرد فی‌المثل، سروش  
 چون میوه رسیده خورد، این چقاله<sup>۱</sup> را  
 لاهوتیش نوشت پی حفظ چشم بد  
 از بهر حرز<sup>۲</sup>، آیت نام جلاله را

### خدمت میخانه

اشك، بس میرود از دیده بی‌خواب، مرا  
 بیم آن است که امشب ببرد آب، مرا  
 خواب با یاد وصال تو، خیالی است محال  
 یاد رویت نگذارد که برد خواب، مرا  
 نکشم در شب دیجور، ز مه، منت نور  
 دیده، پرنور ز مهری است جهانتاب، مرا  
 بفلک ناز نمایم که بود بر دل و جان  
 مخزن عشق تو، ای گوهر نایاب، مرا

۱. چقاله (چقاله) = میوه سبز و نرسیده و بیشتر در باره بادام و زردالو گفته شود.

۲. حرز (همچو عشق) = دعائی که بر کاغذ نویسند و با خود دارند. نگهبان.

شد چو محراب عبادت، خم ابروی توام  
 نیست حاجت پس از این، هیچ به محراب، مرا  
 هم مگر خاک مرا، باد، ز کوی تو برد  
 ورنه ممکن نبود دوری از آن باب، مرا  
 میکنم خدمت میخانه که چون لاهوتی  
 می کشان یاد دهند از کرم، آداب، مرا

### در ره سیل فنا

فاش گویم، تا سپردم دل، غم جانانه را  
 دین ز کف دادم بعشق، آن دلبر فرزانه را  
 روی دل دارد بسوئی، هر که بینی درجهان  
 سوی آن بی سواست، روی دل، من دیوانه را  
 ز آن سبب گردم بگرد کوی او، هر صبح و شام  
 تا مگر بر دیده ریزم، خاک آن کاشانه را  
 آنقدر مستم ز جام عشق و تاب بیخودی  
 که نیارم فرق کرد، از خویشتن، بیگانه را  
 نیست امید حیاتم، چون بکوی نیستی  
 در ره سیل فنا، بنیاد کردم خانه را  
 همتش لاهوتی، اندر رشته جان شعله زد  
 شمع زد آتش، اگر بال و پر پروانه را

## ره خانه رقیب

که میبرد بسوی یار من، کتیب مرا  
 که میدهد خبر از مرگ من، طیب مرا  
 عنان صبر ز دستم ربود تا عشقش  
 گرفت خون دل و دیدگان، رکیب<sup>۱</sup> مرا  
 چرا نبارم خوناب دل، ز فرقت او  
 که رفت و برد به همراه خود، شکیب مرا  
 نشان تیر ملامت شود بمدت عمر  
 هر آنکه خورد، خدنگ غم حبیب مرا  
 پهای بوس صبا، نقد جان برافشانم  
 گر آورد، خبر یار دلفریب مرا  
 برای آنکه کشد درد غیرتم، از من  
 کند سؤال، ره خانه رقیب مرا  
 گمانم اینکه شود دل فسرده، لاهوتی  
 ببیند از مژه گان بخون خضیب<sup>۲</sup> مرا

## سجده به خورشید

آشفته مکن طره<sup>۱</sup> پر حلقه و چین را  
 از خلق نخواهی ببری، گر دل و دین را  
 از رشک، فتادی قلم از پنجه مانی  
 ز آن پیش، بدیدی اگر آن فرق و جبین را

۱. رکیب (همچو سریش) = رکاب.

۲. خضیب = خضاب کرده - حنا کرده - رنگین کرده.

لب تشنهٔ عشق تو، دهد جان و زغیرت  
 از چشمهٔ حیوان نچشد ماء معین را  
 با روی تو، من گلشن فردوس نخواهم  
 کین نزهت و خوبی، نبود خلد برین را  
 قامت بنما، تا که قیامت بنمائی  
 از آن قدو بالا، همهٔ خلق زمین را  
 کس می‌نبرد راه، به گنجینهٔ حسنت  
 تا ترک کماندار تو، بگرفته کمین را  
 هندو، دگرش سجده به‌خورشید نباشد  
 گر بنگرد آن ماهرخ زهره جبین را  
 درباری، از آن لعل لب آموخته درعشق  
 لاهوتی اگر سفت چنین در نمین را

### در کوی خرابات

میخانه چه جایی است که شد بی‌خبر آنجا  
 افتاد اگر روح امین را گذر آنجا  
 سر منزل مقصود، که کس باز نداند  
 دیوانه دلم راست، خیال سفر آنجا  
 از کوی تو، کس باز نیاید به سلامت  
 جان داد بسی عاشق خونین جگر، آنجا  
 تا آنکه بدانند منم عاشق رویت،  
 بر روی تو، زان روی، نکردم نظر آنجا



سیمرغ نیاید بسر کوی محبت  
 از هم بگشاید مگسی، گردو پر آنجا  
 دردا که پس از مردن من، باد صبا را  
 ره نیست، که تا آید و گوید خبر آنجا  
 ویرانه شود کاش، ریا خانه سالوس  
 حاصل نشود هیچ، بجز درد سر آنجا  
 نازم به خرابات که کمتر خدم او  
 از فخر، نهد پای بتاج قمر آنجا  
 لاهوتی، اگر اهل دلی، رو سفری کن  
 در کوی خرابات، که نبود خطر آنجا

### شکایت

گر بایدم بماند ز جانان خود جدا  
 ای دل، بسینه خون شوو ای جان، ز تن درآ  
 آن ظلمها که بر من از این چرخ، میرسد  
 بالله، کوه اوفتد از هیبتش ز پا  
 هر کس قرین همدمی و یار دلبری است  
 تنها منم اسیر دوصدگونه، ابتلا  
 یاران، همه به بالمش نازند متکی  
 من، خشت زیر سر نهم، از جای متکا  
 یاران واقرباء، که نمودندی افتخار  
 بر دیگران، که با من هستند آشنا

فرسنگ‌ها گریزند، از گفتگوی من  
 مانند دیو بی‌خرد، از رحمت خدا  
 دشمن، نکوتر است از این گونه دوستان  
 عقرب، هزار ره به ازین گونه اقرباء  
 یاللعجب! چه شورش عامی است در جهان  
 خلقی تمام گمره و پیدا نه، رهنما  
 آن يك، بخون دل، لب نانی کند پدید  
 وین يك، ز خون ناحق مردم، کند غذا  
 گر آن مقدس است، دوچار ستم چرا است  
 ور این مقصر است، مجازات این کجا؟  
 اینسان که بسته است غرض، چشم و گوش ما  
 لطف خدا، مگر کند این درد را دوا  
 دشمن بخاك مملکت و ما بخواب خوش  
 کفار گرم حمله و ما، روبه قهقرا  
 اسلام، بی معین و وطن درخطر، ولی  
 ما غافلان، چو حیوان، مشغول در چرا  
 خوابیم و غافلیم و خرابیم و جاهلیم  
 وین درد بدتر، آنکه نکوشیم در شفا  
 یا مصطفی ز قبر بر آور سر و بین  
 اسلام را به ملجاء کفار، مبتلا  
 در محو مسلمین، شده کفار متحد  
 اسلامیان ز غفلت، از یکدگر جدا

جمعی به خفیه، کارگر دشمنان شدند  
 جمع دگر ز دین<sup>۱</sup>، بکوشند بر ملا  
 يك مشت ملت تو، پی حفظ نام و ننگ  
 از جان گذشته، گرم جهادند دائماً  
 ایرانیان بی‌خرد، از غفلت و غرور  
 نه در خیال چاره، نه اندیشه دوا  
 حکم جهاد، فرض بهر مرد مؤمن است  
 کسی مؤمن است آنکه بود یار اشقیاء؟

### زندانی<sup>۲</sup>

خداوندا، دلم را روشن از صدق و صفا بنما  
 مرا بیگانه کن از خلق و با خود آشنا بنما  
 غبار جرم، مرآت<sup>۳</sup> دلم را کرده ظلمانی  
 به آب رحمت خود، پاک این زنگ خطا بنما  
 هدایت گر تو ننمائی، به جهل و ذلتیم اندر  
 ره مردان و پاکان را، بما ای رهنما بنما  
 قتیل شهوت نفسیم و غرق معصیت، یارب  
 بما رحمی، بفرزند شهید کربلا، بنما  
 اگر خواهی بحق ملحق شوی، از روی صدق، ایدل  
 برو دامان حیدرگیر و عالم را رها، بنما

۱. دین = وا - قرض.

۲. این قطعه را لاهوتی در زندان کرمانشاه سروده است.

۳. مرآت = آئینه.

رضای حق اگر خواهی، زیاده او مشو غافل  
 اطاعت بر امام هشتمین، شاه رضا، بنما  
 مشو خارج ز دین مصطفی و مذهب جعفر  
 وز این آئین و مذهب، در دو عالم فخرها بنما  
 بدنیا هر کسی را دوستی باشد، تولا هوتی  
 به حب قائم آل محمد، اکتفاء بنما  
 ایا شاهنشاه عصر و زمان، ای حجة یزدان  
 بس است، از پرده بیرون آی و درد ما، دوا بنما  
 بین اسلام را تنها و بر ما، کفر مستولی  
 تو از دامان دین، دست اجانب را جدا بنما  
 غرض بسته است چشم و گوش ما را، ای شه‌دوران  
 علاج این مرض از ما، تو، ای مشکل‌گشا، بنما  
 وطن در دست کفار است و ما سرگرم آسایش  
 تو خود این درد بیدرمان ایران را، دوا، بنما  
 لوای دین چو در دست نظام‌السلطنت دادی  
 تو خود منصور با کفارش ای صاحب‌لوا، بنما  
 وگر بر من نیارد رحم و در جسم نگه دارد  
 بگو، لاهوتی ما را، بجان ما، رها بنما

ارمغان<sup>۱</sup>

ای صبا، برگو به آئین ادب، مظلوم را  
 آن حقیقت پیشه دانا دل معصوم را  
 کای دل پر نور تو، گنجینه و سر قدم  
 کاندر او حق کرده پنهان، گوهر مکتوم را  
 خادم مخدوم جبریل امین، کز حق رسد  
 فیض های سرمدی آن خادم و مخدوم را  
 کعبه ایقان زیارت کردی و نیکو بدار  
 پاس حرمت، طوف درگاه شه مظلوم را  
 چون شدی مهمان به خوان نعمت توفیق حق  
 عارفانه شکرگو، این روزی مقسوم را  
 فیض مطلق از کلام الله ناطق، یافت او  
 درک معنی کرد جانش نکته موهوم را  
 نیست لاهوتی سزاوار مدیح حضرتت  
 دامن مدحت، بکف ناید چنین محروم را  
 هر کسی آرد برابر، تحفه ئی در خورد خویش  
 من نثار آورده ام این گوهر منظوم را  
 ای جنابت شهره آفاق و انفس، در علوم  
 شهره کن زین منقبت، این عبد نامعلوم را

۱. این قطعه خطاب به میرزا محمدعلی، متخلص به مظلوم کرمانشاهی

## تفاخر

مرا که جذبه خورشید غیب، شد جاذب  
 چه غم، که منکر عشق تو، خواندم کاذب  
 دکان معرفتم را، متاع صدق بود  
 حبیب حقم و در سوق راستی، کاسب  
 ز چشم خلق، گر انکار منکران نبدی  
 امام مفترض الطاعه، کی شدی غایب؟  
 نهان ز دیده نباشد، تو اش نمی بینی  
 و گرنه، شمس حقیقت کجا شود غارب<sup>۱</sup>  
 مرا نخواسته مغلوب، حق، تو جهد مکن  
 خداست در همه احوال، بر همه غالب  
 رسول ساحر و کاذب نبود، خواندندش  
 که نیش عقرب جراره، نیست جز ضارب  
 مرا که چارده نور مجردند، دلیل  
 بگرد من نرسد هیچ مرکب و راکب  
 دلم که سر خدا را، چولوح محفوظ است  
 خطش ز خامه صنع است و ایزدش کاتب  
 ولایت اسدالله در سرشت من است  
 که این وظیفه زحق دارم و نیم غاصب  
 اطاعت من مظلوم را بکشور عشق  
 خدای خواسته بر اهل دل، کند واجب  
 برتبه برتر از الهامی است، لاهوتی  
 چنانکه بود علی، برتر از ابوطالب

۱. غارب (همچو غالب) = غروب کننده - دورشونده.

## خروش یارب

من، هیچ ندیده‌ام، جز آن لب  
 کاین گونه کند، ادای مطلب  
 در سیر سرای لی مع الله  
 ماراست براق عشق، مرکب  
 لبیک ز عرش دل نیوشد  
 عارف، چو کشد خروش یارب  
 شرمنده کسی که درصف عشق  
 عارض نکند ز خون مخضب  
 مرآت جمال حق، شود دل  
 از لوٹ خطا، چو شد مهذب  
 جز عشق جمال بی مثالش  
 عاشق نکند قبول مذهب  
 نبود خبرم ز کفرو ایمان  
 تا عشق توام، شده است مشرب  
 با نقد روان، تو را خریدم  
 تا روز فراق را، کنم شب  
 سر سورة عشق را، خدا خواست  
 از خون گلوی من مذهب<sup>۱</sup>

لاهوتی ما، به درگه عشق  
 از بندگی تو شد، مقرب

### شهر آشوب

اگر دو یار شفیق‌اند، طالب و مطلوب  
 چرا بخون حبیب‌اند تشنه آن محبوب  
 بیارمد ز کَشش، طالب ار بسیر سلوک  
 کشد بجذبۀ عشقش بخویشتن مصلوب  
 یکی است ذره و خورشید، رو موحد باش  
 دوئی نباشد، در بین جاذب و مجذوب  
 بگو بشیر، تو با یوسف عزیز، به مصر  
 که شد سفید براه تو، دیده یعقوب  
 شدم چو پیر زمین‌گیر، من بدین طفلی  
 ز اشتیاق تو، ای دلربای شهر آشوب  
 ز هر چه هست، تو دانی که چیز دیگر نیست  
 بغیر عشق توام، در حجاب دل محجوب  
 بزرگ آیت حقم، اگر چه طفل رهم  
 که دیده طفل و سخن‌گفتن بدین اسلوب؟  
 ز لوح ساده بکن فهم نکته موهوم  
 که نیست گنج نهان، جز بخانه مخروب  
 بدین خوشم که تو، از خون پاک، لاهوتی  
 براه خویش کنی دست امتحان مخضوب



## دانه و ۴۱۵

گنج تحقیق، چو امروز بویرانه ما است  
 رشک فردوس برین، ساحت کاشانه ما است  
 علم صوری، چه کنی، شو پی معنی، مظلوم  
 عشق آموز، که این فتوی جانانه ما است  
 گر چه گنجی بدل، از گوهر دانش داری  
 آن هم، از مرحمت دلبر فرزانه ما است  
 منگر بر من و طفیلم که از همت عشق  
 مهبط وحی و سروش ارطلبی، خانه ما است  
 هر که از شعله شمع رخ ما، یافت ضیاء  
 گو بسوزد، که دلش سوخته پروانه ما است  
 نخبه علم لدن، ما حاصل کون و مکان  
 يك حدیث فرح انگیز، ز افسانه ما است  
 دامن شاهد مقصود، که پاک است ز عیب  
 زینتش، گوهر اشکی است که دردانه ما است  
 موج دریای قدم و آنهمه اشکال غریب  
 جوش يك قطره خون دل دیوانه ما است  
 صاف میخانه توحید، نه درد دل دن<sup>۱</sup>  
 رشحه ساغر عشقی است که پیمانۀ ما است

۱. دن (همچوفن) = خم بزرگ.

طایر دام تو و صید گرفتار توئیم  
 زلف و خال تو، یکی دام و یکی دانه ما است  
 دل لاهوتی، اگر ز آتش سودا است کباب  
 عاشق سوخته نرگس مستانه ما است

### آهوی شیر شکن

شمشیر، بخونریزی ابروی شما نیست  
 زنجیر، به دلبندی گیسوی شما نیست  
 با چشم حقیقت چو بدیدیم، بعالم  
 کس نیست که دام دل او، موی شما نیست  
 هر کس برهی میرود از بهر نجاتی  
 سر منزل مقصود، بجز کوی شما نیست  
 در بیشه عشق ازلی، هیچ ندیدم  
 آن شیر، که افتاده آهوی شما نیست  
 خورشید، که مشهور بحسن است و لطافت  
 مقبول تر از طلعت نیکوی شما نیست  
 ما را نبود هیچ، بشمشاد نیازی  
 شمشاد، بجز قامت دلجوی شما نیست  
 شهری است بر آشفته و خلقی است پر آشوب  
 این فتنه، جز از نرگس جادوی شما نیست  
 آن نکهت باد سحر و بوی ریاحین  
 البته، فرح خیزتر از بوی شما نیست  
 لاهوتی مسکین، نبرد جان سلامت  
 کس نیست که جان باخته روی شما نیست

## منصور

دیده را دیدار آن آرام جان، دستور نیست  
 ورنه آن روی نکو، هیچ از نظر مستور نیست  
 گر حریم کعبه، گر دیر نصارا، غیر دوست  
 عارفان را در دو عالم، مقصد و منظور نیست  
 بازکن گوش حقیقت، تا شناسی بانگ عشق  
 هر کسی لاف انا الحق میزند، منصور نیست  
 جهد کن تا نور حق تابد به سینای دلت  
 خانه دل جای یزدان است، کم ازطور نیست  
 هر کجا بینی، تجلی گاه انوار خدا است  
 دیده‌ئی کاو را نبیند فاش، در وی نور نیست  
 کی ز سر وحدت و رمز محبت، آگه است  
 هر که از صهبای عشق آن صنم، مخمور نیست  
 ماه من گر پرده بردارد ز روی چون بهشت  
 با جمال او، جهان را احتیاج نور نیست  
 می برد از دل غم و اندوه با خلق حسن  
 خاطر هر کس که او، اندر جهان مسرور نیست  
 محرم اسرار گردد، هر که شد منظور دوست  
 تو، نئی، منظور او، رو، که کار زور نیست  
 آنکه چون زیب بیان سازد قلم در پیش او  
 تیرگردون جز غلامی خسته و مهجور نیست

بسکه عشق ذاتی و ذوق جبلی اندر او است  
 خاطرش يك لحظه بی وجد و سرش، بی شور نیست  
 هر که چون لاهوتی از اخلاص، اورا بنده شد  
 دیگر از رنج زمانه، خاطرش رنجور نیست

### بر سر بازار دوست

ایدل پر خون من، ای محرم اسرار دوست  
 مشرق شمس حقیقت، مطلع انوار دوست  
 ای کتاب آفرینش سطری از اوراق تو  
 ای منقش از مداد خامه در بار دوست  
 ای مقدس خانه توحید، ای مرآت ذات  
 ای پدیدار از درو دیوار تو، دیدار دوست  
 وام کردم دیده حق بین، من از خاصان حق  
 کز تو می بینم جمال حضرت و آثار دوست  
 هم بچشم دل، در این آئینه توحید، بین  
 تا ببینی فاش، در وی جلوه رخسار دوست  
 طعم شهد عشق، آن داند که با سمع رضا  
 از کلام الله ناطق، بشنود گفتار دوست  
 نقد جان بفروش، اگر خواهی متاع عاشقی  
 پس بی بیع و شراء، شو، بر سر بازار دوست  
 از لب منصور، حق گوید انا الحق، ورنه کیست  
 غیر حق، کین نغمه سازد بر فراز دار دوست  
 در ره فقر و فنا، چندی قدم مردانه زن  
 تا ز لاهوتی ببینی شیوه رفتار دوست

## جای یزدان

دلم، که در خم آن زلف عنبرافشان است  
 بعین وصل، ندانم چرا پریشان است؟  
 چرا نباشد آشفته، حال آن مسکین  
 که در زمانه، مقامش بکام ثعبان<sup>۱</sup> است.  
 دل غریب من، آمد بچین زلف کجبت  
 عزیز دارش، کاین نو رسیده مهمان است  
 دلی که در سر زلفت، گرفت گوشه ز خلق  
 شکسته حال مخوانش، که جای یزدان است  
 حمام<sup>۲</sup> روضه<sup>۳</sup> قدس است و آشیانه<sup>۴</sup> عشق  
 که شاخ سنبل زلف تو را، ثنا خوان است  
 بیارمی، که ز رنج خمار، بیمارم  
 بساز رود، که عمر جهان، نه چندان است  
 حریفکی دوسه، همدم، مصاحب و سرخوش  
 اگر که دست دهد، به زگنج قاآن است  
 صراحی و می و محبوب و گوشه چمنی  
 جمال حور و شراب طهور و رضوان است  
 مباحث غره بمال زمانه، لاهوتی  
 که مال را تلف است و زمانه، ویران است

۱. ثعبان (همچو طغیان) = مار بزرگ - اژدها.

۲. حمام (همچو تمام) = کبوتر - فاخته.

## عرش حقیقت

قسم بعرش حقیقت، که قلب جانان است  
 که از ملاحظت حسن تو، عقل، حیران است  
 بطی مصر<sup>۱</sup> حقیقت، بزرگ‌تر خطری  
 براه یوسف دل، آنچه زنخدان است  
 چه وادی است حقیقت، که بهر حفظ‌گله  
 شعیب را، ز شرافت، کلیم چوپان است  
 بشهر دل، من و ما نیست چون نکوبینی  
 در او شهنشه و درویش، هر دو یکسان است  
 کسی که ترك ادب کرد، در طریقت ما  
 ز آدمیت او، دل بشو، که حیوان است!  
 خودی، زیاد ببر تا که خویشتن بینی  
 جمال شاهد مقصود، از تو پنهان است  
 حجاب خویشتنی خویش، ورنه شاهد غیب  
 فکنده پرده ز رخساره و نمایان است  
 اگر چه طفلم، لیکن ز یمن پیر مغان  
 دلم به‌مکتب وحدت، معلم جان است  
 درازی ره هجران، بخویش کوتاه ساز  
 بیزم وصل، قدم‌نه، که ره نه چندان است  
 حدیث نکتهٔ موهوم را، ز من بشنو  
 نیاید آنچه بوهوم و خیال کس، آن است  
 خوشا دمی که بگوئی بگوش لاهوتی  
 بیا به‌مقتل عشاق، وقت قربان است

## نور دل

قطره‌ئی دیدم که در وی، هفت دریا مدغم است  
 همچو این عالم، بهر کویش، هزاران عالم است  
 جام جم کردم قیاسش، لیک چون دیدم در او  
 جام جم، عکسی در آن باشد، نه او جام جم است  
 دل نباشد غیر مرآت فروغ سرمدی  
 باریک‌الله‌گر از این افزون‌ترش خوانم، کم است  
 یا صنوبر قامت بستان سیر اهل ذکر  
 جویبارش دیده‌سکان عرش اکرم است  
 گاه می‌باشد صنوبر، گاه گل، گاه لاله است  
 گاه بستانی که از فیض خدایش، شبم است  
 هر که مقصود خود از خود دید، وارست از خودی  
 پیش این شیوا سخن، حرف دو عالم، مبهم است  
 مشعل راه هدایت، نیست غیر از نور دل  
 رهروان را، نور دل، مشکوة لیل مظلم است  
 بسکه در خردی گرفتم دامن مردی بزرگ  
 بلخ وحدت را، سرم، دارای تاج ادهم است  
 کودکم، اما ندیم خلوت اهل دلم  
 خردم و جانم به اسرار بزرگان محرم است  
 نکته سربسته را از من شنو، نزد دیگران  
 خاطر من چون از سروش عرش وحدت، ملهم است

آنچه از كلك بیان، حیران شهم در دل نوشت  
 ملك جانم زو مسخر شد، که اسم اعظم است  
 باروان آدمی، لاهوتی، آدم زنده است  
 هر که با این جان نباشد، کی زنوع آدم است؟

### در زنجیر دوست

سر نهادم همچو صید بسته، در زنجیر دوست  
 رام دیگر کس نگردم، چون شدم نخجیر دوست  
 راه بخشندم اگر روزی بقربانگاه عشق  
 مردمك آسا، نهم در دیده، جای تیر دوست  
 دل بود خلوت سرای حضرت غیب الغیوب  
 چشم حق بین جو، که در وی بنگرد تصویر دوست  
 چیز دیگر غیر جان و دل بسی باشد، مرا  
 خوش نهادم آن دو را، در پنجه تقدیر دوست  
 ساعد و سر پنجه، گفت از خون تو، رنگین کنم  
 تا چه شد در کشتن من، باعث تأخیر دوست  
 پرده گر یکدم بر اندازد ز روی چون بهشت  
 شهره آفاق گردد، حسن عالم گیر دوست.  
 گر نسازی دور از دل، یاس آن محبوب را  
 می نخواهی رفت لاهوتی، دمی ازویر دوست



## نقطه

ایکه مه‌رت در ضمیر پا کبازان، مضم‌ر است  
 قامت گردن فرازان، پیش حکمت، چنبر است  
 علم نبود غیر علم عشق عالم سوز تو  
 مخزن علم لدن را، سر عشقت، گوهر است  
 علم باشد نقطه و آن نقطه، بای بسم‌ل است  
 بسم‌ل اصل کلام و نقطهٔ با، مصدر است  
 هر چه هست از نقطه زاید، مصدر کل، بس علی است  
 فهم کن، کاین علم عشق است و بیان دیگر است  
 واقف از يك نکتهٔ این نقطه شد احمد بع‌رش  
 حاصل معراج او، سیر مقام حیدر است  
 هر نبی را او، ولی برحق مطلق بود  
 تا بدانی این ولایت<sup>۱</sup> از نبوت برتر است  
 ای فروغ شمس جان، کاندر لباس بندگی  
 هر کجا هستی تو، آنجا جلوه گاه داور است  
 مدتی شد کز جمالت، دیده‌ام شد بی نصیب  
 تا چه بد کردم خداوند اکه اینم کیفر است  
 گر چه لاهوتی سری در عالم ناسوت برد  
 این سری مشمار او را، چونز اهل آن سراس‌ت

۱. در نسخهٔ اصلی «ولادت» نوشته شده که، درست نمی‌نماید

### اشک فرهاد

آنکه از خون دلم، دامن او رنگین است  
 پس چرا ساعد و سرپنجه او سیمین است  
 هر کجا پای دلی بسته زنجیر جفا است  
 کار آن زلف شکن در شکن پر چین است  
 کفر، بهتر ز مسلمانی با زهد وریا  
 کافری پیشه کنم، گر ره اسلام این است  
 آخر ای کبک خرامنده، نشیمن چه کنی  
 بفضائی که در او، رهگذر شاهین است؟  
 بی مه روی تو، شب تا سحر، از گوهر اشک  
 خرمنی دارم و یک خوشه از او، پروین است  
 دل اگر خانه حق است، دلارام چرا  
 بیشتر در پی آزار دل مسکین است؟  
 مردنش زندگی و مرگ، حیات است، که دوست  
 موسم دادن جانش، بسر بالین است  
 بیستون را بنگر، کز کمر کوه هنوز  
 اشک فرهاد، روان ازستم شیرین است  
 زاد از طبع تو، هر بکر سخن، لاهوتی  
 نوعروسی است که او را دو جهان، کابین است

یکتا

شمشاد قدم، باغ پویا است  
 ای سرو، ستادن تو، بیجا است  
 آن کیست که اهل عالمی را  
 چشمش بکرشمه، دزد کالا است؟  
 از فرط صباحت و ملاححت  
 با غوره نو رسیده، حلوا است  
 دل در خم طره بلندش  
 چون مرغ اسیر، رشته بر پا است  
 خوبان همه چون سها<sup>۱</sup> و آنمه  
 در طارم حسن، به ز بیضاء<sup>۲</sup> است  
 آن دل که اسیر اوست، امروز  
 بالله، اگر بفکر فردا است  
 پا تا بسر، از کمال خوبی  
 ز آرایش هر بدی میرا است  
 من واله آن بتم، که حسنش  
 غارت گر صبر پیر و برنا است  
 مثلش نبسته هیچ صورت  
 از شبهه، منزه است و یکتا است  
 از شاه و گدای، اوست، جز او  
 از مهر و تمام خلق حربا است<sup>۳</sup>

۱. سها (همچوشما) = ستاره ثنی است در دب اصغر.
۲. بیضاء = سفید - در اینجا بمعنی ماه یا مهتاب آمده است.
۳. در اصل بهمین گونه دیده شد.

لاهو تی و صبر، در غم دوست  
بیدل بفراق، کی شکبیا است

### شب یلدا

آن عارض چو ماه تو، یا مهر انور است  
جانم که هست ملك خیالت، منور است  
آن عارض چو ماه تو، یا صبح روز قدر  
آن زلف تو است، یا شب یلدا ی دیگر است  
آن شب که بی تو، بر من مهجور بگذرد  
يك لحظه اش برابر صد روز محشر است  
قهر ار کنی بکن، که چه مطبوع و دلبری  
زهر، ار دهی بده، که زدست تو شکر است  
ابرو ترش نمیکند از تلخ و شور دهر  
آن را که عیش و نوش بسی ماه پیکر است  
غایب نئی تو، تا که سراغت کنم ز کس  
پیوسته روی خوب توام، در برابر است  
غیر از تو، کیست تا که کند دعوی وجود  
هر ذی وجود پیش تو، چون خاك معبر است  
جز دردسر، ز صومعه حاصل نمیشود  
ما را هوای خانه خمار در سر است  
هر جا ولایتی است، در آن دستگاه او  
هر جا حکایتی است، از آن خوب منظر است

آبی بخانقاه مغان است، کز شرف  
 آب حیات، در برش از خاک کمتر است  
 سلطان تختگاه روانی و شهر دل  
 آنی که کشور دل و دینت مسخر است  
 آن را که رای تو است که را دسترس بود  
 آنجا که جای تو است، نه مأوای دیگر است  
 پا بر سر زمانه بزن، کت بملک حسن  
 سرهای سروران، همه چون خاک، بر در است  
 با مدعای خویش بکن کار، چون تو را  
 هرچ آنکه در ضمیر بگنجد، میسر است  
 لاهوتی، از تو هیچ نخواهد بغیر تو  
 اینش ز سرنوشت خدائی، مقرر است

### آرزو

ساقیا عید غدیر آمد، شرابم آرزو است  
 عشق، آتش در دلم افکنده آبم آرزو است  
 تا شود طوق جنونم، در طریق عشق دوست  
 تاری از آن طره پر پیچ و تابم آرزو است  
 تا نیازم، نبینی ناز آن نقد روان  
 ز آن پری پیکر صنم، ناز و عتابم آرزو است  
 خیمه خاطر تهی از خویش و پر از مهر دوست  
 در یم عشق و محبت، چون حبابم آرزو است

نو بهارو عید و طرف باغ و دلبر در کنار  
 میگساری با دف و چنگ و ربابم، آرزو است  
 ساقی ما، می بده جامی که از لوٹ خودی  
 تا بکلی وارهم، خرق<sup>۱</sup> حجابم آرزو است  
 ای کمان ابرو، به نوک مژه، خونم را بریز  
 گو، درنگ از چیست؟ در کشتن شتابم آرزو است  
 قطره ام، با قلم عشق مهم پیوسته ام  
 ذره ام، اما وصال آفتابم آرزو است  
 ای نگار مومیان، بنگر تو بر حال دلم  
 چهره و دامن، ز خون خود، خضابم آرزو است  
 تا کنم شیرین مذاق از شهد مهر مرتضی  
 ای شکر لب، بوسه ئی ز آن لعل نابم، آرزو است  
 تا مس قلب گناهم را کند زر ثواب  
 ذره ئی از خاک پای بو ترابم آرزو است  
 ز آن عرق کاند رنگت بنشسته از شرم حضور  
 تا کنم خوشبو مشام جان، خضابم آرزو است<sup>۲</sup>  
 آنکه گوید آسمان، تا خاک راه او شوم  
 نغمه یا لیتنی کنت ترابم<sup>۳</sup> آرزو است  
 چون علی، باب مدینه علم پیغمبر بود  
 از چنین باب مبارک، فتح بابم آرزو است

۱. خرق (همچو مرگ) = پاره کردن - درانیدن.

۲. بهمین گونه دراصل دیده شد. گلاب، دست ترمی نماید.

۳. ایکاش خاک می بودم.

در صف محشر، که جانها سوزد از بار عذاب  
 رحمتی، زان شافع یوم الحسابم آرزو است  
 آنکه گوید مصطفی، بهر رواج شرع خویش  
 نیرووسر پنجه آن شیر غابم آرزو است  
 تا بیندم گردن تسلیم نفس خویش را  
 از ولای عروۃ الوثقی، طنابم آرزو است  
 بهر آزادی زدای و حیلۀ مکر زمان  
 از لب آن شه، خطاب مستطابم آرزو است  
 ای علی عالی، ای همخوابۀ دخت رسول  
 درفشان طبعی، بمدحت، چون سحابم آرزو است  
 با ولای تو، که بهترمایۀ آزادی است  
 ای ولی حی، رهائی از عذابم آرزو است

### بت خونریز

کسی که دلشده عشق آن جمال نکو است  
 زتاب آتش دل، بیقرارتر از مو است  
 اراده‌ئی نکند کشته، در طریق نجات  
 که هر چه دوست پسندد، برای او نیکو است  
 از آن زمان که بدیدم بر آفتاب رخت  
 مرا به کیش محبت، طریقه هندوست

زخود مبین، اگر ت غم و گر نشاط رسد  
 که رنج و راحت، بنوشته مشیت او است  
 نماز زاهد، بر کعبه و شمن<sup>۱</sup> به وثن<sup>۲</sup>  
 نماز عارف، آنسو بود که آن، بی سو است  
 مرا چو خانه زنبور رخنه‌ها بردل  
 ز تیر غمزۀ آن لعبت کمان ابرو است  
 بتی است مایل خونریزیم، که از سختی  
 درون دیبۀ چینی دلش از آهن ورو است  
 ز تاء پاک گلستان عشق لم یزلی  
 مئی کشیم که، نی در خم است، نی به سبو است  
 به پیش قامت موزون او نماز برند  
 ز بس ملاحظت آن سروها که در لب جو است  
 بگو بحضرت حیران، که حیرتم افزود  
 زگریه‌ای که تو را صبح و شام، عادت و خو است  
 برای آنکه زما، قطع فیض، حق نکند  
 روان ز هر بن مؤگان چشم تو، آمو<sup>۳</sup> است  
 اگر نه چشمۀ چشم تو، منبع فیض است  
 چو جوی، رحمت بر روی تو، روان زچه رو است  
 تو را بدیدم در محفلی به عالم سیر  
 که ذکر قلبیشان لاله الاهو است

۱. شمن (همچو وطن) = بت پرست.

۲. وثن (همچو شمن) = بت.

۳. آمو = آب - اشک.



بدان صفت که توئی، ای فروغ شمس ازل  
 تو را نبیند چشمی که اندر آن آهو است<sup>۱</sup>  
 تو جرم راهروان را، ز لوح دل، همه روز  
 بآب دیده بشوئی که چشمه خود رواست  
 بوصف حد تو گوید سخن چو لاهوتی  
 شمیم دلکش نظمش، چو نافه آهو است

### نغمه عشق

نوروز عجم آمد و هنگام بهار است  
 امروز به مجلس، می و معشوق بکار است  
 من بی می و معشوق، جهان هیچ نخواهم  
 ما را به جهان، بی می و معشوق، چه کار است؟  
 مقصود من از می، نبود جز کرم پیر  
 درویش، کجا در طلب جام عقار<sup>۲</sup> است  
 بر سر نهم، ار خاک ره حضرت حیران  
 ز آنم، به کله گوشه خورشید، فخار است  
 کحل<sup>۳</sup> بصر اهل نظر، گرد<sup>۴</sup> ره تو است  
 اکسیر مس قلب من، آن مشت غبار است

۱. آهو = عیب.

۲. عقار (هجو مراد) = شراب - می.

۳. کحل (همچو مشت) = سرمه.

۴. گرد (همچو سرد) = غبار.

بر تاج مه و مهر، گذارم ز شرف پای  
 دستم چو به فتراک<sup>۱</sup> چنین شاهسوار است  
 عید است و پی کسب شرف، ما فقرا را  
 با شاهد مهرت، هوس بوس و کنار است  
 گر شد دلم آئینه توحید، عجب نیست  
 این رتبتم، از مرحمت آینه دار است  
 ای اهل صفا، نقد روان، پیشکش آرید  
 عید است و بخاک در او، وقت نثار است  
 من، بره قربانیت، ای پاک خلیلم  
 صید توام ایدوست، بکش! وقت شکار است  
 در کوی محبت، بره عشق تو، ای دوست  
 خرم دل از آنم، که مرا چهره نگار است  
 روی تو، که افروخته چون طور تجلی  
 آن نور کلیم است، میندار که نار است  
 در باغ ثنای تو، از آن برکشم آهنگ  
 کاین نغمه عشق است، نه گلبانگ هزار است  
 نوروز و بهار تو، مبارک شود از حق  
 خوش باش که هر روز تو، نوروز و بهار است  
 لاهوتی شیدا، که چنین خوب غزل گفت  
 در باغ ثنای تو، به از صلصل<sup>۲</sup> و سار است

۱. فتراک (همچو شنزار) = تسمه یا چرمی است در عقب زین اسب  
 برای بستن بار و بنه اسب سوار.  
 ۲. صلصل (همچو بلبل) = فاخته.

## سنگ و سبو

دل شکسته من، در شکنج، طرهٔ دوست  
 امانتی است که بسپرده‌ام، بحضرت دوست  
 شبی بخاک درش بوسه می‌زدم، در خواب  
 گذشت عمر و هنوزم مشام، غالیه بو است  
 ز چاک‌پیر هنت، خوش گرفت دستم بو  
 مگر که میوهٔ سرو قد تو، دست‌انبو<sup>۱</sup> است  
 به مخلصان خود ایدوست، کس جفا نکند  
 تو را به یار وفا پیشه، جور، عادت و خواست  
 مشو ز عربده جوئیش تنگدل هرگز  
 که مست بادهٔ حسن و غرور، عربده جو است  
 اسیر عشق، به معشوق، خرده کی گیرد؟  
 بکن هر آنچه توانی، بما، بدتو، نکو است  
 من آن نیم که ز جور تو، رو بگردانم  
 هزار بار چو مغزم اگر کشی از پوست  
 مگوی نکته عرفان، بزاهد خودبین  
 تو از اهالی ترک، او، ز مردم هندو است  
 صبور ماندن بی روی دوست، لاهوتی  
 بنزدعاشق صادق، حدیث سنگ و سبو است

۱. دست انبو(دستنبو) = نوعی صیفی خوشبو همانند گرمک - میوه

یا چیز دیگری که برای خوشبو شدن دست، بدست گیرند.

### همت پیر مغان

ما شه ملك فنائیم و بقا، درخور ما است  
 بارگه سطح زمین، مهر فلک، افسر ما است  
 غم نه از مردم یا جوج<sup>۱</sup> صفت، در ره عشق  
 همت پیر مغان، چون سدا سکندر ما است  
 می، زمیخانه توحید و قدح کأس کرام  
 مستی اهل صفا، از می و از ساغر ما است  
 بر سر خار مگیلان، بره کعبه عشق  
 پا گذاریم از این شور، که اندر سرما است  
 بر دنیا طلبان، آنچه بود خیر و صلاح  
 تیشه ریشه کن نخل مراد و بر ما است  
 مرغ باغ جبروتیم و بهنگام عروج  
 جذبه عشق تو، سیمرخ صفت، شهپر ما است  
 هر کجا عاشق دلسوخته ای می نگری  
 التهاب دلش، از گرمی خاکستر ما است  
 گنج سر بسته اسرار خدا، لاهوتی  
 گوشه خاطر و کنج دل غم پرور ما است

۱. یا جوج (یا جوج و ما جوج) = مردمی افسانه‌ئی که گو یادر همسایگی کشور چین می زیسته اند و دیوار چین برای جلو گیری از آنها ساخته شده است - نیاکان آتیلا و چنگیز مغول.
۲. کأس کرام - کأس الکرام = کاسه‌ئی که از دست رزبان گیرند - کاسه شراب انگور (کرام) (همچو کرام) = رزبان).

### غم بلبل

بلبل، که غم چو مردم مایوس میخورد  
 نزا<sup>۱</sup> بهر گل، برای تو افسوس میخورد  
 از جنبش نسیم حسد، پیش قامت  
 سرو سہی، بصحن چمن کوس<sup>۲</sup> میخورد  
 پیش لبان نازک تو، غنچه هر بهار  
 خون جگر، ز غیرت ناموس، میخورد  
 دستش نمی رسد که بخاک تو سر نهد  
 خورشید، غم ز حسرت پابوس میخورد  
 مست شراب عشق می و وجد انبساط  
 با کاسه سر جم و کاووس میخورد  
 روزی هزار طعنه زند بر بساط، اگر  
 رندی که می، بیانگک دف و کوس میخورد  
 عارف، اگر که خون رزان میخورد، چه باک  
 خون فقیر، زاهد سالوس میخورد  
 پاداش بین، که خون فقیر، ار بخاک ریخت  
 خاک این زمان، ز مغز سر توس میخورد  
 لاهوتی از عنایت یزدان، شراب عشق  
 از ساغر ولای شه توس میخورد

۱. نزا = نه از.

۲. کوس = آسیب.

### مژگان ایاز

ای کعبه دلها، که بخواند، ایزد معبود  
 محراب دو ابروی تو را، قبله مقصود  
 کوی تو بود سجده‌گه عارف و عامی  
 مسجود تو حق است، توئی بر همه، مسجود  
 بنمای قیامی که قیامت ز قیامت  
 برخلق هویدا شود، ای قائم موعود  
 جز دوست، دلم را نبود دشمن جانی  
 آن دشمن جانی است، که در دل شده مفقود  
 بینی که دو صد رخنه زمژگان ایاز است  
 برگیری اگر پرده ز روی دل محمود  
 با دوست بخور، آنچه خورد بعد تو، دشمن  
 قارون ز جهان رفت، بآن مخزن موجود  
 لاهوتی! اگر یوسف مصری، بفروشد  
 روزی اخوانت، بهمان درهم معدود!

### اختر خوابیده

تا جمال حضرتم، آئینه دیدار شد  
 بارک الله، اختر خوابیده ام بیدار شد  
 ای مبارک پیک فرخ‌پی، بنام ایزد که باز  
 طی شد ایام فراق و موسم دیدار شد

از کجا این مهرجان افروز سرزد، کاین چنین  
 مشرق دل، از فروغش مطلع انوار شد  
 الله‌الله، قطرهٔ خونی که نام او، دل است  
 چشمه‌ها جوشید از او، تا قلزمی ذخار شد  
 خانهٔ دل را مطهر داشتم از یاد غیر  
 آنقدر، تا جلوه‌گاه داور دادار شد  
 قید من، بشکستم و بگذشتم از ما و منی  
 مرغ جانم، در فراز لامکان طیار شد  
 پیشتر از مردنش، چندین هزاران بار، مرد  
 تا که لاهوتی، ز وصل یار، بر خودار شد

### با بال و پر عشق

بد همسر من، دوست، زبخت مسعود  
 از شهر عدم، تا در اقلیم وجود  
 با بال و پر عشق نمودم پرواز  
 از گلشن غیب، تا بصحرای شهود  
 سوی وطن خویش، از این شهر غریب  
 با قافلهٔ عشق، کنم باز صعود  
 در محکمهٔ قضاء هر آنچه آید بسم  
 کلک قدرم نوشت بر لوح خدود

با فطرت اسلام بزادند، نخست  
 از ما در دهر، کافر و کبر و یهود  
 تقلید پدر نکرده، تحقیق شود  
 دام ره این طایفه نا معدود  
 حکمت چه بدش بامر و نهی، از آغاز  
 تکلیف اگر نبود، در دار خلود  
 میخواست خلیفه زمینش سازد  
 ره یافت به بوالبشر، از آن، کید حسود  
 آورد در این دامگه حادثه‌اش  
 تا شاه قدم، از او بیاید بوجود  
 کورانه مرو، چشم بصیرت بگشا  
 تا دور نمائی ز طریق مقصود  
 لاهوتی از آن سر است و در گلشن قدس  
 با والد خویشتن بسود، این مولود

### ذوق مستی

هله یار آمده، گل بهر گذارش ببرید  
 گل چه باشد؟ سروجان بهر نثارش ببرید  
 سر و جان نیست که در پای بکاری برود  
 سر و جان را، به سر راهگذارش ببرید  
 خودفروشید و چنین گوهر یکتا، بخرید  
 نرد عشقی بزیند و بقمارش ببرید



بادۀ ناب، زمیخانهٔ عشقش بزید  
 ذوق مستی، مگر از چشم خمارش ببرید  
 همه اوئید، بشوئید ز دل، رنگگ دوئی  
 تا در این پرده چه پودی، سوی تارش ببرید  
 روز روشن، نتوانید اگر بردن او  
 جهد سازید مگر در شب تارش ببرید  
 او، شکار افکن و صید دل و دین‌ها، برهش  
 تا نماید مگر آن دوست شکارش، ببرید  
 از یمینش بدر آئید و بگیریید عنان  
 همچو لاهوتی بیدل، زیسارش ببرید

### ای شمع بزم حسن

چون در ازل به لوح مشیت، قلم زدند  
 برجان ما، ز عشق نکویان، رقم زدند  
 عشاق را، نه عشق تو امروزی است و بس  
 ما را به لوح دل، ز ازل این قلم زدند  
 اهل ولاء ز شوق بقربانگه وصال  
 جان باختند و بر سرگردون، علم زدند  
 در منزل نخست، سپردند جان و سر  
 آنان که در طریق محبت قدم زدند  
 ای شمع بزم حسن، بیاد تو سوختند  
 پروانه‌سان، ز عشق تو آنانکه دم زدند

عشاق دل فگار، سوی وادی شهود  
با مهر حضرت تو، قدم از عدم زدند  
لاهو تیا، بجز خبری زو نیافتند  
اهل طلب، که در پیش، عالم بهم زدند

### دام و دانه

هر زنده دل که پیرو اهل ولاء بود  
در راه عشق، طالب رنج و بلا بود  
هر کور دل، وظیفه ندارد ز طوق عشق  
رنج و بلا و وظیفه اهل ولاء بود  
آن عاشقان، که سالک راه حقیقت اند  
بر فرقیان ز نور هدایت لوا بود  
در راه دوست، جان و سر، اول قدم دهد  
رندی که سالک ره فقر و فنا بود  
گر دوست، جان ز عاشق مسکین طلب کند  
خندان بپایش ار نسیارد، خطا بود  
در کوی یار، هر که فنا شد، بیاد دوست  
در ملک و جاه، خسرو ملک بقا بود  
نازم بعاشقی که بامید وصل دوست  
منصور وار، بر سر دار فنا بود

درویش را ز سبحو سجاده، فخر نیست  
 این دام و دانه، در خور شیخ ریا بود  
 لاهوتی است پیرو علی و آل محمد  
 چندی در این خرابه، بحکم قضا بود



### حق نمک

عارف راه خدا را، زپی عامی چند  
 تهمت کافری، ای زاهد سالوس، مبند  
 هر کسی را پی کاری ز ازل ساخته‌اند  
 خرده کم گیر، در این راه نه چون است، نه چند  
 کس به حکمت نشد از نکته موهوم، خبر  
 مگر او، حل معما کند از شکر خند  
 باز او بهر تبسم لب شیرین بگشود  
 که بشد کاسته نرخ شکر و قیمت قند  
 چهره بنما که دل اهل نظر تازه کنی  
 کاین حلاوت نبود بر رخ ترکان خجند  
 دل ما را به لب حق نمک بود که او  
 بگسست از همه و کرد بدیگر پیوند  
 در، ز بیگانه ببندند وز دشمن، نه ز دوست  
 آشنایم، در لطفم به رخ، ای دوست مبند

چون بخون غرقه نمودی، چه نهی بند بیای  
 صید خود را صنما، کس ننهاده است به بند  
 چشم بد تا نرسد بر رخ او، لاهوتی  
 مردم دیده بنه بر سر آتش، نه سپند

### بی همتا

ای یار بی قرینه، که در کشور وجود  
 مثل تو نیست شاهدهی از غیب تا شهود  
 عشاق را نزول ز اقلیم سرمدی  
 دادی تو و کنند با آنجا ز نو، صعود  
 آنانکه در حدیقه باقی ماخلدند  
 گر با تو توام اند در آنجا، زهی خلود  
 آنکس که بی حضور تو، در جنت است، کاش  
 از وادی عدم نسپردی ره وجود  
 ای جان من بدیده من کن گذر، نه خاک  
 خاکی که بگذری تو، بدو نیست جز حدود<sup>۱</sup>  
 منمای پایمال، قدود صنمیران<sup>۲</sup>  
 کاندل دل تراب، نهانند آن قدود

۱. حدود (همچو ورود) = رخسارها - چهره‌ها (جمع خد).

۲. بهمین گونه در اصل دیده شد.

ای سست عهد، سخت حسد میبری بمن  
 بس کن دگر که خیر ندید از حسد، حسود  
 مسلم، بغیر دار سلامش مقام نیست  
 اما کند مکان به گل ارمنی<sup>۱</sup>، یهود  
 هر جنس را به جنس بود میل، پس تو هم  
 لاهوتیا، بعالم لاهوت کن صعود

### سنگ تو گل

لاله روی من، چو بر گل، چین سنبل بشکند  
 ز آن گل و سنبل نوا، در نای بلبل بشکند  
 کی خردمندی نهد، گل همچو من دیوانه را  
 ز آنکه سودای جنونم، آهین غل بشکند  
 سر ز زانوی تو گل، همچو مردان وا مگیر  
 پشت حرص و آز را، سنگ تو گل، بشکند  
 گل اگر بیند، جمال نازک اندام تو را  
 لطف او خار حسد، بر خاطر گل، بشکند  
 جمع دلها را، ز عشق خود پریشان میکند  
 چونکه بر طرف کله آن زلف و کاگل، بشکند  
 بسکه دل بر تار زلفش بسته روز رستخیز  
 بر صراط ار پا گذارد، پایه پل بشکند  
 گوشکسته زلف را چنبر کند برگردخال  
 رونق عنبر برد، نرخ قرفل بشکند

۱. گل ارمنی - طین ارمنی = خاکی است برنگ سرخ تیره که ارزش دارویی دارد.

غم مخور ای دل، که پشت یکجهان کوه گناه  
 رحمت بی منتهایش از تفضل، بشکند  
 مستی لاهوتی، از مینای سلطان دل است  
 گوبساقی، ساغر دور و تسلسل بشکند

### آئینه خورشید

با خدنگ مژه، تا رخنه به ایمانم کرد  
 در بیابان جنون، بی سرو سامانم کرد  
 بردر پیر مغان، بنده ناچیز بدم  
 آفرین بر کرمش باد که سلطانم کرد  
 دیده‌ام در شب هجر تو، چو خوشید<sup>۱</sup>، ز نم<sup>۲</sup>  
 پاره دل، عوض اشک، به دامانم کرد  
 نقش بیگانگی، از لوح دلم شست، چو عشق  
 در حرم خانه جان، محرم جانانم کرد  
 ریشه زد تا شجر طور تجلی بدلم  
 بصفای، همقدم موسی عمرانم کرد  
 زنگ بزدود ز مرآت دلم جلوه دوست  
 که چو آئینه خورشید، درخشانم کرد  
 ذره‌ئی بیش نیم، جلوه خورشید ازل  
 شست ماومنی، از وسوسه، عربانم کرد  
 طفلم و واقفم از پیچ و خم هفت طلسم  
 تا هدایت بطرق، حضرت حیرانم کرد

۱. خوشید = خشکید (خوشیدن = خشک شدن).

۲. نم (همچو کم) = اشک - آب دیده.

ظلمت وادی هفتم نه بخود پیمودم  
 او، دلالت بسر چشمه حیوانم کرد  
 همچو جمازه<sup>۱</sup> مستم بکف آورد، مهار  
 که مصون از خطر کوه و بیابانم کرد  
 ننهادم سفر کرخ<sup>۲</sup> حقیقت از کف  
 تا که معروف بر شاه خراسانم کرد  
 باریک الله بره کعبه دل، لاهوتی  
 لطف او، بی خبر از خار مغیلانم کرد

### سر چشمه عرفان

مبعث شاه قدم، رایت اجلال گشود  
 یا که طاووس گلستان جان بال گشود  
 حال وقت طرب و موسم شهر آشوبی است  
 که بما شاهد غیبی، نظر حال گشود  
 گوهرکان هدی، از صدف لم یزلی  
 جلوه ئی کرد، و ز آن عقده آمال گشود  
 طایر گلشن لاهوت، ز باغ جبروت  
 بال بر فرق حریفان هما فال گشود  
 صورت و معنی توحید، ز خلوتگه عشق  
 برقع حسن، ز آئینه تمثال گشود  
 چارده ساله نگاری، ز پس پرده غیب  
 در توحید به خلق، از پس چل سال گشود

۱. جماز = جمازه = اشتر تندرو.

۲. کرخ (همچو چرخ) = خانه - مسکن - شهری در بغداد یا ماوراءالنهر.

شاه قدسی سلبان<sup>۱</sup> با صفت سبحانی  
 چشمه عشق و صفا از دل صلصال<sup>۲</sup> گشود  
 با سر نیش محبت، شه اقلیم صفا  
 عاشقان احدی را، رگک قیفال<sup>۳</sup> گشود  
 کف زنان، ساغر شکرانه بزن، لاهوتی  
 که سر اهل کرم، سفره افضال<sup>۴</sup> گشود  
 باز، حیران شه ما از حرم حیرانی  
 آمد و بر سر ما، رایت اقبال گشود  
 سر اوتاد<sup>۵</sup> که سرچشمه عرفان<sup>۶</sup> ز کرم  
 بدل بی بدل مجمع ابدال<sup>۷</sup> گشود

### اکسیر

من پای او بوسم، اگر دست جهانگیرم زند  
 از دل قبولش میکنم، بر دیده گر تیرم زند  
 محزون نیم از خشم او، قربان دست و چشم او  
 دل تنگیم از این بود کآن شه، چرا دیرم زند

۱. سلبان (همچو طلبان) = پیراهن‌ها - جامه‌ها (جمع سلب).
۲. صلصال (همچو خلخال) = گل خشک - گل کوزه‌گری.
۳. قیفال (و باسلیق) = دو رگک درشت روی دست است.
۴. افضال = بخشش - برتری داشتن.
۵. اوتاد = میخها - بزرگان دین - پیشروان راه.
۶. بهمین گونه دراصل دیده شد - به سرچشمه درست ترمی نماید.
۷. ابدال = مردان خدا.



فرزند اسدالله بود، بهتر ز مهر و مه بود  
 ننگی نمی باشد مرا، گر بچه شیرم زند  
 گویا دل دلدار من، خو کرده با آزار من  
 گاهی به زنجیرم کشد، گاهی به شمشیرم زند  
 من شیر می انداختم، بر کرگدن می تاختم  
 اینجا سپر انداختم، طفلی چو نخجیرم زند  
 من خود علی اللهم، حق داده این آگاهیم  
 بی جا بود زاهد اگر، با تیر تکفیرم زند  
 لاهوتی، از زنگ خطا، خاطر نگردد باصفا  
 الاکه او برمس دل، از لطف اکسیرم زند

### خاک راه

هر که خیال روی توام، جلوه گر شود  
 گوئی بدیده، هر مژه ام، بیشتر شود  
 با طول او است، روز قیامت، دقیقه‌ئی  
 شامی که بی حضور تو، بر من، سحر شود  
 در خواب، گر خیال کنم بوسه از لب  
 هر بند من زشهد، پراز فیشکر شود  
 نخوت ز سر بر آر، که این فرق تاجدار  
 روزی رسد که خاک سر رهگذر، شود  
 جز خدمت مغان نکند حدی اختیار  
 زاهد، اگر ز سر حقیقت خبر شود

جبریل عقل، سر به فضایش نمیزند  
 آنجا که عشق بی مدد بال و پر شود  
 چندین هزار ریشه کند، تیشه قضا  
 تا نخل آرزوی یکی، بارور شود  
 یکسر به آشیان تو پرواز میکند  
 چون مرغ جانم، از قفس تن بدر شود  
 از بس بخانه دل من رخنه کرده غم  
 ترسم که راز دوست، بعالم سمرشود<sup>۱</sup>

### ماه نخشب

روی تو، که رشک ماه نخشب<sup>۲</sup> باشد  
 مهر است ولی نهفته در شب باشد  
 موی تو، اگر رونق کافور شکست  
 چون عنبر مشکبوی اشهب<sup>۳</sup> باشد  
 شب تا بسحر، ز دوری ماه رخت  
 پیوسته مرا، خروش یارب باشد

۱. ترسم که اشک، درغم ما، پرده درشود

وین راز سر بمهر، بعالم سمرشود. حافظ

۲. ماه نخشب = ماهی که مقنع (همچو مرکب) آزادبخواه ایرانی

بروزگار المهدی خلیفه عباسی ساخته بود و هرشب آنرا از چاهی

در شهر نخشب (میان جیحون و سمرقند) برمی آورد و باز بدرون

چاه فرو می برد.

۳. اشهب = سیاه.

روزیکه نبینم آفتاب رخ تو  
 آن روز مرا، بدیده چون شب باشد  
 من کودک راه عشقم و یک حرفم  
 از ابجد عشق، درس مکتب باشد  
 خواهم که کنم نامه‌ای ای دوست، گسیل  
 سویت، که از او، وصل تو مطلب باشد  
 مژگان قلم ولخت جگر، کاغذ من  
 خون دل دیوانه، مرکب باشد  
 رای سفرم بود، رخ و زلف نمود  
 یعنی که مرو، قمر به عقرب باشد  
 غم بر دل نازنین دلبر مرصاد  
 لاهوتی اگر بجسم، پرتب باشد

### کشور تحقیق

ای شاه مصر جان، نه منم کودکی نزار  
 اخوان زپیش و پس، همه گرگان لاشه خوار  
 کاری بزرگ ناخرد و راه پرخطر<sup>۱</sup>  
 بار شتر جواهر و طفلی، مهار دار  
 دزدان گرفته معبر و من، طفل نو سفر  
 راهی دراز در بر و دیوانه، سر قطار  
 کی کاروان بمنزل مقصود میرسد  
 بردست قاطعان طریق، ار فتد مهار

۱. بهمین گونه در اصل دیده شد.

شیر خداست قافله سالار، غم مخور  
 بد را به بد سپار و عدو را، به ذوالفقار  
 بگشا، دکان معرفت و سودها ببین  
 ای کاروان عشق، بمنزل رسد چو بار  
 حالی، بمان، ستارهٔ صحبت کند طلوع  
 و آنکه ببین چو مهر منیرم، تو نوربار  
 راه وطن بگیر، که این منزل غریب  
 آب و هوای آن نبود بر تو سازگار  
 ساقی، بیار ساغری از بادهٔ وصال  
 تا وارهم ز درد سر و زحمت خمار  
 من مست باز عشقم و محو جمال دوست  
 با محتسب بگوی، حدیث من فگار  
 لاهوتی، از زمانه چه جوئی، بنوش می  
 مستانه شو، بکشور تحقیق، ره سپار

مست!

یاد خدا را همی، بر رخ دل پرده دار  
 چون پس این پرده است جلوه گر پرده دار  
 گر کشدت تن بدار، عشق ثباتت دهد  
 باش در این پایدار، تا که شوی پایدار  
 گر تو پسندی مرا، کشتهٔ راه وفا  
 این من و این جانوسر، این تو و این چوبدار

لاف خرد، چون زخم، من که زسودای عشق  
 کرده ز خود بی خودم، جلوۀ دیدار یار  
 نیستیت می دهد، ره بحریم بقاء  
 تیشه همت بگیر، ریشه هستی بر آر  
 پاک ز بیگانه کن، کعبه دل را که او  
 نیست مگر خانه وحدت پروردگار  
 دوش ز جذب وصال، واله و شیدا شدم  
 برد به میخانه ام، عشق می خوشگوار  
 ساقی سر مست داد، رطلی از آن باده ام  
 کز خودیم وارهاوند، تا که روزشمار  
 با که توان گفت باز، کز قدحی، می فروش  
 برد زدستم برون، دین ودل و اختیار  
 کرد چنان واله ام، نشاء آن جام می  
 کز همه اعضای من، نیست رگی هوشیار  
 گشت چو لاهوتی از ساغر عشق تومست  
 تا بقیامت دگر، چشم خرد، زو مدار

### خال هندو

ای دل سودائی، آن پرحلقه گیسو را، نگر  
 و آن خدنگ مژه و آن قوس دو ابرو را، نگر  
 با یکی ایما، تواند عالمی را باد داد  
 آن نگاه گاه گاه و چشم جادو را، نگر

میشود خورشید، پیش عارضش، آتش پرست  
 آن جمال دلفریب و خال هندو را، نگر  
 يك جهان دیوانه، درهر تار او باشد اسیر  
 دانه‌های حلقه زنجیر آن مو را، نگر  
 شیر، از نیزار مژگانش اگر آرد گذر  
 میخورد در خون خود، نخجیر آهو را، نگر  
 تا کمر، سروسهی، در گل نشیند پیش او  
 آن قیامت قامت و بالای دلجو را، نگر  
 ساعد سیمین، بخون عالمی رنگین کند  
 قوت سرپنجه و نیروی بازو را، نگر  
 کم بناز، ای آفتاب خاوری، از حسن خویش  
 آن جمال دلکش و آئینه رو را، نگر  
 هیچ سر نبود که از انوار او باشد، تهی  
 رو موحد باش لاهوتی و هرسو را، نگر

### سیمرغ

طفلم ولیك، خسرو انجم، ز چاپلوس  
 شاید جبین به پیشگهم، بهر خاکبوس  
 این دولتم زتست، که کرو بیان بعرش  
 هر صبح و شام، سلطنتم را زنند کوس  
 کیخسرو جهانم و کاووس وقت خویش  
 عشقم نگاهدار سپاه است، همچو توس

کمتر گدای در گه شاه ولایتم  
 در کرسی ممالک عشقم بود، جلوس  
 گر بشنوند بوی ریاض ریاضتم  
 در مغز اهل سیر، زرشک او فتد عطوس<sup>۱</sup>  
 آبی بزن بر آتش شهوت اگر نئی  
 آتش پرست، از هوس نفس، چون مجوس  
 نفس از طریق عقل، تورا میبرد برون  
 بشنو نصوص<sup>۲</sup> عشق و مخور حیلۀ نفوس  
 خوش نعمتی خدای مرا داده، کز خلوص  
 معروف خدمتم، بدر شهریار توس  
 خواهد شهید خویش، مرا چون رضای دوست  
 خندان دهیم جان، بکف دشمن عبوس  
 بخشم روان به ایزد و پس زندگی کنم  
 با قدسیان عالم جاوید، بی فسوس  
 طاووس باغ جانم و سیمرغ قاف قرب  
 گلبنانگ عشق بشنوم از عرش، چون خروس  
 پیکان ناله ام، زدل چرخ بگذرد  
 چون ناوک تهمتئی، از درع<sup>۳</sup> اشکبوس  
 در برج عشق و فقر، درخشنده شمس ها است  
 لاهوتی است پرتو نوری، از آن شموس

۱. عطوس (همچو عروس) = عطسه کننده - داروهای که در بینی دمند تا عطسه آرد (بزبان هندی «سونگهئی» یا «ناس» گفته میشود) - اللجم العطوس (لجم همچو لغت) = مرگ.
۲. نصوص (همچو خروس) = سخنان استوار (جمع نص).
۳. درع (همچو خشت) = زره.

### زندانی عشق

دل آینه است، گر که بشکستیمش  
 با سلسله زلف تو، پیوستیمش  
 شستیم از او دست و به زندان فناء  
 با طره طرار تو، پابستیمش  
 دیوی که دلم بخست در نیمه شبی  
 با تیر دعا، خوب جگر خستیمش  
 از یاد خدا پریم، اگر چند زقفر  
 يك مشت گدایان تهی دستیمش  
 این قطره خون، جلوه گه روی تو شد  
 از خویش و ز بیگانه، چو وارستیمش  
 دیدی که به سجن<sup>۱</sup> عشق محبوس شدیم  
 با آنکه ز دام، بارها جستیمش  
 آن نخل بلندیم که چون سایه بخاک  
 از پای در افتاده، چنین پستیمش  
 ما میکده عشق، تهی کردستیم  
 بی خویشتم و عاشق مستیمش  
 لاهوتی ما چو اهل ناسوت<sup>۲</sup> نبود  
 برردیم و باصل خویش، پیوستیمش

۱. سجن (همچو فکر) = زندان.

۲. ناسوت = سرشت انسان - عالم طبیعی - نقطه مخالف لاهوت.



## دل درویش

دل که از راه نظر، برد ز من، آن ماهش  
 دیدم اندر خم آن زلف سیه، ناگاهش  
 غم ندارم دل سودا زده گر شد، ز برم  
 حلقه زلف تو چون گشت، حوالتمگاهش  
 چشم جادوی تو، زد راه دل در بدرم  
 در طلسمات فناء باد خدا، همراهش  
 رهن یوسف دل، نو سفر اندر ره عشق  
 مانده بی زاد طلب، تا چه رسد زین راهش  
 دیده در ظلمت ره، آب بقا کی دیدی  
 خضر ره گر نشدی همت حیران شاهش  
 در حرم خانه اسرار، شدم محرم دوست  
 ز آنکه دانست منم، بنده دولت خواهش  
 مسکنت داد رهم، بر در آن شاه، که هست  
 بفضای جبروت، از عظمت، خرگاهش  
 هر که را خیمه بصرای قناعت زده اند  
 باشد از سلطنت کون و مکان، اکراهش  
 دل درویش میازار، که گر آه کشد  
 رخنه در پرده افلاک نماید، آهش  
 گشت گر محرم اسرار، دل لاهوتی  
 کرم پیر خرابات، نمود آگاهش

## لوح محبت

کدام است این شکار افکن، که از مشکین کله ترکش  
 فرود آویخته دلها، چو صید بسته از ترکش  
 بشام هجر، دلدارم اگر درنار بگذارد  
 تو انم صبر کرد، اما نه بتوانم کنم ترکش  
 تو سیمرغ فضای قاف قرب ایزدی، ایدل  
 در این ویران سرا، زاغ و زغن را بار، کمتر کش  
 تو خورشید سپهر وحدتی، یک لحظه با خود آ  
 نه کید و کین گردون و نه جور ماه و اختر کش  
 جهانی را طلب، کاندرفضایش جان و دل رقص  
 در آ در اوج قرب و خیمه از نه چرخ، بر ترکش  
 بزنی دست ارادت از صفا، بردامن مردی  
 که تا بینا شوی خاک رهش بر دیده ترکش  
 بغیر از حق مبین و جز خدا، دیگر مجو چیزی  
 بر آور دست همت، پا همی از خشک و از ترکش  
 بیر خود را ز یاد و درسی از لوح محبت خوان  
 چو خواندی نکته موهوم، قلم بر چار دفتر کش  
 نداری دیده حق بین اگر مانند لاهوتی  
 زینائی مزن لاف و پرو بردیده، نشتر کش

سینا

ای آنکه بنام تو کشد غیر تو، شایباش  
 شاه باش و به اقلیم وفا بر همه شایباش  
 در سینۀ سینای حقیقت، تو کلیمی  
 خوش نور تجلی شده از طور دلت فاش  
 من در عجبم تا تو کدامی و چه نامی  
 آری نبود نقش، خبردار، ز نقاش  
 روی تو بود آینهٔ حسن خدائی  
 هرگز نبرد راه در او دیدهٔ جماش<sup>۱</sup>  
 نقص از تو نباشد که تو خورشید منیری  
 گر فاش نبیند به رخت دیدهٔ خفاش  
 تو سرو چه باغی بچنین قامت زیبا  
 بخرام بطنازی و دلها همه بخراش  
 ترسم که بماند برخت جای نظاره  
 منمای چنین روی، تو بر مردم او باش  
 اقلیم محبت چه جهانی است که آنجا  
 البرز بلرزد چو یکی دانهٔ خشخاش  
 دوشم ز محبت نظری کرد به شوخی  
 گفتابه که مایل بود این عاشق قلاش<sup>۲</sup>  
 لاهوتی اگر مرد رهی، شو متواضع  
 از جاه طلبی بگذرو اندر همه جا باش

۱. جماش (همچو جمال و نقاش) = شوخ - فریبنده - مست.  
 ۲. قلاش (همچو کفاش) = بیکار - ولگرد.

### آفتاب دلها

عشق تو را خریدار، هر کس که شد ز صانع  
 باید فروشد اول، خود را به بیع قاطع  
 چون نبودم بضاعت، اندر بهای وصلت  
 ناچار، از تو باشم با یک نگاه، قانع  
 بین من و تو، نبود مانع بجز من، ای جان  
 کن جلوه‌ئی و بردار، زود از میانه، مانع  
 باز آ که ظلمت جرم، تاریک کرده جانم  
 ای آفتاب دلها، کی میشوی تو، طالع  
 ای پرده دار جانان، از پیش خود مرا نم  
 حالی که آمدستم بر درگه تو خاشع  
 از غفلت گذشته، بگذر ز روی رحمت  
 من بعد، عبد هستم بر درگه تو تابع  
 این جان تیره نبود، شایان دیدن دوست  
 حب علی، مگر خود، گردد ز لطف شافع

### سلطان عشق

پرده از رخ برکشید، ای هم‌رهان، سلطان عشق  
 وقت جان بازی است یاران، درره یاران عشق  
 گوشه ابرو نمود آن قبله روحانیان  
 دور ما زد تا عیان گردید از دوران عشق

گر تو آگاهی ز رمز یومنون الغیب، باش  
 عرضه بنما در حضورش، نکتهٔ ایمان عشق  
 آفتاب چرخ دل‌های نظر بازان، دمید  
 عالم آرا شد جمال آن مه تابان عشق  
 می‌رباید ازنگاهی، جان و دین خلق را  
 الحذر، از آن سوار عرصهٔ میدان عشق  
 گوهری ارزیده‌تر، نبود بدریای قدم  
 زین‌ثمین دری که برما، رخ نمود از کان عشق  
 خانه‌آباد آن خداوندی که از روی کرم  
 داده لاهوتی خود را، او نوال<sup>۱</sup> ازخوان عشق

### راه یقین

منم آن طایر مشکین نفس باغ فلک  
 پرگشادم دو سه روزی، زسما، سوی سمک<sup>۲</sup>  
 زر بی غشم و پروردهٔ کان جبروت  
 گوهرگنج دلم، بیم ندارد ز محک  
 زین قفس چون بپریم، عشق بسرحد فناء  
 گوید ای طایر قدسی، بروالله معک<sup>۳</sup>

۱. نوال (همچو حلال) = بهره - روزی.

۲. سمک (همچو نمک) = ماهی.

۳. خدا یارت باد.

چون به اقلیم ازل، بار دگر، جای کنم  
 شوم آویزه گوش فلک و هوش ملک  
 چند کوشی بهلاک دلم، ای قوت روان  
 یاد آر، آنکه مرا با توبدی حق نمک  
 عارف از راه یقین، رفت و بمقصود رسید  
 زاهد از وسوسه عقل، فرو ماند به شک  
 خوش به زناز مغان، بست میان، لاهوتی  
 رست از وسوسه مدرسه و تحت حنک<sup>۱</sup>

### آب لاله رنگ

از بس فضای خاطر از غصه گشته تنگ  
 ساعد مساز رنجه، ندارد ره خدنگ  
 خونم بریز و پنجه سیمین خضاب کن  
 تاخیر تابکی؟ که نباشد روا، درنگ!  
 این نکته با خروش، چه خوش میسرود دوش  
 نائی، به نغمه نی و مطرب بیانگ چنگ  
 از بهر این دوروزه، که دروی ثبات نیست  
 ما را طریق صلح، نکوتر بود ز جنگ  
 رنج خممار، طاقتم امروز، طاق کرد  
 ساقی، بیار جامی از آن آب لاله رنگ

۱. تحت حنک (تحت الحنک) = زیر چانه - دنباله شال یا عمامه که آنرا از زیر چانه بگذرانند و بالای سر ببندند یا آزاد رها کنند.

در پای او، فتادم و بر من نظر نکرد  
 دل نیست در برش، که زسختی بود چو سنگ  
 لاهوتیا، هر آنکه گرفتار عشق شد  
 کی باشدش بدل، هوس نام و بیم ننگ

### خضر راه

ای منزّه مطلع انوار وجه لایزال  
 مهبط<sup>۱</sup> و حی سر و منبت<sup>۲</sup> نبت<sup>۳</sup> وصال  
 ای محیط عشق لاریب و بسیط نورغیب  
 هر چه می بینی محاط تست، زین حشمت بیال  
 قطره خونی نبودی بیش، حال از موج عشق  
 قلم پهنآوری، وز در معنی مال مال  
 تا زدودی ظلمت، ای مرآت نور سرمدی  
 روشنی از شعله شمع جلال ذوالجلال  
 دست بر ذیل<sup>۴</sup> دلیلی زن، که خضر راه تست  
 ورنه درمانی در این پیدای پرسنگ و جبال  
 خضر راه تست، قطب العارفین و اصلین  
 سید صالح<sup>۵</sup> شعار و عارف نیکو خصال

۱. مهبط (همچو مسجد) = جای فرود آمدن.
۲. منبت (همچو محفل) = جای روئیدن گیاه.
۳. نبت (همچو نبت) = گیاه.
۴. ذیل = دامان.
۵. سید صالح = حیران علیشاه، مرشد لاهوتی.

در طلسمات فناه، از هفت خان راه فقر  
 سوی شهر جان شدن، بی عون او، باشد محال  
 ای جناب مستطاب قبلهٔ اهل یقین  
 آفتاب اهل دل، در طارم عزو جلال  
 سخت افتاده است از پا در بیابان طلب  
 دست لاهوتی بگیرو و ارهان زین قیل و قال

### خلوت دل

سازم بهجر و غیرت عشقم کند ملول  
 کز من بکوی دوست، پیامی برد رسول  
 خرگاه از جهان تفکر برون زدی  
 ز آنرو نمیرسد بتو، اندیشهٔ عقول  
 جز اهل دل، به پردهٔ ناموس، کس نیافت  
 ره بر وصال دوست، بخلوتگه و وصول  
 ای شمع بزم جان، بخيال وصال تو  
 پروانه وار، من بهلاک تنم، عجول  
 قرب خدا اگر طلبی، روکناره جوی  
 زین مردم ظلوم<sup>۱</sup> جفا پیشهٔ جهول<sup>۲</sup>  
 هر جا محل رحمت او نیست، لاجرم  
 سازد بکنج خاطر دل خستهٔ نزول<sup>۳</sup>

۱. ظلوم (همچو ملول) = بسیار ستمکار.

۲. جهول (همچو حسود) = نادان - خودپسند - بی خرد.

۳. نزول = پائین آمدن - ضد صعود.



عمری بیای صبر، سپردم ره طلب  
 جز حسرتم ز کوشش بی جا، نشد حصول  
 از روی چون بهشت، کشد گر حجاب شرم  
 خورشید و ماه را نبود چاره جز افول  
 بیگانه را بخلوت دل آشنا مکن  
 روز ازل نداشت در این خانه ره، فضول  
 لاهوتیا، بناز بعالم از این غزل  
 او را اگر اتابك اعظم، کند قبول  
 اول گل حدیقهٔ عزت، که هر چه هست  
 فرع وی اندو ذات شریفش، بود اصول  
 هرگز گمان مبر که نظیرش بود بدهر  
 من گوش استماع ندارم لمن یقول

### عقرب زلف

نشان بعالم هستی، زیار خویش ندیدم  
 اگر که دیدم، جز در دل پریش ندیدم  
 بدان سرم چو کند جلوه، خویشتن دهم او را  
 چو جلوه کرد جمالش، اترز خویش ندیدم  
 بجلوهٔ بی برهانم ز دام خویش پرستی  
 که همچو خویش، جمالی دگر به پیش ندیدم  
 مدام، خون جگر میخورم ز جام محبت  
 چرا که اهل دلی را، بهیچ کیش ندیدم  
 هزار مرتبه بی پرده جلوه کرد جمالش  
 ولی منش بجز از يك نگاه، بیش ندیدم

بدم امید، که شهد از وصال یار بنوشم  
 ولی ز عقرب زلفش، بغیر نیش ندیدم  
 چرا نسازم لاهوتیا، بعالم هستی  
 از آنکه غیر نکوئی ز بند کیش ندیدم

### بیستون

چون یاد قامت و رخت، ای سیم تن کنم  
 دیگر کجا حکایت سرو و سمن کنم  
 خونین، کنار و دامن خود را ز اشک چشم  
 در فرقت تو، یوسف گل پیرهن کنم  
 زندان هزار مرتبه خوشتر بود از آن  
 گر جای، بی حضور تو، در انجمن کنم  
 ای پادشاه مصر ملاحظت، ز دوریت  
 تا کی مکان بگوشه بیت الحزن کنم  
 منزل، سمند را نه، بنار فراق تو  
 تا چند، ای ستمگر پیمان شکن کنم؟  
 با مهر او دمید چو جانم به تن، مگر  
 با جان، برون محبت او را، ز تن کنم  
 شیرین لب، فدای لب، نقد جان خویش  
 در بیستون عشق تو، چون کوهکن کنم  
 لاهوتیا، خوش آنکه بقربانگه وصال  
 جان را فدای خاک قدوم حسن کنم

### گوهر اشك

جای از صومعه، باید که به میخانه کنم  
 ترك دین و دل و جان، در سر پیمانہ کنم  
 شاید این درد روان سوز، که در مانش نیست  
 چاره از بست و گشاد در میخانه کنم  
 پیش محراب دو ابروی مغان، سجده شکر  
 همره درد کشان، واله و مستانه کنم  
 تنگ در مدرسه شد خاطر م از زهد و ریا  
 روی اخلاص، از این خانه بدان خانه کنم  
 منکه دیوانه آن شاهد شهر آشوبم  
 گوش، کی برسخن زاهد فرزانه کنم؟  
 تا جنونم نبرد سوی دگر، از در دوست  
 حلقه و طوق جنون، زلف توجانانه کنم  
 اشك من بی سببی نیست که قرض غم دوست  
 قرض عین است، اداء، زین در یکدانه کنم  
 زلف و خال تو، سبب گشت که من در همه عمر  
 طلب دام نمایم، هوس دانه کنم  
 با غم دوست، شکبیا نبود لاهوتی  
 تو بر آن باش که من، خویشتن افسانه کنم

## میخانه

مرآت غیب و مطلع انوار شد، دلم  
 لاهوتیم، سرشته ز آب بقا، گلم  
 طفلم، ولی ز همت پیران زنده دل  
 دادند دراریکه عشق تو، منزلم  
 بی منت فراق، بخلوتگه وصال  
 رخساره منیر تو شد شمع محفلم  
 نبود نهان ز دیده رخ یار، زانکه من  
 هر جا که بنگرم، بود او، درمقابلم  
 جزمین، میانه من و تو نیست حائلی  
 یکبار جلوه‌ئی کن و بردار حائلم  
 قتل بدست دوست هوس، لیک از سرم  
 ترسم نداده جان، بکشد پای، قاتلم  
 در وقت مرگ، گر تو نهی پا بدیده‌ام  
 بالله که من بقتل خود ایدوست، مایلم  
 از هم جدا کنند اگر بند بند من  
 خیزد نوای عشق، به‌نی، از مفاصلم  
 لاهوتی، آنچه دل زحرم کرد آرزو  
 شد از گدائی در میخانه حاصلم

### برای تو

منم که باقی کونین<sup>۱</sup>، از بقای توام  
 بگو بعشق و وفا، والة بقای توام  
 فنا نمی شوم و باقیم، بهر دو جهان  
 بقای من، همه زان شد که من، فنای توام  
 چرا بملك بقا، کوس سلطنت نزنم  
 که شاه عرصه لاهوتم و گدای توام  
 توئی نه من، که منی را، ز خود برون کردم  
 اگر منم، بحقیقت، هم از برای توام  
 ز خلق هر دو جهانم، تمام بیگانه  
 گسسته ام ز دو عالم، که آشنای توام  
 زنم به بحر بلا، دست و پا و خرسندم  
 که من ز صدق و صفا، عاشق بلای توام  
 بلا طریقه اهل ولاء بود، ز آنرو  
 غریق بحر بلاگشته، از ولای توام  
 بتا، بجان تو روزی که در جهان زنده<sup>۲</sup>  
 برای دیدن دیدار حق نمای توام  
 نه خلق عالم ناسوت، اهل لاهوتم  
 درین سراچه، بحکم تو و رضای توام

۱. کونین = دو جهان - این جهان و جهان دیگر.

۲. بهمین گونه در اصل دیده شد.

## نرگس مستانه

چو دل دادم بعشقت، از خرد، دیوانه گردیدم  
 شدم تا آشنای او، ز خود بیگانه گردیدم  
 ز قید کفرو دین وارستم و بالمره آزادم  
 بشیدائی چو در شهر جنون افسانه گردیدم  
 ز مستی در سر کوی فنا، دست از خودی شستم  
 روان در شهر بند نیستی، مردانه گردیدم  
 به شهر خویشتن گمنام و ناپیدا و ناچیزم  
 نهان چون گنجی از گوهر، درین ویرانه گردیدم  
 زبان را محرم راز دل دیوانه نمودم  
 که زین سان، محرم اسرار صاحبخانه گردیدم  
 گسستم از همه پیوند و در شهر جنون غرقم  
 برای جستجوی آن در یکدانه گردیدم  
 زدم برشعله شمع غمش آسوده دل، بالی  
 چو اندر شام غم، همصحبت پروانه گردیدم  
 نگشتم گر بازار جنون رسوا، از آن باشد  
 که از رندی در این بازار، استادانه گردیدم  
 ز خط سبز او، از بهر قتل خود رقم دادم  
 به شهر عاشقی، وارد، نه بی پروانه گردیدم  
 می شکرانه ده ساقی، که در این ره چولاهوتی  
 شهید غمزه آن نرگس مستانه گردیدم

## شرنگ

همچو شرنگ قاتل است، از کف غیر، شکر  
 خوبتر از شکر بود، زهر، زجام دلبرم  
 نیست رها ز بند غم، خاطر خسته‌ام که من  
 بسته تار طره آن بت نیک منظرم  
 منکه همای گلشن عالم قدس و وحدتم  
 ای دم دوست، همتی، کز سر چرخ بگذرم  
 گشت به سیر لامکان، رهبر عشق مرکم  
 ورنه تجلی قدم، شعله زدی به شهپر  
 تا ز خودی بری شدم، محرم آن پری شدم  
 مطلع مشتری شدم، زهره شده است چاکرم  
 منکه صفیبر سرمدی، میشنوم به گوش دل  
 بانگ پر مگس بود، نغمه سنج سنجرم  
 تا که به مکتب غمت، دفتر عشق خوانده‌ام  
 نقش گرفته در درون، مطلب چار دفترم  
 در طرق مجردی، از دم فیض سرمدی  
 و ز مدد محمدی، بنده آل حیدرم  
 شکر، که عبد مقبلم، نی ز نتیجه گلم  
 خسرو کشور دلم، عشق تو گشته افسرم

## نکیسا

خسروا، منکه زاهل لاهوتم  
 خادم تو، به ملک ناسوتم  
 برق و باروت رندیم، به سخن  
 روح پاکم، نه برق و باروتم  
 کان عشقم، ولی بود از غم  
 همچو یاقوت، خون دل، قوتم  
 سخنم را، حلاوتی نبود  
 بسکه غم، کرده مات و مبهوتم  
 غم بود دجله‌ئی که من دروی  
 بشنا، روز و شام، چون حوتم<sup>۱</sup>  
 کرد پیر و شکسته و عاجز  
 در جوانی، سپهر فرتوتم  
 تو باورنگک دانشی، خسرو  
 من نکیساً<sup>۲</sup> صفت، ثنا گوتم  
 به تنم جامه کمال، ز تست  
 نه ز دانش برهنه ولوتم  
 خدمتت را، اگر قصوری رفت  
 خجل و شرمسار، از روتم

۱. حوت = ماهی.

۲. نکیساً - نگیسا = یکی از رامشگران دربار خسرو پرویز ساسانی بوده که چنگک را استادانه می‌نواخته است.



کی بدانش شوم چو تو، گر چه  
 بسخن، ساحری چو هاروتم<sup>۱</sup>  
 پیش تو، ای جهان علم و ادب  
 خزف<sup>۲</sup> آسا، به پیش یاقوتم  
 توئی آن یکه تاز عرصه نظم  
 من زبون، پیش زور بازوتم  
 تا نمانم چو قافیه، مجهول  
 دعی از خوان فضل، تو قوتم  
 گر چه لاهوتیم ولی اکنون  
 دست فرسای رنج ناسوتم

### حلاج

کو بخت، که او با من، بنشیند و برخیزم  
 سر پیشکشش سازم، جان در قدمش ریزم؟  
 تا بر سر و بر چشمم از لطف نهد پائی  
 عمری است بدرگاهش، چون خاک به دهلیزم  
 در دار ولای او، با نغمه منصور<sup>۳</sup>  
 گلبانگ انا الحق را، چون مرغ شب آویزم<sup>۴</sup>

۱. بنا بر روایات مذهبی، هاروت و ماروت دو فرشته بودند که بگونه  
 آدمیان در آمدند ولی بگناه آلوده و در چاه بابل سرنگون آویخته شدند.

۲. خزف = سفال - کوزه گلی.

۳. حسین منصور حلاج از بزرگان عرفاء و صوفیان که گفته ییاد  
 ماندنی او، «انا الحق» بود بمعنی «من خدایم» و برای همین  
 سخن، کافرش دانسته بدستور حامد بن عباس وزیر المقتدر، خلیفه  
 عباسی، هزار تازیانه اش زدند، سپس تکه تکه اش کردند و آنگاه  
 پاره های تنش را سوزاندند و خاکش را به آب دجله ریختند  
 (یا بیاد دادند) بسال ۳۰۶ یا ۳۰۹ هجری قمری.

۴. شب آویز - شب آویز = مرغ حق.

حاجت به طبیبم نی، خواهی چو تو بیمارم  
 درمان چه کنم؟ چون من، از درد نپرهیزم  
 شیرین چو شکر باشد، درپیش تو جان دادن  
 گر چرخ درد پهلو، چون خسرو پرویزم<sup>۱</sup>  
 جز سایه زنهارت، نبود چو مرا ملجاء  
 خوشتر که ز جور تو، هم سوی تو بگریزم  
 جای قدم موری، نبود بدل و جانم  
 زینگونه که سر تا پا، از لطف تو لبریزم  
 گر صبر نیفشاند، بر آتش دل آیم  
 از خاک سر کویت، صد دجله برانگیزم<sup>۲</sup>  
 هر دانه که خود کشتم، ناچار، درو کردم  
 با بخت، ز نادانی، از بهر چه بستیزم؟  
 زیباصنما، بگذر، از زشتی لاهوتی  
 تو، پیک خداوند و من بنده ناچیزم

### در مکتب عشق

منکه درعالم لاهوت بود بنیادم  
 حب یاران وطن، کی برود از یادم؟

۱. اشاره به کشته شدن خسرو دوم (خسرو پرویز) شاهنشاه ساسانی (۶۲۸ - ۶۵۸۹).

۲. اشاره است به روز مرگ حلاج که گفته اند چون خاکستر جسدش را به آب دجله ریختند، رودخانه طغیان کرد و آب آن بالا آمد و چون خرقداش را به آب افکندند، دجله از طغیان باز ایستاد و بناچار خاکستر او را از آب گرفتند و بیاد دادند.

بود آمد شدنم، با ملکوت وجبروت  
 تا چه کردم که در این دام بلا، افتادم  
 دامن پاک خود، آلوده زشتی نکنم  
 منکه با عشق تو، از مادر عصمت زادم  
 ای خوش آن روز، که بینم به حرمخانه جان  
 قید بشکسته و از دام جهان، آزادم  
 منکه در پرتو وصل تو، فروغی دارم  
 دیده‌ئی کآن بتوان دید تو را، بگشادم  
 عارض و قامت تو، نوگل و شمشاد من است  
 هیچ حاجت نبود با گل و با شمشاد  
 با مسلمانیم افتاد همان روز فراق  
 که بکفر سر زلف تو، دل و دین دادم  
 تا نمائی تو نثار قدم خونینش  
 در طبق نقد روان، روز ازل بنهادم  
 نه بخود، دفتر اسرار محبت خواندم  
 داد در مکتب عشق تو، ز بر استادم  
 منکه از کودکی آید ز لبم بوی لبن  
 شدم از دست و به کوی تو، ز پا افتادم  
 تا شدم طایر گلزار تو، چون لاهوتی  
 جانب گلشن توحید، پری بگشادم

## ترك سر

نه بیخود سینه را، در پیش پیکانش سپر کردم  
 رفو، چاک دل خود را، بدان تیر سه پر کردم  
 کنار و دامنم تا روز محشر، لاله گون باشد  
 شب هجران، ز بس خونابه جاری از بصر کردم  
 زمان هجر آخر شد، ز یمن دولت وصلش  
 چو من اول قدم، در راه عشقش ترك سر کردم  
 قدم در وادی حیرت نهادم با چنین طفلی  
 ره صد ساله طی، از همت اهل نظر کردم  
 مقامم در شبستان بقاء دادند اهل دل  
 ز خود فانی شدم ز آن پس، بقاء را برگ و بر کردم  
 شوم تا گمراهان را رهنمای منزل اصلی  
 بریدم از وطن دل، سوی این وادی سفر کردم  
 در میخانه را می بست زاهد، تا نوشم می  
 ندانست او، که من درکار خود، فکردگر کردم  
 خیال هر دو عالم را، شبی در خلوت عزلت  
 بجز یاد وصال دوست، از خاطر بدر کردم  
 ز تم تا نغمه با مرغان باغ وصل لاریبی  
 چو لاهوتی ز عشق گلعداران، بال و پر کردم

## در شهر جنون

من نه جفدم کآشیان بینی در این ویرانه‌ام  
 شاهباز لامکان پرد از قدسی لانه‌ام  
 در بحر لایزالم، تو میندارم خزف  
 مخزن اسرار غییم، کاندرین ویرانه‌ام  
 در فضای گلشن لاهوت، منزل داشتم  
 ترك اولای پدر، جاداد در این خانه‌ام  
 ساقی سرمست میخواران باغ وحدتم  
 باده‌ای نوشیده‌ام، کز خویشتن بیگانه‌ام  
 حالیا ز آرایش تن، دورم از اقلیم جان  
 مصلحت را، چند گاهی با تو، هم کاشانه‌ام  
 میشدی در این قفس، کی طایر جانم اسیر  
 گر نمیشد زلف و خال دوست، دام و دانه‌ام  
 تا نکرده گل جنونم، سر وحدت باز پرس  
 لحظه دیگر نبینی عاقل و فرزانه‌ام  
 چون زمامم برد از کف جذبه عشق ازل  
 دم مزن از عقل و دانش، با دل دیوانه‌ام  
 تو مکن تهدید لاهوتی، بشیدائی مرا  
 ز آنکه در شهر جنون، مشهور شد افسانه‌ام

فرشته

من که بینی نهال نو ثمرم  
 عشق بیخ است و صدق، برگ و برم  
 انتظام الوزاره میدانند  
 که من از اهل عالم دگرم  
 کودکی بیش نیستم، اما  
 رهبر صد هزارها نفرم  
 گر گشایم پر نهان بینی  
 بیضه چرخ را بزیر برم  
 بهر تبلیغ سر وحدت حق  
 اندر این خاکدان بود سفرم  
 چند دیگر بموسی، معنی  
 جلوه سازد خدای، از شجرم  
 بفروشم روان به ایزد پاک  
 خون احباب خویش را، بخرم  
 من نظر باز شاهد ازلم  
 داده جان آفرین، چنین نظرم  
 کنز<sup>۱</sup> تحقیق و درج<sup>۲</sup> معنی را  
 رشته‌های لالی<sup>۳</sup> و گهرم

۱. کنز = گنج.

۲. درج (همچو مرغ) = صندوقچه - جای زیورهای زنانه.

۳. لالی - لالی = مرواریدها - لؤلؤها.

دفتر عشق را، ز من آموز  
 که من از راز اهل دل خبرم  
 داده لاهوتیم خدای، لقب  
 ملکی بین، بصورت بشرم

### خون سیاوش

منکه چون دیگ در آتش همه در جوش توام  
 از می جام فناء، واله ومدهوش توام  
 رهبر راهروان حرم لاهوتم  
 بانگ توحید بر آورده و چاووش توام  
 دوش در بزم تو، خوردم می، تا صبح آمد  
 مست لایعقل و شیدا، ز می دوش توام  
 بعد ازین، هیچ پریشان نکنم خاطر جمع  
 منکه چون زلف تو، پیوسته در آغوش توام  
 گر خموشم بحضور تو، از این روی بود  
 که اسیر نگه نرگس خاموش توام  
 نفس جالوت<sup>۱</sup> منش، نیست حریمم گهر زم  
 مرد میدانم و داود<sup>۲</sup> زره پوش توام

۱ و ۲. جالوت - جلیات = یکی از پهلوانان باستانی فلسطین که بسیار بلند بالا بود و با داود پیامبر بنی اسرائیل جنگید و شکست خورد.

رستم آسا، بگذر بر سر خاکم، پس مرگ  
 جوشش خون مرا بین که سیاووش توام  
 نستانم می کوثر ز کف حور قصور  
 تا که مست لب میگون قدح نوش توام  
 دل لاهوتی، اگر دیگگ صفت جوش زند  
 کم مباد از تف عشق تو، که در جوش توام

### بی امید

عشق آمد و کرد جا، بجانم  
 زد شعله به مغز استخوانم  
 بس کن بدلم ستم، که دیگر  
 من زنده ز جور تو، نمانم  
 آن فتنه که بود، کز نگاهی  
 کرد از کف دل برون، عنانم  
 سوزاند با آتش محبت  
 هوش و دل و طاقت و توانم  
 کودل که بهجر او کند صبر؟  
 معذور بدار، من نه آنم  
 ویرانه نشین چه حال دارد؟  
 از فرقت دوست، من چنانم  
 چشمش، بکرشمه برد، دینم  
 حالی است، بفکر جسم و جانم



کی هست به زندگی امیدم  
 دردت چو نمی‌دهد امانم  
 هر فتنه که هست در زمانه  
 لاهوتی، از او بود بجانم

### بی سرو سامان

چنان وارسته‌ام از خود، که جسم و جان، نمیخواهم  
 بدرد او خوشم، بهبودی از درمان، نمیخواهم  
 چو مجنون، خواهد آن لیلی و شم، از عقل بیزارم  
 چو او دین و دلم بر بود، نیز ایمان نمیخواهم  
 گراو، در تشنه‌کامی‌ها دهد جام از می و صلح  
 زدست خضر، آب از چشمه حیوان نمیخواهم  
 خورم همچون جنین، خون از دل و از سفره دوان  
 دهند از قرص خورشید و مهم، گرنان، نمیخواهم!  
 اگر با یار بنشستم بگاہ نیستی، شاهم  
 به ملک هستی، ار بی‌اوشوم سلطان، نمیخواهم  
 هم اکنون چون که خواهی پاکشیدن از سر جانم  
 بکش و آنگه برو، من جان بی‌جانان، نمیخواهم  
 تو را زاهد، بهشت و حور و غلمان باد ارزانی  
 که من بی‌دوست، هرگز روضه رضوان، نمیخواهم  
 چو خواهی بی‌سرو سامانم، ای مه، همچو لاهوتی  
 سرم با دا فدایت، من سرو سامان، نمیخواهم!

## حلقهٔ بلا

اگر ز قلعهٔ هجر تو سنگدل، برهم  
 بطرهٔ تو قسم، دین و دل بکس ندهم  
 چنان نمود به گیسوی خویش پابستم  
 که تا قیامت، از این حلقهٔ بلا، نرهم  
 گدای در گه آن شاه کشور حسنم  
 که داده نور بخورشید، سایهٔ کلهم  
 امیر عشقم و شاه سریر استغناء  
 زده است خیمه به اقلیم سرمدی، سپهم  
 چو لوح خاطر من دفتر محبت اوست  
 صحیفهٔ حسنات است نامهٔ گنهم  
 رموز مسئلهٔ عشق را، ز من آموز  
 که میر مصطفی<sup>۱</sup> عشق و پیر خانقهم  
 ز انتظار، دو چشم سپید گشت، بتا  
 که از وبال<sup>۲</sup> بر آری تو اختر سپهم  
 بنای رفعت من، بر سر سپهر بود  
 که خادمی، بدر آن بزرگ بارگهم  
 اگر که جان طلبد آن صنم، ز لاهوتی  
 دقیقه‌ئی، بخدا، صد هزار جان بدهم

۱. مصطفی (همچو مقنعه) = سکو - تخت که کسی بر آن نشیند.

۲. وبال (همچو جواد) = سختی.

## بهای خون

من بدین نیستی، از عشق تو، هستی طلبم  
 خضر وقت خود و اسکندر زرین سلیم<sup>۱</sup>  
 طایر گلشن قدسم، که درین دار فناء  
 دل پر از زمزمه می‌باشد و خاموش، لبم  
 منم آن نخل، که دهقان سمن زار وجود  
 کام شیرین کند از شکر شهد رطبم  
 نیم از انجمن دیو و ددان، گرینی  
 عین انسانم و از مردم والانسیم  
 خون من، غازه رخسار شهیدان گردد  
 چون بدانند که از اهل بلا و کریم  
 خون من ریزی و گوئی که بهای تو منم  
 عجب این است که از کار تو، بس در عجبم  
 عاشق خسته و از خیل نظر بازانم  
 عصمت عشق گواه است که نیکو حسبم  
 طفلم و با قدمی، راه ابد پیمایم  
 واقف از مرحله عشق، وجب در وجبم  
 رهرو کشور تو حیدم و چون لاهوتی  
 هست لبریز خدا، جمله عرق و عصیم

۱. سلب (همچو حلب) = جوشن - خفتان.

## اسم اعظم

بعد از این، بر سر گردون علم، عشق زخم  
 خیمه در سطح زمین، با حشم عشق زخم  
 باش تا آنکه بفرق فلک و تاج ملک  
 با کله گوشه پشمن، قدم عشق زخم  
 طفل این راهم و با حشمت آصف جاهی  
 پای بر کرسی جم، از کرم عشق زخم  
 فخرم از دولت فقر است و به او رنگ جلال  
 سکه پادشهی، بردرم عشق زخم  
 طفلم، اما ز بزرگان جهان شرفم  
 در طریق علوی، خود بهیم<sup>۱</sup> عشق زخم  
 ساقی چشمه توحیدم و از کأس کرام  
 بلب تشنه احباب، نم عشق زخم  
 بسر خوان بلاه، اهل ولاء را پس از این  
 من صلاهی عظمت، بر نعم عشق زخم  
 بال افشان، ز حرمخانه، قدس آمده ام  
 تا پری خوش، بفضای حرم عشق زخم  
 من نه آنم که بنالم ز جفای تو، چون  
 بیجگر، تیر جفا و ستم عشق زخم

اسم اعظم، چو نگار دل خونین من است  
 ز آن، همی برورق جان، رقم عشق زخم  
 خود بناسوتم و لاهوتیم از او است لقب  
 بی سبب نیست که پیوسته دم عشق زخم

### سلیمان زمان

ای پدر، من چند دیگر، نوبت دولت زخم  
 میدوم زی حق، بیاطل، در گه دو، لت<sup>۱</sup> زخم  
 آسمانی دولتتم باشد به چین عشق پاک  
 میسزد گر همچو خاقان، سکه دولت زخم  
 من گدای در گه حقم، بمان تا بر فلک  
 دولت حق را، بشاهی، پنج گه نوبت زخم  
 هان مترس از چشم بدبینان، که حقم حافظ است  
 سایه لطف خدا را، رایت شوکت زخم  
 من چو خود عین کمالم، بیم از عین الکمال  
 کی کنم؟ در چشم بدبینان، من رایت زخم  
 آیت اللهم<sup>۲</sup>، چو سازم آیت خود آشکار  
 رایت نصر من اللهی<sup>۳</sup> ازین آیت زخم

۱. لت (همچو خط) = يك تکه از چیزی.

۲. آیت الله = نشانه خدا.

۳. اشاره به آیه ۱۳ از سوره صف: و آخری تحبونها...

تو، مرا گوئی مگو، حقم بدل گوید بگو  
 پس بگویم، وز تو بر رخ، لطمه خجلت زنم!  
 طوطی هند وصال عشق یزدانم نه زاغ  
 بلبل گلزار حقم، نغمه وحدت زنم  
 من سلیمان زمان خویشم و بر پشت باد  
 بر بساط دیو خویان، پای ازین حشمت زنم  
 در همین طفلی، ز آیات بزرگ داورم  
 بر سر عرش حقیقت، کرسی ثروت زنم  
 شاه وقت خویشم و درویش سلطان ازل  
 باگدائی، بر ثریا، بیرق همت زنم  
 آمدم صدبار و رفتم این سفر، منصور وار  
 نعره انی انا الحق، درهمه ملت زنم  
 غرقه دریای حقم، من نهنگ قدرتم  
 خویش را بر عالمی، تنها، ازین وحدت زنم  
 من سحاب چرخ جانم، تا بزرع شرع پاک  
 ژاله بارم، خویش را بر قلزم رحمت زنم  
 آتشم را حق کند برداً سلاماً<sup>۱</sup> چون خلیل<sup>۲</sup>  
 در بر نمرود<sup>۳</sup> خویان، چوندم از حالت زنم؟

۱. اشاره است به آیه ۶۹ از سوره انبیاء: قلنا یا نار...

۲. خلیل = ابراهیم - پیامبر بنی اسرائیل.

۳. نمرود = نمرود پسر کوش یکی از پادشاهان بنی اسرائیل و بنیانگذار شهر بابل، که ابراهیم بدستور او به آتش افکنده شد.

حاجتم نبود به یاور، حق مرا یاور بود  
 در دیار سروری، چون سنجق<sup>۱</sup> نصرت ز نم  
 جبرئیل وحی را، چون دحیه کلبی<sup>۲</sup> به چشم  
 بنگرم، تادم ز مهر احمد و عترت ز نم  
 وقت بیگانه است، لاهوتی، ز گفتن شوخموش  
 فرصتی تا نصرتت را، بر فلک رایت ز نم

### علاج عشق

ز وصل یار، دمی کامیاب می بینم  
 خیال می کنم این، یا بخواب می بینم  
 تو خاک بینی و من خاک پاک می نگرم  
 تو ذره بینی و من، آفتاب می بینم  
 حجاب را، تو بروی محیط<sup>۳</sup> بینی و من  
 محیط را، به میان حجاب می بینم  
 درون پرده غیبی، اگر چه محجوب است  
 منش بدیده دل، بی حجاب می بینم

۱. سنجق (همچو فندق بفارسی و همچو سنجد بتازی) = پرچم - لواء.

۲. دحیه کلبی (همچو محور سنگی) = از یاران پیامبر اسلام که نامه پیامبر را برای هرقل امپراطور روم شرقی برد و گفته اند خواهرش همسر پیامبر بود. نیز گفته اند مردی زیباروی بود و جبرئیل با چهره او، بر پیامبر اسلام پدیدار شد.

۳. محیط = دریا.

حضور قلب نداری که با تو عرضه دهم  
 که من معاینه‌اش در غیاب می‌بینم  
 چو ماهیم، که بود زندگانیم در آب  
 نه خویشتن بصفت، عین آب می‌بینم  
 حدیث قدمت او را، بچشم عبرت‌بین  
 ز شیر و مور و ز پیل و ذباب<sup>۱</sup> می‌بینم  
 مریض عشق نخواهد طیب، باده بیار  
 دوای درد چنین را، شراب می‌بینم  
 بدیدهٔ ملکوتی، بسان لاهوتی  
 حقیقت بشری، در تراب می‌بینم

### شعلهٔ محبت

ما، جا بکوی عشق نگاری گرفته‌ایم  
 وز خون دل، به پنجه، نگاری گرفته‌ایم  
 در منجنیق صبر، نشستیم سالها  
 حالی، ز لوم<sup>۲</sup> عشق، حصاری گرفته‌ایم  
 با شعلهٔ محبت او، کرده‌ایم خو  
 منزل، سمندرانه به ناری گرفته‌ایم  
 با عشق شیر پنجه، دچاریم و خوشدلیم  
 جان طعمه کرده‌ایم و شکاری گرفته‌ایم

۱. ذباب (همچو حباب) = پشه - مگس - زنبور.

۲. لوم. (همچو یوم) = سرزنش - ملامت.



نقد روان سپرده و از خاک پای دوست  
 بهر ضیاء دیده، غباری گرفته‌ایم  
 ما از جهان و هر چه در او، پاکشیده‌ایم  
 دست طلب، بدامن یاری گرفته‌ایم  
 از جان کناره جسته و اندر کنار خویش  
 شمشاد قد ماه عذاری گرفته‌ایم  
 طی کرده ره پیاده و در کوی اشتیاق  
 بنشسته و کمین سواری گرفته‌ایم  
 لاهوتی، از زمانه میندیش ز آنکه ما  
 در زینهار عشق، قراری گرفته‌ایم

### آفتاب در شب

خیال میکنم این، یا که خواب می‌بینم  
 که در سیاهی شب، آفتاب می‌بینم  
 مگر که رخ بنمود آن نگار شهر آشوب  
 که شور و غلغله، در شیخ و شاب می‌بینم؟  
 چرا نهم بجهان دل، درین سپنج سرای  
 که در بنای جهان، انقلاب می‌بینم  
 بجرم خون سیاوش، مشت خاک کی را  
 بکاسهٔ سرفراسیاب می‌بینم  
 ز نار عشق وز سیل و سرشک، خود را من  
 گهی در آتش و گاهی در آب، می‌بینم

دلم که مهبط<sup>۱</sup> وحی و سروش می باشد  
 ز نیش تیشه محنت، خراب می بینم  
 بریز خون مرا از گناه و بیم مکن  
 که من گناه چنین را، ثواب می بینم  
 تبارک الله، کز خون پاک لاهوتی  
 تو را دو دست بلورین، خضاب می بینم

### بسوی تو

منم که بسته گیسوی مشکبوی تو باشم  
 اسیر غمزه جادوی جنگجوی تو باشم  
 در آن نفس که روانم وداع جسم نماید  
 در آرزوی نگاهی، بماه روی تو باشم  
 رحیق چشمه کوثر، زدست حورنخو اهم  
 منم که تشنه لب باده سبوی تو باشم  
 بسا کنان سرا پرده جلال، ننازم  
 اگر ندیم سگک پاشبان کوی تو باشم  
 بزیر هر بن مو، خواهم از خدای، زبانی  
 که با تمامی اعضاء، بگفتگوی تو باشم  
 اگر که خلق دو عالم شوند یوسف مصری  
 نظر ز جمله بپوشم، به جستجوی تو باشم

۱. مهبط (همچو مسجد) = جای فرود آمدن.

ز قیدوبند جهانی کنار جستم و رستم  
 از آن زمان که اسیر شکنج موی تو باشم  
 گرفتم از همه دوری، خبر ز خویش ندارم  
 که محوگردش چشم و رخ نکوی تو باشم  
 اگر تو، پوست چولا هوتیم، ز جسم بر آری  
 بهیچ سو نکنم رو، که من به سوی تو باشم

### خط آزادگی

تا که شوری بسر، از آن لب شیرین دارم  
 کافرم گر خبر از جان و دل و دین دارم  
 خط آزادگیم داد، ز دیوان ازل  
 منکه دل، بسته آن طره پرچین دارم  
 همه شب تا سحر، ای ماه من، از گوهر اشک  
 آسمانی به جبین، پر مه و پروین دارم  
 تا دلم شیفته سلسله موی تو شد  
 کی دگر، میل تماشای ریاحین دارم؟  
 جان کنم پیشکش درد و نخواهم درمان  
 تا طبیعی چو تو، بنشسته به بالین دارم  
 نکشم دست، چرا از دل و پا، از سر جان  
 منکه سر پنجه بدان پنجه سیمین دارم  
 طایر باغ توام، بیم ز صیادم نیست  
 ز آنکه مسکن، به نشیمنگه شاهین دارم

چکنم کشف و کرامات، که من از سر صدق  
 حرز<sup>۱</sup> بازوی دل، از معجز یاسین دارم  
 همچو لاهوتی شیدا، زده ام ساغر عشق  
 که بر پیر مغان، این همه تمکین دارم

### حیات ابدی

کجا تمتعی از این حیات می بینم  
 که من حیات ابد، در ممات می بینم  
 ز عشق دوست، براتی ز لوح دل دارم  
 نجات هر دو جهان، ز آن برات می بینم  
 بچشم دل، چو نظر میکنم، جمال تورا  
 عیان ز آینه کاینات می بینم  
 نهفته نیست، که من آشکار، از شش سو  
 فروغ جلوۀ آن پاک ذات می بینم  
 گرفته شش جهت و چار رکن عالم را  
 بری، اگر چه منش از جهات می بینم  
 تو در فرات نبینی جز آب و من دایم  
 فرات دیگری، اندر فرات می بینم  
 تو عین ظلمتی، از خویش کی خبرداری  
 که من بظلمت، عین الحیات<sup>۲</sup> می بینم

۱. حرز (همچو جرز) = جای استوار - دعائی که بر کاغذ نویسند و با خود داشته باشند.
۲. عین الحیات = چشمۀ زندگانی (گویند چشمۀ آب زندگانی در دل تاریکی نهفته است).

چو آب حیوان، دارم صفات زنده دلی  
 از آن که ذات تو را، از صفات می بینم  
 تو را بدیده حق بین و چشم لاهوتی  
 پدید، از حرم و سومات می بینم

### یوسف

شبی گرزلف آن ماه شکر لب را، بدست آرم  
 پپای او، روان بخشم، نه سر ماند نه دستارم  
 پرستار توام، کاینسان بنار عشق میسوزم  
 تفقد کن بگو، آخر چه آمد بر پرستارم؟  
 سقائك الله<sup>۱</sup> بده ساقی لبالب از میم جامی  
 که از راز هویت، بی مهابا پرده بردارم  
 نه جفدم من، همای پریشان گلشن قدسم  
 دو عالم را، بسان بیضه‌ئی در زیر پر دارم  
 فروشندم اگر یوسف صفت، اخوان به معدودی<sup>۲</sup>  
 به مصر جان، به نقد وصل، حق باشد خریدارم  
 هزار آوای دستان ساز باغ وصل لاریم  
 بینی زین قفس، آخر در آن فرخنده گلزارم

۱. خدا سیرابت کند.

۲. اشاره است به یوسف پیامبر بنی اسرائیل که برادرانش او را بچاه افکندند و کاروانی رسید و مردی از کاروانیان، او را از چاه بدر آورد و در بازار برده فروشان مصر بفروخت.

تورا باشد، بهشت و جوی شیر، ای زاهد خودبین  
 که من از باده وصلش، در آنجا محو دیدارم  
 حرامم باد ناب عشق، از دست بلورینش  
 ز هست و نیست، جز وصلش، بچیزی گر نظر دارم  
 چرا هر دم ننازم زین شرف، بر عالم هستی  
 که چون لاهوتی، آخرجان بیای دوست بسپارم

### دامن پاک

نیست در دهر چو تو، یار سهی بالائی  
 در همه شهر نباشد چو تو، مه سیمائی  
 تا اسیر تو شدم، در دو جهان آزادم  
 بنده عشق، ندارد بجز این، سودائی  
 نیست چون خدا<sup>۱</sup> تو، در گلشن ایام سمن  
 نیست چون قد تو در باغ جهان، طوبائی<sup>۲</sup>  
 داده ام جان به بهای غم عشق و خجلم  
 ز آنکه جان نیست، سزاوار چنین زیائی  
 ساکن کوی تو، هرگز نکند میل بهشت  
 خوش تر از کوی تو، دیگر نبود مأوائی

۱. خدا (همچو قد) = رخسار - گونه - چهره.

۲. طوبا (طوبی) = نام درختی است در بهشت.

چون زدی تیغ، بکش پا، زسر کشته من  
 دامن پاك، مبادا كه بخون آلائی  
 تا كه عشق تو صنم، داد بدو مشی<sup>۱</sup> جنون  
 همچو لاهوتی بیدل نبود شیدائی

### در کشور آزادی

هر کس به کسی عاشق، من مایل جانانم  
 مهرش نرود از دل، گر آنکه رود جانم  
 بازآ، ز درم روزی، تا نقد روان و دل  
 در عین تهی دستی، در پای تو افشانم  
 ای یار کمان ابرو، چشم از تو نمی پوشم  
 در دیده شود پیکان، گر هر سر مژگانم  
 سهل است گرفتن دل از جان و جهان، اما  
 ممکن نبود یکدم، روی از تو بگردانم  
 در یوزگیت رامن، هر گز ندهم از کف  
 بخشند بسطانی، گر ملک دو کیهانم  
 از چنبر فرمانت، هر گز نکشم گردن  
 چون گوی، زنی صد ره، گر باخم چو گانم  
 سازم بقضای تو، راضی برضای تو  
 آنرا که طلبکاری، من در طلب آنم  
 جور و ستمت جانا، لطف است بجان من  
 عاشق نیم ار خیزد، از جور تو، افغانم

۱. مشی (همچونفی) = راه - روش - رفتار.

ای سست وفا، مارا، سخت از نظر افگندی  
 گر عهدشکستی تو، من بر سر پیمانم  
 ز آن دم که شدم مجنون، نیکو صفتی گوید  
 ز آن لیلی خر گاهی، هر ریگک بیابانم  
 هر کس برهی پوید، دیدار مهی جوید  
 در کشور آزادی من بنده حیرانم  
 حیران شه صاحب دل، کاندرا چمن معنی  
 اورا به ثنا خوانی، چون مرغ خوش الحانم  
 پیر خردم خواند استاد سخن، لیکن  
 در مصطفی عشقش، چون طفل دبستانم  
 این بس شرفم باشد، کاندرا بر اهل دل  
 مشهور دو کیهانم، لاهوتی جانانم

### تاج خورشید

گرزند روزی دو صد ره آن کمان ابرو، به تیرم  
 راضیم، کزنوک تیرش عشق جوشد از ضمیرم  
 تا که در بندش اسیرم، در محبت سرفرازم  
 تا بدامش پای بندم، عالمی را دست گیرم  
 در جهان معنی، از خاصان درگاه الهم  
 گر بچشم اهل صورت، بی پرستار و حقیرم  
 تا سرشت از چشمه عفت، گلم را دست قدرت  
 صد هزاران موسی معنی، بر آورد از ضمیرم



در محبت، دیده بستم همچو باز، از هر دو عالم  
 نی عبث در کشف معنی، این چنین بینی بصیرم  
 گفتمش ای شاه خوبان، رحمتی بنما به عالم  
 پیش از آن، کز دوری آن ماه رخسارت بمیرم  
 گفت رحمت چیست؟ از جای دل، آنکم آفریده  
 آهن هندی نهاده در بر همچون حریرم  
 سر، فرود از دولت عشقت نیارم بردو عالم  
 بازنم بر تاج خورشید، ارتوباشی دستگیرم  
 در لباس مسکنت، از تاج شاهی عار دارم  
 تا چو لاهوتی، بسلك خرقه پوشان حقیرم

### ره آورد

سراغ یار چوماه دو هفته میگردم  
 ندیدمش که دو هفته است، خسته میگردم  
 ز نقد جان، بتو آورده ام ره آوردی  
 اگر قبول حضورت شود، ره آوردم  
 بدین امید دهم جان، که بعد خاک شدن  
 مگر که باد نشاند بدامن، گردم  
 بدامن تو نشاند غبار من گر باد  
 ز بوی نافه جعد تو، نهی جان کردم<sup>۲</sup>  
 اگر قبول کنم بی حضور دوست، بهشت  
 مخوان به محضر عشاق، جز که نامردم!

مريض عشقم و پیدا است حال رنجورم  
 ز اشك دیده سرخ و ز چهره زردم  
 ز پا درآمده ام سخت، همچو لاهوتی  
 چو شد فراق تو سیمین بدن، هم آوردم

### جام بلا

تا در خرابات مغان، ما، لاف بدمستی زدیم  
 خوش پشت پای نیستی، بر عالم هستی زدیم  
 شیطانمان از ره نبرد، ابلیسمان گمره نکرد  
 پا در ره دیوانگی، دانسته و دستی زدیم  
 ما را مکان در عرش بد، بال ملکمان فرش بد  
 از ترك اولای پدر، خرگه درین پستی زدیم  
 جام بلا روز ازل، بر هر کسی تکلیف شد  
 این کاسه لبریز را، ما، از زیر دستی زدیم  
 از فتنه چشم تو دل، تا شد بزلفت ملتجی  
 صد حلقه پیش از موی تو، بر پای این بستی زدیم  
 هستی که از شهوت بود، شایسته لعنت بود  
 لاهوتیا، بهتر که ما، آتش بر این هستی زدیم

### چشم حق بین

منکه می بینم جمالش، تو نمی بینی، مبین  
 گل همی چینم ز وصلش، تو نمی چینی، مچین  
 چشم حق بین نیست احوال، گر که تو احوال نئی  
 از دوئی بگذر موحد شو، بغیر از یک مبین

پردهٔ دل، مسندی باشد که صاحب‌دل در آن  
 می‌نبیند چیز دیگر، جز دل‌رامش، مکین<sup>۱</sup>  
 چون فلاتون<sup>۲</sup> در خم دل، گرنشینی، بنگری  
 با جهان‌بین روان، دیدار آن مسند نشین  
 جسم تو، باجان به پرواز است و دل، با بال عشق  
 رخس رخشان میکشد اندام رستم را، نه زین  
 جهد کن تا جسم و جان، هر دو عین هم شوند  
 جسم تو قدسی شود چون جان، نه از اهل زمین  
 جسم تو، چون جان، مجرد گردد از آلودگی  
 پای جان را، با ریاضت گر برون آری، ز زین  
 تا مؤید گشتم از دانندهٔ سر جهان  
 رازها اندر دلم نازل کند روح‌الامین<sup>۳</sup>  
 دل میازار ای برادر، پند لاهوتی شنو  
 هر که دل آزار می‌باشد خدایش در کمین

۱. مکین = جای گرفته.

۲. منظور دیوژن حکیم یونانی است که در خمره فی جای گرفته بود  
 و در همانجا می‌زیست و از همهٔ مردم دوری می‌کرد و گویا نام  
 افلاتون با دیوژن اشتباه شده است.

۳. روح‌الامین = جبرئیل - پیک‌خدا.

### همزبان

از کتاب کهنه ونو، من نمیگویم سخن  
 حق کند تلقین و روح القدس، میگوید بمن  
 فهم گفتار مرا، آن عارف سالک کند  
 کز خدا، نوری بود در قلب او، پرتو فکن  
 تو، نئی اهل بصیرت، چشم حقین باز کن  
 تابینی عاشق و معشوق، در یک پیرهن  
 محرم اسرار احمد، کس نشد الا اویس  
 چون نبی صاحبدلی نامی، چو او، اندر قرن  
 خاطر من مخزن اسرار ربانی بود  
 گوهر گنج هدایت هست در وی مخترن<sup>۱</sup>  
 هر در رازی که من سفتم، اگر صاحبدلی  
 در میان درج خاطر، کن نهان و دم مزن  
 هی! چه میگویم؟ من آن مرغم که در گلزار قدس  
 عندلیبان جنان بودند با من نغمه زن  
 من همای پر فشان آشیان وحدتم  
 تا چه شد کافتاد سیرم، حال با زاغ وزغن  
 هم زبانی نیست لاهوتی، بگو شرح فراق  
 روبرو با شاهد عشق ار شدی، در انجمن

۱. مخترن؟ = معنی کلمه دریافته نشد شاید مخترن باشد که سراینده  
 برای جور شدن قافیه از واژه خزانه یا خزینه گرفته و بکار  
 برده است.

## سینه سینا

کی زما پوشیده باشد روی آن جان جهان  
 من همی بینم جمال دلبرش را، هان وهان  
 گر نداری چشم حق بین، دم زینائی مزن  
 کور چشمی تابکی، پیداست آن جان جهان  
 راستی بشنو زمن، چون کودک و دیوانه ام  
 چشم دل بگشا و بنگر، روی آن آرام جان  
 چون سر آهنگک طریق عشق یزدانی منم  
 با من آ، گر سوی شهر عشق خواهی شد روان  
 از بزرگانم، روا نبود که خوانی کودکم  
 سوی دارالمرز عشقم رهبر پیرو جوان  
 ذرهئی نبود که خورشیدی نباشد اندر او  
 گر نکو بینی، همانا در مکان ولا مکان  
 من نیم موسی، ولی موسی صفت در طور دل  
 جلوۀ نور تجلی را، بسی دیدم عیان  
 رب ارنی گفتم اندر سینه سینا، بگفت  
 لن ترانی<sup>۲</sup> بسکه می باشد شفیق و مهربان  
 رو، قدم مردانه زن در وادی سیروسلوک  
 هر چه لاهوتی سراید، فهم کن اسرار آن

۲۰۱. اشاره است به آیه ۱۴۳ از سوره اعراف: ولما جاء موسی -

### پیک آه

گر چنین در هجر رویت بگذرد، ایام من  
 در جهان، ترسم دگر باقی نماند، نام من  
 خون شد و تیری نخورد از مژه دلدوز تو  
 تا چه بد کرد این دل بی حاصل ناکام من  
 گشتم از قید جهان آزاد، آن روزی، که شد  
 حلقه زلف تو در راه محبت، دام من  
 برد از آغاز عشق، از پنجه صبرم زمام  
 می ندانم چون شود زین ماجرا، انجام من  
 نرگس مست تو، این سحر از کجا آموخته است  
 کز نگاهی برد از من، طاقت و آرام من  
 سالها گشتم به صحرای جنون، صیادوار  
 تا که آن رعنا غزال باغ جان، شد رام من  
 جان کنم مانند لاهوتی نثار پیک آه  
 گرساندسوی آن زیبا صنم، پیغام من

### فانوس تن

من فروغ شمع جانم، اندر این فانوس تن  
 در قفس چون طوطی شکر شکن، دارم وطن  
 جان پاکم، تا سر آهنگ سپاه دل شوم  
 عاقبت بر این تن خاکی، بدرم پیرهن

آمدم تا کاروانها سوی شهر جان برم  
 از خدایم، بار دیگر، زی خدا خواهم شدن  
 با پدر، چون آمدم از منزل اصلی برون  
 عاقم، ار راجع نگردم سوی اصل خویشتن  
 نور یزدانم، بدین دیو و ددانم نیست رو  
 نور یزدان، کی شود ساکن بقلب اهرمن  
 باش تا بینی که عالم را کنم پرشور عشق  
 پرده معنی و صورت، چون کشم در انجمن  
 میکند تیغ زبانم، منکران را قلع و قمع<sup>۱</sup>  
 راست چون قمقام<sup>۲</sup> و صمصام<sup>۳</sup> شه دین، بو الحسن<sup>۴</sup>  
 میشود بعد از شهادت، غازه<sup>۵</sup> رخسار حور  
 بگذرد چون غین و سین و شین<sup>۶</sup> ز هجرت، خون من  
 در سراپای وجودم، نیست چیزی غیر عشق  
 نی ز ناسوتم، که لاهوتیم خواندذوالمنن<sup>۷</sup>

۱. قلع و قمع = برانداختن - ریشه کن کردن.

۲. قمقام (همچو دندان) = کار بزرگ.

۳. صمصام (همچو قمقام) شمشیر برنده که خم نشود.

۴. بو الحسن = کتبه امام علی بن ابیطالب.

۵. غازه = سرخاب.

۶. غ و س و ش بحروف ابجد میشود ۱۳۶۰ و گویا شاعر مرگ  
 خودش را در سال ۱۳۶۰ ه. ق (۳۹ سال پیش از این) پیش بینی  
 میکرده است.

۷. ذوالمنن (همچو گل بسر) = خداوند منتها و بخششها - یکی  
 از نامهای خدا.

## کبک و شاهین

من شهید راه عشقم، این بود آئین من  
 جان نثار دوست کن، هستی تو، گر همدین من  
 سیر در جام جهان بین، گرتورا باشد هوس  
 کن نظر با چشم حق بین، بردل مسکین من  
 راضیم، در هر دمی بخشم اگر صد بار جان  
 وقت مردن، چون تو باشی بر سر بالین من  
 تو مخوانم مرده در هنگام غین و سین و شین  
 عالمی را زنده سازد غین و سین و شین من  
 میروم من سرخ رو، از خون خود، در بزم دوست  
 میفرستد غازه اینگونه، بر شیرین من  
 چنگل و منقار، رنگین میکنم از خون خود  
 ای شکار افکن، منم کبک و توئی شاهین من  
 خون شود لعل بدخشان و روان گردد بخاک  
 گر حدیثی بشنود از چهره رنگین من  
 هر که با من مهربان شد، حق شود خشنود از او  
 کینه جوید از خدا، آنکس که جوید کین من  
 عندلیب نغمه سنج گلشن لاهوتیم  
 حق، چنین الحان نیکورا، کند تلقین من



## ۴۱۵ گیسو

براهم چیدهئی دامی ز گیسو  
 که باشد خال مشکین، دانه او  
 چو دیدم آفتاب عارضت را  
 گزیدم راه و رسم دین هندو  
 نگاهی کردی و بردی ز دستم  
 دل و دین و خرد، با چشم جادو  
 یقین کردم به قتل خود، چو دیدم  
 بدست ترك مستت، تیغ ابرو  
 زدن کی می توانم پنجه با عشق  
 شکسته ساعد و این زو و بازو  
 گمان زندگی، بر خود ندارد  
 چو در چنگال شاهین است تیهو  
 دلم در سینه، کی آرام گیرد  
 دریده خنجر عشقم، چو پهلو  
 نبیند دیده ام، جز روی خوبت  
 بچار ارکان و هفت اقلیم و شش سو  
 تو از آئینه آفاق جز دوست  
 اگر دیدی، بگو با من کجا، کو؟  
 بجز یزدان، نبیند چشم حق بین  
 خدا، پنهان نباشد از خدا جو  
 خوش آن روزی که چون لاهوتی، از خویش  
 برون آیم، نهم سوی خدا، رو

### مرغ حق

من مرغ حقم و ناطقه حقم و حق گو  
 هو هو حق و هو هو حق و هو هو حق و حق هو  
 جز حق، به همه کون و مکان، هیچ ندیدیم  
 تو دیدی اگر باز، بما گوی که کو، کو؟  
 در هر چه بدیدیم، بغیر از تو ندیدیم  
 ما هر دو جهان را نگرستیم، به شش سو  
 دادیم فراگوش، چو، در عالم معنی  
 جز حق، متکلم نشنیدیم بهر سو  
 از حق حق و هو هو که بود ذکر مدام  
 هر لحظه بعرضم برسد بانگ هیاهو  
 حق با من و من با حق و در کشور وحدت  
 ره پویم و حق گویم و حق بینم و حق جو  
 نقد طبق حقم و صراف حقیقت  
 زر دغل خلق نسنجم به ترازو  
 سلطان صف عشقم و سالار سپاهم  
 چوگان کف حقم و درپهنه، زخم گو  
 فخرم به نکویان بود، از حسن خدا داد  
 نی حسن تو دارم که بود بند به یک مو  
 زنهار مکن پنجه خود، رنجه به رزم  
 کز قدرت حقم بود این قوت بازو  
 لاهوتی حقم، که به بستان خدائی  
 افراخته ام قامت رعنا، بلب جو

### دل بی عشق

هر کسی عشق و محبت نبود در دل او  
 نیست از عمر بجز محنت و غم، حاصل او  
 هر که شدرهبر پیدای حقیقت، ز ازل  
 بسرشتند ز صهبای محبت، گل او  
 واقف از سر حقیقت نشد آن راهروی  
 که نشد مرحمت پیر مغان، شامل او  
 بود از سر محبت، کسی آگاه، که هست  
 گرهر گنج هدایت، بدل قابل او  
 از دم حضرت حیران، سرای عظمت  
 شمع توحید، شد افروخته در محفل او  
 هر که از دشت تحیر سلامت بگذشت  
 همچو حیران، نبود غیر خدا، در دل او  
 این حسن اسم و حسن رسم، چو در کشتی عشق  
 جای بگزیده، بود بحر فناء ساحل او  
 سید صالحش آموخته چون ذکر صلاح  
 سر توحید، کند روح قدس نازل او  
 چون در این باب کرامت، سر خود را بسپرد  
 در ره فقر، شد آسان همه مشکل او  
 سیدش برد، به معراج فناء فی اللهی  
 چونکه آن واصل حق باشد و این، واصل او  
 گر چه لاهوتی ما، طفل ره فقر بود  
 همچو پیران طریق است که شد مقبل او

نوشخند

بی پرده هر که دید، رخ دل پسند او  
 از جان نهادگردن طاعت، به بند او  
 مشکل که دست کوتاه ما، در ریاض وصل  
 آسان رسد به میوه سرو بلند او  
 گلگون شود ز خون بدنهای چاک چاک  
 درگاه پو، به سم تکاور سمند او  
 تا چشم بد، بدو نشود کارگر، بود  
 خال سیه به چهره عارض، سپند او  
 سازم نثار مقدم او، گوهر روان  
 این نقد کم عیار، شودگر پسند او  
 از آب زندگی، نکند کام خشک، تر  
 هر کس چشید، شهد لب نوشخند او  
 یک شهر دل، اسیر محبت نموده است  
 هر تار تار طره مشکین کمند او  
 ناصح به ترک باده، گرم پند میدهد  
 من گوش استماع ندارم به پند او  
 لاهوتیا به تیر مژه خاطرت، بخست  
 ترکی که در ممالک دلها، خچند او

دلبر یگانه

نائی، بزن نوائی، با لهجهٔ مغانه  
 مطرب، بساز جشنی، با نغمهٔ چغانه<sup>۱</sup>  
 راهی بزن که شاید، لختی معاف دارم  
 خود را بشادکامی، از پیچش زمانه  
 برده است هوشم امروز، رنج خمار از سر  
 ساقی بیار جامی، ز آن بادهٔ شبانه  
 کس را وقوف نبود، از راز پردهٔ غیب  
 کورا بکام گردد دور زمانه، یانه  
 مطرب به نغمهٔ چنگک، سر کن حدیث عشقی  
 بخشم مگر نسلی، دل را بدین بهانه  
 قول و غزل بیارا، از حسن نازنینان  
 ز آن رو که مستی آرد، گلبنانگ این ترانه  
 شرحی ز حسن خوبان، برگو، که پیش عاشق  
 جز این حدیث باشد، هر قصهٔی فسانه  
 در آشیانهٔ تن، جز خال زلف آن مه  
 مرغ دل مرا نیست، پروا، ز دام و دانه  
 لاهوتی، از سروجان بگذر بوادی عشق  
 جز قتل تو نخواهد آن دلبر یگانه

۱. چغانه (همچو زمانه) = یکی از سازها است که بمانند قاشقی است با چند زنگوله که به آن آویخته شده و با تکان دادن دست بصدا درمی آید.

چمانه<sup>۱</sup>

خون دل مسکین مرا، هیچ بها، نه  
 تأخیر بقتلم چه کنی، چیست بهانه؟  
 از خویش طلب مطلب خود را، که بدانی  
 ای خانه خراب، از چه دوی، خانه بهانه!  
 تیری که زنی، بردل ما، زن نه به اغیار  
 حیف است به تیر تو، دل غیر نشانه  
 از جرگه عشاق جگر خسته، نیامد  
 عاشق چو من سوخته، در هیچ زمانه  
 معنون ز من سوخته آموخت محبت  
 کین سان به جنون گشته به ایام فسانه  
 از شرك و دوئی خانه دل، دارم مطهر  
 يك بين شو و بين جلوه آن یار یگانه  
 گرزنگ دوئی ز آینه دل بزدائی  
 یکتا گهری بیش نبینی به خزانه  
 آه دل مظلوم شکافد سپر چرخ  
 پیکان دعا، راست نشاند به نشانه  
 دل کعبه توحید خداوند جهان است  
 بی شایبه پیدا است در او، صاحب خانه

۱. چمانه (همچو زمانه) = ساغر - پیاله شراب.

دل‌گلشن عشق است، در آن طایر وحدت  
 با نغمهٔ توحید، بودگرم ترانه  
 لاهوتی اگر مست می ساغر عشق است  
 ز آن است که خورد از کف دلدار، چمانه

### خوشر ز زندگانی

اکنون که باز دیدم، دیدار یارجانی  
 غم نیست گر بگویم بدرود، زندگانی  
 دیوانهٔ تو بودن، بهتر ز هوشیاری  
 پیش تو جان سپردن، خوشر ز زندگانی  
 در این دوروز دنیا، با دوستان وفا کن  
 کس را فلک نداده است، چون عمر جاودانی  
 ما را چه غم که فردا، پیش آمد جهان چیست  
 کس را وقوف نبود، ز اسرار آسمانی  
 نفس دنی رها کن، رو در ره خدا کن  
 و آنگاه درد و عالم، بنمای کامرانی  
 نازم به کشور عشق، کآنجا بیای خدمت  
 پیغمبری ببخشند در اجرت شبانی  
 لاهوتی از سرشوق، آید بیای بوست  
 روزی که رخت بندد از این جهان فانی

### رباعیات

تادرگل من، حب علی مدغم<sup>۱</sup> شد  
با جان و دلم، رحمت یزدان، ضم شد  
مسجود ملك شد از شرف، لاهوتی  
لطفش ز ازل، چو شامل آدم شد

با حب علی هر که بزائید ز مام  
دیگر چه غمش، ز پرسش روز قیام  
صد کوه گناه را به موئی بکشیم  
لاهوتی، اگر بدو سپاریم زمام

از فقر، اگر پست، چو خاک راهم  
زین فقر بود فخرو شرف، بر ما هم  
خاکم ولی از لطف خدا، لاهوتی  
خاک قدم حضرت حیران شامم

در روز ازل، لطف خدایم بنهاد  
مهر علی و آل علی رابه نهاد  
بینم دم مرگ، گر رخس لاهوتی  
بی شبهه برد قلخی مرگم از یاد

۱. مدغم (همچو محکم) = ادغام شده - یکی شده.



روشن شده آفتاب، از رای علی است  
 مه، پرتوی از رخ دل آرای علی است  
 آن مهر نبوت، ز شرف لاهوتی  
 بر دوش نبی، از اثر پای علی است

از جرم، برنگ زرد، اگر چون کاهم  
 نبود غم و رنج، در دل آگاهم  
 ز آن روی که در کوی وفا، لاهوتی  
 مات رخ تابناک حیران شاهم

لاهوتی، اگر ترا است در دل هوسی  
 راز دل خود، مگوی با هیچ کسی  
 حاجات خود، از خدا طلب میکن و بس  
 زیرا که بجز او، نبود دادرسی

با حب علی سرشته شد چون گل من  
 شد مهبط وحی لایزالی دل من  
 تا مخزن اسرار هویت شده ام  
 در کنج خرابات، بود منزل من

لاهوئی، اگر چه تیغ محنت خستت  
بر بست کمند فقر فخری<sup>۱</sup> دستت  
حقت به جبین گشود، بالی که بود  
صد گنج حکم، از این گشاد و بستت

بر غمزدگان سینه ریشت سو گند  
بر خون جگران دل پریشت سو گند  
کز درگه خویشتن مکن محروم  
یارب بجلال و جاه خویشت سو گند

گر زر بودت، رو، دوسه خم باده بگیر  
یک ساززن و دلبر کی ساده بگیر  
بنشین خوش و آستین بعالم بفشان  
کام دل، ازین عیش خداداده بگیر

هر چیز که هستت، بده و باده بخر  
عالم همه بفروش و بتی ساده بخر  
حالی، که ز آینده نداریم خبر  
بشنو ز من، این نعمت آماده بخر

۱. اشاره است به گفته پیامبر اسلام که: الفقر فخری (درویشی، سرفرازی من است).

از باغ رخت، سر زده، ای دوست نبات  
 یا آنکه بقتل من، نوشته است برات  
 ابروی سیاه تست بر روی، سپند  
 یا قوس قزح، به چشمه آب حیات  
 تا که دور از برت، ای یار شفیق افتادم  
 درشط رنج فراق تو، غریق افتادم  
 با وجودی که بد از اشگ، کنارم دریا  
 باز از آتش هجرت، به حریق افتادم

## ضمایم

### خون!

ای خوش آنروزی که دنیا را درون خون بینم  
این فضا را خون و گردون را در آن، وارون بینم  
منکه تا امروز، اندر دل بغیر از خون ندیدم  
بعد از این هم، به که اندر دیده، تنها، خون بینم!  
این جهان، بستان زشتانست، اینجا چون بمانم  
این زمین زندان نیکانست، این را چون بینم؟  
چند حیوان سیرتان را، صورتاً انسان بخوانم  
چند دنیا را بدست مردمان دون، بینم؟  
دهرناکس، چرخ خاین، خلق نادان، دوست دشمن،  
چون بمانم، چون بخوام، چون بسازم، چون بینم؟  
انقلاب، البته روزی میشود در شرق برپا،  
آرزو دارم ولی آفروز را، اکنون بینم  
کاشکی لاهوتی، اندر این دو روز زندگانی  
یا نبینم این جهان را، یا ز خون گلگون بینم!  
تهران - آوریل ۱۹۱۲

۱. برخی از غزلیات عشقی و سیاسی و سروده‌های دیگرا هوتی که پس از بسته شدن فرم غزلها و در پایان کار چاپ کتاب، بدستما رسیده است؛ اینک بنظر خواننده گرامی رسانده میشود.

## شرق

قربان روشنائی و نور و صفای شرق  
 و آن باغ دلکش و چمن دلگشای شرق  
 در این، چه نکته‌ایست که چون میروم بخواب  
 روحم، چو مرغ، میبرد اندر فضای شرق؟  
 آن باغ و بلبل و گل و هامون و کوهسار  
 در هیچ کشوری نبود، ای فدای شرق!  
 دنیا یکیست مسلکاً، اما موافقت  
 با حال من نمی‌کند، الا هوای شرق  
 آب و هوای شرق، نه تنها خوشست و بس  
 عادت نموده معدۀ من با غذای شرق  
 خورشید شرق، مادر خوبی است، لیک داد  
 از کودکان ناخلف بی‌وفای شرق  
 کی میشود که توده، بنیروی اتحاد  
 گیرد ز انگلیس دنی، خونبهای شرق  
 باید که بگذرد ز سر قصر شاه، خون  
 برپا به انقلاب شود چون لوای شرق  
 ای آنکه شرق را به اروپا فروختی  
 ای بی‌شرف، بگو! چه خریدی بجای شرق؟  
 لاهوتیا! چو از همه جا، رنجبرتر است  
 باید که زودتر بدهی جان، برای شرق

پرستش

یکی روم و یکی یونان پرستند<sup>۱</sup>  
 یکی کفر و یکی ایمان پرستند  
 یکی عکا<sup>۲</sup>، یکی مکه، یکی بلخ  
 یکی دربار و اتیکان پرستند  
 یکی بهر شکار مرغ مشرق  
 کمان و ناوک پیکان پرستند  
 برای حفظ جان کودکانش  
 یکی در مزد زحمت، نان پرستند  
 یکی سیمین تنان نارپستان  
 لب لعل و در دندان پرستند  
 برای فعله است شمار کردن  
 یکی قانون، یکی قرآن پرستند  
 یکی از دست ظلم انگلستان  
 خلاص ملک هندستان پرستند  
 یکی آزادی ایرلاند خواهد  
 یکی آبادی افغان پرستند  
 یکی از دسترنج کارگرها  
 فروش جنس، در دکان پرستند

۱. یکی گیتی، یکی یزدان پرستند یکی بیدا، یکی پنهان پرستند...

اگر پرسی ز کیش پورداود: جوان پارسی، ایران پرستند  
 شادروان استاد ابراهیم پورداود

۲. عکا (همچوسقاء) = شهری است در باختر فلسطین و کرانه خاوری

یکی از هر چه ادیان در جهان هست  
 فزونتر، لیره و تومان پرستد  
 یکی با پادشاه و شیخ و خاننش  
 فقط از روی حس، ایران پرستد  
 میان اینهمه مخلوق عالم  
 که این يك این و آن يك، آن پرستد  
 اگر از کیش لاهوتی بپرسی  
 نجات فعله و دهقان پرستد

کرمانشاه - ژانویه ۱۹۱۴

### تودهنی!

دارا، که شود خسته ز آسیب سواری  
 ده دختر گلچهره، بمالند، تنش را  
 مزدور، که نعمت ده دارا است، چو میرد  
 ده روز، کسی نیست که دوزد کفنش را  
 نی کس، که دهد لقمه نانی به یتیمش  
 نی جا، که بخدمت بگمارند زنش را  
 با اینهمه، هر بنده بگوید که خدا هست  
 بایست که با مشت بکوبی دهنش را!

قصر شیرین - ژوئن ۱۹۱۴

### دروغگو

یکی، از رنج مردم رزق میخورد  
 و زین ره، راحتش آماده، دایم

زهر سان خوردن و نوشیدنیه  
 به خوان نعمتش بنهاده، دایم  
 خود از این نکته آگه‌بد، که میخورد  
 خورش از خون دهقانزاده، دایم  
 تمام هستیش از رنجبر بود  
 ولی میگفت: یزدان داده!؟ دایم

کرمانشاه - مه ۱۹۱۷

#### مدعی

با آنکه در شریعت خوبان، حجاب نیست  
 یار مرا برای چه، شرم از نقاب نیست؟  
 در بین شیخ و شحنه، جز از بهر فاحساب  
 دهقان بهیچ چیز، در ایران حساب نیست!  
 شه مست و شحنه‌راهن و شیخ، رشوه خوار  
 دیگر، که مدعی است که ایران خراب نیست؟  
 تبلیغ کس، بخرج توانگر نمیرود  
 ما دیده‌ایم، چاره بجز انقلاب نیست  
 دهقان ز غصه جان دهدو خان، ز پول او  
 جز در خیال عیش و قمار و شراب نیست  
 لاهوتی، از جهان همه خصمت شود چه غم؟  
 وجدان پاک را قلق<sup>۱</sup> واضطراب نیست

کرمانشاه - اوت ۱۹۱۷

۱. قلق (همچو فلك) = بی‌آرامی - ترس و لرز.



## بز اخفش

قصر دارا، که چنین پاك و منقش باشد  
 خشتش، از خاك تن خلق ستمکش باشد  
 خان بسرداب و دم کوره کار، آهنگر  
 سینه اش سوخته از شعله آتش باشد  
 چه غمش، فعله اگر درچه معدن جان داد  
 آنکه همبستر خوبان پیوش باشد؟  
 در سیاست، خر عیسی همه جا رهبر او است  
 هر که در دست مدرس، بز اخفش باشد  
 کارگر، اینهمه اسباب طرب جمع کند  
 بهر دارا و خود، از فاقه مشوش باشد  
 ریشها، بهر خدا (!؟) زاهد و راهب کنندند  
 ای عجب، در سر هیچ، این چه کشاکش باشد؟  
 بامن ارشیخ وشه و شحنه و خان مدعی اند  
 گو بیایند بمیدان جدل، خوش باشد!  
 شاد بادا دل لاهوتی ما، چون فکرش  
 در ره رنجبران، صافی و بیغش باشد

کرمانشاه - دسامبر ۱۹۱۷

## مکن!

زین پیش، این نقاب سیه را، بهرو، مکن  
 ما را میان جامعه، بی آبرو مکن

شرم آور این بود، که تو در پرده‌ی هنوز  
جانا، ز باز کردن رو، هیچ رو، مکن  
محبوب مردمان تویی ای مه، تو را که گفت  
در بین مردمان مرو و گفتگو مکن؟  
تو ساده‌یی و شیخ بد اخلاق، حيله‌گر  
هیچ اعتناء، بگفته این زشت خو، مکن  
خود فکر خود بکن، بامید خدا مباش  
بیهوده، هیچ را همه جا جستجو مکن  
اسلامبول - مارس ۱۹۱۸

### نامه‌ئی در میان ارمغانها

ای نور دیده، تاخت به خصم پلید کن  
نام و نشان او، ز جهان ناپدید کن!  
خون سیاه دشمن منحوس را بریز  
یاد از سپارش پدر مو سفید کن!  
امید من! ز بردن ناموس خواهرت  
فاشیست‌های فاحشه را، نا امید کن!  
خط کن که تیرهای تو، هستند بی خطا  
خویش و تبار را خوش، از اینسان نوید کن!  
از هدیه‌های کالخوزی ما، بخور، بنوش  
قوت بگیر و ضربت خود را شدید کن!

جوراب پوش و گرم شو و جسم خصم را  
 لرزان، چو پیش باد خزان، برگ بید، کن!  
 از میوه‌ها بده به رفیقانت و، سلام  
 از ما، بآن سپاه جسور و رشید کن!  
 مفروش آبروی وطن را، ز ترس جان  
 نام ابد، بقیمت مردی، خرید کن!  
 وقت هجوم، از همه کس پیشتر بتاز  
 آنسان هنر، که چشم کس آنرا ندیده، کن!  
 برکن، بسوز، بیخ عدو را و بعد از آن  
 شادان بیا بخانه و با مردم، عید کن!

### سخن عروس با داماد

بناموس من، تازد آن اهرمن.  
 دلیرم، برو گردنش را بزن!  
 بزن آنچنانش، که بی جان شود،  
 ز جنگ و ز تازش، پشیمان شود.  
 مده فرصتش پیشتازی کند،  
 در اقلیم ما، سر فرازی کند.  
 به عشق و شعف منم، ای نامدار،  
 در اینجا بکوشم، بمیدان کار.  
 بکوشم، که داند زن آن شریر  
 که چون من، توداری نگاری دلیر.

به گلزارها تازد آن اهرمن،  
دلیرم، بروگردنش را بزنا!

### پاداری کنیم

دوستان! دشمن پریشان گشته، پاداری کنیم  
فتح ما سر شد، زهر سوی وطن، یاری کنیم  
لشکر خود را، چو نور دیده، غمخواری کنیم  
هر کجا هستیم، روز و شب فداکاری کنیم  
تا سپاه هیتلری، نابود گردد تیزتر

تیزتر آزاد گردد، خاک او کرائین ما  
بیشتر عاجز شود، بدخواه پراز کین ما  
بیشتر تازد، خروس سرخ دشمن چین ما  
در سر شهر لنین و شهر استالین ما  
محو گردد، خصم از ضحاک هم خونریزتر!

آنکه خوبانیده در خون، کودکان شیرخوار  
آنکه سوزانیده میلیون خانه‌ها و کشتزار  
ز آه‌نین دیوار ما، یابد مگر راه فرار؟  
نی! سپاه سرخ نام آور، کند ننگین مزار  
بر چنین ملعون از چنگیز هم، چنگیزتر.

می‌شود فاتح تماماً، ارتش بی‌باک ما  
 چون پلیدی، جسم خصم ما، فتد بر خاک ما  
 سوزد و دودش نماید، خاک آتشناک ما  
 باز هم گردد، بدست مردم چالاک ما  
 دشت حاصلخیزتر اقلیم، روح انگیزتر.

### برادران

برادران، برادران!  
 برادران، ب مادر وطن، وفا کنیم  
 اگر که سرطلب کند، به وی فدا کنیم!  
 به دشمنان، ما، امان نمیدهیم  
 بدیگران، خاکمان نمیدهیم، نمیدهیم!  
 ثابت این گفته بر هیتلر بی‌حیا کنیم.  
 ز هر دیار، ز هر کنار  
 کشیده صف، همه بجنگ و حشیان رویم  
 لوای لنینی بکف، ترانه خوان رویم!  
 به تیغ ما، اژدها فنا شود  
 ز فتنه‌اش، سرزمین رها شود.  
 بهر خوشبختی مردم این جهان رویم!  
 وطن، وطن! وطن! وطن!  
 در این جهان، یگانه مهربان من توئی

چه جای این سخن، که خود جهان من توئی!  
جوان شد از مهر تو، وجود من  
بود پر از نام تو، سرود من، سرود من.  
نور من، زور من، ذوق من، جان من توئی.

### برای خدمت یار

سراندر کف، برای خدمت یار، آدمم اینجا  
کنم تا شکوه از بیداد اغیار، آدمم اینجا  
گسستم از جهان، دل را و با مهر تو پیوستم  
نوازش کن مرا، چون من، بزهار آدمم اینجا  
ستم کرده است با من چرخ دون، ای دادگر داور  
دهی تا کیفر چرخ ستمکار، آدمم اینجا  
فلک بشکسته پا و کنده بال و بسته منقارم  
کنی تا چاره این درد بسیار، آدمم اینجا  
شنیدم عزم خونخواهی ز بدخواه وطن داری  
کنم تا خون خود در راهت ایثار، آدمم اینجا  
ز کید دشمنان، در باره ایران، خبر گشتم  
کنم تا بندگانت را خبردار، آدمم اینجا  
در این خدمت، خطرها بود در راهم، ولیکن من  
نرسیدم ز بند و محبس و دار، آدمم اینجا

مرادر سینه گوهرها است، از گنجینه دانش  
 ترا دیدم به گنج خود خریدار، آمدم اینجا  
 برای خدمتت، پیمان محکم با خدا بستم  
 بگیر ای نامور دستم، که پادار آمدم اینجا  
 مرا از ذات تو، جز ذات تو، نبود تمنائی  
 نه از بهر جلال و منصب و کار، آمدم اینجا  
 به لاهوتی محقق شد که اول مرد ایرانی  
 نه از روی هوا، با هوش و بیدار، آمدم اینجا

#### یکدله

ای که گفתי بفقیران و ضعیفان یارم  
 ضعفم از حد بگذشت، از چه کنی آزارم؟  
 بسکه ایام اسارت بقفس، طول کشید  
 در نظر خواب و خیالیست گل و گلزارم  
 خاطر من نیست کنون طره سنبل چون بود  
 فقط آشفستگی سخت، بخاطر دارم  
 نه ز رحم است، مرا اگر نفروشد صیاد  
 نتواند برد از ضعف، سوی بازارم  
 جان نالایق خود را، به نثار ره دوست  
 بر لب آورده‌ام، اما خجل از اظهارم

مردمان تا سحر، از ناله من بیدارند  
وہ چه سریست، کہ آگہ نشود دلدارم  
گر دو صد رہ، بہ سردار روم، لاهوتی  
باز در مسلک خود، یکدلہ و پا دارم

اسلامبول - سپتامبر ۱۹۱۸

### پردہ

آزاد شد جهان و تو در پردہ بی هنوز؟  
بگذشت صد بہار و تو پژمرده بی هنوز؟  
مردم ز خوان علم و ہنر سیر و پر شدند  
یک لقمہ زین خوراک، تونا خورده بی هنوز؟  
دارالفنون تمام نمودند، دیگران  
ا. بی. ت را شروع تونا کردہ بی هنوز؟  
ز نہای غرب، درسکار حکومتند  
در دست مرد شرق، تو چون بردہ بی هنوز؟  
البتہ، ہم اسیری و ہم بردہ بی، از آنک  
ایمان بانقلاب، نیاوردہ بی هنوز

اسلامبول - آوریل ۱۹۱۸

### تیشہ فرہاد

گر کہ شورای خط و خال تو، امداد کند  
یک جهان جانودل، از بندگی آزاد کند



دست بیداد، خرابش نکند تا به ابد  
 عدل حسن تو، هر آنخانه که بنیاد کند  
 کشور دل، که شد از ظلم نکویان، ویران  
 دست انصاف تو، بازش مگر آباد کند  
 صلح و انصاف و تمدن، ز جهان محو شده است  
 مگر این قاعده را، حسن تو ایجاد کند  
 کار هر کس نبود، کوه بناخن کنند  
 این هنر، باز مگر تیشه فرهاد کند  
 دلبر من، که به آزادی دلها کوشد  
 چه شودگر زمن دلشده هم، یاد کند  
 متمایل بتو، در بیطرفی بد دل من  
 زان، رقیب تو به او، اینهمه بیداد کند  
 ره نمایی دوسه، از کشور حسنت بفرست  
 دل ویرانه ما را، مگر آباد کند  
 خواهد اردل، که ترقی بکند، لاهوتی  
 بایدش با سر و جان، خدمت استاد کند

اسلامبول - ژوئن ۱۹۱۹

### بھانہ جنگی

هر آنکه در بدرم کرد، از آشیانه خویش  
 خدا کند که شود در بدر، ز خانه خویش

دلم، ز صحبت بیگانگان، بجان آمد  
 روم، بدیده کشم خاک آستانه خویش  
 من آن کبوتر ساختم که در وطنخواهی  
 بهشت را نستانم بجای لانه خویش  
 مرا، زدام تو، آگاهی است ای صیاد  
 تو ابلهانه فریسم مده، بدانه خویش  
 زهی سیاست حسنت که در گرفتن دل  
 برای جنگ، کند صلح را، بهانه خویش!  
 ز شست ناز تو، هر ناو کی رهاگردید  
 ندید جز دل من، قابل نشانه خویش  
 مرا بکار سیاست چه کار، ای لیدر  
 که دلخوشم بخیالات عاشقانه خویش  
 برحم آوری آخر دلش، تو لاهوتی  
 ز آه صبحدم و گریه شبانه خویش

اسلامبول - سپتامبر ۱۹۱۸

### حرام

عکس روی یار، در جام مدام افتاده است  
 یا بدریا، صورت ماه تمام افتاده است  
 عاقبت برخیزد از جا، هر کجا افتاده ایست  
 جز دلم، کاندرا خم زلفت، مدام افتاده است

داغ هجران گل و بیرحمی صیاد را  
 داند آن مرغی، که همچون من، بدام افتاده است  
 پختگان زحمت آزادند، از کفر و ز دین  
 مفتخور دور است از این آتش، که خام افتاده است  
 پیش زاهد، می، حرامست و بقانون کمون  
 حاصل رنج کسان خوردن، حرام افتاده است  
 زاهد! ما را، ز رسوایی مترسان پیش از این،  
 تشت ما، از اول دنیا، ز بام افتاده است!  
 بیخودان جهل را بفریب، ای شیخ اجل  
 پیش ما دیگر، خدا از احترام افتاده است  
 حکم ملک و مالکیت، هیچکس را خاص نیست  
 بعد از این، هر کار، با شورای عام افتاده است  
 از علایق دم مزین درپیش لاهوتی، که او  
 از خیال ننگ و از سودای نام افتاده است

اسلامبول - مه ۱۹۱۹

### انتقام دل

در کنفرانس صلح عمومی، بنام دل  
 ای پیک آه، ناله کنان بر، پیام دل  
 آنجا، به حامیان دل و جان، بگو که هست  
 آزادی از اسارت خوبان، مرام دل

فریاد کن که فتنه این دختران ترك  
 از هم گسیخت، سلسله انتظام دل  
 ای تركزاده، چشم تو، با این نفوذ حسن  
 جا دارد ارشکست دهد بر نظام دل  
 يك شهر دل بدست تو بد، قتل عام شد  
 وای ار سپاه ناز تو، گیرد تمام دل  
 بیچاره گشته است دل، ای عشق دادگر  
 از دلبران ترك، بگیر انتقام دل!  
 در چنگ غمزه تو وغوغای عاشقان  
 شد صرف گوشمال رقیب، اهتمام دل  
 شورای عشق و حسن تورا، من رعیتم  
 پس هر چه باد - باد، بگیر، این زمام دل!  
 لاهوتیا، حمایت دل، کار مشکلیست  
 آسوده آنکسی، که رها شد ز دام دل  
 اسلامبول - ژوئن ۱۹۱۹

### لازم نیست!

برای روی تو، ای مه، نقاب لازم نیست  
 اگر تو جلوه کنی، آفتاب لازم نیست  
 نفوذ عشق نگه کن که شیخ کهنه پرست  
 نوشته تازه، که شرعاً حجاب لازم نیست!

۱. اشاره است به سالهای ۱۹-۱۹۱۸ که شیخ الاسلام عثمانی در  
 فشار جریان تجدد پروانۀ عثمانیها، مجبور شده بود که برضد  
 حجاب فتوی دهد.

ایالت دل عشاق، درحمایت تست  
 بملك خویش، دگر انقلاب لازم نیست  
 ز من، گذشتن از جان، مگر نمیخواهی؟  
 بچشم! اینهمه دیگر عتاب لازم نیست  
 اگر بملك دلم داده‌ی تو استقلال  
 پس این مشاوره با شیخ و شاب، لازم نیست  
 من از ستیزه چشم تو، جان نخواهم برد  
 برای کشتنم ای جان، شتاب لازم نیست

اسلامبول - اکتبر ۱۹۱۹

### چشمانت

دلم را بی سبب، آزرده و خستند، چشمانت  
 چه باید کرد؟ هم ترکند و هم مستند، چشمانت  
 تو هم، ای یار شیرازی، چنین بر من چرا تازی  
 مگر با لشگر چنگیز، همدستند چشمانت؟!  
 چه سر است این، که درمهر و وفا، باعاشقان خود  
 هر آن پیمان که بر بستند، بشکستند، چشمانت  
 چه جادو بود این، که کز یک نظر، ای سرو سیمین بر  
 ز روی گلرخان، چشم مرا بستند، چشمانت  
 هزاران فتنه بر پا خاست، در اطراف حسن تو  
 بزیر ابروان، ز آندم که بنشستند، چشمانت

دل‌م را، از نظر یکباره افکندند با تهمت  
 بلی! بیچاره را بیهوده بشکستند، چشمانت  
 به تیرت‌گر چه مردم، لیک چشم از آن نگرداندم  
 باین دعوی، شهود زنده‌یی هستند، چشمانت  
 شود روزی که روی یار را بینند و من بینم  
 که لاهوتی، ز درد هجر وارستند، چشمانت؟  
 اسلامبول - ژانویه ۱۹۲۰

### ای دل!

ویا بهستی خود چاره میکنم، ای دل  
 ویا علاج تو پتیاره<sup>۱</sup> میکنم، ای دل  
 ویا بروی تو راه هوس فرو بندم  
 ویا گرفته تو را، پاره میکنم، ای دل  
 گمان مبر که زمکر تو، مطمئن شده‌ام  
 همیشه فکر در این باره میکنم، ای دل  
 فرو بسینه برم پنجه و تورا، ز آنجا  
 برون فکنده و آواره میکنم، ای دل  
 من از بلای تو، هر شامگاه، تا بسحر  
 نظر بسبعه<sup>۲</sup> سیاره میکنم، ای دل

۱. پتیاره = زشت - بدکار - اهریمنی.

۲. سبعة سیاره = اشاره است به ستارگان معروف به «دب اکبر»  
 و «دب اصغر» (خرس بزرگ و خرس کوچک) که آنها را  
 بنات‌النعمش - هفت برادران - هفت اورنگک نیز می‌گویند.

فلک، بحملہ‌یی از من زبون شد، عمریست  
 جدل بصد تو مکاره<sup>۱</sup> میکنم ای دل!  
 قسم بزور جوانی، که من، باین مردی  
 حذر ز کید تو، لجاره<sup>۲</sup> میکنم ای دل!  
 اگر علاج تو، بی نام و ننگ را نکنم  
 یقین، به هستی خود، چاره میکنم، ای دل!  
 اسلامبول - فوریه ۱۹۲۰

### خطر عشق

عشق، یکدنیا شرر دارد، نمیدانی مگر  
 این شرر ایدل، خطر دارد، نمیدانی مگر؟  
 ای صنم، با این حلاوت غمزه کردن بارقیب  
 در دل عاشق - اثر دارد، نمیدانی مگر؟  
 در دل من، هر نگاه ناز تو، با دیگران  
 رخنه‌ها چون بیشتر دارد، نمیدانی مگر؟  
 راست گویم؟ کج رویهای تو را فهمیده‌ام  
 راستی، بوی دگر دارد، نمیدانی مگر؟  
 زلف تو، پیوند الفت بسته با دست رقیب  
 دل از این دستان<sup>۳</sup>، خبر دارد، نمیدانی مگر

۱. مکاره = مکار - حیلہ گر.

۲. لجاره = دگرگون شدهٔ رجاله، بمعنی مردم پست و فرومایه.

۳. دستان = نیرنگ - حیلہ.

آشنای خویش را مفروش بر بیگانگان  
ظلم بر عاشق، ضرر دارد، نمیدانی مگر؟  
هر هنر، کاین آسمان، در حق خود دعوی کند  
عاشقت، ز آن بیشتر دارد، نمیدانی مگر؟  
در ره عشق تو، لاهوتی چنین بیچاره نیست  
سینه ودل، جان و سر، دارد، نمیدانی مگر؟  
ایدل، از تاریکی ایام هجران غم مخور  
هر شبی، آخر سحر دارد، نمیدانی مگر؟

اسلامبول - آوریل ۱۹۲۰

### مذهب عشق

دل اگر کوه بود، هجر تو آبش بکند  
عشق اگر کفر بود، حسن تو، بابش بکند  
خانه صبر، اگر از سنگ بسازد عاشق  
نگه ناز تو ای ماه، خرابش بکند  
دل، اگر چند بخوناب جگر غرق بود  
عاقبت شعله روی تو، کبابش بکند  
پیش بالای تو، هر کس که بدعوی خیزد  
گر همه فتنه بود، چشم تو، خوابش بکند  
زاهد، اربحت کند فصل گل، از حرمت می  
تا دهان باز کند، لاله، مجابش بکند!  
پیرو مذهب عشق تو بود، لاهوتی  
مگذار این همه، هجر تو عذابش بکند

اسلامبول - آوریل ۱۹۲۰



چه می‌خواهد؟

باو جان داده‌ام، جانان من، دیگر چه میخواهد؟  
 زد آتش بر تن سوزان من، دیگر چه میخواهد؟  
 همی پرسد چه داری در وفاداری؟ نمیدانم  
 بغیر از پاکی دامان من، دیگر چه میخواهد؟  
 تحکم میکند بر من، که دیگر عشق را ول کن  
 خدایا این بت، از ایمان من دیگر، چه میخواهد؟  
 بمن چشمک زند چشمش، که همدست رقیبان شو!  
 امان! این جادو، از وجدان من دیگر، چه میخواهد؟  
 ز بس پشت سرم بدگفت، جانان را برید از من  
 رقیب بی‌شرف، از جان من دیگر، چه میخواهد؟  
 اسیرم کرد و بالم کند و پایم بست و راحت شد  
 فغان! صیاد، از بستان من دیگر، چه میخواهد؟  
 تماماً آبرویم ریخت از دست هوسهایش  
 نمیدانم دل نادان من، دیگر، چه میخواهد؟  
 مرا درگل نشاند از دوری سرو قد دلبر  
 ز حالم دیده‌گریبان من دیگر، چه میخواهد؟  
 فلک عمری تقلا کرد و تسلیمش نگر دیدم  
 ندانم این سگ، از میدان من دیگر، چه میخواهد؟  
 سرم بر باد داد آخر زبان سرخش و ماتم  
 که این لاهوتی، از سامان من، دیگر، چه میخواهد؟

### بی یار

بغیر از اینکه درین روزگار، یار ندارم  
 شکایت دگری، من ز روزگار ندارم  
 قرارداد تو، با غیر را، بقتل محبان  
 از آن‌دمی که شنیدم، زغم قرار ندارم<sup>۱</sup>  
 بمرگ دوست، که با خنده‌های طعنه دشمن  
 بزندگان خود، هیچ افتخار ندارم  
 مرا عدوی جهانگیر، از چه بیم‌دهد؟ چون  
 درین فراخ جهان، جای يك مزار ندارم  
 نمیروم بدر شاه و شیخ و شحنه و مرشد  
 امیدعاقبت، از صنف مفتخوار ندارم  
 حدیث جنت و دوزخ، برو بشیخ بیان کن  
 که من بقصه موهوم، هیچ کار ندارم  
 تو آبروی مرا پیش صنف فعله نگه کن  
 چه غم، که در بر اشراف، اعتبار ندارم؟  
 بزور خامه، کنم بیخ ظلم مفتخوران را  
 مگو چو نیست بکف تیغم، اقتدار ندارم  
 عجب مدار که سرداد و سر<sup>۲</sup> نداد به دشمن  
 جز این صفات، زلاهوتی، انتظار ندارم

اسلامبول - ژانویه ۱۹۲۱

۰۱. اشاره بقرارداد اوت ۱۹۱۹ و ثوق الدوله است.

۰۲. سر = راز (اسرار جمع).

### میوهٔ جهل

زاهد، این دعوی تو، لایق اظهار که نیست  
 تو یکی خوب و همه زشت؟ سزاوار که نیست  
 جنگ اسلام و نصارا، زپی منفعت است  
 این خرابی، بسر سبحو زنا که نیست  
 شیخنا، مسند زحمت، نه مقام تو بود  
 بروای مفتخور، این مسجد و دربار که نیست  
 بجز از فعله و دهقان، دگران مفتخورند  
 دگر این دعوی ما، قابل انکار که نیست  
 کارگر - خالق و رزاق جهان، برزگر است  
 اندر این گفته، ره شبهه و پندار که نیست  
 فاش شد فتنهٔ دین در همه دنیا و هنوز  
 راهب و شیخ نرفتند ز رو، عار که نیست!  
 خلق ایران، ز اسارت، چه شکایت دارند؟  
 میوهٔ جهل، بجز ذلت و ادبار که نیست  
 کار می‌باید و آهنگ و دیسپلین و دوام  
 جنگ باظلم، فقط بسته بگفتار که نیست  
 شعر لاهوتی، اگر مشت ترا، وا نکند  
 ای غنی، پس، ز چه می‌ترسی از آن؟ مار که نیست!

اسلامبول - آوریل ۱۹۲۱

ای ترك تندخو!...

ای کرده عالمی، به نگاهی، شکار خویش  
باری، پیرس، حال غریب دیار خویش  
از يك نظر که دیدمت، ای ترك تند خو  
دادم ز دست، تاب و توان و قرار خویش  
خون گشت و جای اشک، روان شد ز دیده ام  
آخر غم تو، با دل من کرد، کار خویش  
از جان کناره کردنم آسان بود، اگر  
بنشانمت بکام دل، اندر کنار خویش  
از من صلاح کار مجو، چون بدست خویش  
تسلیم کرده ام ز ازل، اختیار خویش  
پروانه سان، برقص در آیم، بخاک اگر  
شمع قد تو را نگرم، بر مزار خویش  
حقا که زندگانی بی دوست، ذلت است  
عمر آن بود، که صرف کنی با نگار خویش  
زاهد ز بسکه قصه حور و قصور گفت  
بر باد داد، آبرو و اعتبار خویش  
مردم، به جاه و منصب و دولت کنند فخر  
لا هوتی، از غلامی درگاه یار خویش

### طبع آتشبار

دلا! بر خیز و استقبال کن، دلداری می آید  
 دگر اندیشه از اغیار منما، یار می آید  
 کسی کاندرا سر منبر کند تکفیر مزدوران  
 بحکم انقلاب، آخر، بروی دار می آید  
 بدون شبهه، محصول قوای کارگر باشد  
 زهر جای جهان، جنسی، بهر بازار می آید  
 هر آنکس کار ننماید، چه حق زندگی دارد!  
 چویکسر، لازمات زندگی، از کار می آید؟  
 بنای ظلم و استبداد را، زیرو زبر کردن  
 ز دست مردمان پر دلو پادار، می آید  
 بحیلت، خلق را خر کردن و افسار بنمودن  
 فقط از خرقه و عمامه و زنار می آید  
 زخون خلق خوردن نان و خود را با شرف خواندن  
 همین از دست اهل مسجد و دربار می آید  
 در ایران، دختر نه ساله را شوهر فرستادن  
 فقط از عهدۀ آخوند بد کردار می آید  
 بدست شیخ و شه، قرآن و قانون دیدم و گفتم  
 قوای مجری و احکام استعمار می آید  
 سرت بر باد خواهد رفت از این گفتار، لاهوتی  
 حذر کن، بوی خون، زین طبع آتشبار می آید

### ناراضی!

خون شد از دستت جگر هم، باز راضی نیستی؟  
رفت در راه تو، سرهم، باز راضی نیستی؟  
کارگر، کوشد برایت چارده ساعت تمام  
بد، چرا گوئی، مگر هم، باز راضی نیستی؟  
جسمم ای صیاد، پوسید اندرین کنج قفس  
ریخت از تن، بال و پر هم، باز راضی نیستی؟  
ای غنی، از فعله، گراز ظلم تو، ماند بجای  
نیم جانی مختصر هم، باز راضی نیستی؟  
گشتی از راه خیانت، صدر مجلس، شیخنا  
مالدار و معتبر هم، باز راضی نیستی؟  
تا شود نفع تو، ای سرمایه دار، از پیش، بیش  
میرد از نوع بشر هم، باز راضی نیستی؟  
گشت پر، انبارت از محصول دهقان، ای امیر  
کیسه ات پر سیم و زر هم، باز راضی نیستی؟  
از غنی، لاهوتیا! بنشانند از برچشم خود  
بیرق داس و تبر هم، باز راضی نیستی؟  
باد کوبه -- آوریل ۱۹۲۲

### روزگار هم!

با ما، رقیب در سر کین است و یار هم  
دشمن ستیزه میکند و دوستار هم

اینسان که یار، بر سر ما تازد اسب ناز  
 از جسم ما، بجا نگذارد غبار هم  
 گویند: غم مخور، که شود روزگار، خوش  
 باور مکن، که بر پدر روزگار هم  
 ما ثابتیم در سر فکر و مرام خویش  
 پروا نمیکنیم، ز شمشیر و دار هم  
 ای کارگر، نجات تو، در بازوان تست  
 مأیوس باش، از شه و از کردگار هم  
 مهر تو، در زمین دلم، ریشه کرده است  
 آنسان، کز آن جدا نشود، در مزار هم  
 دارا، ز رنج کارگران، رزق میخورد  
 دارد ز نان مفتخوری، افتخار هم!؟  
 کمتر کسی، بصدق، چو لاهوتی، این زمان  
 قربان کند برادر و خویش و تبار هم

باد کوبه - آوریل ۱۹۲۲

### خلاق دهر

با یار، کس نبوده چنین مهربان، که من  
 و ز یار، کس ندیده جفا، آنچنان، که من  
 هم جور دشمنان کشم و هم جفای دوست  
 کی برده است اینهمه بارگران، که من؟

با عشق پنجه میزنم و باز، زنده‌ام  
هر گز فلک نبوده چنین پهلوان، که من  
کشتی مرا، ز مهر رقیب، اینقدر مگو!  
گیرم که دوست داردت، اما چنان که من؟  
میمیرم از جفا و شکایت نمیکنم  
کس در وفا نداده چنین امتحان، که من  
با نقد جان، محبت جانان، خریده‌ام  
کی جنس خود، فروخته اینسان‌گران، که من؟  
گفتم میان خلق، که خلاق دهر کیست؟  
گردن کشید کارگری زان میان، که: من!  
گفتم خوراک خلق جهان‌را، که می‌دهد؟  
دهقان کشید از جگر خود فغان، که: من!  
بیرون‌فکند هر چه ز دل، بر زبان گذشت  
کی داشته است خصم چنین بی‌امان، که من؟

باد کوبه - آوریل ۱۹۲۲

### امیردل

نازبتان، دل فقرا را، کباب کرد  
باید بضد لاله رخان، انقلاب کرد  
هیچ از نفوذ حسن بتان، از میان نبرد  
داس، ارچه قصر پادشهانرا، خراب کرد



مزدور بینوا، برهر دلبری که رفت  
 تا دید دست خالی اش، او را جواب کرد!  
 يك رنجبر، ز وصل بتان، کامیاب نیست  
 این ناحساب را، به چه باید حساب کرد؟  
 زین پیش، من به سینه، دلی داشتم چو سنگ  
 آنرا جفای لاله رخان، آخر، آب کرد!  
 از ننگ دین، ز دولت ساقی، شدم خلاص  
 رویش سفید باد برادر، ثواب کرد  
 ای شاهد کمون، تو امیر دل منی  
 قربان آنکسی، که ترا انتخاب کرد

باد کوبه - ژوئیه ۱۹۲۲

### اسباب فتح

جانم فدای رنجبر انقلاب کن  
 با پتک و داس، کاخ ستم را خراب کن  
 باید بضد صنف توانگر، قیام کرد  
 من اندرین مبارزه ام، فتح باب کن  
 دانی که چیست جنس غنی؟ صد یتیم را  
 هر دم ز حسرت لب نانی، کباب کن!  
 من کیستم؟ مبارز صنف ستمکشان  
 از شاه و شیخ و خان و خدا، اجتناب کن

دانی که کار عمده شیخ و کشیش چیست؟  
دلالی توانگر مردم عذاب کن!  
آهنگ و اتحاد و دوام و متانت است  
اسباب فتح کارگر اعتصاب کن  
دین چیست؟ کار چاق کن صنف اغنیاء  
زنا، ذلیل مرد و اسیر نقاب کن  
هر رنجبر، که داخل در فرقه نیست، کیست؟  
بر رنج خویش و راحت دارا، شتاب کن!  
در بزم عام، رقص و در می، شنا کند  
پول ار دهی، به زاهد پرهیز از آب کن!

باد کوبه - ژوئیه ۱۹۲۲

### زهر - شهد

هر آنکه نام خدا میبرد، بده به منش  
که داد خود بستانم بمشتی از دهنش!  
دو دست فعله، خدای وی است و زحمت، دین  
بساط خاک و بسیط زمین، بود وطنش  
ز بس عرق بتن فعله خشک گردیده است  
جدان میشود اصلا ز پوست، پیرهنش!  
بین چسان، زن دارا، بناز پرورده است  
که رنجه میشود، از برگ گل، خلد به تنش!

تمام ما حاصل عمر فعله، پیرهنی است  
 که آنهم از پس جان باختن، بود، کفنش!  
 بکام خواجه بود زهر، شعر لاهوتی  
 بچشم فعله: بین، شهد ریزد از سخنش!  
 باد کوبه - ژوئیه ۱۹۲۲

### بجز من

هر کس بجهان، صاحب کاریست، بجز من  
 دست همه، درگردن یاریست، بجز من  
 هر کس نگری، معتقد مذهب و دینی است  
 یا درس او، مهر دیاریست، بجز من  
 از منعم و مسکین، همه شب، هر که در این شهر  
 تا صبح، در آغوش نگاریست، بجز من  
 جز دوستی رنجبران، چیست گناهم  
 کاینجا، همه را خویش و تباریست، بجز من؟  
 کردم بره فعله فدا، هر کس خود را  
 اکنون، همه کس را، کس و کاریست، بجز من  
 دل مردگیم بین، که کنون در سر هر کس  
 مهر صنم لاله عذاریست، بجز من  
 بی خانه بسی هست، ولی شاد که او را  
 لابد زپس مرگ، مزاریست، بجز من

باد کوبه - ژوئن ۱۹۲۲

### نقاب ننگ

آنانکه مرزو بوم جهانرا، بنا کنند  
 کی خویش را، ز بند اسارت، رها کنند؟  
 دنیا، چو خلق کرده آنهاست، خالقند  
 دارند حق، اگر که چنین ادعا کنند  
 اکنون، اسیر تفرقه اند و دچار جهل  
 چون متفق شوند، نگه کن چه ها کنند!  
 این، بهترین علامت سرمایه دارهاست  
 تا بهر پول، مملکتی را، گدا کنند  
 تا یکقدم، منافع آنها رود زپیش  
 جاری بخاک، خون دو صد بینوا کنند  
 اصرار اغنیاء همه، امروزه این بود  
 تا فعله را ز توده دهقان، جدا کنند  
 بیدار باش فعله و مگذار از این گروه  
 خود را میان توده ما، جابجا کنند!  
 لاهوتیا! بگوی بمن دختران پارس  
 کی این نقاب ننگ، ز رخساره وا کنند؟

بادکوبه - مه ۱۹۲۲

### خطا!

ای رفیقان، مژده! دیگر جان ز بندغم، رها شد  
 با دلم، آن دلبر بیگانه پرور، آشنا شد

۱. آنانکه خاورا، بنظر کیمیا کنند

حافظ

آیا شود که گوشه چشمی، بما کنند؟

انقلاب، آخر بوصل او، موفق کرد، دل را  
 این ظفر، قسمت، نه از تأثیر نفرین، یادعا شد  
 مسجد و دیر و کلیسا مرکز تدلیس<sup>۱</sup> باشد  
 مشت زاهد، تا که پا بنهاد در میخانه، و اشد  
 تا که شد موضوع صنف و بحث استعمار، پیدا  
 فتنه دین و وطن، در پیش عالم، بر ملا شد  
 هم قضا و هم قدر، در بازوان مرد باشد  
 خون ندارد، حس ندارد، هر که راضی، بر رضا<sup>۲</sup> شد  
 گفت: لاهوتی! چه آوردی بقربانگاه فعله؟  
 گفتم: اینجا نیم جانی داشتم، آنهم فدا شد  
 گفت: نادر ویش! يك جان دادی و صدبار گفتمی!  
 گفتمش: بگذر از این تقصیر، ایوالله خطا شد  
 باد کوبه - اوت ۱۹۲۲

### فکر ایران باش

ظلمهائی را، که از صنف تو انگر دیده‌ام  
 بدتر از شاهم، ز جنس جانور گر، دیده‌ام  
 گر نویسم، شرح آن از صد کتاب افزون شود  
 آن خیانتها، که از دستار و افسر، دیده‌ام  
 از برای منفعت، با فتوی شیخ و کشیش  
 دستها، آغشته در خون برادر دیده‌ام

۱. تدلیس = نیرنگ بازی - عوام‌فریبی - پنهان‌کاری.
۲. گویا اشاره است به کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ رضاخان و نیرو گرفتن او و فراهم آمدن مقدمات پادشاهیش.

در محیط بورژوازی، زحمت آزاد، نیست  
 ای بسا سرها، که غلتان، از پی زر، دیده‌ام  
 دختر شش ساله را درکارگه، از بهر نان  
 چارده ساعت بزحمت، بل فزونتر، دیده‌ام  
 کارگرها، در درون‌کان و اندر چاه نفت،  
 خواجه را با یار سیمین‌بر، به بستر دیده‌ام  
 هیچ‌خیبری، در نجات توده زحمتکشان  
 نی ز ناقوس و نه از الله‌اکبر! دیده‌ام  
 مدعی راگو، برو فکری بحال خود بکن  
 من از اینسان روزهای بد، مکرر دیده‌ام  
 فکر ایران باش لاهوتی، که من در آن دیار  
 گرگ را چوپان و رهن را، کلانتر دیده‌ام!

باد کوبه- اوت ۱۹۲۲

### تاك!

هیچ چیزی در جهان، بهتر ز عشق پاك نیست  
 صدهزاران حیف، کآنهم در بسیط خاک، نیست  
 صدق و کذب هر که، با يك جرعه می، افشاء شود  
 نطفه پاکى بعالم، جز به پشت تارك نیست!  
 باده را ول کرده، در دنبال آب کوثر است  
 در جهان، گمراهتر، از شیخ بی ادراك، نیست!

خاطر محزون، بسی باشد در این گیتی، ولی  
 هیچ دل، همچون دل پردرد من، غمناک نیست  
 تا بکی، ای بی مروت! بردلم آتش زنی؟  
 سوختم آخر؛ تن بدبخت من، خاشاک نیست!  
 با قوای فعله، مار روده را، سازند سیر  
 هیچ دارا، در شقاوت، کمتر از ضحاک نیست!  
 هرچه بهر رفع حاجت میخوری، باشد مباح  
 تاجری، گر این خرید، از بهر استهلاک، نیست  
 اعتقاد اغنیاء، اینست، کاندر روزگار  
 فعله، محتاج خوراک ولایق پوشاک نیست  
 جنگ با اشراف را، برعهده او، واگذار  
 اندر این میدان، چولاهوتی، کسی چالاک نیست

بادکوبه - اوت ۱۹۲۲

### دگر هیچ!

ناز است فقط، کار تو با ما و دگر، هیچ!  
 خون دیده ز دست دل دانا و دگر، هیچ!  
 چون موم شود آب، ز تأثیرنگاهت  
 دارد دلم، از چشم تو پروا و دگر، هیچ!  
 در روی زمین، درد مرا، نیست دواپی  
 ور هست، بود وصل تو تنها و دگر، هیچ!

از مردمی و رحم و شرف، بهره ندارد  
 پول است فقط مذهب دارا و دگر، هیچ!  
 مارا، دگر از دوزخت ای شیخ، مترسان  
 داری تو، همین آروغ<sup>۱</sup> بیجا و دگر، هیچ!  
 آزادی و راحت شدن رنجبرانست  
 مقصود من اندر همه دنیاودگر، هیچ!  
 بی شک، بود آزادکن فعله و دهقان  
 دست وی و بازوی توانا ودگر، هیچ!  
 کوتاه کند دست ستم را، ز سر خلق  
 تشکیل همین فعله بی پا و دگر، هیچ!  
 گر و ابگذاری به خودش، اجرت مزدور  
 از خواهجه، بود وعده فردا؟! و دگر، هیچ!  
 اسباب نجات و ظفرکارگرانست  
 پا داری و توحیدو تقلا و دگر، هیچ!

باد کوبه - اوت ۱۹۲۲

### بی وجود ما

ویران شود بنای جهان، بی وجود ما  
 گلزار هستی است خزان، بی وجود ما

۱. آروغ = بادگلو - باد صدا دار که از گلو برآید.



ما از نژاد رنجبر و صنف فعله‌ایم  
 فانی‌شود زمین و زمان، بی‌وجود ما  
 با من بگو، بشر، چه تمتع از آن برد  
 گیرم که باشد آب روان، بی‌وجود ما؟  
 ما باعث بقای بنی‌نوع آدمیم،  
 این جنس، میرود زمین، بی‌وجود ما!  
 درس و کتاب و دفتر و دانش، زرنج ما است  
 نبود زعلم، نام‌ونشان، بی‌وجود ما  
 اسباب زندگی، همه از ما، شود پدید  
 بی‌معنی است صورت جان، بی‌وجود ما  
 آن ناکسان، که سعی به امحاء ما کنند  
 مانند خود بجای، چسان، بی‌وجود ما؟  
 دارا، چرا بمردن ما، جهد می‌کند؟  
 با آنکه زندگی، نتوان، بی‌وجود ما؟  
 طیاره‌ها و کشتی و ماشین، شوند محو  
 باکارگاه و جنس و دکان، بی‌وجود ما  
 هر آلتی، که منفعتی، ز آن شود پدید  
 هیچست و هیچ، خواهجه بدان، بی‌وجود ما  
 لاهوتی و رباعی و شعرو غزل، بود  
 موهوم، چون حدیث‌جنان، بی‌وجود ما!

### مرد میدان!

من نه آن مردم، که از کید فلک، پروا کنم  
 چون فلک، من صد هزاران خصم را، بی‌باکنم  
 چشم جانان، با اشارت، باز میدارد مرا،  
 ورنه با يك حمله، مشت آسمان را، واکنم  
 چرخ را برهم زخم، افلاک را سازم زبون  
 یار اگر اذنم دهد، تا آستین بالاکنم!  
 آسمان را گو، که دیگر، لاف پر زوری‌مزن  
 واژگون گردی، درفش سرخ، اگر برپاکنم  
 درجهان، از هیچکس محتاج یاری نیستم  
 آرزوی خویش را، با دست‌خود، اجراء کنم  
 گپ<sup>۱</sup> بصنف رنجبر دارم، که تا آخر نفس  
 راه بر اشراف گیرم، حمله برملاکنم  
 من نه انجم می‌شناسم، نی‌قضاء، نی‌آسمان  
 بهر من عیب است، بیم از حرف بی‌معناکنم  
 در فضای خود، نخواهدگر فلک، راهم دهد  
 يك فضا سازم بمیل خود، در آنجا، جاکنم!  
 خط مشی یار، لاهوتی، اگر بگذاردم  
 شاه را آواره سازم، شیخ را، رسواکنم

مسکو - ژانویه ۱۹۲۴

۱. گپ = سخن - پیمان - گپ‌دادن = قول دادن - پیمان کردن.

## مایه مبادله

میان حسن تو و عشق من، معامله است  
 درین معامله، دل، مایه مبادله است  
 جهان، ز فعله بیایست و خود، بفتوی شیخ  
 میان جامعه، محکوم داغ باطله است  
 دگر بکشور ایران، سفر نخواهم کرد  
 چرا که دزد، در آنجا، امیر قافله است  
 بده تو پول و ببین، چون پیاله می گیرد  
 امام شهر، که کارش، نماز نافله است  
 امید دوستی رنجبر، به شیخ مدار  
 که او، ز نعمت سرمایه دار، حامله است  
 جواب ظلم غنی، مشت اتحاد بود  
 اصول مردم عاجز، شکایت و گله است  
 پر است کیسه سرمایه دار، از آن زرو سیم  
 که دست فعله، بتحصیل آن، پر آبله است  
 ز وصل شاهد صلح عمومی، ایمن باش  
 که جنگ کارگری، آخرین مجادله است  
 بنا! دگر دل لاهوتی، از جفا مشکن  
 که او بمهر تو، تا زنده است، یکدله است

### تا نفس باقی است

با همهٔ نقص و موانع، کار می‌بایست کرد،  
تودهٔ تاجیک را، هشیار میبایست کرد  
با صدای کار و طبل صنعت و شیپور علم،  
دختر تاجیک را، بیدار می‌بایست کرد  
خواجگان، نعمت ز رنج کم‌بغلها، می‌خورند  
دفع این‌گرگان آدمخوار، می‌بایست کرد  
چون ز راه ظلم برزحمتکشان، دارا شدند  
ملکداران را، بروی دار، می‌بایست کرد  
کم‌بغل‌های جهان را، متحد باید نمود،  
جنگ، با اردوی استثمار، می‌بایست کرد  
با وصایای لنین، هر قوم را، در کسب علم  
با زبان مادری، مختار می‌بایست کرد  
تا که چرخ بخت خلق رنجبر، افتد براه  
بامعارف، جاده را، هموار، می‌بایست کرد  
رنجبرها را، بزور علم و نیروی عمل،  
با خیر، از فتنهٔ دستار، می‌بایست کرد  
سستی و نومیدی اندر راه زحمتکش، خطا است،  
تا نفس باقیست در تن، کار می‌بایست کرد.

## آرزو

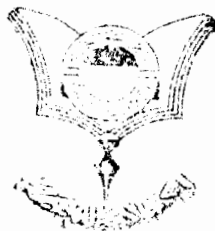
آرزو دارم بینم اینکه: منم، کار دارم  
 غم، دگر در دل ندارم، چونکه يك دلدار دارم  
 از حسابش، فکر هر شخص محاسب، عاجز آید  
 دوری ایام هجران را، اگر اظهار دارم  
 از در دربار و مسجد نگذرم، تا می توانم  
 زانکه از دیدار جنس مفتخواران، عار دارم  
 الصلا، ای رنجبرها! متحد گردید، چون من  
 جنگ با صنف غنی، بر ضد استعمار دارم  
 کارگر، از دین و دولت، چونکه استعمارگر  
 تا بمیرم، دشمنی با مسجد و دربار دارم  
 ای برادر، ظلم دارا بر فقیران را، چه پرسی؟  
 من، حکایتها، ازین گران آدمخوار، دارم  
 مدعی، با نیت تحقیر، می خواند فقیرم  
 لیک من، با افتخار، این گفته را، اقرار دارم  
 گر خدائی هست، ظالم را چرا می پروراند؟  
 ول کن ای زاهد، من این افسانه را، انکار دارم!  
 باز شد فابريك و لاهوتی، نمی بندد دهان را  
 شعر تا کی؟ دیر شد وقت من، آخر کار دارم

### جبران خطا

ای فعله مشرق، علم سرخ بپاکن  
روز هنر و کار بود، ترک دعاکن  
موهوم و خرافات، بدور افکن و خود را  
آزاد، ز درویش و شه و شیخ و خداکن  
هرلقمه که دادی تو باشراف، خطا بود  
برگرد از این غفلت و جبران خطاکن  
ویران بکن این عالم بیداد و بجایش  
دنیای نوی، خالی از اصناف، بناکن  
ای خواهی، میازار دگر، رنجبران را  
اندیشه از این مردم بی برگ و نواکن  
غلمان که بود؟ حور کجائست؟ خدا چیست؟  
این قصه، دگر کهنه شد، ای شیخ، جیاکن!  
هی پول به زنه‌های اروپا بده ای شاه  
ورنیست، حوالت به رئیس الوزراء کن  
کافی نشد ار رشوة کابینه لندن  
مالیه ایران که نمرده است، صفاکن  
از غفلت ملت مگو، این قصه دراز است  
لا هوتی، از این پس، سر این رشته رهاکن!  
مسکو - نوامبر ۱۹۲۴

۱. غلمان (همچو حرمان) = غلام‌ها - غلامان - غلام - خدمتگاران  
بهشتی (که موجوداتی هستند میان مرد وزن) - پسران بهشتی -  
آمدهای بهشتی.

بهای بوسه



در بهای بوسه‌ئی، يك مه، دلم خون می کند  
 یار، تاجر نیست، استعمار دل، چون می کند؟  
 نان، ز رنج خود خورد دهقان و، از خان، شاکر است  
 بوالعجب! افسانه دین، بین چه افسون می کند!  
 ظلم را بنگر، که چون در زیر زحمت پیر شد  
 فعله را دیگر ز خدمت، خواهی بیرون می کند!  
 شیخ وشه، دانی چسان غارت کنند این خلق را؟  
 این بنام دین و آن، با زور قانون می کند  
 شاه ما، با يك نگه، بخشید ایران را به ژورژ  
 لیلی ما را نگه کن، کار مجنون می کند!  
 مالدار، از دسترنج کارگرها، سیم و زر  
 هر چه افزون تر نماید، ظلم افزون می کند  
 هر کجا، هر ظالمی، ظلمی کند بر رنجبر،  
 چون نکو بینی، بحکم شیخ ملعون می کند  
 زنده بادا انقلاب صنفی زحمتکشان،  
 کاین اساس ظلمرا، ویران و وارون می کند  
 پرده تا برداشت لاهوتی، ز روی کفر و دین  
 خنده‌ها بر عرش و فرش و چرخ گردون می کند

### دیوانگی

خاطر آشفته، جگر سوخته، دلخون شده‌ام  
 بنگر از دست رفیقان دورو، چون شده‌ام  
 بیخ‌گوشی چه زنی حرف، طیبیا! عیست  
 بخودم نیز عیانست، که مجنون شده‌ام!  
 بعد از این، نام مرا پاك، ز دفتر بکنید  
 ز آنکه من، دیگر از این «جامعه» بیرون شده‌ام  
 شیر، از دست من آواره بد و اکنون، شیخ  
 حکم کفرم بدهد، سخره میمون شده‌ام!  
 برو ای شیخ، مرا پند مده، من عمریست  
 منکر سحر و طلسم و دم و افسون، شده‌ام  
 شکر این روز، که دَورم زمحیط «عقلاه»  
 من ز «دیوانگی» خود، خوش و ممنون شده‌ام  
 مسکو - دسامبر ۱۹۲۴

### غنچه خزان زده

هرجا، ز حسن روی تو، درگفتگو شدم  
 بحث از نقابت آمد و بی‌آبرو شدم  
 زلف تو، چون کمند، مرا میکشد به بند  
 بیچاره من، اسیر بیک تار مو، شدم  
 شاداب همچو گل بدم، اکنون ز دوریت  
 چون غنچه خزان زده، بی‌رنگ و بو شدم



آرام چون ملك بدم، از دست آدمی  
 بی صبر و تنگ حوصله و تند خو، شدم  
 روزی هزار بار، کنم آرزوی مرگ  
 از ننگ اینکه، همسر جمعی دورو شدم  
 جرمم درین محیط ستم، این بود که من  
 حس دارم و ممیز بد، از نکو، شدم  
 او بسته هر طرف برخ من، درامید  
 عقل مرا ببین، که طرفدار او شدم!...

مسکو - دسامبر ۱۹۲۴

### بدبین!

شیخ بدبین، خرده میگیرد به من، درمهر خوبان  
 باید از میخانه، این خر را برون کرد، ای حریفان  
 درخرابات مغان، تا پای این بیگانه وا شد  
 رونق از می، رفت و شوق از ساقی و ذوق، از جوانان  
 میشود آسایش ما را فساد او، مخرب  
 می کند جمعیت ما را نفاق او، پریشان  
 کار با این زاهد مکار کردن، هست مشکل  
 راست گویم؟ زندگی با ما کردن، نیست آسان

مسکو - ژانویه ۱۹۲۴

### چه بهتر!

شیخ گفت: ایوای! دین بر باد شد؛ گفتم: چه بهتر!  
گفت: صنف فعله هم آزاد شد؛ گفتم: چه بهتر!  
گفت: جمهوری نشد ایران ما، گفتم: که بد شد!  
گفت: ملت بعد از این استاد شد؛ گفتم: چه بهتر!  
گفت: چبود<sup>۱</sup> در اروپا کار شه؟ گفتم: خیانت  
گفت: بی او مملکت آباد شد، گفتم: چه بهتر!  
گفت: صنف فعله فاتح می شود؟ گفتم: محقق  
گفت: دیگر مرگ استبداد شد، گفتم: چه بهتر!  
گفت: مسجد را چه باید کرد؟ گفتم: قصر شورا  
گفت: دردم یک بدو هفتاد شد؛ گفتم: چه بهتر!  
گفت: دنیار ا که بر پا کرده؟ گفتم: صنف فعله  
گفت: واویلا، خدا از یاد شد؛ گفتم: چه بهتر!  
گفت: شورا را چه خواهی داد؟ گفتم: جان شیرین  
گفت: لاهوتی دگر فرهاد شد؛ گفتم: چه بهتر!  
مسکو - فوریه ۱۹۲۵

### برای پیروزی

از تمام اهل عالم، یار، درکار<sup>۲</sup> است و بس  
داروی دل را، همان دلدار، درکار است و بس

۰۱. چبود = چه بود.

۰۲. درکار = بایسته - لازم.

از برای صاحبان کان و فابریک<sup>۱</sup> و زمین  
 قصه از وجدان مگو، بازار، درکار است و بس  
 دیرو مسجد، خادمان وسعت سرمایه اند  
 ملکداران را، فقط انبار، درکار است و بس  
 شیخ، اگر خود سر بماند، هی خرابی میکند  
 بهر این خر، دایماً افسار درکار است و بس  
 تاشود آباد، بنیان حیات رنجبر  
 انهدام مسجد و دربار، درکار است و بس  
 دین بود خار ره آزادی زحمتکشان  
 بامعارف، کندن این خار، درکار است و بس  
 صنف زحمتکش، اگر خواهد شود نایل بفتح  
 علم و تشکیلات و عزم و کار، درکار است و بس  
 شعر لاهوتی، بود آیات فتح رنجبر  
 کارگرها را، چنین اشعار، درکار است و بس  
 مسکو - آوریل ۱۹۲۵

### رایت جمهور

پس کی، تو این نقاب، زرخ، دور میکنی  
 کی ترك این اسارت منفور میکنی؟  
 با مرد همسری تو، کی این حق خویش را  
 ثابت به آن ستمگر مغرور میکنی؟

۱. فابریک = کارخانه.

بشنو! اگر ز پرده در آیی بدون عیب،  
چشم رقیب را، ز حسد، کور میکنی!  
برضد خودپرستی مردان، قیام کن!  
تمکین، چرا به بندگی زور میکنی؟  
ای رنجبر، تو آلت صنف توانگری؛  
این ننگ را چه وقت، ز خود دور میکنی؟  
ظلم اصول شاهپرستی، ز حد گذشت؛  
پس کی بپا، تو، رایت جمهور میکنی؟  
تنها ز راه وحدت و تشکیل صنف خویش  
بدخواه را، مسخر و مقهور میکنی  
ای پادشاه پارس، درین عصر روشنی  
زن را به تیرگی، ز چه مجبور میکنی؟  
تف بز سلیقه تو، که در چادر سیاه،  
زنهای زنده را، همه درگور میکنی!  
لاهو تیا! همین شرفت بس، که بی ریا  
خدمت بصنف زارع و مزدور میکنی.

مسکو - آوریل ۱۹۲۵

### شريك انقلاب

دلا! خاموش شو، ورنه، کبابت می کنم آخر  
به آهی، در تنور سینه، آبت می کنم آخر!

اگر ای آسمان، دست از خیانت برنمیداری،  
 بحق خدمت ساقی، خرابت میکنم آخر!  
 اگر از راست گفتن، ای زبان! خاموش بنشین،  
 بجان دوستان، دشمن حسابت میکنم آخر!  
 برای مشورت، در شورش دلهای زحمتکش،  
 یقین ایدل، شریک انقلابت میکنم آخر!  
 فروشم دفتر دانایی و، ای شیشه خالی،  
 برغم مدعی، پر از شرابت میکنم آخر!  
 بمیدان جهاد زندگی، ای دختر ایران  
 دهم جان، یا که آزاد از نقابت میکنم آخر!  
 اگر این پرده، با یک جنبش، از رخساره برداری،  
 بصدر مجلس حسن، انتخابت میکنم آخر!  
 چو لاهوتی، به نیروی کتاب، ای بچه دهقان،  
 خبر از مکر شیخ بی کتابت میکنم آخر!

دوشنبه - ژوئیه ۱۹۲۵

### ای نژاد مزدك!

ای باد صبا، ز لطف، برخوان  
 این قصه، بدختران ایران:  
 آثار جهالت و ستم، حك  
 گردیده ز خاك نوزبكستان

دیكتاتور مطلق است، بی شك  
مزدور، در این دیار و دهقان  
آنروز که دختران ثوزبک  
آزاد شدند، همچو مردان  
از پرده برون شدند، يك يك  
مانند گل شکفته، خندان،  
شدگفتگو، ای نژاد مزدك<sup>۱</sup>  
زان چادر چون سیاه زندان  
مردم، همه شادمان و من تك  
از ذکر اسارت تو، چندان  
شرمنده شدم، که گریه کردم؛  
يك بود و هزار گشت دردم!

سمرقند - اوت ۱۹۲۵

### لایق تبریک

گر عشق تو، ای دلبر تاجیک، نمیشد،  
دل هیچ، باین مرحله نزدیک نمیشد

۱. مزدك = متفکر انقلابی ایران باستان که بروزگار قباد شاهنشاه ساسانی و پسرش خسرو انوشیروان پاخاست و کیش خود را آشکار کرد. او بنیان گذار آئین اشتراکسی و بی طبقه (بزبان امروز: کمونیسم) در جهان بود. مزدك بسال ۵۲۸ میلادی بدست انوشیروان و یاری قباد کشته شد.

در هیچ دلی، جنبشی از عشق نمی بود،  
 گر از طرف چشم تو، تحریک نمیشد  
 جان بسته گیسوی تو بود و، زپیش رفت،  
 من خواستم آنرا ندهم، لیک نمیشد  
 در زلف تو، دل درس جنون خواند، وگر نه  
 آنقدر درین مسئله، باریک نمیشد  
 بسیار شکایت ز تو، من داشتم، اما  
 در نزد رقیب، این حرکت، نیک نمیشد  
 گر دین عرب، روشنی از شرق نمیبرد  
 تاجیک، چنین مانده و تاریک نمیشد  
 گر ظلم امیران نبد و جهل فقیران  
 فرغانه، کم از کشور بلژیک، نمیشد  
 گر هستی خود را، بره فعله نمیداد  
 لاهوتی ما، لایق تبریک نمیشد

دوشنبه - اوت ۱۹۲۵

### درکار نیست

رنجبرهاییم، جز شورا، بما، درکار نیست  
 از برای ما، امیر و کدخدا، درکار نیست.

با اصول دستجمعی، کار خود را می‌کنیم،  
 دست ظلم پیر و شیخ و پادشا، درکار نیست  
 بر مراد خویش، با بازوی خود، ما میرسیم؛  
 از برای خلق زحمتکش، دعا درکار نیست.  
 بی‌سوادى، زیر بار خان، تو را خر میکند،  
 ای دهاتی، روبمکتب، کربلا درکار نیست،  
 کشتی فتحم، بساحل میرسد با انقلاب،  
 ناخدای خویش دارم من، خدا، درکار نیست.<sup>۱</sup>

تاشکند - نوامبر ۱۹۲۷

### جوانم کن

نگویمت که چنین کن و یا چنانم کن،  
 بین برنگم و هرچ<sup>۲</sup>، آن پسندی، آنم کن.  
 درین دیار، اگرچه غریب و گمنامم،  
 تو، یار من شو و مشهور در جهانم کن  
 سیاه بختم و اینرا، تمام میدانند  
 بیا به معجزه وصل، کامرانم کن

۱. «کشتی صبرم، بدریا غرق شد، ای ناخدا

من خدای خویش دارم، ناخدا، درکار نیست».

ناصر خسرو

۲. هرچ = هرچه.



براه عشق، زمن، جز وفا، نخواهی دید  
 ور، از جفا نکنی باور، امتحانم کن  
 جدا، ز روی تو، غمگین و تنگدل، تا کی؟  
 بیزم وصل، بده بار و شادمانم کن  
 وگر تصور پیری بمن بری، سهلست،  
 مرا بغل کش و بوسی ده و جوانم کن!  
 تاشکند - نوامبر ۱۹۲۷

### ستمگران<sup>۱</sup>

سپاه ناز تو، در کشور دلم، آن کرد  
 که ظلم صنف توانگر، بحال دهقان کرد  
 توان و طاقت و صبرم، ز دوریت دیدند  
 فجایی، که بریتانیا، به ایران کرد  
 هر آنچه کرد ستم، شه به انقلابیون  
 بعاشقان خود، آن چشم مست فتان کرد  
 بیا فسانه تاریخین، که هر هستی  
 ز خلق گشت پیا، او، بنام شاهان کرد  
 ببین تجاهل عارف، که ملک ملت را  
 گرفت مفتی و از اردشیر ساسان کرد

۱. این غزل، غزل بیادماندنی شادروان عارف قزوینی: «خرابی آنچه  
 بدل کرد والی حسنت - به اصفهان، نتوان گفت ظل سلطان کرد»  
 را بیاد می آورد و گفته اند همین غزل میانۀ عارف و ایرج میرزا  
 را بهم زد و بدنبال آن منظومۀ «عارفنامه» ایرج سروده شد.

فقط حکومت زحمتکشانش، کند جبران  
مظالمی که در ایران، نژادخاقان کرد  
بین بکشورشورا، که زورکاللیکتیو  
چه کارهای درخشنده را، نمایان کرد  
اصول خواجگی ما، بدست جمعیت  
تمام عالم سرمایه را، پریشان کرد  
بنای ظلم قوی بود، خانه اش آباد  
سپاه سرخ، که آنرا زیبخ ویران کرد!  
بحیرتم، توجه خواهی دگر، ز لاهوتی  
که بی ریا، برهت هر چه داشت، قربان کرد

تاشکند - مه ۱۹۲۹

### گلشن معارف

در راه کامسومول<sup>۱</sup> چو بخدمت روان شوم  
پیرم اگر بسال، بهمت جوان شوم  
عمریست، در مقابل بدخواه رنجبر  
پیوسته در مبارزه بی امان شوم  
باور مکن بجبهه مفکوره، هیچوقت  
برضد صنف مفتخوران، ناتوان شوم

شد صرف انقلاب، تماماً جوانم؛  
 و امروز، حاضرم که زنو، امتحان شوم  
 از بهر حفظ سرحدشورا، به بحر و بر  
 من حاضرم چو کامسومولان، پاسبان شوم  
 من گلشن معارفم، ای فرقه‌لنین  
 مگذار کزنسیم مخالف، خزان شوم!

تاشکند - ژوئن ۱۹۲۹

### اصول سوختن

پروانه، شب، بیاد توام سوزد و رود؛  
 از من، اصول سوختن، آموزد و رود.  
 هر جا که بر خورم به نگاری، خیال تو  
 آید، چوتیر، چشم مرا دوزد و رود.  
 هر شب درون بستم، از اشک چشم من  
 یادت هزارها گهر، اندوزد و رود  
 بلبل زباغ، هر سحر آید بیام من؛  
 نالیدن از برای گل، آموزد و رود  
 لاهوتی از وفای تو، گاهی خبر دهد؛  
 با این وسیله، زخم دلم دوزد و رود

مسکو - آوریل ۱۹۲۸

### حاضر میدان همه

شد بپاکالخور و گردید رها، جان همه،  
 همه گشتند از آن من و من، ز آن همه.  
 دور این خانه، پرازبای<sup>۱</sup> شد، اما زحمت،  
 سنگ زد همچو سنگ دزد، بدنان همه.  
 ظلم، هر جا و بهر نام و بهر رنگی هست،  
 دست سرمایه، بود سلسله جنبان همه.  
 مشتزوران<sup>۲</sup> همه بدخواه تواند، ای دهقان،  
 دست بردار بجز خویش، ز دامان همه!  
 زندگانی، همه باید بشود کاللیکتیو<sup>۳</sup>  
 تا سرانجام بگیرد، سروسامان همه.  
 قزنها، مفتخوران، خون فقیران خوردند  
 خوش بچنگ آمده این دوره، گریبان همه.  
 بورژوازی، شده باحربه<sup>۴</sup> دین، حاضر جنگ،  
 چون كك افتاده خدا، باز به تنبان همه.  
 تا ز نو، بنده<sup>۵</sup> سرمایه کند زحمت را  
 شده فاشیزم<sup>۴</sup> کنون حامی «ایمان» همه.

۲۰۱. مالکین عمده را در تاجیکستان «بای» و خرده مالک را «مشتزور» گویند.

۳. کاللیکتیو- کوللیکتیو = دستجمعی و اشتراکی.

۴. فاشیزم = نظام دیکتاتوری که بر پایه زور و ترور نهاده شده باشد. چنین نظامی نخست در ایتالیا (بسال ۱۹۱۹) سپس در آلمان (بسال ۱۹۲۰) پدید آمد و در هر دو کشور، حکومت را بدست گرفت.

لشگر ظلم، تو اناست، ولی لشکر سرخ  
 هست چون شیر زیان، حاضر میدان همه.  
 تاشکند - مارس ۱۹۲۹

### بلبل بی لانه

چنان میسوزم از عشقت، که سوزد خانه هم، از من  
 گریزد از شرار سینه‌ام، پروانه هم از من  
 ز درد دوریت ای تازه گل، آنگونه می‌نالم  
 که دوری مینماید بلبل بی لانه هم، از من  
 چنان در عاشقی رسوای خاص و عام گردیدم  
 که حاشا می‌کند، حتی دل دیوانه هم، از من  
 نگه کن در وفاداری، چسان خوب امتحان دادم،  
 که مجبوراً، حمایت میکند بیگانه هم، از من  
 مسکو - مارس ۱۹۳۰

### فقط با انقلاب

بعد از این، دولت در ایران انتخابی می‌شود  
 روزگار عدل و ترک نا حسابی می‌شود  
 هر کجا گردد درفش سرخ زحمت، جلوه گر  
 ای بسا جلها، که آنجا آفتابی میشود  
 داس و چکش، چون شود قائم مقام تاج و تخت  
 خان ماکو، هم، در آن دم انقلابی؟! می‌شود

اندرون شیخ را معذور دار، از کار بد  
از حجاب، این کارهای بی حجابی می شود!<sup>۱</sup>  
نعمت آزادی و دانش، فقط با انقلاب  
شامل احوال زنهای نقابی می شود  
حضرت سرمایه، گر خواهد، جدل یا آشتی!<sup>۲</sup>  
بین شیخ و شیعی و سنی و بابی می شود!  
درس خوان! ای رنجبر زاده، که آبادت کند  
توده بی علم، محکوم خرابی می شود  
هر زمان آزادگردد از امید شیخ و شاه  
کارگر، نایل بفتح و کامیابی می شود

نخجوان - فوریه ۱۹۲۲

### دهقان

داس ار کشد، که گردن سلطان همی زنم  
اول کسی که در پی دهقان فتد، منم  
من دست از حمایت دهقان چسان کشم  
چون پرورش بنعمت او یافته تنم؟  
چون جان بکارگر ندهم، چون زرنج او است  
هر چیز، بهر راحت خود، صرف می کنم؟

۱. سقراط گفته است: عفت اغلب اشخاص، از بی عفتی است.

باید ز بعد مرگ، رفیقان، بدست خویش  
 در زیر پای فعله، بسازند مدفنم  
 ایران خوشست لیک، چو در حق رنجبر  
 بینم جفای خواهی، تحمل نمی کنم  
 چون یاد فعله افتم و آن بوی گندچاه  
 افتد ز دیده، روی گل و بوی لادنم  
 از شاه و شیخ، نام مبر پیش من، که من  
 با دشمنان برزگر و فعله، دشمنم!  
 کوپتک و داس سرخ و میدان انقلاب  
 تا کاخ دین و بیخ ستم را، برافکنم!

تبریز، شرفخانه - ۱۹۲۲

### سازنده جهان

دهقان خوراک و فعله، جهانرا بپا کند  
 بیجا گمان مبر تو، که این را خدا کند  
 بی شک و شبهه نیست خدایی، اگر که هست  
 مظلوم را مسخر ظالم، چرا کند؟  
 الله و شاه، آلت صنف توانگرند  
 زاهد، ربا پرستند و کار ربا کند  
 سرمایه، گر فنا شود، اول، امام شهر  
 دست خدا و دامن دین را، رها کند

دارا، به بزم باده و سرگرم ساده است  
 فرصت کجا، که فکر بحال گدا کند  
 باید که داس رنجبر و پتک کارگر  
 مظلوم را، ز پنجه ظالم، رها کند  
 کو انقلاب سرخ، که دارای بی شرف  
 بالا، به پیش توده زحمت، دوتا کند؟  
 نصرت، ز اتحاد و ز علمست و انقلاب  
 ما کارگر بگویی، که ترك دعا کند!

تبریز، شرفخانه - ژانویه ۱۹۲۲

### اگر نبود!

گر آنکه در بسیط زمین، کارگر نبود  
 دنیا نبود و علم نبود و هنر نبود  
 در صفحه زمانه، اگر نام زر نبود  
 هرگز فساد و فتنه و شر، در بشر نبود  
 يك قطره خون، بخاك نمی ریخت، از بشر  
 گر آنکه زر، مدیر امور بشر نبود  
 شمشیر لازمست، بقلب توانگران  
 چون تیر آه کارگران، کارگر نبود  
 وجدان بین، که خون رعیت، چسان خورد  
 با آنکه خان نبود، اگر کارگر نبود



با هر توانگری، بجهان روبرو شدم  
 دیدم ز راه مردمی، اصلا خبر نبود  
 میخانه را، بخلد خیالی نمیفروخت  
 شیخ بزرگوار!؟ اگر آنکه خر نبود  
 رقصیدم از سرور، چو دیدم امام شهر  
 قولش بیش پیر مغان، معتبر نبود  
 لاهوتی از جفای رفیقان!؟ ذلیل شد  
 در دفع خصم، ورنه چنین بی هنر نبود

تفلیس - مارس ۱۹۲۲

### یار با من است

در این سفر، که آن بت عیار با منست  
 غم را مجال نیست، که غمخوار با منست  
 ای جان، به جلوه آی، که جانان نشسته است  
 ای دل، بهوش باش، که دلدار با منست  
 گلهای مرده، همسفران دو روزه اند  
 با گل چه حاجتست، که گلزار با منست  
 نادانم، ار، دوای طبیبان، طلب کنم  
 تا آن نگاه نرگس بیمار، با منست  
 در عشق، جانفشانی و مردی طلب کنند  
 از صحنه، ای فلک برو، این کار با منست

از سوی یار، يك نظر مهر، بس بود  
ز آن آستانه، راندن اغیار با منست  
بی حاصل است فتنه شیخ و فریب شاه  
بازوی کار و طبع شرربار، بامنست  
با من اگر وفا نکند عمر، گو، مکن  
بهتر ز عمر، یار وفادار، با منست  
من هیچ احتیاج ندارم به سیم و زر  
این شعرها، چو در بهادار، بامنست

کریمه - سپتامبر ۱۹۳۳

### در مدرسه عشق

ای شمع، ز دل شعله برافروختن آموز  
پروانه، تو هم، از تن من، سوختن آموز  
در مدرسه عشق، بیا پیش من ای قیس<sup>۱</sup>  
در علم محبت، سبق آموختن آموز  
بر دیده و دامان من، ای خواجه، نظر کن  
قارون<sup>۲</sup> شوو لعل و گهر اندوختن آموز  
تیر از پس هر تیغ، طلب می کنم از یار  
ای دیده، ز من پاره دل دوختن آموز

مسکو - فوریه ۱۹۳۴

۱. قیس = قیس عامری - مجنون - عاشق لیلی.

۲. قارون = مرد توانگری بود که در کتاب تورات از او یاد شده است.

رهبر مجنون

از دست تو، در آتش تب، سوخت تن من  
 تو در دلی و بی خبر، از سوختن من  
 در راه تو، هر دم فکنم خصم نوی را  
 مات است فلک، از هنر آموختن من  
 در عشق، شدم راهبر مسلک مجنون  
 مشهور جهان شد، خرد اندوختن من  
 در بحث محبت، بجهان ضرب مثل شد  
 جان باختن و مهر تو نفروختن من  
 من شمع حریم ادبم، عالم زحمت  
 روشن شود از شعله برافروختن من

مسکو - فوریه ۱۹۳۴

رساله دل

از آن دمی که گیسوی تو، دام دل شده است  
 چشمت اگر چه شیر بود، رام دل شده است  
 دل، شکوه از جفای تو، هر گز نمیکند  
 درد تو، سالها است، که آرام دل شده است  
 تأثیر عشق بین، که بدل، تا قدم نهاد  
 این عالم بزرگ، پراز نام دل شده است  
 دلبر نشسته است و دل، اندر حضور او  
 دنیای کهنه، تازه و برکام دل شده است

فتح و ظفر بین، که رقیب سیاه کار  
 مجبور بر اطاعت احکام دل شده است  
 دیشب برقص، ساقی ما، تا بوقت صبح  
 میگفت: می خورید، که ایام دل شده است  
 در مشکلات راه محبت، به ملك جان  
 هر پیشرفت هست، ز اقدام دل شده است  
 دل میچکد ز خامه لاهوتی دلیر  
 این مرد را بین، که چه رسام دل شده است  
 مسکو - مارس ۱۹۲۴

### گفتگو

اشکم اندر دیده و می در سبو، باقی نماند،  
 آهم اندر سینه و دم در گلو، باقی نماند.  
 از خجالت غرق شد پیشانیم زیر عرق،  
 راستی از دست این دل، آبرو باقی نماند.  
 عقل و هوش و دانش و دین مرا، جانانه برد،  
 ور ز دل پرسد کسی، ای جان، بگو باقی نماند.  
 حرفی، اندر دفترم، جز نام او، بنوشته نیست،  
 چیزی اندر خاطرم، جز یاد او، باقی نماند  
 ای گل خوشرنگ و بو، تا از تو، دور افتاده‌ام،  
 در گلستان وجودم، رنگ و بو باقی نماند.  
 دیده‌ام در انتظار ماه رویت، شد سفید،  
 از سیاهی درسرم، يك تار مو، باقی نماند.

با دل من بد مکن، زیرا پس از دیدار تو  
پیش چشمم در جهان، یک خوبرو باقی نماند  
گفتگوهای من و دل، در سروصل تو بود،  
دیدمت، بین من و دل، گفتگو باقی نماند.

ستالین آباد - مه ۱۹۳۴

### ماه بی حجاب

دانش، ای دهقان، اثر دارد، نمیدانی مگر؟  
معرفت، طعم شکر دارد، نمیدانی مگر؟  
خلقهای مرده را، اکتبر، از نو، زنده کرد،  
انقلاب، اینسان هنر دارد، نمیدانی مگر؟  
ره مده کولاک را در کالخوز، ای دهقان که او،  
دشمنی بارنجبر دارد، نمیدانی مگر؟  
جهل و ملا را بران، زیرا که اندر خانه، دزد  
گر شود محرم، ضرر دارد، نمیدانی مگر؟  
دور کن موهوم دینی را ز سر، ای رنجبر،  
خواب با کژدم، خطر دارد، نمیدانی مگر؟  
درس خوان و کارکن، تا از سعادت برخوردار،  
تخم اگر پاشی، ثمر دارد، نمیدانی مگر؟  
جهد کن، ای فعله شورا، که دایم سوی تو  
فعله دنیا نظر دارد، نمیدانی مگر؟

رخ مپوش ای دختر ایران، که ماه بی حجاب  
روشنایی بیشتر دارد، نمیدانی مگر؟  
ز آن سبب شورا بود فاتح، که چون حزب لنین  
رهنمای کارگر دارد، نمیدانی مگر؟  
فکر ایران باش لاهوتی، که آنجا کارگر  
دیده در راه ظفر دارد، نمیدانی مگر؟

ستالین آباد - ۱۹۳۳

ما میکنیم!

کارگرهایم، دنیا را بپا، ما میکنیم  
هرچه را بینی در این دنیا بجا، ما میکنیم  
قصرها و تختها و تاجها، آثار ما است،  
بینی ارآبادی بی درهر کجا، ما میکنیم.  
این چراغ برق و راه آهن و ماشین، ز ما است،  
از صنایع، سرزمین را پر صفا، ما میکنیم.  
صنف خود را متحد سازیم در روی زمین،  
جنگ بر ضد صفوف اغنیاء، ما میکنیم.  
مانه محتاج الهیم و نه منتدار شاه،  
خویش را با دست خاص خود، رها، ما میکنیم.  
این جهان ظلم را، ویران کنیم از بیخ و بن،  
جای آن، دنیای آزادی بنا، ما میکنیم.  
از محیط کار، موهومات را بیرون کنیم،  
جهل را، محو و خرد را رهنما، ما میکنیم.

این جهان را، يك نسق سازیم و ازهر صنف پاك،  
 فتنهٔ دین و وطن را برملا، ما می کنیم.  
 گو، به لاهوتی، که صنف فعله پشیمان تست،  
 آسمان گر با تو ننماید وفا، ما می کنیم!  
 مسکو - اکتبر ۱۹۲۳

### هست!

نی ملك هست و نه شیطان هست و نی دادار هست  
 در همهٔ دنیا، فقط زحمت، و استثمار هست  
 بورژوازی، هرگز از مغرب، نخواهد رخت بست  
 تا که چون مشرق، بدستش دائماً بازار هست  
 بهر استحکام استبداد و استثمار خلق  
 حاجت سرنیزه نبود، سبچه و زنار هست  
 از برای حيلهٔ مردم بدام انداختن  
 چیز دیگر نیست لازم، خرقة و دستار هست  
 محبس و فراش، بهر حبس زنها، بیخود است  
 چادر ننگ سیاه و شیخ «غیرت دار» هست!  
 کودکان رنجبر، محتاج نان خالی اند  
 اغنیاء را، مرغها در سفره، هرافطار، هست  
 قصهٔ غلمان و حور شیخ را، باور مکن  
 اهل شهوت را، از این افسانه‌ها، بسیار هست  
 منع لاهوتی، عبث باشد زکار انقلاب  
 تا که او را فکر وطبعی سرکش و سرشار، هست  
 مسکو - سپتامبر ۱۹۲۳

### بی خبری

ذلت مزدور را، سرکار میدانند مگر؟  
 زحمت سرباز را، سردار می‌داند مگر؟  
 دین، بدست صاحب سرمایه، یک بازیچه است  
 دینی او، جز دین استعمار، میدانند مگر؟  
 رحم، از منعم طلب منمائی، در حق فقیر  
 غیر ظلم و زحمت و آزار، میدانند مگر؟  
 مسجد و دیر و کلیسا، دام دهقانان بود  
 قبله‌ئی، مالک، بجز انبار، میدانند مگر؟  
 سالها دور است از راه شرف، سرمایه‌دار  
 او، رهی غیر از ره بازار، میدانند مگر؟  
 بیسوادی، باعث بدبختی زحمتکش است  
 این شکار مسجد و دربار، میدانند مگر؟  
 پول صاحبکار و آن آلات استحصال او  
 هیچ باشد بی‌قوای کار، میدانند مگر؟  
 نعمت و آبادی دنیا، ز داس و کوبک<sup>۱</sup> است  
 این شرف را، سبحه، یا زنار میدانند مگر؟  
 شعر لاهوتی، بود آثار صنف رنجبر  
 دختر ایران، از این آثار، میدانند مگر؟

مسکو - سپتامبر ۱۹۲۳



## گر بخواهی میتوانی

کارگر! دفع جفا را، گر بخواهی، میتوانی،  
 قطع بیخ اغنیا را، گر بخواهی، میتوانی  
 چون تو آبادش نمودی، باز هم ویران نمودن  
 این جهان پر صفا را، گر بخواهی، میتوانی  
 گنج دارایان دنیا، حاصل رنج تو باشد  
 دفع فقر هر گدا را، گر بخواهی، میتوانی  
 عفو جنس مفتخور، در موقع شورش، خطا بد،  
 باز جبران خطا را، گر بخواهی، میتوانی  
 صانع جنسی تو و بازار، در حکم تو باشد  
 بیش و کم کردن بهارا، گر بخواهی، میتوانی  
 تو بپاکردی جهان را، خالق هستی، تو هستی  
 مفتضح نام خدا را، گر بخواهی، میتوانی  
 با کمی تعطیل، در روی زمین افشاء نمودن  
 کذب شیخ بیحیا را، گر بخواهی، میتوانی  
 قدرت کامل بدست تست، ای دانش، مددکن  
 بی نیاز از هر که ما را، گر بخواهی، میتوانی  
 در رخت ای فعله، لاهوتی فراوان رنج برده  
 راحت این بینوا را، گر بخواهی، میتوانی

### بی ناموس!

تفو به غیرت آن بی حقوق بی ناموس  
 که بعد از اینهمه زشتی، پناه برد به روس  
 گمانم اینکه، بجز ملک روس، جایی نیست  
 پناهگاه چنین مردمان بی ناموس  
 «رحیم خان»، که جهان، پرزصیت ظلم وی است  
 شد از حمایت روسیه، از خطر محروس<sup>۲</sup>  
 ندانم از چه سبب، دولتی باین عظمت  
 بخویش خواند، این دیوسیرتان عبوس  
 هزار حیف، کز این دوستی بی هنگام  
 نمود دشمنی خویش را، بما محسوس  
 غبار نفرت و گرد نقار این کردار  
 بشد ز بحر خزر، تا کنار اقیانوس  
 چه خوب بود، بجای ضیافت و اکرام  
 چنین شریر ستمکار را، کند محبوس  
 بدشمنان تمدن، هر آنکه دوست شود  
 مسلم است ز کردار خود، خورد افسوس

۱. این قطعه درباره رحیم خان چلییانلو سروده شده است که از دشمنان سرشناس و سرسخت مشروطه بود و در جنگی (بسال ۱۳۲۷ ق.ه) به فرماندهی پیرم خان ارمنی شکست خورد و به روسیه گریخت و پس از چندی که بایران بازگشت، در تبریز اعدام شد (۱۳۲۹ ق.ه).
۲. محروس = نگاهداری شده.



اگر چه قافیه دال است حدی موقوفه  
 کدام نعت اورا پس بایم گفت  
 کجا بست توان آب مجسمه را پیوسته  
 کسین عطایش آزادی براید است  
 که رنگت جل ز دل های مبتدی زدود  
 بویزه تربیت آن نامه حسنه و آموز  
 که جان تیره ما را بر نور مسلم آموذ  
 و کلامک فروغی یافت از پس آبر  
 بی مشغول به دل های بی نصیبان  
 اگر ز دانش خود پرده بر کشد کس  
 قدر زلفت خور از غم از چرخ فرود  
 چو نیات گفت کوی صاف اگر بود پکنه  
 که دست سازد با آنگه هست در او آلود  
 شمار خانه او بودی ازیدی دفتر  
 اگر درونی بسد از رسول اتی بود  
 زمین تربیت او بود که لا بهر نسته  
 ندیده رنج مسلم هیچ او بسته بود  
 جان میل بود ای طیبیب میی دم  
 خدای را بدی زمین رض بر آورد  
 ماین ره می که ز بهشت در پیش فزون نی مال  
 بود که بسیند اگر مانند چهره به بس بود  
 اگر چه در حست طفلی چون سزا نیست  
 کسی که سپید فرود حضرت و بر استود  
 اول راهم شد میرزا حسین که طبع  
 در این چکانه غمسته اشانی او برود  
 خدای عالم در غل مشبه مخفرون  
 بدو بخشید آن را که خود را در او نمود

بگذار ادا می واجب کنای شایسته عادل باشد مستحب  
 بگو فریضه نشانی غایت آن است که بجا بستاند مطم بقدر  
 نعم اشرف الحاج حاجی زین العابدین تقی عیاف بگونی دام بیا  
 عرض نشکر تا نیم چه بر گزارنده خنده آنا خسته خواه اسلام و  
 ایران است مقدم اعیان و در شرف روزنامه تربیت کالاکان  
 نماوند نیز ای دیگر حاجی وسیع را با نوا معرفت و بصیرت متور  
 نماید آرد آن مرحوم تقی عیاف در فرود پس بن شاد بود و خود را کالاکان  
**(بقیة تاریخ تربیت آرتور)**  
 در اوایل ماه اکتبر سنه ۱۳۰۲ در تربیت آرتور بیت و سه هزار نفر از  
 برسی و شانزده هزار نفر متون بحری زد پس بود و اینها توب  
 فله کورب چه در بالای تپه با زده بستتیا شهر را گلزاران بیکر  
 داین کار روز بروز زحمت فریضه و کار با نجاشد که انقبیب عانت  
 شهر آتش گرفت تمام ماه اکتبر را شکران بران بگویند تربیت  
 آرتور که را ندهد و نقطه ازین شهر که تیر پس تو پهای بزرگ  
 بودندم که زید و در راه فرورود خنده شستی بزودی پست از سفای  
 روز پس از اثر گلزارهای توب را پچی مشتمل گفت  
 در او اخراه آستبره و از ده جاده و توب بیت ساخته می شرب  
 مد در سید و از طرف مشرق و مغرب برج از بود که از بزین  
 جلد در شده تو شیح اگر در بیت چهارم ماه اکتبر حله و بیکر  
 شروع فرود و متور در اسپنیا ازین محل آن بود که تا نیم ماه نو  
 که روز عید میلاد حضرت یگانه و منبیا شد تمام تربیت آرتور  
 مستقر نماید اما اطلاع تربیت آرتور از آن سخت تر و مکر بود که اسپنیا  
 قصور می نمودن حتی از اطلاع را که در سر شهر مرقعی باشد بود  
 راهپنیا بطوری گلو که باران کرده بود که تمام ندانسته نورخ  
 نورخ شده پس به زبان نرانی پانای خود را در سر راه شای با ای  
 گلوریکند هستند و مثل اینکه از دیوار باران در از تپه بالا می فرستند  
 تلاک که با آن راهپنیا باران مطلق شیرفت کرده باز متور شدند

و روح پژمرده خود را در گردشگاه ادبی پارس از  
از چنگال ملال برهانند .

مجله (پارس) عجمالتأ ماهی دوبار و هر شماره در ۳۲  
صحیفه منتشر میشود و امید است که یاری یزدان  
و همت نویسندگان فرمند و مساعدت علاقه داران  
ارجمند ، در آینده نزدیک هفته یکبار و با صحافی  
بیشتر بیرون آید . ومن الله التوفیق .

آسمی<sup>۲</sup> برنامه انتشار مجله پارس

# روح ایرانی

مترجم : لاهوتی

محرر : فیاض‌رضا توفیق‌بک

یکی از علمای اروپا که سالها در ایران بسر برده و تحقیقات بعمل آورده بود با من روابط علمی و ادبی داشت .

منکه از خوردن سالی تا کنون نتوانسته‌ام از تحت تأثیرات فوئیکارانه ایران بدرآیم ، در تمام ملاقاتهایم با عالم اروپائی ، به یک وسیله و مناسبی رشته سخن را بشوی پاره مسائل راجع به ایران کشیده و میخواستم از مطالعات و ملاحظاتی آن فاضل محترم که ایران و ایرانیانرا از نزدیک دیده و عادات و اخلاقشانرا تدقیق نموده و با آنان محبت پیدا کرده بود ، استفاده کنم .

افکاری که من راجع بایران و ایرانیان حاصل کرده بودم ، اولاً نتیجه تبعیضات ادبیه و تاریخیه خودم ، و از آن گذشته تماماً ترجمان حس حرمت و مهربانی بود که دوستان ایرانیم ، که در اینجا بدوق الفت با آنان نایل بودم بمن الهام کرده بودند . توضیحاتی که دوست اروپائی در حق ایران و ایرانیان بمن داده و افکار و احساساتیرا که از اول درباره آنان حاصل کرده بودم تحکیم کرد .

اعتراف میکنم که اگر غیر ازین بود خیلی محزون میشدم . حتی اگر برخلاف انتظار من ، یک حقیقی مطابق تحقیقات و مشهودات خودش بیان میکرد ، من آنحقیقترا قطعاً بفکر خودم فدا کرده و حسن ظنمرا در حق ایران مانند یک شعر لطیف دائماً در عمق وجدان و صمیم قلب خود مکرر در مکرر ورد و تذکار کرده بحسن عقیده خویش قوت میدادم .  
لاه الحمد تا کنون ، هر یک از افاضل اجنبی را ملاقات کرده‌ام که ایران و ایرانیانرا از نزدیک دیده و شناخته ، برای

## حکایت

دربی از کوچه‌های قسطنطنیه تاجر زاده ایرانرا دیدم  
دفتر و خامه در دست میرفت و میگریست و حیرت زده به اطراف  
خود مینگریست .

سبب پرسیدم پاسخ داد بدبستانی اروپائی میروم و در آنجا  
تنها کودک ایرانی هستم ، امروز که جشن سالانه دبستان بود  
از کودکان هر ملت بزبان خویش گفتاری خوانده و جامه سرودند  
جز من که از ندانستن زبان خود شرمند شدم و سرافکننده ماندم  
و ناچار کلمه چند به لسان علی خواندم . اکنون هم در سام مجرم  
این غفات به چشم حقارت می‌نگرند و با مسخره از خویشم می‌رانند !  
گفتم حق دارند :

فرزانتان چگونه بخود آشنا کنند  
بیکانه کمی نشناسد زبان خویش

در خاتمان غیر چسان محرم اوفند  
کو اجنبی است در حرم و خاتمان خویش

استانبول . رمضان ۱۳۳۹ لاهوتی

## حکایت

وقتی پس از یک سال برهنه ماندن در اسلامبول بخیریدن  
 تر پوشی توانا شدم. تازه، جامه نورا از دست خیاط خان والده گرفته  
 و پوشیده بودم که ناگه هیا هوئی بلند گردیده و هنگامه برپا شد.  
 گروهی آنبوه بدور منجلا بی گرد آمده و با اشارت پیرمردی بیاروا  
 که در میان آن گودال کذفت می جنید و فرو میرفت نشان میدادند.  
 یکی میگفت مرد و دیگری فریاد میزد غرق شد. جمعی به جنس های  
 بلا اراده اش می خندیدند و برخی از آلودگی قابولباده اش تفر میگردند.  
 من از مشاهده آن حاله، نبودن لباس و رطابت و سوس ز راه اموش  
 کرده بی اختیار بمنجلا بادرشدم و افتاده را بدوش کشیده و بیرونش آوردم.  
 هیچ یک از تحفیر و تمسخر های نظاره گان چندان متأثر نمیکرد که  
 آدم صورتی شیطان سیرت با نگاه می تند و آهنکی درشت بمن نگریسته  
 و گفت: پیداست که این صفتی از نیکبختی و پاک از پاک و نا پاک  
 ندارد، ورنه خود را چنین به پایدی آلوده نمیکرد.

گفتم ای نادان دل سیاه، دامن آلوده را باشتی در آب  
 و خوشکانیدن با قناب ظهیر توان کرد، اما در منجلا برده را با پاک  
 جامه و زندگی ممامه زنده نتوان نمود.

خدا چگونه ترحم کند به آن مردم  
 که جامه ای برشان بر بها تر از جایست  
 برای راحت یاران کسی که رنج نبرد  
 پیغمبر اهل خرد است ترز حیوانیست

بی افتاده به در منجلا بی	نشسته بخت بد اندر کینش
نیان آن پیدمی فرطه میخورد	نفس اندر شمار و آبیش
در آن سختی پسروری بانک مبرد	که گیرد دستش و گردد مینش
عنه از یاریش دامن کشیده	میسازد آلوده گردد آسینش
از آن قائل که با این صیرت زشت	نه طاعتش پسند آید نه دینش
دل را گریه دست آرد خردمند	به از نمشند ملک هند و چینش

حیات موزی آندر پیش داناست  
 نه از نکتت هم و نواج و نکیش

استانبول - مه نظر ۱۳۳۹ لاهوتی



Un évident souci d'art-- qui se remarque déjà sans le choix aimable de la couverture et dans l'élégante impression de la plaquette-- a poussé les traducteurs à bannir tous commentaires, notes ou remarques qui, de près ou de loin sentissent l'érudition. Et c'est un peu dommage.

Non pas qu'il ne soit plus agréable de pouvoir savourer un poète oriental sans recourir à tous ces impedimenta rébarbatifs (quelquefois). --- Seulement voilà, on ne le peut pas. Et puis vraiment, ton plaisir eût-il été moindre si tu avais bien compris ce quatrain, par exemple ?

*Ce vieux caravansérail qu'on appelle le monde, — où loge le cheval pie du jour et de la nuit, — est la salle de fête où cent Djemchids ont passé, — le palais où cent Bahrams se sont reposés.*

ou bien celui-ci :

*Avant toi et moi, il y avait des nuits et des jours, — et le ciel longtemps avait tourné sur lui-même. — Pose avec douceur le pied sur la terre, — car cette terre était peut-être l'œil vif d'un adolescent.*

Je ne sais, mais il me semble qu'à ta place -- puisque somme toute, c'est pour toi qu'elle a été faite, cette traduction, et non pour moi, -- à ta place cela m'eût fait plaisir de savoir ce qu'était ce cheval pie, qui pouvaient bien être ces Messieurs Djemchid et Bahram, et pourquoi la terre était l'œil vif d'un adolescent.

Mais laissons cela. J'ai des reproches plus graves. MM. Claude Anet et Mirza Mohammad ont voulu tenir cette gageure de nous offrir -- ainsi que l'an-

nonçait la ceinture-réclame de l'éditeur, -- une traduction à la fois "littérale et littéraire". Eh! bien, la gageure, ils ne l'ont pas gagnée. Et ce n'est nullement étonnant. Je dirai plus: leur traduction (elle a d'autres qualités) n'est ni littérale, ni littéraire. Ou du moins, ni assez littérale, ni assez littéraire.

Pas assez littérale. Le poète dit :

خيام که حیمهای حکمت میدوخت  
در کوره غم قناد ناگاه و بسوخت

مقراض اجل طناب عمرش ببرد  
دلال رضا برایش فروخت

*Khayyam*(1) qui cousait les tentes de la sagesse, -- soudain tomba dans le four du chagrin, et fut calciné. — Les ciseaux de adjal ( adjal, ce n'est pas tout à fait l'ange Israël. Un commentaire s'impose) ont coupé la corde de sa vie. — Le courtier du Destin l'a vendu pour rien.

Ils traduisent :

*Ce Khayyam qui cousait les tentes de la sagesse -- tomba dans un four et fut calciné. — L'ange Israël a coupé les cordes de sa tente, — la mort a vendu ses cendres pour rien.*

Le 69<sup>e</sup> quatrain de la traduction :

*Quand je mourrai qu'on me lave avec du vin, — que la prière soit au nom de la coupe et du vin. — Si tu veux me trouver au jour de la résurrection. — viens me chercher au seuil de la taverne*

se termine en réalité ainsi :

خواهد بروز حشر پابید مرا  
از خاک در میکده جوایید مرا

(1) *Khayyam* signifie couseur de tentes.

# برادران

Marciete

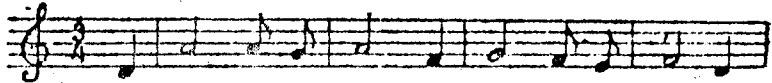
موزيك : يودا كف

1. Be-ra-de-ran! Be-ra-de-ran! Be-ra-de-  
-ran, be ma-de-re va-tan va-fa ko-nim!  
Ə-ger ke ser ta-lab ko-ned, be vay fa-  
-da ko-nim! Be doq-mə-nan ma ə-man nam! de-  
-him. Be di-gə-ran kha-ke-man no-mi-da-  
-him, no-mi-de-him! Sa-bet in gof-to  
ber Hit-lo-re bi-ho-ya ko-nim!

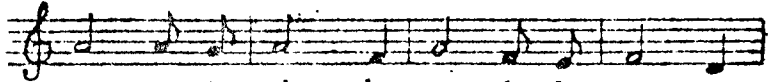
# تویار منی

*Andante cantabile*

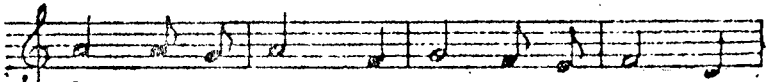
موزیک : ابوالقاسم لاهوتی



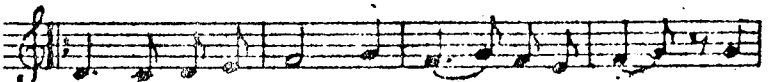
1. Əy dər - de to a - rā - me de - le mən, əy



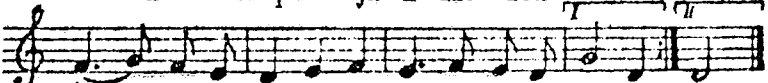
na - me to el - ha - me de - le mən, ya -



de - to sa - ran - ja - me de - le mən! əz



meh - re to por ja - me de - le mən, yes -



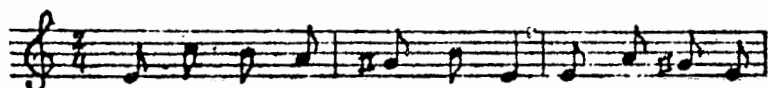
lət ze - je - han ka - me de - le mən. əz man.

# لای لای

*Andante Dolce*



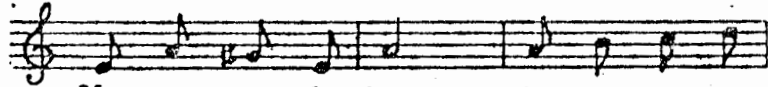
موزیک: عطیه لاهوتی



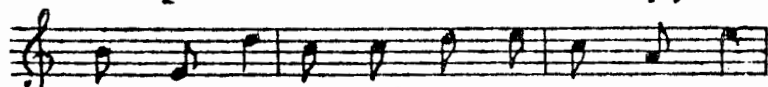
1. Khab rozi, nu - ru do caş - man, Kha - bi dost a -



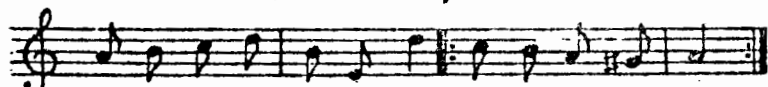
- lam, Seb - zo. hey - va - no en - san,



Mor - go ma - hi hom. Ten - ha juy - ha



re - va - nend, An - ha' şî - rin ze - ba - nend,



Ta for - zandem be - kha - bed, Lay - lay mi - kha - nend,

Lay - lay, jan, lay - lay!

بیاد یادگار پدرم ، برادر بزرگوارم - دکتر

عبدالحسین الهامی

چه محبوی ، چه جانانی ، پدر جان !  
سنگی بشقی . دلی ، جانی ، پدر جان !

بچشم من ، نیا پدر صبری که گویند :  
- چه خوب است این ! - به از آنی ، پدر جان !

نمونه‌ئی از خط لاهوتی که برای برادرش عبدالحسین الهامی نوشته است

این مکتوب را بر ایوان میفرستم که در وقتی مناسب  
 به بنیاد آریستان بدهد و باینکه نام یادگار در فراموشی  
 نگذرد و سلام را از جان و دل همست مسواری  
 دکتر عسکریان  
 ۱۹۳۷

رضیقم از این مکتوب تمام خانواده بسلام رسانم  
 و از شما را با جان و دل میبوسم  
 ۱۹۳۷  
 دکتر رفیعی  
 بانو

از طرف خودم و  
 بچه‌هایم که هر روز علی  
 محو می‌کنند غذایمان را  
 نشان می‌کنند که برادر  
 عزیزمان که رفیعی  
 مشهور است و بچه‌ها را  
 سلام می‌کنند  
 بانو  
 زانور ۱۳۳۷

نوشته‌هایی بخط لاهوتی در پشت عکسهایی که برای بستگانش  
 در ایران فرستاده است

## به حکومت ایران آزاد

دوستان ارجمند!

اجازت دهید از چنین امکان بزرگیت استفاده نموده  
از نام تمام خانواده ابوالقاسم لاهوتی بزرگترین  
شادی شما و تمام توده ایران را تبریک نمایم.  
هم من هم فرزندان شاعر - عطیه دلیر گیو و لیلی  
همینان منتدایم از این که در چنین روزهای تاریخی  
آثار لاهوتی را به یاد آورده اید.

هزار افسوس که آن مرد وطن دوست و آزاد بخواه  
زودتر از این روز سعید که امیدش هیچ گاهی در زندان  
پرهرات او خاموش نشده بود ترک زندگی کرد.  
باز ماندگان زنده و در هر میدانی فاتح باشند!  
این کتابچه عارا چون هدیه شاعر مبارز به توده  
مظفر زادگاهی از لطف بپذیرید.

من حالا به جمع آوری و رونویسی کردن سطرهای  
تا حال چاپ نرسیده استادم مخول میباشم.  
امید است امکانی پیدا شود اینها را نیز به خدمت  
هموطنان عزیزتی برسانیم.

با اخلاص گرم

سیل بانو لاهوتی

۲۲/۱۳۷۲

نامه حمزه لاهوتی به امثال شاعر که عمر آن با وجود چند کتاب از آثار  
لاوتی در سینه مشهور است برای استوار فرستاده شده است.





یکی از آشناترین چهره‌های لاهوتی



لاهوئی بهنگامی که در اسلامبول بصری برده است



لاهوري و همسرش در سالهای نخستین زندگی زناشویی



لاهوئی و همسرش



لاهوری و خانواده اش در واپسین سالهای زندگی پدر خانواده



همسر لاهوتی در نخستین سالهای زندگی با لاهوتی



لاهوئی و همسر و دو تن از فرزندانش



چهره دیگری از لاهوئی



دو چهره از بانو نصرت آق اولی





همسر لاهوتی در کرمانشاه از چپ بر است: همسر مهندس الهامی - سیسیل بانو

لاهوتی - خسرو الهامی و یکی از دختران مهندس الهامی

## پوش

در متن کتاب چند اشتباه ازماسر زده است که خواهشمندیم بزرگواری فرموده به آنها توجه بفرمائید و پوش خواهی ما را در این باره بپذیرید:

۱- در رویه ۸۳، قطعه «درمدح والی» برای عبدالحسین میرزا فرما نفرما (سالار لشکر - بزرگ خاندان فرما نفرمائیان) سروده شده که در آن هنگام والی کرمان شاه بوده است.

۲- در رویه ۸۰۱ سطر پایانی زیر نویس بدین گونه درست است:  
کاسه شراب انگور (گرام) (همچو کرار) = رزبان).